لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء

سخنوران ایران

در

عصر حاضر

جلد دوم

نگارش و تألیف

محمد اسحاق

استاد زبان و تاریخ ادبیات فارسی در دانشگاه کلکته

چاپ اول

چاپخانهٔ جامعه

دهلی

۱۳۵۵ هجری

فهرست مندرجات





سرنامه

[مقام علمی و ادبی دانشمند بزرگ جناب آقای میرزا محمد علیخان فروغی ذکاءالملك (رئیس‌الوزرای سابق ایران) مستغنی از بیان است، این نامه سراسر حکمت و پند را که در هنگام انتشار جلد اول کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» بعنوان مؤلف مرقوم فرموده‌اند سرنامه مجلد دوّم قرار دادیم.]

دوست گرامی از دریافت کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» بسیار خوشنود شدم و بر مراتب اخلاصم نسبت بآن دوست دانشمند بسی افزود چه من بشعر و ادبیّات فارسی عاشقم و هرکس بگویندگان و نویسندگان ایران بدیدهٔ مهربانی بنگرد خالصانه باو محبّت میورزم.

عشق و علاقه من بادبیّات ایران نه از آنست که خود ایرانی هستم بلکه باین سبب است که ادبیّات ایران را شایستهٔ تعشّق میدانم پس ارادتی که بدوستداران ادبیّات فارسی دارم تنها از جهت توافق ذوق و سلیقه است و پوشیده نیست که صمیمی ترین دوستی‌ها آنست که مبتنی بر اشتراک احساسات و مذاق و مشرب باشد اینست که از روی کمال میل میخواهم مراتب وداد خود را نسبت بآن دوست گرامی و سپاسداری خویش را از توجّهی که بسخن و سخنوران فارسی میفرمائید اظهار دارم.

پایهٔ شعر فارسی بلند است و میدانید که در دنیا اقوام و ملل قدیم و جدیدی که ادبیّات معتبر داشته و دارند فراوان نیستند و شاید بتوان گفت که از شماره انگشتان تجاوز نمیکنند. بعقیده من درمیان همان اقوام و ملل معدود که دارای ادبیّات قابل توجّه می باشند نیز ادبیّات و مخصوصاً شعر فارسی مرتبهٔ عالی دارد و اگر خودستائی نمیشد میگفتم ادبیّات ما از آن دیگران پست‌تر نیست بلکه از بسیاری بالاتر است. امّا اینکه سخنوران امروزی ایران در دنیا چه مقامی دارند مسئله دیگری است که نمیخواهم در آن وارد شوم زیرا گذشته از هر چیز معتقدم براینکه هیچگاه درباره سخنوران معاصر حکم

صحیح نمیتوان کرد . انسان نسبت بمعاصرین نخواهی نخواهی مهر و کین دارد و هر اندازه کوشش کند که خود را از آن اغراض دور بدارد و نظر منصفانهٔ بیطرفانه اختیار نماید میسّر نمیشود و فرضاً که شد دیگران که ازین اغراض مبرّی نیستند بتشخیص او بدیدهٔ مهر و کین مینگرند و بتمایل و تنافر منسوبش میکنند.

علّت دیگر هم درکار هست که آراء اشخاص را دربارهٔ معاصرین بی اعتبار میسازد و آن اینست که در هر عصر و زمان خصوصیّاتی در زندگانی و احوال مردم هست که اهل زمان نسبت بآنها نظرهای خاص از ردّ و قبول دارند سخنی را که با روزگار خود سازگار یابند می پسندند و چون مخالف بینند میرنجند تا آنجا که ممکن است عواطف بشدّت تحریک شود و کار بسفاهت کشد و نظیر این امر در هرجا مکرّر دیده شده‌است . پس شرط احتیاط اینست که شخص دربارهٔ سخنوران معاصر حکم نکند هرکه را می پسندد گفته‌های او را بدل بپذیرد و هرکه را نمی پسندد رها کند تا گذشت روزگار و بر افتادن خصوصیّات زمان حقیقت را در انظار جلوه‌گر سازد.

و لیکن دو چیز بنظر اینجانب محقّق است و از گفتن آن باک ندارم و خودداری نمیکنم : یکی اینکه شعر هنر و صنعت ملّی ایرانی است . در گذشته ایرانیها درین صنعت مرتبه بلند بدست آورده‌اند و باید امیدوار بود که ازین پس نیز همان مقام را دارا شوند و چنین می نماید که قوّه و استعداد همواره موجود است و اشعاری که در مجموعهٔ « سخنوران » دیده میشود بر این مدعا گواهی میدهد هرچند پست و بلند بسیار دارد و همه بیک پایه بلکه در درجات نزدیک بیکدیگر هم نیستند.

دوم اینکه ایرانیها برای اینکه هنر ملّی خود را نگاهداری کنند و اعتباری را که گذشتگان ایشان درین صنعت دارا شده‌اند از دست ندهند کوشش بسیار در پیش دارند چه نباید فراموش کرد که شعر و ادب در نزد هر قوم متناسب با معارف و تربیت آن قوم است و اگر از مائهٔ چهارم تا مائهٔ هشتم هجری در این رشته نیاکان ما مقامی بی نظیر دریافته‌اند غافل

نباید شد که آنها در آن دوره از جهت تربیت و معرفت درمیان همه ملل رتبه اوّل داشتند و شعر و ادب خلاصه و زبدهٔ معارف و عواطف هرقوم را بزبان و بیان مخصوصی آشکار می سازد و شاعری تنها این نیست که کلامی را موزون و مقفّی کنند. شعری که درستی و زیبائی لفظ و عبارت و معانی لطیف بدیع که در هر زمان و هر مکان دلپذیر باشد در بر ندارد و خواندن و شنیدنش روح را با حالتی و عالمی بهتر و بالاتر از حالات و عوالم عادی آشنا نکند بی ارزش است و باقی نمی ماند و خواجه حافظ درین باب سخن را تمام کرده که فرموده‌است:

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد،

بهر حال از دانشمندان خارجه امتنان کامل داریم که بواسطه عنایتی که بشعر و ادبیّات ما میفرمایند مستعدان را تشویق میکنند تا بپروردن صنعت و هنر ملّی ایرانی دلگرم باشند و آن را متروک نسازند و اگر از آنچه بآن اشاره کردیم غفلت نرود و نکات دیگر فن هم در نظر باشد امیدواری هست باینکه در آینده نیز مانند گذشته شعر و ادبیّات فارسی محلّ استفاده و مایه التذاذ کلّیه اهل ذوق و معرفت گردد و این افتخار ملّی برای ما پایدار بماند و حکیم بزرگوار طوسی میفرماید:

سخن ماند از تو همی یادگار

سخن را چنین خوار مایه مدار.

بهمن ۱۳۱۳

فروغی

بسمه تعالی

مقدّمه

مدّتی این مثنوی تاخیر شد چنانکه در آغاز جلد اول اشاره شد در نظر داشتیم که جلد دوّم سخنوران ایران را بکمترین فاصله‌ای انتشار دهیم ولی:

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصوّر ماست

حوادث روزگار و بیماریها و بیمارداریها و مسافرتها و بالاتر از همه حرص در تهذیب و تمامیّت این تذکره انتشار جلد دوّم آنرا چند سال بتاخیر انداخت و اگر بگویم تنها برای تهیّه یک عکس بیش از دو سال در جستجو و انتظار بوده‌ام راه اغراق و خطا نه پیموده‌ام.

هرچند این تاخیر از نظر مادّی و معنوی و صرف مال و عمر برای بنده گران تمام شد ولی نه تنها از این پیش آمد متاسّف نیستم بلکه کمال مسرّت و شادمانی را دارم که بهترین موقع‌ها را برای تکمیل این تذکره دریافتم.

اقامه جشن هزاره حکیم فردوسی طوسی و حضور دانشمندان بزرگ گیتی در ایران و افتخار انبازی من بنده در این جشن ادبی بدعوت انجمن محترم آثار ملّی سعادتی بود که دیگر بار مرز ایران عنبر نسیم را که خاکش گرامی‌تر از زرّ و سیم است زیارت کنم و ذوق دیدار یاران غایب را که چون باریدن ابر بر تشنه بیابانی است دریابم.

از این مسافرت بیک کرشمه کارها برآمد: زیارت شاه، دیدن یاران، ملاقات با دیگر بزرگان و ادبای ایران، مصاحبت با دانشمندان جهان، لذّت دریافتن پذیرائی رسمی ملّتی که از دیرباز بمیهمان نوازی معروف بوده‌است، مشاهده ترقّیات روز افزون این کشور و تحصیل هزاران فواید معنوی دیگر که:

این سخن را ترجمه پهناوری
گفته آید در کتاب دیگری

هیچ تصوّر هم نمیتوانستم کرد که برای تکمیل کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» چنین موقعی بدست آید و بدینگونه عروس بخت بجمال تمام استقبال واجب بیند که بیش از یک ماه تمام اوقات را چه در مجالس رسمی و محافل خصوصی بمؤانست و مصاحبت بزرگان فضلا و ادبا بگذرانم و از شنیدن بهترین و نوترین اشعار و افکار آنان که بافتخار این جشن بزرگ ادبی سروده بودند برخوردار و بهره‌مند گردم.

دوره رسمی این جشن بیست روز تعیین شده بود ولی بنده پس از پایان مدّت چندگاه دیگر در طهران و شیراز اقامت گزیده با تامّل و فراغت به تنظیم این اوراق کوشیدم و رفع نقائص و تکمیل مزایای آن را همّت گماشتم و این معنی را نصب‌العین قرار دادم که فرموده‌اند: «دیر آمدنت رواست دیر آیی و دُرست».

هر چند طریقه و روشی را که ما در تدوین این کتاب برگزیده‌ایم بر اهل ذوق و فنّ پوشیده نیست و دانشمند استاد آقای محمد علی جمال‌زاده نیز در تقریظ پر مغز و سنجیده‌ای که برای جلد اوّل نوشته‌اند در پیرامون هریک از طبقات سه گانه‌ای که خود تشخیص داده بودیم نظریات صائب خود را بیان فرموده‌اند ولی چون موضوع اهمیّت دارد مطلب را آشکاراتر میگوئیم.

در نگارش تاریخ ادبیّات یکی از دو طریقه را میتوان انتخاب کرد:

یکی اینکه مؤلف کتاب تراوش فکری شاعر را با اوضاع و احوال شخصی او و محیطی که در آن زندگانی میکند بسنجد و آثار او را از خوب و بد چه از نظر مضمون و معنی، و چه از جنبهٔ تلفیق و پیوستن الفاظ و عبارات بدقّت و از نظر انتقاد بنگرد، و پس از کاوش و پژوهش و سنجش داوری کند و عقیده خود را با بیان شواهد و امثال ابراز دارد.

بعضی از مورخین اروپائی اخیراً این طریقه را برگزیده‌اند. در ایران هم تا آنجا که مرا آگاهی است دو کتاب نزدیک بدین روش انتشار یافته، یکی «سخن و سخنوران» تالیف آقای بدیع‌الزمان خراسانی راجع بشعرای پیشین، و

دیگر کتابی بنام «منتخبات آثار» تالیف محمّد ضیاء هشترودی درباره شعرای معاصر[1].

طریق دیگر اینکه نویسنده کتاب پس از غور و استقصاء در آثار شاعر، بهترین اشعار او را برگزیده در دسترس اهل ذوق و ادب گذارد و مقایسه و داوری را بعهده آنان محوّل دارد.

چون در این کتاب از سخنوران عصر حاضر سخن رانده میشود سزاوارتر آن دید که در طرز تالیف آن روش اخیر را برگزیند و مبحث انتقادی را بدیگران واگذارد.

ما در انتخاب اشخاص نظری خاصّ نداشته‌ایم و سعی کرده‌ایم کلیّه شعرای معاصر را که در دنیای شعر و ادب نام و معروفیّتی دارند در این کتاب یاد کنیم[2] غالب این آقایان پیرو اساتید گذشته و از طرفداران مکتب قدیم بشمار می آیند ولی سبک و سلیقه و استعداد و معلومات آنان ــ بحکم عقل ــ یکسان نیست. ما بدون اینکه اشعار این را با آن بسنجیم و آن را بر این ترجیح نهیم بهترین اشعار هریک را برگزیده و درج کرده‌ایم.

ما همین قدر توفیق یافتیم که نام آنانرا بر جریده عالم بنگاریم، دیگر دوام آن وابسته باستحکام و استواری آثار آنانست که تا چه حدّ بتوانند در مقابل حوادث ایّام و تصاریف روزگار پایداری و مقاومت کنند.

---

۱ مؤلفِ این کتاب خانم پروین اعتصامی را بر دیگر شعرا برتری نهاده و چون تحقیق و داوری او ناصواب و یا بر دیگران گران مینمود بسختی مورد اعتراض واقع گشت و مقالات و اشعاری در طعن و ردّ مشار الیه انتشار یافت. یکی از بزرگان شعرا را در این موضوع قطعه‌ای باین مطلع است:

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
بمجمع فضلا باز شد مر او را مشت.

این قطعه بیش از بیست بیت است که ما از درج بقیّه خود داری میکنیم.

۲ با نهایت کنجکاوی به تهیهٔ آثار چند نفر توفیق نیافتیم که از آنجمله اند: مرحوم صبوری ملک‌الادب، مؤیّد ثابتی خراسانی، بیداری کرمانی، نیما، دکتر فلسفی نائینی، و جعفر خامنهٔ که شاید برای تکمیل این تذکره رساله‌ای جداگانه انتشار یابد؛ اشعار آقای سعید نفیسی هم در ذیل مقالات ادبی ایشان نگاشته خواهد شد.

از ایراد اشعار هجو و مطایبه خودداری کرده‌ایم مگر در آنجا که مطایبت متضمّن لطف و دقّت معنی بوده و زنندگی هم نداشته‌است.

ما در حدود توانائی و همّت خود در تهذیب و تمامیّت این کتاب کوشیده‌ایم و بصحّت و دقّت مطالب و اشعار آن اطمینان داریم، چه اصول تراجم احوال مستقیماً از صاحبان آن گرفته شده و مؤلف سعادت زیارت و مصاحبت اغلب آنانرا دریافته‌است، از اشعار هم گذشته از آنچه بضمیمه شرح حال لطف فرموده‌اند یا دیوان خود را باختیار ما گذاشته‌اند خود بنده کلّیه کتب و جراید و مجلاّت مهمّه ادبی این عصر را از نظر گذرانده از اینجا و از آنجا هر قطعه لطیف، هر غزل شیوا و هر شعر نو و بدیعی را یافته‌ام در اینجا درج نموده‌ام.

در پایان سخن از مقام وزارت معارف ایران که بپاس این اثر نا قابل مؤلف را باعطای نشان علمی سرافراز داشته‌اند و از بزرگان ادب که بزبان و قلم نگارنده را تشویق فرموده‌اند سپاسگزاری را واجب میشمارم.

باز هم دوستان عزیزم آقایان حبیب یغمائی، محمّد علی جمال زاده و محمد حسن کاشانی (فعلاً در کلکتّه) در تدوین این مجلد یاریهائی برادرانه فرموده‌اند که لازم میدانم دیگر بار مراتب امتنان خالصانه خود را نسبت بایشان تجدید کنم.

جلد سوم «سخنوران ایران» در ترجمه و آثار نویسندگان نامی ایران است و از خداوند خواهانم که مرا در طبع و انتشار آن کامیابی بخشد و بالله التوفیق و علیه التکلان.

غرّه رمضان المبارک ۱۳۵۵ هجری قمری.　　　　محمّد اسحاق.

فهرست مندرجات





سر نامه

[مقام علمی و ادبی دانشمند بزرگ جناب آقای میرزا محمد علیخان فروغی ذکاءالملك (رئیس‌الوزرای سابق ایران) مستغنی از بیان است، این نامه سراسر حکمت و پند را که در هنگام انتشار جلد اول کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» بعنوان مؤلف مرقوم فرموده‌اند سرنامه مجلّد دوّم قرار دادیم.]

دوست گرامی از دریافت کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» بسیار خوشنود شدم و بر مراتب اخلاصم نسبت بآن دوست دانشمند بسی افزود چه من بشعر و ادبیّات فارسی عاشقم و هرکس بگویندگان و نویسندگان ایران بدیدهٔ مهربانی بنگرد خالصانه باو محبّت میورزم.

عشق و علاقه من بادبیّات ایران نه از آنست که خود ایرانی هستم بلکه باین سبب است که ادبیّات ایران را شایستهٔ تعشّق میدانم پس ارادتی که بدوستداران ادبیّات فارسی دارم تنها از جهت توافق ذوق و سلیقه است و پوشیده نیست که صمیمی ترین دوستی‌ها آنست که مبتنی بر اشتراک احساسات و مذاق و مشرب باشد اینست که از روی کمال میل میخواهم مراتب وداد خود را نسبت بآن دوست گرامی و سپاسداری خویش را از توجّهی که بسخن و سخنوران فارسی میفرمائید اظهار دارم.

پایهٔ شعر فارسی بلند است و میدانید که در دنیا اقوام و ملل قدیم و جدیدی که ادبیّات معتبر داشته و دارند فراوان نیستند و شاید بتوان گفت که از شماره انگشتان تجاوز نمیکنند. بعقیده من درمیان همان اقوام و ملل معدود که دارای ادبیّات قابل توجّه می باشند نیز ادبیّات و مخصوصاً شعر فارسی مرتبهٔ عالی دارد و اگر خودستائی نمیشد میگفتم ادبیّات ما از آن دیگران پست‌تر نیست بلکه از بسیاری بالاتر است. امّا اینکه سخنوران امروزی ایران در دنیا چه مقامی دارند مسئله دیگری است که نمیخواهم در آن وارد شوم زیرا گذشته از هر چیز معتقدم براینکه هیچگاه درباره سخنوران معاصر حکم

صحیح نمیتوان کرد . انسان نسبت بمعاصرین نخواهی نخواهی مهر و کین دارد و هر اندازه کوشش کند که خود را از آن اغراض دور بدارد و نظر منصفانهٔ بیطرفانه اختیار نماید میسّر نمیشود و فرضاً که شد دیگران که ازین اغراض مبرّی نیستند بتشخیص او بدیدهٔ مهر و کین مینگرند و بتمایل و تنافر منسوبش میکنند.

علّت دیگر هم درکار هست که آراء اشخاص را دربارهٔ معاصرین بی اعتبار میسازد و آن اینست که در هر عصر و زمان خصوصیّاتی در زندگانی و احوال مردم هست که اهل زمان نسبت بآنها نظرهای خاص از ردّ و قبول دارند سخنی را که با روزگار خود سازگار یابند می پسندند و چون مخالف بینند میرنجند تا آنجا که ممکن است عواطف بشدّت تحریک شود و کار بسفاهت کشد و نظیر این امر در هرجا مکرّر دیده شده‌است . پس شرط احتیاط اینست که شخص دربارهٔ سخنوران معاصر حکم نکند هرکه را می پسندد گفته‌های او را بدل بپذیرد و هرکه را نمی پسندد رها کند تا گذشت روزگار و بر افتادن خصوصیّات زمان حقیقت را در انظار جلوه‌گر سازد .

و لیکن دو چیز بنظر اینجانب محقّق است و از گفتن آن باک ندارم و خودداری نمیکنم : یکی اینکه شعر هنر و صنعت ملّی ایرانی است . در گذشته ایرانیها درین صنعت مرتبه بلند بدست آورده‌اند و باید امیدوار بود که ازین پس نیز همان مقام را دارا شوند و چنین می نماید که قوّه و استعداد همواره موجود است و اشعاری که در مجموعهٔ « سخنوران » دیده میشود بر این مدعا گواهی میدهد هرچند پست و بلند بسیار دارد و همه بیک پایه بلکه در درجات نزدیک بیکدیگر هم نیستند .

دوم اینکه ایرانیها برای اینکه هنر ملّی خود را نگاهداری کنند و اعتباری را که گذشتگان ایشان درین صنعت دارا شده‌اند از دست ندهند کوشش بسیار در پیش دارند چه نباید فراموش کرد که شعر و ادب در نزد هر قوم متناسب با معارف و تربیت آن قوم است و اگر از مائهٔ چهارم تا مائهٔ هشتم هجری در این رشته نیاکان ما مقامی بی نظیر دریافته‌اند غافل

نباید شد که آنها در آن دوره از جهت تربیت و معرفت درمیان همه ملل رتبه اوّل داشتند و شعر و ادب خلاصه و زبدهٔ معارف و عواطف هرقوم را بزبان و بیان مخصوصی آشکار می سازد و شاعری تنها این نیست که کلامی را موزون و مقفّی کنند. شعری که درستی و زیبائی لفظ و عبارت و معانی لطیف بدیع که در هر زمان و هر مکان دلپذیر باشد در بر ندارد و خواندن و شنیدنش روح را با حالتی و عالمی بهتر و بالاتر از حالات و عوالم عادی آشنا نکند بی ارزش است و باقی نمی ماند و خواجه حافظ درین باب سخن را تمام کرده که فرموده‌است:

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد،

بهر حال از دانشمندان خارجه امتنان کامل داریم که بواسطه عنایتی که بشعر و ادبیّات ما میفرمایند مستعدان را تشویق میکنند تا بپروردن صنعت و هنر ملّی ایرانی دلگرم باشند و آن را متروک نسازند و اگر از آنچه بآن اشاره کردیم غفلت نرود و نکات دیگر فن هم در نظر باشد امیدواری هست باینکه در آینده نیز مانند گذشته شعر و ادبیّات فارسی محلّ استفاده و مایه التذاذ کلّیه اهل ذوق و معرفت گردد و این افتخار ملّی برای ما پایدار بماند و حکیم بزرگوار طوسی میفرماید:

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار.

پنجشنبه ۳ مهر ۱۳۱۳
فروغی

بسمه تعالی

مقدّمه

مدّتی این مثنوی تاخیر شد چنانکه در آغاز جلد اول اشاره شد در نظر داشتیم که جلد دوّم سخنوران ایران را بکمترین فاصله‌ای انتشار دهیم ولی:

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصوّر ماست

حوادث روزگار و بیماریها و بیمارداریها و مسافرتها و بالاتر از همه حرص در تهذیب و تمامیّت این تذکره انتشار جلد دوّم آنرا چند سال بتاخیر انداخت و اگر بگویم تنها برای تهیّه یک عکس بیش از دو سال در جستجو و انتظار بوده‌ام راه اغراق و خطا نه پیموده‌ام.

هرچند این تاخیر از نظر مادّی و معنوی و صرف مال و عمر برای بنده گران تمام شد ولی نه تنها از این پیش آمد متاسّف نیستم بلکه کمال مسرّت و شادمانی را دارم که بهترین موقع‌ها را برای تکمیل این تذکره دریافتم.

اقامه جشن هزاره حکیم فردوسی طوسی و حضور دانشمندان بزرگ گیتی در ایران و افتخار انبازی من بنده در این جشن ادبی بدعوت انجمن محترم آثار ملّی سعادتی بود که دیگر بار مرز ایران عنبر نسیم را که خاکش گرامی‌تر از زرّ و سیم است زیارت کنم و ذوق دیدار یاران غایب را که چون باریدن ابر بر تشنه بیابانی است دریابم.

از این مسافرت بیک کرشمه کارها برآمد: زیارت شاه، دیدن یاران، ملاقات با دیگر بزرگان و ادبای ایران، مصاحبت با دانشمندان جهان، لذّت دریافتن پذیرائی رسمی ملّتی که از دیرباز بمیهمان نوازی معروف بوده‌است، مشاهده ترقّیات روز افزون این کشور و تحصیل هزاران فواید معنوی دیگر که:

این سخن را ترجمه پهناوری
گفته آید در کتاب دیگری

هیچ تصوّر هم نمیتوانستم کرد که برای تکمیل کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» چنین موقعی بدست آید و بدینگونه عروس بخت بجمال تمام استقبال واجب بیند که بیش از یک ماه تمام اوقات را چه در مجالس رسمی و محافل خصوصی بمؤانست و مصاحبت بزرگان فضلا و ادبا بگذرانم و از شنیدن بهترین و نوترین اشعار و افکار آنان که بافتخار این جشن بزرگ ادبی سروده بودند برخوردار و بهره‌مند گردم.

دوره رسمی این جشن بیست روز تعیین شده بود ولی بنده پس از پایان مدّت چندگاه دیگر در طهران و شیراز اقامت گزیده با تامّل و فراغت به تنظیم این اوراق کوشیدم و رفع نقائص و تکمیل مزایای آن را همّت گماشتم و این معنی را نصب‌العین قرار دادم که فرموده‌اند: «دیر آمدن روا ست دیر آیی و دُرست».

هر چند طریقه و روشی را که ما در تدوین این کتاب برگزیده‌ایم بر اهل ذوق و فنّ پوشیده نیست و دانشمند استاد آقای محمد علی جمال‌زاده نیز در تقریظ پر مغز و سنجیده‌ای که برای جلد اوّل نوشته‌اند در پیرامون هریک از طبقات سه گانه‌ای که خود تشخیص داده بودیم نظریات صائب خود را بیان فرموده‌اند ولی چون موضوع اهمیّت دارد مطلب را آشکاراتر میگوئیم.

در نگارش تاریخ ادبیّات یکی از دو طریقه را میتوان انتخاب کرد:

یکی اینکه مؤلف کتاب تراوش فکری شاعر را با اوضاع و احوال شخصی او و محیطی که در آن زندگانی میکند بسنجد و آثار او را از خوب و بد چه از نظر مضمون و معنی، و چه از جنبهٔ تلفیق و پیوستن الفاظ و عبارات بدقّت و از نظر انتقاد بنگرد، و پس از کاوش و پژوهش و سنجش داوری کند و عقیده خود را با بیان شواهد و امثال ابراز دارد.

بعضی از مورخین اروپائی اخیراً این طریقه را برگزیده‌اند. در ایران هم تا آنجا که مرا آگاهی است دو کتاب نزدیک بدین روش انتشار یافته، یکی «سخن و سخنوران» تالیف آقای بدیع‌الزمان خراسانی راجع بشعرای پیشین، و

دیگر کتابی بنام «منتخبات آثار» تالیف محمّد ضیاء هشترودی درباره شعرای معاصر[1].

طریق دیگر اینکه نویسنده کتاب پس از غور و استقصاء در آثار شاعر، بهترین اشعار او را برگزیده در دسترس اهل ذوق و ادب گذارد و مقایسه و داوری را بعهده آنان محوّل دارد.

چون در این کتاب از سخنوران عصر حاضر سخن رانده میشود سزاوارتر آن دید که در طرز تالیف آن روش اخیر را برگزیند و مبحث انتقادی را بدیگران واگذارد.

ما در انتخاب اشخاص نظری خاصّ نداشته‌ایم و سعی کرده‌ایم کلیّه شعرای معاصر را که در دنیای شعر و ادب نام و معروفیّتی دارند در این کتاب یاد کنیم[2] غالب این آقایان پیرو اساتید گذشته و از طرفداران مکتب قدیم بشمار می آیند ولی سبک و سلیقه و استعداد و معلومات آنان - بحکم عقل - یکسان نیست. ما بدون اینکه اشعار این را با آن بسنجیم و آن را بر این ترجیح نهیم بهترین اشعار هریک را برگزیده و درج کرده‌ایم.

ما همین قدر توفیق یافتیم که نام آنانرا بر جریده عالم بنگاریم، دیگر دوام آن وابسته باستحکام و استواری آثار آنانست که تا چه حدّ بتوانند در مقابل حوادث ایّام و تصاریف روزگار پایداری و مقاومت کنند.

---

۱ مؤلفِ این کتاب خانم پروین اعتصامی را بر دیگر شعرا برتری نهاده و چون تحقیق و داوری او ناصواب و یا بر دیگران گران می‌نمود بسختی مورد اعتراض واقع گشت و مقالات واشعاری در طعن و ردّ مشارالیه انتشار یافت. یکی از بزرگان شعرا را در این موضوع قطعه‌ای باین مطلع است:

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
بمجمع فضلا باز شد مر او را مشت.

این قطعه بیش از بیست بیت است که ما از درج بقیّه خودداری میکنیم.

۲ با نهایت کنجکاوی به تهیهٔ آثار چند نفر توفیق نیافتیم که از آنجمله اند: مرحوم صبوری ملک‌الادب، مؤیّد ثابتی خراسانی، بیداری کرمانی، نیما، دکتر فلسفی نائینی، و جعفر خامنهٔ که شاید برای تکمیل این تذکره رساله‌ای جداگانه انتشار یابد؛ اشعار آقای سعید نفیسی هم در ذیل مقالات ادبی ایشان نگاشته خواهد شد.

از ایراد اشعار هجو و مطایبه خود داری کرده‌ایم مگر در آنجا که مطایبت متضمّن لطف و دقّت معنی بوده و زنندگی هم نداشته‌است.

ما در حدود توانائی و همّت خود در تهذیب و تمامیّت این کتاب کوشیده‌ایم و بصحّت و دقّت مطالب و اشعار آن اطمینان داریم، چه اصول تراجم احوال مستقیماً از صاحبان آن گرفته شده و مؤلف سعادت زیارت و مصاحبت اغلب آنانرا دریافته‌است، از اشعار هم گذشته از آنچه بضمیمه شرح حال لطف فرموده‌اند یا دیوان خود را باختیار ما گذاشته‌اند خود بنده کلّیه کتب و جراید و مجلاّت مهمّه ادبی این عصر را از نظر گذرانده از اینجا و از آنجا هر قطعه لطیف، هر غزل شیوا و هر شعر نو و بدیعی را یافته‌ام در اینجا درج نموده‌ام.

در پایان سخن از مقام وزارت معارف ایران که بپاس این اثر نا قابل مؤلف را باعطای نشان علمی سرافراز داشته‌اند و از بزرگان ادب که بزبان و قلم نگارنده را تشویق فرموده‌اند سپاسگزاری را واجب میشمارم.

باز هم دوستان عزیزم آقایان حبیب یغمائی، محمّد علی جمال زاده و محمد حسن کاشانی (فعلاً در کلکتّه) در تدوین این مجلد یاریهائی برادرانه فرموده‌اند که لازم میدانم دیگر بار مراتب امتنان خالصانه خود را نسبت بایشان تجدید کنم.

جلد سوم «سخنوران ایران» در ترجمه و آثار نویسندگان نامی ایران است و از خداوند خواهانم که مرا در طبع و انتشار آن کامیابی بخشد و بالله التوفیق و علیه التکلان.

غرّه رمضان المبارک ۱۳۵۵ هجری قمری.　　　　محمّد اسحاق.



میرزا علی محمد خان (آزاد) همدانی

ازاد

میرزا علی محمد خان « آزاد » همدانی در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در همدان متولّد شده و از هفت سالگی بتحصیل آغاز کرده و بتدریج علوم ادبی و فقه و اصول و منطق را فرا گرفته است. در سی سالگی دیوان و دفتر را یکسو نهاده و سالک طریقت شده و چندی در عوالم روحی و ملکوتی سیر کرده‌است.

در حدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری بخدمت وزارت معارف در آمده و سالها در مدارس متوسطه (دبیرستانها) بتدریس مشغول بوده و مدتی هم ریاست معارف کاشان را داشته و اکنون در همدان بکفالت معارف و اوقاف برقرار است.

آزاد بروش اساتید قدیم شعر میگوید و در سرودن غزل کمال مهارت را دارد. دیوان اشعار او بالغ بر سی هزار بیت است که تا کنون جداگانه چاپ نشده و بیشتر در مجلّه « ارمغان » و دیگر جراید ادبی پراکنده است.

داستانی شیرین «عشق و ادب» در شرح حال فردوسی به نثر نگاشته که ابتدا در پاورقی روزنامه «شفق سرخ» و بعد جداگانه بطبع رسیده و از شاهکار ادبی او میباشد و حال مشغول تالیف تاریخ همدان است که تا کنون بپایه تکمیل نرسیده. آزاد از سنه ۱۳۴۲ هجری در انجمن ادبی همدان عضو مهم بوده و اینک بریاست آن منصوب است و با اغلب شعرای معاصر مبادله شعری دارد.

آزاد در هنگام جوانی و تجرّد «اسیر» تخلص داشته و بعد که گرفتار و پای بند خانه و عیال شده تخلص شعریرا به «آزاد» تبدیل کرده است.

اکنون چند غزل از بهترین غزلهای اورا انتخاب و درج میکنیم:

غزلیّات

فلکم گر ندهد کام چه خواهد بودن	سرکشی گر نشود رام چه خواهد بودن
چون چنین است جوانی چه امید از پیری	صبح اگر تیره بود شام چه خواهد بودن
پختگان را همه دیدم تفه و بیمزه اند	پخته گر بیمزه شد خام چه خواهد بودن
از در و بام فلک سنگ بلا میبارد	گر مرا هم شکند جام چه خواهد بودن
این رخ زرد و دم سرد مرا بهر علاج	چاره جز بادهٔ گلفام چه خواهد بودن
گردش باغ و تماشای چمن، دیدن گل	بیتو ایسرو گلندام چه خواهد بودن
طرفی از صحبت خاصان چو نبستی آزاد	اثر همدمی عام چه خواهد بودن

☆

☆ ☆

حسن و خوبی منحصر در آن دلارام است و بس
دلبری مخصوص آن سرو گلندام است و بس
ایکه میجوئی ز هر جا چاره آرام دل
این اثر در دیدن روی دلارام است و بس
این نه تقلیدیست، من این نکته را سنجیده‌ام
هرچه جز عشق و محبت جزو اوهام است و بس
تا کنون عشق و محبت در جهان افسانه بود
راستی خواهی در این فرخنده ایام است و بس
غیر آن عاشق که از کامست و ناکامی برون
هر که را بینی بعالم در پی کام است و بس
روزگارا دانه مفکن، دام در راهم منه
خال و زلف یار ما را دانه و دام است و بس

نام اگر آزاد جوید نام نیک بندگیست
غیر ازان ننگ است ور نام است این نام است و بس

☆

☆ ☆

خام تا پخته شود زیر و زبرها دارد
سنگ تا لعل شود خون جگرها دارد

خوف غرق و خطر کام نهنگت ترساند
ورنه دریا بدرون در و گهرها دارد

همه گویند که او رفت و نظر از تو گرفت
کس نداند که در اینکار نظرها دارد

من بر آنم که نظیر تو نخواهد آورد
فلک حسن که خورشید و قمرها دارد

این نه عقل است که از آن نتوان خورد بری
نخل عشق است و بهر شاخ ثمرها دارد

آید و سر نشناسد ز قدم باد صبا
کوئی از جانب معشوق خبرها دارد

ناله‌ها کردم و در آن دل سنگین نگرفت
کی؛ کجا ناله جانسوز اثرها دارد

بسفر پخته شود مرد هنرمند آزاد
تا هلالی بشود بدر سفرها دارد

☆

☆ ☆

وقتست که از عشقت شوری دگر انگیزم
طرحی دگر اندازم، رنگی دگر آمیزم

یک پرده براندازم زان فتنهٔ خوابیده
زین عالم آرامش صد فتنه بر انگیزم

ای راهزن ایمان غارتگر دین و دل
ای آفت عقل و هوش ای فتنهٔ نوخیزم

تو غیرت خوبانی؛ من حسرت عشاقم
فرهادم و شیرینی؛ شیرینی و پرویزم

با یاد تو بنشینم هر گوشه که بنشینم
از شوق تو برخیزم هرگاه که برخیزم

هرجا که تو آنجائی جان و دل من آنجاست
گر عاکف شیرازم ور ساکن تبریزم

تا سلسله مویت در گردن دل دارم
هرچند که آزادم از بند تو نگریزم

ای شمع ببزم امشب اشک از تو و آه از من
آراستن مجلس گاه از تو و گاه از من
فرمود بمیر عشق شاهنشه ملک حسن
در غارت شهر دل حکم از تو سپاه از من
ای چرخ اگر داری با من سر همچشمی
بنمای که بنمایم مهر از تو و ماه از من
بی شبهه جفا زشت است خواه از من و خواه از تو
البته وفا خوبست خواه از تو و خواه از من
این راه بهر تدبیر بایست بپایان برد
تا چند گرانجانی گاه از تو و گاه از من
ای مالک بی انصاف این شرط مسلمانیست؟
رنج از من و گنج از تو گندم ز تو کاه از من
باقی چو نخواهد ماند دوران غم و شادی
آن صبح سفید از تو وین شام سیاه از من
زین قوم کله بردار شاپو بسر طرّار
زنهار که بربودند تاج از تو کلاه از من
آزاد چو این بستان سر سبز نخواهد ماند
آن به که بهم سازیم کفش از تو کلاه از من

☆

☆ ☆

نگار تازه جوانی و باده کهنی — فراغ خاطری از خویش و گوشه‌چمنی
گر این چهار فراهم شود مرا روزی — دگر بیاد ندارم ز تازه و کهنی
در این جهان پر آشوب خرّما آن دل — که داشت در شکن زلف دلبری وطنی

ز قیل و قال ملولیم ایخوش آن‌مجلس   که کس بیاد نیارد حدیث ما و منی
چو نقش آئینه سر تا بپای خاموشم   که بشنوم ز لب روح پرورش سخنی

✲

✲ ✲

تا سر بر آستان تو ای عشق سوده‌ایم   زنگار غم ز صفحهٔ خاطر زدوده‌ایم
زان پیشتر که پای بمیخانه کس نهد   ما سر بر آستانهٔ میخانه سوده‌ایم
زان دم که دیده باز نمودیم بر رخش   فارغ ز یاد روی تو یکدم نبوده‌ایم
مقصود ما ستایش روی تو بوده است   نثری اگر نوشته و نظمی سروده‌ایم
تا سر بخاک پای عزیزت نهاده‌ایم   اختر ز تارک کی و دارا ربوده‌ایم
شرمنده‌مان مخواه‌ومران‌ازدرت‌که ماه   خود را ز بندگان شما وا نموده‌ایم
آزاد مرگ و زندگی ما بدست اوست   این را هزار مرتبه ما آزموده‌ایم

✲

✲ ✲

مدّعی گم کند از بیخبری دستارش
گر بت عشوه‌گرم عشوه کند در کارش
مفتی شهر چنان مست غرور است و ریا
که هیاهوی قیامت نکند بیدارش
آنچه پنهان ز من سوخته دل کرد سفر
یا رب آسوده ز حال دل من مگذارش
طیّ سر منزل عشق اینهمه دشوار نبود
تا شکیبائی ما کرد چنان دشوارش
حالتی بود مرا دوش ز شوقش که بوصف
می نیاید مگرم اندکی از بسیارش
او بخواب خوش و من شمع صفت تا دم صبح
این سخن بر لب و آتش بدل از گفتارش

نرم تر نرم تر ای باد سحر، دلبر من
گرم خوابست خدا را نکنی بیدارش
شود از عقدهٔ غم خاطر آزاد آزاد
بشنود گر سخنی از لب شکر بارش

اشک روان و لخت جگر ناله دل است
اینهاست آنچه بیتوام از عمر حاصل است
از زندگی نشانه ندارم جز این دو چیز
شوری که هست در سر و سوزی که در دل است
گویند در حوادث گیتی صبور باش
سهل است صبر از همه وز دوست مشکل است
سر تا بپا گناهم و تقصیر دوستی
و اینطرفه تر که لطف توام باز شامل است
گر یک نفس حضور توام دست میدهد
آن یک نفس بعمر جهانی مقابل است
از دوست هرچه میرسدم شهد زندگیست
دشمن هر آنچه میدهدم سمّ قاتل است
زین بحر پر خطر اگر آزاد برد جان
خرّم زید که منزل جانان بساحل است

این غزلیست که باستقبال غزل خواجه حافظ گفته

(حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت)
دلدار من که شهرت حسنش جهان گرفت عشقش توان و تاب ز پیر و جوان گرفت

میخواست ملک دلبری آید مسلّمش — اقلیم حسن را ز کران تا کران گرفت
سر گشته‌ام چو نقطه از آندم که عشق دوست — از هر طرف چو دایره ام در میان گرفت
تا پرده بر فکند از آن روی دلفریب — از تن ببرد تابم و از جان توان گرفت
این ابر تیره نیست که پوشیده روی ماه — دود دل منست که در آسمان گرفت
از غم برست و زندگی جاودانه یافت — هر کس که جامی از کف آن دلستان گرفت
سر سبز و سرخ روی شود همچو شاخ گل — هر کس زدست تو می چون ارغوان گرفت
کی چرخ برخلاف مراد کسی رود — کز روی صدق بر سر کویت مکان گرفت
از دام خود پرستی و آفات نفس رست — آزاد رهروی که پی راستان گرفت[1]

رباعی

چون مقصد ما توئی غم و شادی چیست؟ — با بندگیت عالم آزادی چیست؟
عشق است چو محصول همه کون و مکان — پس حاصل شاگردی و استادی چیست؟

در موقع گرفتن آفتاب و مواجهه با معشوق

بآفتاب رخش داشتم نظر که مهی — میانه من و او جای چون حجاب گرفت
دلم گرفت از این معنی و بخود گفتم — چو ماه فاصله گردید آفتاب گرفت

دو بیتی

دلبستگی ماست نشان دلبریت را — افتادن سر در قدمت سروریت را
افسوس که یکعمر بسر بردم و تا حال — لایق نشدم رتبه فرمان بریت را

۱ نقل از مجلّه ارمغان سال ۱۰ صفحه ۱٦٦ .



آیتی

میرزا عبدالحسین متخلص به « ایتی » پسر مرحوم حاج شیخ محمد در سنه ۱۲۹۰ هجری قمری در قصبه تفت از توابع شهر یزد متولد شده و در عنفوان شباب به تحصیل علوم متداوله از صرف و نحو و معقول و منقول و فقه و اصول پرداخته و چون پدرش ریاست روحانی قصبه مزبور را داشته وی نیز بعد از مرگ پدر بجای او مقتدای اهالی گشته است .

در حدود سال ۱۳۲۰ یعنی در سی سالگی مذهب بهائی را قبول کرد و در زمره مبلّغین آن طائفه در آمد و در ظرف بیست سال مسافرتهائی به تمام نقاط ایران و ترکستان روس و قفقازیه و ترکیهٔ قدیم و جدید و انگلستان و فرانسه و مصر و فلسطین و آمریکا کرده بترویج و تبلیغ آن مذهب پرداخت و تاریخ موسوم به « کواکب‌الدّریه » را در شرح پیدائش بهائیّت و انتشار آن در دو جلد تحریر کرد و آنرا به نفقهٔ بهائیان در مصر بطبع رساند .

بعد از فوت عبدالبها که دختر زاده‌اش شوقی افندی بجانشینی وی بر قرار شد و اکنون نیز امام و راهنمای بهائیان است، آیتی از آئین بهائی دست کشید و کتاب موسوم به « کشف‌الحیل » را در سه جلد بر ردّ بهائیان انتشار داد .

تالیفات آیتی که بطبع رسیده عبارت است از « کواکب‌الدّریه » در دو جلد، «کشف‌الحیل» در سه جلد، «خرد نامه» منظومه چاپ اسلامبول که متضمّن قسمتی از اشعار اوست، افسانه «سه گمشده» و «سه فراری» و «سه عروس»



میرزا عبدالحسین آیتی

بنام دکتر ژاک امریکائی که رمانی است عشقی و دیگر مجلّه « نمکدان » است که در هرماه یک شماره آن بطبع میرسد .

آیتی در ابتدا «ضیائی» تخلص میکرده و سپس بامر عبدالبها به «آواره» متخلّص شده و پس از خروج از مذهب بهائی «آیتی» را انتخاب کرده و فعلاً بهمین تخلّص اشتهار دارد . نمونه اشعار و غزلیّات او بقرار ذیل است :

غزل

نرگس نیم خواب تو برده ز دیده خواب را
تاب و شکنج طرّهات برده توان و تاب را

پرده اگر بر افکند نیست عجب که بشکند
پرتو روی ماه تو رونق آفتاب را

من بشکفتم ایصنم کان لب نوشخند تو
با همه آب زندگی نشکند التهاب را

من بزبان نیاورم خون کسان که ریختی
لعل تو خود نشان دهد خوردن خون ناب را

آیتی از کتاب تو خواند بدقّت آیتی
از من بی کتاب پس دور مکن کتاب را

این تغزل نیز از تراوشات افکار اوست

ای شوخ ناز پرورم ، ای یار نازنین
ای شاه بی قرینه و ای ماه بی قرین

ای قامتت منیف تر از سرو جویبار
ای پیکرت لطیف تر از برگ یاسمین

طوبی به پیش قدّ تو پست است در نظر
دردیده باجمال تو زشت است حورعین

آمیخته بچشم تو رنگ و فریب و فن
آویخته بزلف تو تاب و شکنج و چین

بشکفته از عذار تو صد توده سرخ گل
بنهفته در دهان تو صد کوزه انگبین

آبم دود بدیده از آن لعل آبدار	نارم جهد ز سینه ازان چهر آتشین
این موی تست یا که بود شامگاه کفر	این روی تست یا که بود صبحگاه دین
جانا اگر شماره کنم رمز حسن تو	اندر شمار ناید تا روز واپسین
به به تبارک الله ازان خالقی که خواند	خود را بخلق وخلق تو احسن ز خالقین
هرگز ندیده ای مه من دیدهٔ زمان	چون آفتاب روی تو در صفحه زمین
گر دامن وصال تو آید مرا بکف	افشانم از جهان و بد و نیکش آستین
دانم که نیست لایق روی نکوی تو	زشتی چون من بدین رخ پرچین سهمگین
تکوین وجود ما و تو شد از ازل ولیک	تو از لآلی هنر و من ز ماء و طین
تدوین کتاب هستی ما و تو شد ولیک	من از حروف بسمله تو ز آیت مبین
تا صد هزار عیب نماید بچشم نیک	صورت اگر به نیکی سیرت شود ضمین
با صد هزار حسن نماید بدیده زشت	ظاهر اگر بزشتی باطن شود عجین
بس زشت‌ها که در بر عارف بود نکو	بس نیک‌ها که در بر عاقل بود وهین
بشنیده‌ای که قدح نمود از رخ ایاز	پیری در آستانه پور سبکتگین
محمود گفت ایکه تو مذموم بینیش	روی ایاز را همه با چشم سرّ مبین
گر چشم سِرّ گشائی وبندی تو چشم سرّ	بینی ایاز را که سراپا ست نازنین

پخته و خام

کیست گفتی از توانگر پخته و آرام تر	وز گدایان کیست گفتی بینوا وخام تر
گر که اینان کامجو از نان آنان میشدند	پخته میشد خام تر با کام تر ناکام تر
بوته خاری که درصحرا بخواری بنگریش	باغبان گر داشتی گشتی ز گل گلفام تر
آهوی بد رام کاینسان میرمد از آدمی	گر که چوپان داشتی بودی ز برّه رام تر
از شب تیره مثال ایدل که مهر آسمان	با زمین بی‌مهر اگر شد روز گردد شام تر
ایکه ازسیم و زر هستی رو سفید و ناجو	گر نجستی سیم بودی ز آیتی گمنام تر

قصیده ایست که در سنه ۱۳۳٤ در یکی ازمسافرتها سروده است

ز جور چرخ چه آشوبها بسر دارم — زدست بخت چه خونها که درجگر دارم
بهار آمد و از شاخ خشک سبزه دمید — من از زمانه رخ زرد و چشم تر دارم
چراکه باید جانرا بهجر بسپارم — چرا که باید دل را ز یار بر دارم
سر فراغت ننهاده‌ام ببالش وصل — که باز عزم رحیل و سر سفر دارم
از آنکه هیچ نه در کاسه آب رز مانده — وزآنکه هیچ نه درکیسه سیم و زر دارم
سحر شدم سوی آن خانه‌ای که میدانی — که اندر او صنمی شوخ و سیمبر دارم
روان شدم سوی‌آن خانه تاکه جانان‌را — ز قصّه سفر خویش با خبر دارم
زدم چوحلقه بدر یار جست وگفت کئی — بگفتمش که منم حاجتی بدر دارم
دوان بدرب سرای آمد و ملایم گفت — ز جرأت تو بسی من بسر خطر دارم
چه وقت آمدن‌است‌و چه گاه حلقه زدن — که من بخانه ز خدّام خود خطردارم
بگفتم ای‌مه من وقت این‌مباحثه نیست — که المسافر مجنون سر سفر دارم
گشای گوشهٔ در تاکه بهر توشه راه — ز گوشهٔ لب تو یک دو بوسه بردارم
شنید نام سفر در گشود و آه کشید — کزین خبر بنگر من دلی کدر دارم
چه‌موسم سفراست وچه‌گاه در بدریست — تو گر روی بسفر من به کی نظر دارم
بهارو‌موسم باغ‌است ووقت عیش‌ونشاط — چه شورها که من این روزها بسر دارم
تو آگهی که بسی عاشقان سر برکف — بهر دیار و بهر کوی و هرگذر دارم
میان جمله گزیدم ترا بدین زشتی — که خو بمردم با فضل و با هنر دارم
کنون کجا روی و از چه رو روی‌بسفر — مرو که در حضر آماده ماحضر دارم
مبر تو نام سفر یا ببر مرا همراه — وگر نه من بسرت فتنه حشر دارم
بگفتمش نتوان در حضر بمانم و هم — ز بردن سفرت عذر معتذر دارم
تو سیمی و تو زری و برای بردن تو — بر لئیمان بیمی ز سیم و زر دارم
شکر گران بود امروز اندر این کشور — هراس‌وخوف زدزدان براین‌شکر دارم

شوم چو حامل تو ای نگار مشکین مو — چو آهوان خطر از نافه تتر دارم

تو پر ثمر شجر بوستان حسنی و من — هماره بیم ز دزدان بر این ثمر دارم

توبه زمهر ومهی در جمال و فرّ و فره — چسان توان که نهان نور ماه وخور دارم

اگرچه در حضرت نیز مدّعی کم نیست — و لیک از سفرت بیشتر حذر دارم

گرانبهای متاعی و مدّعی به کمین — علی الدّوام بباید بتو نظر دارم

ز چشم من بربایندت ای نگار رنود — وگرچه زرقام[1] سان حدّت بصر دارم

چو پندهای حکیمانه‌ام شنید آن یار — بگفت ویحک من کم ز تو شکر دارم

تو کان شکری اندر کلام و سیّاری — شکر اگر که منم پس چرا مقر دارم

اگر که بیشتر از تو مراست نوش بلب — چرا ز غصّه بدل زخم نیشتر دارم

گناه من چه بود جز که ماده خلق شدم — وگر نه در همه اخلاق حال نر دارم

چرا نباید بیرون دوم مثال پسر — برای اینکه بتن مخزن پسر دارم

چرا بخانه سکونت کنم چو مادر پیر — که قوّه حرکت دادن پدر دارم

چرا بمانم بشکسته بال من بقفس — که صد هزاران پرواز زیر پر دارم

من آنچه جمله کسان در وجود خود دارند — بجسم خویش نه کمتر نه بیشتر دارم

پس ازچه روست که باید نهم حجاب برو — از این قضیّه بجانم ز غم شرر دارم

اگر مصوّر من این اثر نهاده بمن — شکایت از اثر واهب الصّور دارم

وگرکه وهم خلائق مرا به پرده کشید — همان به است که از وهم پرده بردارم

از این جواب مسلسل خجل شدم زرخش — که تا بحشر برخ خوی چون مطر دارم

کشیدمش به بغل بوسهٔ زدم به لبش — که تا قیامت در کام جان شکر دارم

بگفتمش که همین است راز ورمز حجاب — خبر هماره من از رمز مستتر دارم

چو در گشوده شود لاجرم ز باغ جمال — توقع از ثمر و برگ و بار و بر دارم

---

۱ زرقاء یمامه از بینایان عرب است که بیست فرسخ مسافت را میدید.

هنر تمام بود در وجود زیبایت — ولی شکایت بیحد از هنر دارم
ترا نه پای سفر هم مرا نه جای حضر — بغم درم که مگر حال محتضر دارم
ز کوی وصل تو آواره گشت آواره — از این قضیه دلی زار و دربدر دارم[1]

کما تدین تدان

شنیده‌ام زفلان خانه درفلان شب رفت — فلانه زن بسرای فلان بازرگان
فلان که شوهراوبودگفتش ازسرخشم — فلان فلان شده رفتی دهی فلان بفلان
جواب داد مگر تو فلانه خانم را — فلان شبی نشدی در سرای او مهمان
فلانی‌این‌عوض آن ودر عوض گله نیست — اگر فلان بفلان داده ام و یا بهمان
ادای قرض بشد فرض و درفلانه خبر — فلان بزرگ بگفتا کما تدین تدان[2]

خردنامه

بنام حکیم خرد آفرین — خداوند هر نیک و بد آفرین
حکیمی که چون هستی آغاز کرد — بنام خرد دفتری باز کرد
سر انگشت قدرت چو زد بر قلم — بهر صفحه نام خرد زد رقم
چو اوراق هستی اثر بر گرفت — ز نقش خرد زیب و زیور گرفت
خرد رهنما شد به گنج نهان — عیان گنز مخفی شد اندر جهان
کلید سخن شد زبان خرد — گشوده ز هم شد دهان خرد
در معرفت از خرد باز شد — بعرفان حق عقل دمساز شد
خرد گفت از روی برهان بدل — منم بر خدائیش بهتر مدل
جهانرا همه سرخ و زرد آفرید — مرا صاف و بیرنگ و فرد آفرید
که از وحدت او حکایت کنم — ز بیرنگی او روایت کنم

---

۱ مجله « نمکدان » خانهٔ نهم دوره دوم صفحه ۵۲ .
۲ مجله « نمکدان » خانهٔ اول سال سوم صفحه ۳۸ . .

چو من حق نهان است و پیدا ستی | به هر پرده اندر هویداستی
چو من بیزبان میزند صد سروش | که شنوا وبیناست بی‌چشم وگوش
چو من زنده بی آب‌ونان وغذاست | درون در فضا و برون از فضاست
چو من کم نگردد ز داد و دهش | نگردد ز انکار کس منده‌ش
چو من آشکار است آیات او | دلیل است بر ذات او ذات او
مرا ای کیا جای انکار نیست | چه‌گوئی که یزدان پدیدار نیست
ز پنهانی من زیان چیستت | بگو رهنمای نهان کیستت
نیابی اگر راه بر جای من | نبینی اگر تو هیولای من
ولی دائما هستمت رهنمون | محرّک تو را چون بخارم بخون[1]

ثلاثی

اخیراً بین شعرا سرودن خماسی وثلاثی در مقابل رباعی معمول شده ثلاثی ذیل که متضمن ضرب المثلی است از او ست

گفتم مگرت پسته نهان دردهن است | سنگم بدهن زدکه چه جای سخن است
گفتم بلی این «جواب دندان شکن» است

۱ مجله «نمکدان» خانهٔ اول سال چهارم صفحه ٤۹ .





میرزا محمد حسین ادیب آزاد (ادیب)

احمدی

عبدالحسین خان فرزند حاج ابوالفتح خان در سال ۱۳۲۱ هجری قمری در بختیاری که در جنوب غربی اصفهان واقع است تولّد یافته و تحصیلات مقدّماتی را در اصفهان بپایان برده است، سپس باکتساب فنون ادبی گرائیده و در مدارس اصفهان و طهران معلومات و اطلاعات خویش را تکمیل کرده است .

این شاعر جوان چون سایر ادبای متجدّد ایران بزبان و ادبیّات فرانسه کاملاً آشناست و از انگلیسی هم بی بهره نیست .

در تشکیلات جدید عدلیه وی بعضویت پارکه (Parquet) بدایت طهران که از درجات عالیه قضائی است منصوب گشت و پس از چند سال بخدمت وزارت مالیه درآمد و اینک از اعضای رئیسه بانک ملّی ایران بشمار میآید .

آثار ادبی او عبارت از یک سلسله اشعار مختلفه و مقالات متنوّعه و ترجمه‌هائی است که در مجلّات و جراید ایران انتشار یافته و شاید اشتغال روز افزون معظم له مانع ازین بوده‌است که در طبع و انتشار دیوان خویش همّت گمارد .

انس و علاقه این شاعر بادبیّات اروپائی در افکار او تاثیری بسزا بخشیده و این نکته از آثار او هویدا و آشکار است . برای نمونه اشعاری را که بسبک ادبیات اروپائی سروده‌است انتخاب میکنیم :

افکار یک شب تابستان

ای تازه گل شکفته بر شاخ — با این همه لطف و شادکامی
در رهگذر نسیم گستاخ — با ناز بهر طرف خرامی

از جلوهٔ تو چمن منوّر
وز نکهت تو فضا معطّر
پرورده چنین لطیف و رعنا این برگ قشنگ را طبیعت
بنهاده درین جمال زیبا این جلوه و ناز را ودیعت
تا آنکه بخویش گل ببالد
وین بلبل بینوا بنالد
اوراق حیات بخش این گل از عشق و طبیعت است آثار
دانی که تو ای فسرده بلبل در برگ گل این نهفته اسرار
رازیست که جز تو کس نداند
رمزی است که جز تو کس نخواند
دلداده پرنده‌ای بآواز بگشوده میان شاخها پر
گل بین بچه دلفریبی و ناز افتاده بروی سبز بستر
ناز است و نیاز و عشوه توام
زین منظره عشق شد مجسّم
ای برگ گل از کجا نهانی شد با تو نسیم صبح محرم
فاش است میان باغ دانی این بوسه که دادهٔ به شبنم
انکار تو موجب فسوس است
کاین سرخی گونه جای بوس است

شب مهتاب

هنگام شب و فروغ مهتاب با لحن نسیم نوبهاری
وین زمزمهٔ ملایم آب آهسته بروی سبزه جاری
و انگاه درین میانه سرخوش
مرغی به ترانه های دلکش

شبهای بهار و عشق و مهتاب.. مخصوص عوالم جوانی
تابیده ز عکس ماه در آب بر قلب فروغ شادمانی
با یار نشسته دست در دست
بالاتر ازین سعادتی هست؟

در جلوه فضای جنگل از دور از پرتو روشنائی ماه
تابیده بروی برگها نور وانگاه گشوده ز آنمیان راه
افکنده بدرّه روشنائی
افزوده بجلگه دلربائی

در دامنه از میان اشجار خوش منظره قریه‌ایست پیدا
آنجا بمیان موج انوار گردیده سکوت حکم فرما
زین سیر و سکوت و وقر مهتاب
گوئی که طبیعت است در خواب

از پنجرهٔ ز پشت اشجار پیدا ست یکی فسرده دختر
دلدادهٔ کیست کاین چنین زار بنهاده بروی دستها سر
آهسته رموز عشق با آه
گوید بزبان قلب با ماه

کای ماه ببر به ماهم امشب زین عاشق دلشکسته پیغام
رفته است توئی گواهم امشب از دست من اختیار و آرام
من جز تو دگر کسی ندارم
پیغام مرا ببر بیارم

بشکست سکوت شب بناگاه از دور نوای عندلیبی
دانی که بصوت و لحن دلخواه گوید چه ز وصل بی نصیبی
چون داده دگر ز کف تحمّل
گوید بزبان عجز با گل

کای تازه گل این صفا نماند   این سرخی و این طراوت برگ
فرداست که از غضب بخواند   در گوش تو باد آیت مرگ
آوخ که نماند از تو ای گل
جز خاطرهٔ بقلب بلبل

یک هفته نئی تو در چمن بیش   سر سبز درین هوای آزاد
بخشای بعندلیب زان پیش   کاین برگ لطیف را برد باد
مپسند تو این خجسته طایر
در محفل خود فسرده خاطر

بگذار ترا دمی ببویند   ای مظهر لطف و دلربائی
مپسند که دیگران بگویند   کآید ز تو بوی بیوفائی
در موکب این صفای ممتاز
حیف است وفا نباشد انباز

برهم زند این بنا ز هر سو   هنگامهٔ بادهای پائیز
و انگاه خزان چو آورد رو   با منظره های وحشت انگیز
زین جلوه و رنگها خبر نیست
از لطف و صفای گل اثر نیست

گلها که بدان لطافت و ناز   در دامن خود بهار پرورد
بنمود خزان بیاس انباز   افسرده و رنگ برگها زرد
در گرد نموده چهره مستور
گیتی است پریده رنگ و رنجور

آورد چرا طبیعت این گل   و آنکه بردش چرا بخواری
برگی که باشک دیده بلبل   اینگونه نموده آبیاری
انصاف نبود کاین چنین زود
گردد ز نظر نهان و نابود

محنتکده ای زمین مشئوم ای مدفن جمله رنگ و بوها
در هر قدم از تو هست معلوم کاینجاست بخاک آرزوها
کس در تو ندید روی شادی
ای مهد جفا و نا مرادی!

تاك و روباه

گذر کرد از زیر تاکی بلند یکی روبه اندر دیار حلب
نگه کرد هر سو در آغوش رز فروخفته دوشیزگان عنب
یکی خوشه انگور رخشنده دید فروزان چو پروین بهنگام شب
یکی عقد بر گردن تاک دید درخشنده چون بر فلک ذو ذنب
روانش بفرسود از رنج راه برون غرق آب و درون ملتهب
بحیلت همی خواست آرد بدست یکی خوشه ز آن میوهٔ منتخب
و لیکن از آن جایگاه بلند چو کوتاه میدید دست طلب
به پیچید بر خویش و شد خشمگین بدندان لب خود گزید از غضب
ز نومیدی اورا زبان شد دراز بدشنام بگشود آنگاه لب
که اه زین ترش غورهٔ جانگزای بطب دیده‌ام زوست صفرا و تب
بسوزد و ز آن جسم و کاهد روان فزاید از آن رنج و زاید تعب
حرام است آبش بفتوای شرع شنیدم چنین از فقیهی عرب
چنان خوانده‌ام در حبیب‌السیر چنین دیده‌ام در مروج‌الذّهب
کسی را که چیزی نیاید بدست از آن عیب جوئی کند زین سبب

☆

☆ ☆

فرومایه مردی بخواند از حسد ادیبی گرانمایه را بی ادب
ادب چون در او مرد دانا ندید نیامد ز گفتارش اورا کرب

چنین است آئین تا بخردان ... ز بدگوهران بد نباشد عجب
مجوی از فرومایگان مردمی ... که از شاخ حنظل نچینی رطب

قطعه

چون شاعر بسمت مستنطق عدلیه طهران متجاوز از چهار سال است که . خلاف میل خود کار میکند، قطعه ذیل را در ذم شغل استنطاق سروده :

بزندان کارهای شاق کردن ... هوای قبر استنشاق کردن
ز بیداد ستمکاران سر خویش ... نثار ضربهٔ تخماق کردن
پس از عمری دنائت نام خود را ... بزشتی شهرهٔ آفاق کردن
بنامردی برون راندن ز در دوست ... ز دشمن خواهش ارفاق کردن
چو شد دلداده با معشوق خود جفت ... ز جفت خویش اورا طاق کردن
نهایت هرچه در گیتی است مذموم ... خلاف عفّت و اخلاق کردن!
برای آنکه دارد قلب حسّاس
بود بهتر ز استنطاق کردن!





عبدالحسین خان «احمدی» بختیاری

ادیب آزاد

میرزا محمد حسین ادیب آزاد متخلّص به «ادیب» در ۲۶ شهر حجة الحرام سنهٔ ۱۲۹۸ هجری قمری در تبریز متولّد شده و پس از سه سال با والد مرحومش که یک نفر از تجّار محترم بوده بمشهد مقدّس آمده و در همان ارض فیض قرین مشغول تحصیل شده، درس فارسی را بطور اکمل تمام کرده، از عربی هم بی بهره نیست. خط شکسته را خیلی درست مینویسد وگاهی اوقات خود را بگفتن غزلیّات و اشعار متفرقه مصروف میدارد.

دیوانی دارد که هنوز بطبع نرسیده و دو جلد کتاب موسوم به «گنجینهٔ ادب» از منتخبات اشعار شعرای متقدّمین و معاصرین تالیف نموده و فعلاً مشغول تالیف جلد سوم میباشد. از برای نمونه قسمتی از اشعار او ذیلاً درج میشود:

غزل

در ره عشق تو ای شوخ زدم گامی چند — دیدم افتاده بهر گوشهٔ آن دامی چند
یاد از حور و بهشت و می و کوثر نکند — هر که از بادهٔ عشق تو زند جامی چند
بهر دیدار رخت ایصنم حور نژاد — معتکف بر سر کویت بدم ایّامی چند
با بدان یار مشو نام نکو زشت مکن — تاکه بد نام نگردی بر بد نامی چند
نه همین من بجهان از تو نجستم کامی — سر کوی تو بود مسکن ناکامی چند
بسر زلف پریشان تو با باد صبا — از دل غمزده دادم بتو پیغامی چند
سالها داشتم امید که از روی عتاب — بشنوم از لب میگون تو دشنامی چند

پخته در گفتن اشعار نگردیده ادیب
گاه از عشق تو گوید غزل خامی چند

ایضاً

کس ندیداست بگردون قمری بهتر ازین
نه شنیداست کسی سیمبری بهتر ازین

مادر دهر تو را زاد چو ای ترک پسر
کفت از دهر نزاید پسری بهتر ازین

بسر کوی تو دل کرد سفر از ره شوق
کس در این ره ننماید سفری بهتر ازین

نظر از مهر و وفا ایکه تو را با من بود
گاه گاهی سوی من کن نظری بهتر ازین

شهر دلها بیکی غمزه مسخّر کردی
بدهد حق بتو فتح و ظفری بهتر ازین

دلبرا در بر تیر نگهت از سر شوق
جان سپر کردم و نبود سپری بهتر ازین

خبر وصل تو را باد صبا داد بمن
که فرستد بر عاشق خبری بهتر ازین

سیم و زر خواهی و جز اشک و رخ زردم نیست
کیست کاوراست بکف سیم و زری بهتر ازین

نه همین گفتن اشعار بود کار ادیب
هست در عشق تو او را هنری بهتر ازین

ریزد از لعل لبش جای سخن درّ و گهر
نیست در مخزن شاهی گهری بهتر ازین

سخنش نخل بود شعر ترش هست رطب
کس نچیده است ز نخلی ثمری بهتر ازین

در سبب تالیف جلد اول گنجینهٔ ادب گوید

کنم حمد دارندهٔ نه سپهر منوّر کن انجم و ماه و مهر
خدائی که از فیض و فضل و کرم وجود آورد خلق را از عدم

یکی را بسر تاج شاهی نهد ‌‌ ‌ بخوان رزقش از مرغ و ماهی نهد
یکی را ز غم دیده جیحون کند ‌ ‌ برای کفی نان دلش خون کند
بحکمت بود جمله کردار او ‌ ‌ نیارد برون کس سر از کار او
کسی را که از سرّ حق آگهی است ‌ ‌ مر او را بکوی حقیقت رهی است
نه آنکه دل ما ز اسرار اوست ‌ ‌ پرستش ز مردم سزاوار اوست
پس از حمد خلّاق جان آفرین ‌ ‌ کنم نعت پیغمبر پاک دین
محمّد شهنشاه جن و بشر ‌ ‌ کزو یافته دین حق جاه و فر
حبیب خدا سید المرسلین ‌ ‌ که اورا ثنا گفت جان آفرین
دو صد رحمت حق بداماد او ‌ ‌ وصی بلا فصل و اولاد او
بتائید دانای راز نهان ‌ ‌ خدای زمین خالق آسمان
بهنگام فرصت بوقت مجال ‌ ‌ که بودی فراغم ز فکر و خیال
بروز و شب و هفته و سال و ماه ‌ ‌ بدیوان اشعار کردم نگاه
ز اشعار نغز سخن آوران ‌ ‌ ز نظم گهر بار دانشوران
نمودم ز اشعار چون درّ ناب ‌ ‌ یکی خوب گنجینهٔ انتخاب
یکی نغز گنجینهٔ از ادب ‌ ‌ که اشعارش آرد بخواندن طرب
ز شعر سخن گستران قدیم ‌ ‌ که شد شعرشان به ز درّ یتیم
وز آنانکه در عصر ما حاضرند ‌ ‌ چو انجم برخشندگی ظاهرند
بوند اندرین دوره حاضر همه ‌ ‌ شده در خور صد مفاخر همه
ندارند در فضل و دانش همال ‌ ‌ همه اهل ذوقند و اهل کمال
هم از شعر من بنده شد انتخاب ‌ ‌ باندازهٔ وسع در این کتاب
برون کردم از پوست چون مغز را ‌ ‌ نوشتم من این نامهٔ نغز را
کتابی نوشتم چو درّ ثمین ‌ ‌ که آن را نباشد بعالم قرین
کتابی نه بل مخزن دُر بود ‌ ‌ ز درّ و گهر مخزنش پر بود
گرفت این مهین نامه زیب و حلل ‌ ‌ ز مدح و ز قدح و ز بیت و غزل

حکایات شیرین بهتر ز قند | ز رأی رزین و ز فکر بلند
به بینند این نامه را دوستان | که خرّم بود چون یکی بوستان
بود سبز و خرّم چو باغ بهار | گل و لاله و سنبل آورده بار
بلی در بر مردم هوشمند | گلش حکمت و سنبلش هست پند
الهی تو این نامه را جاودان | نگهدار از چشم زخم بدان
خزان را مده ره بگلزار او | به پیرای از گلستان خار او
بحفظ چنین گفته های متین | دعا از من، آمین ز روح الامین

در شکایت از روزگار فرماید

از فضل و هنر هیچ ندیدم اثری من | از شاخ هنر هیچ نچیدم ثمری من
افسوس که این دوره هنر ذلت مرد است | بیزار ازین دورم و از هر هنری من
از اهل زمان در همهٔ عمر ندیدم | غیر از غم و رنج وتعب و دردسری من
در دوستی اهل جهان هیچ وفا نیست | بیهوده زدم مشت بمحکم حجری من
زین مردم دون همّت بد اصل ندیدم | جز فتنه وجز کینه وجز شور و شری من
با هر که فزون کرده‌ام اظهار محبت | نا دیده‌ام از او بعوض جز ضرری من
هست از حضرم دل بحذر جان باذیّت | خواهم که ازین ملک نمایم سفری من
خواهم سوی افلاک پرم از کرهٔ خاک | افسوس ندارم چو ملک بال و پری من
فریاد رسی نیست که درد دل خود را | اظهار نمایم ببرش مختصری من
جز نادری[1] نادره شهزادهٔ والا | خود انس نگیرم بجهان با دگری من
چون نادری اندر همهٔ ملک ندیدم | شهزادهٔ آزادهٔ والا گهری من
از جان طلبم عزت او از حق و دارم | امید اجابت ز دعای سحری من
مدحش تو ادیبا بنگار از سر اخلاص | زآنروکه ندیدم خود از اوخوبتری من

---

۱ رجوع شود بصفحه ٤۰٤ جلد اول همین کتاب.





محمّد امین (ادیب) طوسی

ادیب طوسی

محمد امین متخلّص به ادیب طوسی پسر شیخ محمد حسین گیلانی در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در مشهد تولّد یافته و ابتدا در خدمت مرحوم ادیب نیشاپوری[1] صرف، نحو، منطق، بیان، بدیع، عروض، قریض، قافیه، نقد الشعر، فقه‌اللغه و تاریخ آداب‌اللغه آموخته سپس بسبزوار رفته و از محضر افتخارالحکما که از حاج ملا هادی فقید سبزواری[2] استفاضه کرده بود و اینک هفت سال است بدرود حیات گفته، اصول فلسفه شرقی را فراگرفت.

ادیب طوسی در سال ۱۳۴۲ به بغداد رفته، در آنجا بتحصیل زبان انگلیسی و تدریس ادبیات فارسی پرداخت و این مسافرت بیش از سه سال طول کشید سپس از بغداد مراجعت کرده در مدارس خراسان بتدریس ادبیات مشغول گشت، چند سال پیش از مشهد به طهران آمد و پس از مدّتی معلّمی در مدارس طهران به شهر یزد رفت و اینک در آن شهر سمت معلّمی (دبیری) دارد.

این شاعر کتابهای سودمند تالیف کرده است که از آنجمله: شرح

---

۱ رجوع شود بصحفه ۹ جلد اول.

۲ مرحوم حاج ملا هادی سبزواری از بزرگترین حکما و فلاسفه قرن چهاردهم هجری است؛ کتاب منظومه و دیگر کتب وی در حکمت هم اکنون در ممالک اسلامی موضوع بحث و تدریس میباشد. دیوان شعر پارسی این حکیم بزرگ که متضمن غزلیات عرفانی و بسبک غزلیات خواجه حافظ شیرازیست بطبع رسیده است. اشعار ذیل از ایشان است:

این هم بگذرد

پادشاهی دُر ثمینی داشت — بهر انگشتری نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دوثمر — هر نفس کافکند بنقش نظر

گاه شادی نگیردش غفلت — گاه انده نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود در ایام — کرد اندیشهٔ ولی همه خام

ژنده پوشی پدید شد آندم — گفت بنگار «بگذرد اینهم»

«تهذیب المنطق» ملا سعد، «شرح دیوان عربی استاد ابوالفرج رونی»، منتخباتی از ادبیات عرب بنام «نقد الادب» که در بغداد بطبع رسیده و همچنین: «تاریخ فلسفه»، «ترجمه‌ای از انگلیسی در منیتیسم (Magnétisme)» «کتابی در تعلیم و تربیت» که در مشهد چاپ شده است.

گذشته از اشعار شیوا مقالات مفیده‌ای در جراید طهران انتشار داده از آنجمله رساله «فقه اللغه ایرانی» و «تخت سلیمان» وغیره وغیره.

اینک نمونه‌ای از اشعار ایشان که در دسترس است درج میکنیم:

قصیده در شرح حال خود گفته است

من خانه بدوشم و سفر کرده ‌ ‌ ‌ چنتای قلندری ببر کرده
با گرمی و سردی آشنا گشته ‌ ‌ ‌ با نیک و بد زمانه سر کرده
چون گرد نشسته بر سر هر کوی ‌ ‌ ‌ چون باد بهر گذر گذر کرده
آیات خدای را بهر عنوان ‌ ‌ ‌ از دیده پاک بین نظر کرده
سیر سفر از معاصرین یکسر ‌ ‌ ‌ در خطّهٔ خاک بیشتر کرده
بسپرده محیط خاورستان را ‌ ‌ ‌ و آهنگ دیار باختر کرده
در ناحیه شمال چون شعری ‌ ‌ ‌ خود را بَرِ هر کسی سمر کرده
در منطقه جنوب چون کیوان ‌ ‌ ‌ بر کارگه کیان گذر کرده
از شط عرب گرفته تا جیحون ‌ ‌ ‌ پیموده و سیر بحر و بر کرده
از رود ارس گرفته تا عمّان ‌ ‌ ‌ آوازه خود بچرخ بر کرده
ایران بنهاده و بتوران خاک ‌ ‌ ‌ آهنگ چو پور زال زر کرده
مانند عقاب در هوای چرخ ‌ ‌ ‌ سیر همه جا بزیر پر کرده
آنم که اگر ستیزگی خواهد ‌ ‌ ‌ با من فلک ستیزه‌گر کرده
بینی که منش چگونه در ناورد ‌ ‌ ‌ زیر آرم و جای در زبر کرده
بر پشت فلک نشسته در کُشتی ‌ ‌ ‌ با پنجه چرخ پنجه در کرده

☆

☆ ☆

بیهوده چه ژاژ خایم ای آوخ ‌ ‌ ‌ بیچاره‌ام و فسانه سر کرده
هنگام جوانی و نشاط عمر ‌ ‌ ‌ با محنت دهر خون جگر کرده
از مسکن و خانمان جدا گشته ‌ ‌ ‌ خود را بزمانه در بدر کرده
سوزانده بهجر جان مادر را ‌ ‌ ‌ خون از غم خود دل پدر کرده
ترسم نرسی بکعبه اعرابی ‌ ‌ ‌ ز این راه که بینمت سفر کرده

پردهٔ سینما[1]

دل بجهان بستنت ای جان من خطاست ‌ ‌ ‌ زانکه جهان خانهٔ اندوه و ابتلاست
بر ندهد بهر تو غیر از ملال و رنج ‌ ‌ ‌ بر تو نیارد ثمری جز کمی و کاست
دل چه ببندی بچنین جایگه گذران ‌ ‌ ‌ حاصل جان در همه ره غصّه و بلاست
هرچه بیابی همگی درد و محنت است ‌ ‌ ‌ هرچه ببینی همگی ذلّت و عناست
رسم نشاط و خوشی زاین جهان مجو ‌ ‌ ‌ کاین بمثل قصهٔ سیمرغ و کیمیاست
هرکه تو یابی شده پا بستهٔ الم ‌ ‌ ‌ و آنکه تو بینی بغم و غصّه مبتلاست
می‌نبود جز که بحسرت اگر شه است ‌ ‌ ‌ می‌نزید جز که بحرمان اگر گداست
ناشده جان سر خوش از آهنگ زندگی ‌ ‌ ‌ وقت بدر رفتن از این ریمنی سراست
ناشده دل گرم تماشای قوم و خویش ‌ ‌ ‌ نوبت دوری ز رفیقان و اقرباست
نیک نگر کز بر این خاک تیره رنگ ‌ ‌ ‌ عرصهٔ جولان بسی خلق بینواست
خواسته در منطقهٔ زندگی بشر ‌ ‌ ‌ در همه ره خویشتن آرا و خودنماست
لیک هنوزش نرسیده بکام دل ‌ ‌ ‌ گاه برون رفتن از این جای غم فزاست
پیش از این بوده بسی مرد بخردی ‌ ‌ ‌ کش اثر ایدون بخرد بهترین گواست
یا که بسی بوده ز مردان نامور ‌ ‌ ‌ کش ثمر و شهرت بیحدّ و انتهاست
وز اثر گردش این آسمان شدند ‌ ‌ ‌ از نظر آنسان که ندانیم در کجاست
سیطرهٔ کورش و هم داریوش کو ‌ ‌ ‌ اسم سکندر شده گم از میان چراست

---

۱ آقا سید محمد علی جمال زاده این اشعار را لطفاً زحمت برده از ژنو (Genève) بنگارنده فرستاده‌اند.

حشمت شاپور و انوشیروان چه‌شد — دولت پرویز و دگر خسروان کجاست

زان همه شاهان که شنیدیم کو اثر — زان همه گردان دلاور اثر چه خاست

عالی و دانی همه در راه نیستی است — عارف و عامی همه در معرض فناست

یک بدر آید دگری در شود ز چشم — ز آنکه جهان پردهٔ اسرار سینماست

تاریکی شب

شامی سیه گذشت مرا در دل دره — گشته بکوهسار ز هر سو محاصره

آندره خود مرا چو حصاری شگرف بود — کز تیغ کوه داشت در اطراف کنگره

گیتی شده‌است جایگه جیش اهرمن — کافراشته لوای سیاه از بر کره

بگرفته تیرگی همه اقلیم آسیا — از بحر زرد تا لب دریای مرمره

بالای آسمان همه چون روز من سیاه — روی زمین چو طالع من تیره یکسره

جز وحشت و عذاب نیابی به میمنه — جز خوف و اضطراب نبینی بمیسره

افزون شده‌است حدّت اعصاب سامعه — وز دست رفته دقّت ارکان باصره

اینرا چو تیغ کوه بود شاخه درخت — وانرا چو بانگ رعد شود صوت زنجره

از هر شبح که هست تجسّم دهد خیال — صد هیکل عجیب در این تیره منظره

برخاسته است مرغ حق اندر نوای وای — چون مجرمی که گشته طلبکار مغفره

مانا بوحشت است از این شام پرهراس — کز بیم جان گرفته صدایش بحنجره





زانشام پر کدورت و ازانجای پر ملال — بودم همی به بخت خود اندر مشاجره

کاین موج ظلمت از چه بپا خاست وزچه‌رو — دارد مرا کدورت و غم در محاصره

ناگه بکوه رایتی از نور شد بلند — وز وی فتاد روشنئی در دل دره

پیدا شد از خلال درختان جمال ماه — بر من چنانکه روی تو از پشت پنجره

خندید بر من و شب تاریک من چنانک — روشن شد از نظاره او عین ناظره

واندرّه را بساخت ز نور سپید رنگ — جائی طرب فزا و فضائی منوّره

یکسو چو خوابگاه فرشته خوش و نکو　یکجا چو جایگاه پری نغز و نادره
یکباره رخت بست ز جانم غم و بلا　وز دل برفت محنت و اندوه یکسره

ایده‌آل کودکی

خوش آنعهد کز روزگاران مرا　بجز برگ شادی فراهم نبود
خوشا آنکه در خاطر ساده‌ام　غم بیش و اندیشه کم نبود
روان مرا خرّمی بود جفت　که با فکر و اندیشه توام نبود
دل تابناکم بآزادگی　گرفتار این حسرت و غم نبود
یکی طفل بودم که در زندگی　هنوزش تکلّف بعالم نبود
ز آینده و رفته آسوده حال　که پیشش جهان غیر یکدم نبود

دمی بود آنهم بافسانه جفت
که افسانه میگفت یا می شنفت

همه صبح تا شامگاهان سرش　بسودای افسانه گفتن بدی
همه شب بر مهربان مادرش　هوای فسانه شنفتن بدی
اگر همچنان غنچه بستی دهان　وگر همچو گل در شکفتن بدی
و یا برگرفتی سر از خواب ناز　و یا در تمنّای خفتن بدی
زمانیکه رخ برگشادی بمهر　دمی کز پی رخ نهفتن بدی
بهر ره که بودی ورا مدعا　ز افسانه افسون گرفتن بدی

که جانش هم آهنگ افسانه بود
در اقلیم افسانه اش خانه بود

در اقلیم افسانه بودن خوش است　که اقلیم بی سرحد و انتهاست
همه جایگاهش پر از خرّمی　همه مرز و بومش خوش آب و هواست
هوایش روان پرور و روح بخش　فضایش طرب آور و دلگشاست
بدانجا نگر کز تجلّای غیب　هویدا دو صد نقش حیرت فزاست
بسی دلفریبنده تر ز آنصور　که در صفحهٔ این سپنجی سراست

بدان گونه فرخنده و بوالعجب کة از کارگاه طبیعت نخاست

طبیعت نیارد ببر آنصور
که اقلیم افسانه دارد ببر

خوشا آنکه هر روز با کودکان ببازی دو صد ماجرا داشتم
وز آنان فراتر نشستم از آنکه بر آنجمله فرمان روا داشتم
که در وقت بازی از اسباب کار دو صد گونه برگ و نوا داشتم
کله داشتم ساخته از حصیر کمر از نی بوریا داشتم
یکی ترکه از چوب بیدم بدست و ز آن تیغ و تیر و عصا داشتم
سری و بلندی و زورآوری ببین از کجا تا کجا داشتم

که در ملک افسانه شه بوده‌ام
خداوند تاج و کله بوده‌ام

قطعه

سزای خود پرستی

نو رسته گلی ز گلبنی خاست رخساره دلبری بیاراست
در دامن باغ جلوه سر کرد وز ناز بهر طرف نظر کرد
گلها همه دید نو شکفته پیرایه دلبری گرفته
وز آن همه خویش را نکو دید به از دگران برنگ و بو دید
در جلوه شد و شگفتی آورد و ز خوبی خویشتن منی کرد
کامروز بملک حسن شاهم شاهم من و حسن بس گواهم
رویم همه مایه نشاط است بویم همه عشق و انبساط است
سرمایه عزّت و جلالم پیرایه حسن و اعتدالم
رونق ز صفای من چمن یافت این خرّمی و صفا ز من یافت
ز اینگونه بسی فسانه سر کرد تا باد صبا بر او گذر کرد

او را چو اسیر خودسری دید | گوشش بگرفت و سخت مالید
بگرفت ز جایگاه نازش | افکند ز خاک تیره بازش
خندید سپیده دم ز مستی | کاین است سزای خود پرستی

غزل

داد از فراق آن بت نوشاد میزنم | در سوز اشتیاقم و فریاد میزنم
تا سیل غم باین دل ناشاد من گذشت | از اشک ره بدجله بغداد میزنم
با یاد قامت تو که چون سرو راستین | آزاده است، طعنه بشمشاد میزنم
شیرینی لب تو بکام رقیب و من | سنگ غمت بسینه چو فرهاد میزنم
من شکوهٔ نمیکنم از ماجرای غیر | از دست بینوائی خود داد میزنم
طوسی بس از مصیبت دیوانگی که من | میسوزم و بآتش خود باد میزنم



افسر

شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر ملقب به « شیخ‌الرئیس[1] » متخلص به «افسر» پسر نورالله میرزا[2] پسر محمد اسماعیل میرزا پسر محمدرضا میرزا افسر پسر فتحعلی شاه قاجار و مادرش فخری جهان خانم دختر محمد هاشم میرزا جناب[3] برادر محمد اسمعیل میرزا جدّ پدری افسر است و باین ترتیب نسبش از دو سو به فتحعلی شاه دوّمین پادشاه معروف قاجاریه می پیوندد.

افسر در محرم ۱۲۹۷ قمری در سبزوار تولّد یافته و پس از رسیدن بسنّ رشد و تمیز تا بیست و دو سالگی عمر خود را بتحصیل مصروف داشته و بتدریج ادبیات و فلسفه و ریاضی را در خدمت آقا محمد اسمعیل افتخارالحکما و منطق و کلام را در خدمت حاج میرزا حسن حکیم داماد مرحوم حاج ملا هادی[4] و فقه و اصول را در خدمت آقای حاج میرزا حسین مجتهد سبزواری فرا گرفته و در تکمیل هر فن رنج برده است.

---

۱ یکی دیگر از شاهزادگان قاجار نیز ملقب بشیخ‌الرئیس و او مرحوم ابوالحسن میرزای قاجار است که از فضلا و شعرا و وعّاظ درجه اول عصر خود بوده‌است، چون شرح حال او در مقدمه دیوان آن مرحوم بطبع رسیده در اینجا همین اشارت را کافی شمردیم.

۲ نورالله میرزا متخلص به « نوری » پس از تحصیل زبان فرانسه و فن تلگراف و فنون نظامی در اوان جوانی در حدود خراسان حکومت یافته و در ۲۷ سالگی از مشاغل دولتی کناره جسته بلباس اهل علم در آمده و مجدداً بتحصیل گرائیده است ، در نتیجه تکمیل تحصیلات و توجه بزهد و تقوی از علما و زهاد شایسته بشمار میرفته و بالاخره در ۵۸ سالگی (در سال ۱۳۳٤ قمری) در مشهد مرحوم و در داخل بقعه خواجه ربیع مدفون شده است.

۳ محمد هاشم میرزای جناب از شاگردان فهیم حکیم شرق حاج ملا هادی سبزواری اعلی‌الله مقامه و از علمای خراسان بوده است.

٤ رجوع شود بذیل صفحهٔ ۲۵ همین مجلد.



شاہزادہ محمد ہاشم میرزا ''افسر''

در حدود سال ۱۳۲۰ قمری وی در سیاست کشوری و امور دولتی درآمده برای اولین دفعه بمناسبت معارضه با حکّام آن دوره که نسبت برعیّت تجاوز و تعدی روا می‌داشتند از سبزوار بمشهد تبعید گشت و پس از چندی دیگر بار از سبزوار به نیشاپورش فرستادند.

در سال ۱۳۲۳ قمری که مرحوم مظفرالدین شاه در فرنگ بود و مقدمات انقلاب مشروطیت در ایران فراهم میگشت چون آصف الدوله شاهسون[1] وی را در شمار فتنه جویان در آورده بود بامر دولت وقت اورا بعشق آباد فرستادند، پس از چند ماه که مشروطیت ایران اعلان شد افسر بمشهد آمده در تشکیل انجمن ها و بیداری مردم کوشش کرد.

در سال ۱۳۲۷ قمری بنمایندگی مجلس شورای ملّی انتخاب گشت و پس از خاتمه دوره مجلس بریاست معارف و اوقاف و فوائد عامّه و تجارت و فلاحت خراسان بر قرار شده بمشهد رفت و در سال ۱۳۳۲ قمری مجدداً بنمایندگی دوره سوّم مجلس منتخب گردید.

در همین هنگام که روسها بطرف طهران هجوم آورده بودند[2] وی بخراسان رفت و پس از چندی توقف باز هم بفشار روسها بطهران مراجعت کرد.

---

۱ شاهسون لفظی است مرکب از فارسی (شاه) و ترکی اسون که مصدر آن سومک یعنی دوست داشتن است) و ترجمه فارسی آن شاه دوست میباشد. کلمه شاهسون اسمی است که شاه عباس کبیر. (۹۸۵-۱۰۳۸ هجری) در قرن دهم هجری ایجاد نموده و شامل هفت قبایل چادر نشین ترک که در نواحی شمال غربی ایران هستند میباشد و غرض از تشکیل این اتحاد این بود که قوهٔ انفرادی هر قبیله کم کم زایل و تسلط کلی بر آنها حاصل شود، قبایل مذکور از اینقرار میباشند: استاجلو، شاملو، تکه لو، بهارلو، ذوالقدر، قاجار و افشار، وهمه اینها اصلا مریدان یک مرشد شیخ صفی‌الدین اردبیلی قدس الله سره بودند [برای شرح مفصل آن رجوع شود بمقاله تحت عنوان شاهسون در Encyclopaedia of Islam].

۲ رجوع شود بتاریخ «اختناق ایران» تالیف مستر شوستر امریکائی.

پس از اضمحلال دولت تزاری مجدداً بریاست معارف و اوقاف خراسان منصوب گشت و چندی نیز عهده مدعی‌العمومی استیناف خراسان را داشت.

در دوره چهارم مجلس شورای ملّی بنمایندگی ازخراسان انتخاب گشت و ازان بعد بترتیب در ادوار پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم از سبزوار بوکالت مجلس برگزیده شد و در دو دوره اخیر در مجلس نیابت ریاست را داشت، اکنون در طهران توقف دارد و از امور سیاسی کناره جسته اوقات خود را بمطالعه در ادبیات و مصاحبه با ادبا میگذراند.

شاهزاده افسر هم شعر خوب می‌گوید و هم شعر را خوب می شناسد و انتقاد و اصلاح می کند، شاهزاده غزلهای لطیف دارد و مخصوصاً قطعاتی که در تهذیب اخلاق و ترویج صنایع وطنی فرموده دارای مضامین نو و تازه و معانی دقیق و شیرین و بسیار قابل توجه است، معظم له بیش از نه سال است که ریاست انجمن ادبی را دارد و این انجمن هفته‌ای یکبار در منزل ایشان تشکیل می‌شود و چون عوایدی برای انجمن نیست مخارج عادی و غیر عادی را (جشن ها و سوگواریهای ادبی) که در سال بیش از یک هزار تومان میشود بر عهده شاهزاده معظم است.

از اشعار شاهزاده افسر قسمتی اخیراً بنام «پند نامه افسر» در شیراز بطبع رسیده و ما در اینجا بهترین قطعات معظم له را از اینجا و آنجا بدست آورده در این تذکره ثبت می‌کنیم:

غزلیات

این غزل بسیاری از شعرای معاصر استقبال کرده اند

این کاخ که می باشد گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من

گردون چو نمیگردد بر کام کسی هرگز
گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد
رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من
کبکی بهزاری گفت پیوسته بهاری نیست
این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من
با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم
از جنگ کسان شادیم داد از تو و آه از من
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی
افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

☆

☆ ☆

در این چمن که دهم جان برو نمای گلی
هزار خاک فتاده است در قفای گلی
ولی بچشم نشانم چو مژه خار رهش
چو بلبلی که تحمل کند جفای گلی
ز هجر روی تو مژگان من همیشه تر است
هزار خار دهند آب از برای گلی
به برد تا چمنم بوی جان فزای گلی
ولی نه برد دلم روی دلکشای گلی

کسی که دیده رخت گل کجا برد دل او
توان گرفت مگر خار را بجای گلی
به بست عهد که دست از جفا ندارد باز
بیا به بین نشنیدی اگر وفای گلی

شنیده‌اید که پروانهٔ به بلبل گفت
تو هم بسوز بیک جلوه از لقای گلی
جواب داد که یارم نمی‌کشد عاشق
وگر نه جان جهان می شدی فدای گلی
هنوز باد بریزد بدشت خاک بسر
که ریخت برگ گلی از ستم بپای گلی
بیا و دست ز غارت بدار ای گل چین
به بین چگونه ستانند خون بهای گلی
شدم بروزی فیروز سوی ورد آورد[1]
سرودم این غزل تازه در هوای گلی[2]

*

* *

گفتم که روی خوب تماشا نمیکنم — دل را اسیر زلف چلیپا نمیکنم
در کوچه های عشق قدم هم نمیزنم — خود را همیشه واله و شیدا نمیکنم
پیرم دگر ببزم جوانان نمیروم — اسباب عیش و نوش مهیا نمیکنم
رسوا شدن بعشق بود گرچه آبرو — خود را بچشم جامعه رسوا نمیکنم
بی شور عقل دست بکاری نمیزنم — از شور عشق معرکه برپا نمیکنم
دیدم بعقل میشود اجرای این مرام — آن هم ز دست رفته و پیدا نمیکنم
عقلی که منع میکند از عشق دشمنی‌است — با دشمنان خویش مدارا نمیکنم
مشغول توبه بود دلم چهره تو دید — گفتا ز عشق توبه خدایا نمیکنم
تا جایداشت سینه به تیرش هدف نمود — دیگر از او توقع بیجا نمیکنم
زخمی که از تو باشد مرهم نمی‌نهم — دردی که از تو بود مداوا نمیکنم

---

۱ ورد آورد نام محلی است.
۲ نقل از مجله «ارمغان» سال یازدهم صفحه ۳۸ .

جانم بلب رسیده اگر هم بشب رسد　　آنشب همان شبی است که فردا نمیکنم
ای مدعی ز یار خبر آور و به بین　　جان میکنم نثار رهت یا نمیکنم
ای دل نیاز جز به بر دوست خوب نیست　　زانرو شکیب از تو تقاضا نمیکنم

افسر دگر ز ناله خود نا امید باش
میگفت رخنه در دل خارا نمیکنم

خوی خوش

زان روز که از خوی نکویت شدم آگاه
بر خوی تو عاشق ترم از روی تو ای ماه
روی است که از بوالهوسان نیز برد دل
خوی است که عاشق شودش مرد دل آگاه
روی است که مفتون شودش رند نظر باز
خوی است که صاحب نظران را برد از راه
روی است که پیری ببرد فرّ جوانیش
خوی است که پیریش فزاید خطر[1] و جاه
روی است که چون زشت شود چاره ندارد
خوی است که نیکوش توان کرد بدلخواه
روی است که از نیک و بدش بهره برد چشم
خوی است جانبخش همی گردد و جانکاه
روی است که از آبلهٔ زشت نماید
خوی است دز او دست حوادث شده کوتاه
از خوی نکو رویان افسر همه نالند
خوش خوی بود یار من المنة لله

---

۱ خطر یعنی بزرگی.

قطعات

این قطعه شیوا را راجع بخیام فرموده‌است و دارای مضمونی بدیع و لطیف است

جهانی ستایند خیّام را که اندیشه‌ها بی کم و کاست گفت
پسندید هر چیز را در جهان نترسید از هیچکس، راست گفت
دل عالمی را بگفتار برد چرا چون دلش هرچه میخواست گفت

وحدت آمال ملی

این قطعه شیوا را در اتحاد زبان و لباس ایرانیان گفته‌است

ترک و تازی، دیلم و کرد و بلوچ و لر بایران
مملکت آشفته کرد از اختلافات محلّی
این همه فرزند را پرورده یک مادر بدامان
گر بیابی فرق جزئی رفع کن با صلح کلّی
یکزبان و یکدل و یکرنگ گردد سهل و آسان
نور دانش گر کند بر مردم ایران تجلّی
باز ماند افسوس ایران از همه امثال و اقران
با همه فکر درخشان با همه هوش جبلّی
درد ایرانرا همی دانی که آخر چیست درمان؟
وحدت آمال ملّی، وحدت آمال ملّی [1]

یک زن بس است

یک زن خوب مرد را کافی است بیش از این هم دگر نمی شاید

---

۱ مجلّه «آینده» سال اول صفحه ۱۸۱.

گر فزون شد ز عمر خواهد کاست | هیچ بر عیش هم نیفزاید
از یکی بیش گر بخواهی زن | بجز اندوه و غم نمیزاید
ایکه زین بیش خواهی و گوئی | که بقرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت | و آن ز دست تو بر نمی آید
بر سر زن اگر بخواهی زن | هیچیک زان دوّمی نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد | چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند | بهر کس خویش را نیاراید
هرچه از شوی کجروی بیند | راه صدق و صفا بپیماید
پروراند بجان و دل فرزند | جان در این ره نثار بنماید

دل بدیگر زنی نباید داد
مرد را هم خجالتی باید[1]

تندرستی

آن شنیدم زنی بشوهر گفت | چیست آخر ز عمر حاصل ما
گر همین دختر و پسر باشد | حاصل ما و میوهٔ دل ما
پس چرا زنده ایم و می بینیم | جان سپارند در مقابل ما
گفت ازین درس خوانده کودک پرس | تا گشاید گره ز مشکل ما
گفت فرزند با تو گویم باز | آنچه گفت اوستاد کامل ما
کاین همه دردها که می شنوی | بر کند ریشهٔ قبایل ما
این تب و نوبه‌ها که می بینی | حکم فرما ست در سواحل ما
این مرضهای ساری مزمن | که برد تا عدم قوافل ما
همه از نا پدید جانوری است | که پدید آید از محافل ما
صد هزاران هزار از این حیوان | جای دارند در انامل ما
هست آلوده آب وخورد و خوراک | نیست پاکیزه جا و منزل ما

---

[1] مجله «آینده» سال دوم صفحه ۱۳۹ .

هرچه را میخوریم و می نوشیم   نیست ماکول هست اکل ما[1]
همه از یک دگر فراگیرند   مردم بی تمیز و جاهل ما
چونکه مادر پدر نپرهیزند   شود آن درد نیز شامل ما
ای بسا دردهای موروثی   که بجا مانده در سلاسل ما
در تن و جان و خون و سینه و سر   در رگ و ریشه و مفاصل ما
همه تقصیر مادر و پدر است   داد از سر پرست غافل ما

در حقیقت اگر چنین باشد
پدر و مادرند قاتل ما

حمام عمومی

خواهی نرسد بجانت آسیب و گزند   زنهار بحمّام عمومی مشتاب
صد درد کند بر تن و جانت پیوند   حمّام کثیف و آب ناپاک خراب
جز آب تمیز بهر شستن مپسند   خواهی تو اگر خوب درآئی از آب[2]

اعتماد بنفس

این قطعه دارای مضمونی تازه است

همچو فانوس پردهٔ تا چند؟   بود باید بدست غیر بپای
چونکه دست از سر تو بردارند   راست دیگر نپاید آن بالای
قد یکتا که می نمایانی   شکن و چین و خم کند صد تای
شمع بر پای خویش چون بستاد   روشنی بخش گشت و بزم آرای
سرفراز است اگرچه بگدازد   هرکه چون شمع بود پا بر جای
تیره بختی است تکیه بر دگران   نه پذیرفت مرد روشن رای

---

۱ یعنی خوردنیها که پر از مکروب و کثافت اند مارا میخورند.
۲ مصرع اخیر ضرب المثل است.

قمار

هیچکس از قمار طرف نبست ز آنکه برد قمار باختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت هر که زین دام دانه جست نرست
راد مردان و سرفرازان را مینماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم از دو سر رایج است در هر دست
بهر یک بستنی بگاه قمار ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیک شد باین دریا غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد برباد گنج باد آورد خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن برخاست هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هردم عهد صحبت شکست و باز ببست
روز و شب را نیارمید و نخفت جان و تن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارامید رشتهٔ عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیک نبود زشت تر هم ازین دو کاری هست؟

که بری هفت دسترنج کسان
یا دهی دسترنج خود از دست

پرده

این قطعه بر پرده‌های قلمکار اصفهان نقش است

باش چون پرده راز دار کسان تا نگردند از تو افسرده
پرده راز کسی نگفته بکس هیچکس را ز خود نیازرده
پرده پوشی نموده عیب کسان دیده اما برو نیاورده
حفظ اسرار و پرده پوشي را یاد باید گرفت از پرده

کشاورزی

زارعی را که شد خدا یارش — بذر خود زودتر بموقع کاشت
هر گیاهی که رست بیجا کند — خاک بد را بکود خوب انباشت
تا بگردد ز وحش و طیر ایمن — دشتبانی بکشت خویش گماشت
هم درو کرد زود و هم کوبید — پاک کرد و بخانه برد و گذاشت
سود برد و زیان ندید آن کو — زودتر کشت و زودتر برداشت

بردباری

این قطعه از اشعار قدیم شاهزاده است

برای آنکه بیاسایم از حوادث دهر — جهان وهرچه دراوهست مختصرگیرم
سزای نیکی من گر هزار بد بدهند — بدین خوشم که نکو کرده ام ز سرگیرم

ورزش

در تحسین و تشویق افراد بورزش

رشادت اگر خواهی و تندرستی — تن خویش باید بورزش گماری
میان را بورزش اگر تنگ بستی — دل دشمنان را بلرزش درآری
و گر کاهلی پیشه کردی و سستی — اگر گوهری هیچ ارزش نداری[1]

در انتخاب رفیق

این قطعه یکی از بهترین قطعات افسر و دارای مضمونی تازه است

بروزگار جوانی بیازمای کسان — ببین فرشته خصالند یاکه دیو و ددند
برای خویش رفیق شفیق گلچین کن — ز مردمی که هنر پیشه اند و با خردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت — باختیار برای تو منتخب نشدند

---

۱ مجله «آینده» سال اول صفحه ٤٦ .

ولی به نیک و بد همنشین تو مسئولی — بهم نشینی مردم باختیار خودند
معاشران تو گر چند تن ز خوبانند — غمت مباد که ابناء روزگار بدند[1]

مقدار معلّم

ای کودک دانش طلب عاقبت اندیش — این پند بیاموز که گویند حکیمان
مقدار معلم ز پدر بیش بود بیش — کاین پرورش تن دهد آن پرورش جان

دروغ مصلحت آمیز

این قطعه بر خلاف دستور اخلاقی حضرت شیخ سعدی است که میفرماید « دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز[2] »

همیشه راست بگوی از دروغ کن پرهیز — دروغ زشت بود گرچه مصلحت آمیز
گرفتم از سخنی راست فتنه برپا خاست — مکن برای دروغش همیشه دست آویز
چه بود سود، هزاران هزار بدره زر — خرد بهیچ شمارد زیان نیم پشیز

نکوهش تنبلی

اوّلی وقت و دوّمی کار است — آنچه ثروت پدید میآرد
حیف وقت گرانبهاست که مرد — نکند کار و سهل انگارد
هرکسی هرچه خواست خواهدیافت — تن خود گر بکار بسپارد
بیش از آنهم توان بدست آورد — گر در آن کار پای بفشارد
مرد باید چو ابر بر گیرد — وآنکه از بهر دیگران بارد
دیگران را از آنچه داشت دهد — گیرد از آنچه دیگران دارد
همه شرکت بکارها جویند — هیچ کس راه جور نسپارد
هر کس آسایش کسان دگر — اولین کار خویش بشمارد

---

۱ مجله «آینده» سال اول صفحه ۸۹ .
۲ این قطعه از طرف مجله «آینده» در شماره دوم سال اول صفحه ۷۹ اقتراح شده بود .

آنکه اوقات را ز دست دهد — هیچ که تن بکار نگمارد
هرچه زحمت کشان بدست آرند — رایگان مال خویش پندارد
پوشد آنرا که دیگری بافد — خورد آنرا که دیگری کارد
در حقیقت درنده حیوانیست — که شب و روز مردم آزارد

بی نیازی

آنچه در زندگی ضروری نیست — دل براهش اگر نبازی به
خویشتن را بهیچ عادت و خوی — بهوس مبتلا نسازی به
پیش عادات سر فکنده مباش — که بهر حال سرفرازی به
وان عبادت که خیزد از عادت — گر بترکش همی بنازی به
چونکه هر عادتی نیاز آرد — از همه چیز بی نیازی به[1]

ساعات کار

هفت ساعت برای کار بس است — بیش از این جان و تن نباید خست
هرکه در وقت خود نیارامید — رشتهٔ عمر خویشتن بگسست
زود گردد نیازمند کسان — هرکه اوقات کار داد از دست
باید آسودگی ز دست نداد — موقع کار هم ز پا ننشست[2]

رباعیات

ایران از ایرانی است

آن را که هوای سرفرازی هوس است — در گلشن او نه جای هر خار وخس است
ایران باشد همیشه از ایرانی — درخانه اگر کس است یکحرف بس است[3]

۱ مجله «آینده» سال دوم صفحه ٤٢٣ .
۲ «کانون شعراء» سال اول شمارهٔ بیست و یکم.
۳ ضرب‌المثل است.

گوشه گیری از عالم وهم

از خرمن علم و معرفت خوشه بگیر   از همت خویش بهر ره توشه بگیر
تا چند اسیر وهم و نخچیر خیال   پرواز کن از دو عالم و گوشه بگیر

فکرهای بیهوده

اندیشهٔ هر بوده و نا بوده مکن   تن را پی آرزوش فرسوده مکن
اوقات گرانبهای خود را هرگز   آلودهٔ فکرهای بیهوده مکن

وکیل و ملّت

ای ملّت اگر چه سخت و مشکل باشد   باید که وکیل با تو یکدل باشد
هم مسلک و هم عقیده هم گر نبود   آئینهٔ افکار موکّل باشد

عمر را بشادی طی کنید

این عمر گرانمایه که بر باد رود   خوش نیست که با خاطر نا شاد رود
خوش باش بشادمانی دشمن و دوست   تا آنکه غم جهانت از یاد رود

در ذم ستمگری و ستمکشی

تا کشت ستمگری شود پاک درو   تا آنکه ستمگری نروید از نو
این خوی ستمکشی برون کن از سر   نه زور بکس بگو نه از کس بشنو

آزادی سودمند

ای مرغ چو آزاد برآئی ز قفس   آزادی مطلق نکنی هیچ هوس
آزادی سودمندان باشد و بس   کز وی نرسد زیان بآزادی کس

مساوات

آنکس که ز حال بیکسان غافل نیست   یکسانی مردم بر او مشکل نیست
تا عقل پسندد بمساوات گرای   آن دل که بحال کس نسوزد دل نیست

راه آهن

ای ایرانی بره بمانی تا کی؟ راه چو پل صراط کی گردد طی؟
گر خون نشود روان تن افتد از کار ثروت خون است و راه آهن رگ و پی

در مقاومت با سختی روزگار

چون حادثه ای سخت کند روی بمرد گر چاره توان چاره همی باید کرد
ور چاره نداشت غم نمی باید خورد غم جان و تنت کاهد و افزاید درد

راجع بزنان

دست چپت از راست ندارد کم وکاست میکرد اگر کار قوی بود چو راست
گر زن نبود چو مرد تقصیر شما ست از بهر زنان علم و هنر باید خواست

پنجگانه ها[1]

کتاب

این خماسی را در مقدمه بسیاری از کتابها طبع کرده اند

اندیشهٔ تو گرچه بود در خوشاب تابان نشود تا که نیاید بکتاب
گر طبع نشد بدست مردم نفتاد بر روی زمین چهرهٔ روشن نگشاد
چون برق جهنده است و چون نقش بر آب[2]

راجع بلباس وطنی

بهر تو لباس وطن ای دوست نکوست آنجامه که از عدو است شایستهٔ اوست
انصاف بده فرق دارد یا نه؟ این بافته خودیست آن بیگانه
آن رشته دشمن است و این رشته دوست

---

۱ طرزی است نوین که بر رباعی یک مصرع (پنجگانه) یا دو مصرع (ششگانه) می افزایند، و این طرز شعر تاکنون سابقه نداشته و از مخترعات آقای افسر است.

۲ کانون شعرا سال اول شماره سی و نهم.

داد و ستد

ملکی که در داد و ستد بگشاید   باید که تجارت آنچنان بنماید
کاوردنیش ز بردنی نفزاید   کالا[1] چو نفس بود از آن میباید
چندان که ز سینه شد برون باز آید

ششگانه ها

حجاب زن

گفتم بزنی رخ نگشائی ز چه روی   خوش‌نیست‌زسربرون‌کن‌این‌عادت وخوی
گفتا بپوشم ز چشم بد روی نکوی
زن بود گر ایمن ز نظر بازی مرد   نه پیچه برخ داشت نه روبند نه کرد
گر چاره توان چارهٔ آن باید کرد

آزادی عقیده

خواهی که اساس وهم برباد شود   آئین خدای سخت بنیاد شود
اول باید عقیده آزاد شود
مرد ز جان خویش ایمن گردد   هر مذهب و مسلکی مبرهن گردد
تا آنکه حقایق همه روشن گردد

مطایبه

هرچند از درج هجو و مطایبه در این کتاب خود داری شده معهذا چون این قطعه در نهایت لطف و دقت است درج میشود:

هرکه با سیم جُست وصل بتان   دلبر ساده ایش در بغل است
و آنکه بی سیم جُست چون پژمان[2]   سر و کارش همیشه با دکل است

---

۱ کالا یعنی مال‌التجاره.

۲ آقای پژمان در فن تلگراف بی سیم متخصص است. رجوع شود به «پژمان» در همین مجلد.



امیری

میرزا صادقخان ادیب‌الممالک (در قدیم امیر الشعراء) متخلّص به «امیری» پسر مرحوم حاج میرزا حسین در محرم ۱۲۷۷ قمری در قریه « کازران » از توابع عراق تولّد یافته و در همان محل علوم ادبیه را فراگرفته است .

در سن چهارده پس از فوت پدرش بواسطه ظلم و اجحاف مامورین دولتی ناچار از عراق بطهران آمده و پس از چندی توقف بمحل خود مراجعت کرده است .

در سال ۱۳۰۹ قمری با امیر نظام گروسی[1] والی کرمانشاهان بدانجا رفته و پس از چهار سال توقف چون امیر نظام به پیشکاری ایالت آذربایجان معین شده وی نیز بتبریز رفته و در سال ۱۳۱۶ به نیابت ریاست مدرسه لقمانیه تبریز بر قرار شده و در همان حال روزنامه «ادب» را انتشار داده است .

در اوایل سال ۱۳۱۸ از تبریز بقفقاز و از آنجا بخوارزم رفته و پس از چند ماه از شمال خراسان بوطن خود بازگشت نموده و در خلال سال ۱۳۲۳ در بادکوبه ورقه فارسی ضمیمه روزنامه « ارشاد » ترکی بقلم او طبع میشده است .

در شعبان ۱۳۲٤ که اولین مجلس شورای ملّی ایران مفتوح گشته وی سر دبیر روزنامه «مجلس» بوده و پس از یکسال روزنامه «عراق عجم» را تاسیس کرده و بعد سر دبیر روزنامه دولتی «ایران» شده است .

پس از خاتمه دوره استبداد صغیر بخدمت وزارت عدلیه در آمده و

---

۱ از نویسندگان زبردست و از رجال دانشمند اواخر دوره قاجاریه است ، قسمتی از منشآت آنمرحوم که از بهترین نثر فارسی این عصر شمرده میشود بطبع رسیده است .



میرزا صادق خان ادیب الممالک (امیری)

متناوباً ریاست عدلیه سمنان، ساوجبلاغ، عراق و یزد بر قرار بوده است.

در سال ۱۳۳٦ در سن پنجاه و هشت در تهران وفات یافته است.

از تالیفات وی رسائلی است که نسخه هیچیک فعلاً در دست نیست، امّا دیوان او که بالغ بر بیست و پنجهزار بیت میشود بتازگی بهمت آقای وحید دستگردی مدیر محترم مجلّه «ارمغان[1]» بطبع رسیده در دسترس اهل فضل و فن قرار داده شده است.

ادیب‌الممالک از بزرگان شعرا و سخن سنجان این عصر شمرده می‌شود و در سرودن انواع شعر مخصوصاً در قصیده و قطعه مهارت تام دارد، قصاید و تغزلات او بیشتر در مدح و ستایش سلاطین[2] و بزرگان[3] عصر است، قطعات او در انتقاد اوضاع و احوال مملکت و مخصوصاً در بی ترتیبی و بی نظمی عدلیه آن دوره (که خود از اعضاء آن وزارت خانه و با خبر از جریان آن بوده) در خور دقت است.

غزل کم گفته و مثنویات او نیز زیاد نیست، و این دو نوع شعر او بپایه دیگر اشعارش نمیرسد، اشعاری چند که بعربی گفته میرساند که شاعر در زبان عربی هم استاد بوده است.

چون دیوان او بطبع رسیده مختصری از ابیات او را انتخاب و درج می کنیم:

قصیده

این قصیده را در تأسف و تحسر بر ضعف اسلام و ایران سروده (بادکوبه ذی حجه ۱۳۲۳ قمری)

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند زچیست ملّت اسلام گشته خوار و نژند

---

۱ رجوع شود به «وحید دستگردی» در همین مجلد.

۲ مظفرالدین شاه، محمد علیشاه و احمد شاه قاجار.

۳ امیر بهادر سپهسالار و وزیر جنگ محمد علیشاه، امیر نظام وغیره.

جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم / اگر خود انجمنی داشتند بپراکنند

مگر مسلمان دیوست و دیگران چو ملک / که دیگران همه آزاد و مسلمین در بند

جهود وارمنی و گرج و روم و چرکس و قبط / همه رهیده ز زنجیر و برگسسته کمند

ولیک هریک از ایشان یکی مسلمان یافت / چو دیو مست وچو پتیاره در طلسم افکند

هلند مرکز عدلست در اروپا لیک / زجاوه پرس که خون گرید از جفای هلند

از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند / بر این گروه روا باشد احتمال گزند

کسان که کشتن گرگ و گراز نپسندند / باهل قبله ندارند غیر کینه پسند

چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب / چرا مسلمان نوشد شرنگ از پی قند

سبب ندانی اینور دیده از من پرس / که باتو گویم بی مکر و حیله و ترفند[1]

برای آنبود این پستی و حقارت و ذل / که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند

شکسته اند بفرمان ایزدی پیمان / گسسته اند ز آیین احمدیّ پیوند

نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه / نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند

کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم / صغیر ایشان از مهتران نگیرد پند

پسر نداند جز دزدی از متاع پدر / پدر نگوید غیر از دروغ با فرزند

فروختند بیک حبه آبروی وطن / خریده اند بفلسی هلاک خویشاوند

رفیق صادقشان خانه از وطن پرداخت / طبیب حاذقشان سینه از نفاق آکند

برای رونق بازار خویش بازرگان / همی خورد ز پی یکدروغ صد سوگند

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان / کشد ز رشوت و آز و طمع زمانه بکند

ز گند رشوه‌خوران عالمی قرین بدیست / که هست معنی رشوت بپارسی بدگند

چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام / فروخت خون علی را بنیم شکرخند

متاع دین که حسین داد جان و باز خرید / فروختند خسیسان بشاهدان لوند

ز جور حاکم بیدادگر ز خانه خویش / اهالی خوی و خلخال و اردبیل و مرند

گریختند در این ملک و پیش تیر بلا / هدف شدند بجان نزار و حال نژند

چو گوسپند اجلشان درید برتن پوست / کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند

---

۱ ترفند یعنی دروغ .

یکی نخواست دیتشان ز گرگ آدمخوار / یکی نبرد خبر شان بخانه و فرزند
زسوگ اسلام است این که سالها پوشید / عروس کعبه تن خویش در سیاه پرند
کجائی ای «علی مرتضی» که با شمشیر / بتان دو باره بخاک افکنی ز طاق بلند
کجائی ای «عمر» دادگر که با انصاف / دوا کنی بشب تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان او همی بودی / ز مصر تا بدر چین ز روم تا به خجند
کجاست آنکه زر ازگنج ریخت درگنجه / کجاست آنکه در از روی بست بر دربند
کجاست عاشق صادق که نگسلد از دوست / گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند
خوشا بحال شهیدان دین که شهد بلا / مکیده اند ز پستان شاهدی دلبند
ز بسکه ریخته خونشان بخاک تیره هنوز / بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند
تو ای مسلمان کاسلام را بننگ آری / بروز خویش بگری و بریش خویش بخند
مجوس رفت بمینو تو در سقر تا کی / جهود تاخت بگردون تو بر زمین تاچند
کدام کار تو مانده بر مسلمانست / بخویش نام مسلمانی از گزافه مبند
ندانمت بچه دینی و برچه کیش ولیک / نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی / نه فهم قرآن داری نه درک آیت زند
پی رضای حق این خال عار وجامه ننگ / بروی و پیکر دین محمدی مپسند
ازان سپس که پیاده شدی وکندی رخت / بخصم دادی اسب وستام وگرز وکمند
دو باره باز نپوشد ترا سلیح نبرد / ترا بر ننشاند ترا بپشت سمند
مگر فریدون آید دو باره در اصطخر / و یا نریمان آید ز پای کوه سپند
کنون بزخم رقیب و بنار هجر حبیب / بساز همچو رباب و بسوز همچو سپند
که خفتهٔ بخزان ودی و بهار و تموز / خبر نیافتی از فرودین و از اسفند

قطعه

این قطعه شیوا متضمن مضمونی است که سعدی فرماید:

(تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است)

شنیده‌ام که شهی با وزیرخود میگفت / که علم و فضل کلید خزانه هنراست

درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ | بمیوه شکرین جاودانه بارور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک | بکور دادن آیینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت | برنده جوهری از آهنی که بدگهر است
چو این شنید ملک درخفا بحاجب گفت | مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
پی تدارک این کار گربهٔ باید | که بسته بر قدم همت تو نامور است
برفت حاجب و فی‌الفور گربهٔ آورد | که هر که دیدش گفتی نه گربه شیرنر است
ملک بکارکنان گفت کش بیاموزند | صنایعی که نهان در طبایع بشر است
بیکدوهفته چنان شد که حاضران گفتند | یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیررا وبگفت | ببین جانوری کز بشر بلند تر است
ببین بگربه که درپیش تخت من برپای | ستاده شمع بکف ازغروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم | گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام | دل ملوک بفرمان حی دادگر است
ولی بتربیت گربه غرّه نتوان بود | که چونسرشت مساعدنه تربیت هدر است
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش | زجوی خلد دهی تیره رنگ وتلخ بر است
ملک بپاسخ وی گفت طرح معقولات | قبیح دان چو مخالف بحس وبا نظر است
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز | چوشد مخالف حس ونظر شکسته پر است
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت | دراین قضیه چو انکار ضوء درقمر است
دراین میانه ز سوراخ خانه موشی جست | که گربه موش چو بیند زهوش بیخبر است
فکند گربه زکف شمع را ودرپی موش | دوید هرسو چونانکه خوی جانور است
فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان | چنانکه گفتی ایوان تنور پرشرر است
برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش | یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز در است
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها | ببین که تربیت بد سرشت بی اثر است
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا | سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد ازسنگ وآهن و پولاد | نه آهن آید ازانسر زمین که کان زر است

کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند — بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکراست
حکایت پسر پاره دوز در صف روم — طراز صفحه تاریخ و دفتر سیراست
در این قضیه به بوزرجمهر انوشروان — بخشم رانده حدیثیکه درجهان ثمراست
چه گفت گفت بناپاک زاده تکیه مکن — که اصل فتنه‌وبیخ فساد وکان شراست
نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید — عدوی‌شهری‌ودهقان‌بلایخشک‌وتراست
چو با وسیله فکرت زمام بخت گرفت — پی هلاک بزرگان قوم رهسپراست
باصل تیره بود بتربیت چو نقش برآب — ولی بلوح مصفّا چونقش برحجراست
براه مروچوخوش گفت کاروان سالار — که‌استرارچه‌چواسبست‌ازنتاج‌خراست
اگر چو گاو خرانرا دو شاخ تیز بدی — سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار — بیا که تاج ملوکت در انتظار سراست
براز چاه طبیعت که با چنین مالک — بمصر عالم فوق‌الطبیعتت سفراست
درون مهد طبیعت غنودهٔ شب و روز — دلائلت‌همه ذوق‌است‌وسمع یابصراست
طبیعت این دروپیکر بهم‌چنان پیوست — که‌خود توگوئی استادهر درودگراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ — درون خانه چه‌داند کسیکه‌پشت دراست

قطعه

انتقاد از خرابی اوضاع عدلیه در سال ۱۳۲۹ قمری و این قطعه از اشعار معروف و دلکش امیری است

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامهٔ — بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
دیدم سرای تیره تنگی بسان گور — تختی شکسته در بن آن هشته چون‌لحد
میزی پلید و صندلی کهنه پای آن — بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ ز آبله و چانه از جذام — خسته سرش ز نزله و چشمانش از رمد
از سبلتش بریخته چون گرگ پیر پشم — و ز گردنش برآمده چون سنگپا غدد
تقویم پیش روی و نظر برخط بروج — همچون منجمی که کند اختران رصد
بر روی میز دفترکی خط کشیده بود — چون لاشهٔ برآمده ستخوانش از جسد

پهلوی آن دواتی و در جنب آن‌دوات   پاکت سه چار دانه و استامپ یکمدد

سوی‌دیگر ز خانه‌حصیری وچند طفل   زالی خمیده قد ز نفاثات فی العقد

طفلی بگاهواره کنیفی بزیر آن   بندی ز گاهواره فروبسته بر وتد

دیگی و کمچهٔ و سبوئی و متردی[1]   آلوده در ازل شده نا شسته تا ابد

قاضی بصندلی چو بپشم شتر قراد   در خدمتش پلیسکی استاده چون قرد

کردم سلام وگفت علیکم ز روی‌کبر   زیراکه بود ممتلی از نخوت و حسد

دادم عریضه را و سپردم بهای تمر[2]   گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد

هردم که شد رحل نمودم بحضرتش   گفتم که یا الهی هیئی لنا رشد

یکروز گفت کز پی خصمت ز محکمه   احضار نامه رفته و هستیم در صدد

سبز و سفید و سرخ فرستاده ایم باز   دیگر نمانده مهرب ملجأ و ملتحد[3]

فردا اگر نیاید حکم غیابیت   خواهیم‌داد و نیست دگرجای منع و سد

روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن   کزخصم داد خواهم و از فضل‌حق مدد

قاضی‌بکبرگفت که خصم تو حاضرست   دعوی بیار و حجت و برهان و مستند

گفتم ببین قباله این ملک را که من   هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید

گفتاکه‌چیست مدرک‌واصل‌این قباله‌را   بنمای بی‌لجاجت و تکرار و نقض و شد

گفتم که این علاقه بسادات هاشمی   نسلا بنسل ارث مضر باشد و معد[4]

این است مهر بوذر و سلمان و صعصعه   هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد

گفتا بهل حدیث خرافات و حجتی   آور که مدعی نتواند بحیله رد

اینان که نام بردی از ایشان نبوده‌اند   هرگز بنزد ما نه مصدق نه معتمد

قانونی است محکمه برهانی است قول   گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد

گفتم بحکم شاه ولایت علی نگر   کوشد خلیفه بر نبی و مر مراست جد

---

۱ مترد کاسهٔ که ترید درآن میخورند .

۲ Timbre کلمه فرانسوی است که در انگلیسی Stamp میگویند .

۳ ملتحد یعنی پناهگاه .

۴ مضر قبیله ایست در عرب ومعد پدر عرب .

گفتا علی بحکم غیابی علی‌الاصول — محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود
گفتم زقول احمدمرسل بخوان‌حدیث — کز راویان رسیده باهلش یدابید
گفتا چه اعتماد برآنکس که بسته حبل — بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد
گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل — آورد بهر احمدش از درگه احد
گفتا بپرسنل[1] نبود نام جبرئیل — قرآن نخوانده تمرو نخواهد شدن سند
این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور — نو شد اساس صحبت نو باید ای ولد
چون نه گوا نه حجت مسموع باشدت — ما نحن فیه را بهدو ساز مسترد
چون این‌سخن سرود یقین‌شد مرا که‌او — لا مذهبی پلید و بلیدیست نا بلد
گرگیست رفته در گله اندر لباس میش — بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد
نه معتنی بقاعده دین و رسم داد — نه معتقد بداور بخشنده صمد
از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع — بر سینه کسی ننهاده است دست رد
نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم — نه در نماز سوده بخاک از نیاز خد
چشمش بسان ابر دمادم برعد و برق — آزش بسان بحر پیاپی بجزر و مد
قولش بدستگاه پلیس است متبع — حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد
دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکر و فن — نتوان طریق حیله اورا نمود سد
کردم رها بخصم زر و مال وخان ومان — پژمرده همچوگل‌شدم افسرده چون‌جمد
از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز — دیدم تمام متفق‌القول و متحد
حکمی که شد ز صلحیه صادر بر تمیز — قولی‌است لایخالف وامری است لایرد
المؤمنون اخوة براین قوم صادق‌است — کایمانشان بقلب چو بر آب جو زبد
بادا ز کردگار بر این قاضیان دون — دشنام بی نهایت و نفرین لایعد
طاق و رواق عدلیه را بر کند ستون — آنکو فراشت سقف سما را بلا عمد
خواهی که یابی از ستم قاضیان امان — خود را فکن بزیر پر «دختر احد»[2]

---

۱ Personnel اعضاء اداره.

۲ یکی از فواحش معروف آنزمان بوده .

قطعات

در ستایش ملت ژاپون بعد از غلبه و چیرگی ایشان بر دولت روس

در شگفتم ز مردم ژاپن که بهیچجا چو پور دستانند
تنگچشمان خرد کوته دست مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خار است لیک همواره در گلستانند
شبشان روز و روز شان نو روز گرچه در سختی زمستانند
از دروغ و فسون به پرهیزند گرچه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار نار پستانند
شاهشان اوستاد مکتب عشق همه شاگرد آن دبستانند
در ره شاه و در هوای وطن جان شیرین دهند و بستانند
دین وآئینشان شه است و وطن زین دو ساغر همیشه مستانند
وطن از شاهشان سر افراز است زین سبب جمله شه پرستانند

☆

☆ ☆

خطاب بآقا میرزا احمد خان اشتری[1] و ستایش او

چامه من پیش گفتارت بدان ماند که کس
در سپهر آرد ستاره در بهشت آرد گیا
چون فراوان آزمودم دیدمت با دار و برد
در سخن جادو کنی وز خامه داری کیمیا
دانش از گفت تو در گوش اندر آرد گوشوار
بینش از کلک تو اندر دیده دارد توتیا

---

[1] مقصود میرزا احمد خان اشتری است؛ رجوع شود بصفحه ٤٢٣ همین مجلد.

هوش را پوری و دانش را پدر وین نی شگفت
کت رضی الدین[1] خداوند سخن باشد نیا
تو سپهرستی و این بیغاره گویان خاک ره
تو پرندستی و این بیداد جویان بوریا
دشمن داد هر جا سر برآرند از زمین
نرم کوبیشان چنان چون دانه اندر آسیا

☆

☆ ☆

این قطعه در پند و نصیحت و از اشعار بسیار خوب شاعر است

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به
انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تا نیک ببخشند و بپوشند و نیوشند
دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق
[illegible] دل بیدار ز شمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دعوئی بسزاوار
[illegible] راست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت
گر زآنکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد نا بهره ازین بیش که جنبد
گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن
از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
در محضر ارباب هنر همچو امیری
گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

غزل

گر صد هزار بار گدازی در آتشم
پاکیزه تر شوم که زر ناب بیغشم
از باده امید تو مخمور و جرعه نوش
وز ساغر نوید تو سرمست و سر خوشم
گلگون ز اشک و زرد زغم نیلی از فراق
بنگر یکی بصفحهٔ چهر منقّشم
گه چون دو چشم مست تو بیمار و ناتوان
گاهی چو طره تو پریش و مشوّشم

---

[1] رضی الدین نیای میرزا احمد خان اشتری است، که در نظم و نثر همسنگ و معاصر قائم مقام است و رقعه‌های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله‌های نظم و نثر او در دست است (نقل از دیوان ادیب‌الممالک مؤلفه آقای وحید دستگردی صفحه ۲۳).

قدم چو ابروی تو کمان شد ولی نماند — جز تیر آه و ناله خدنگی بترکشم
جاناتو شادوخوشدل و بیغم نشین که من — با انده تو شاد و بیاد تو دلخوشم
رویم چو خامه تار و زبانم بریده باد — گر همچو خامه از خط حکم تو سرکشم
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست — کی پای بند مهر غزالان مهوشم
هرگز فرامشت نکنم از دعای خیر — یادت بخیر ای که نمودی فرامشم
این می که ناچشیده مرامست و خیره کرد — یا رب چها رود گر از آن جرعهٔ چشم
گفتم شبی بگوش امیری حدیث خویش — گفتا بهوش باش که من نیز بیهشم

رباعی

خطاب بسلطان احمد شاه قاجار

شاها پدرت ز کار بد یافت گزند — بشناس تو آن کار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر کار کنند — غیر از تو که از کار پدر گیری پند

رباعی دیگر

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد — چون ماه که از ابر سیه میتابد
تابیدن بدر در شب چارده هست — وین بدر بروز چارده میتابد

مسمّط

این مسمّط را در تهنیت ولادت حضرت خاتم‌الانبیا صلی‌الله علیه وسلم
و تاسف بر خرابی اوضاع ایران گفته است، از مجموع ۳۷ بند
قسمتی را انتخاب می کنیم

برخیز شتربانا بر بند کجاوه — کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
از شاخ شجر برخاست آوای چکاوه — و ز طول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه — در دیده من بنگر دریاچه ساوه
وز سینه‌ام آتشکده پارس نمودار

مرغان بساتین را منقار بریدند اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکم خواره بگلزار چریدند گرگان ز پی یوسف بسیار دویدند
تا عاقبت اورا سوی بازار کشیدند یاران بفرختندش و اغیار خریدند
آوخ ز فروشنده دریغا ز خریدار

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم زان پس که از ایشان کمر و تاج گرفتیم
دیهیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
و ز پیکر شان دیبه دیباج گرفتیم مائیم که از دریا امواج گرفتیم
و اندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار

در چین و ختن ولوله از هیبت ما بود در مصر و عدن غلغله از شوکت ما بود
در اندلس و روم عیان قدرت ما بود غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کنف رایت ما بود فرمان همایون قضا آیت ما بود
جاری بر زمین و فلک و ثابت و سیار

خاک عرب از مشرق اقصی گذراندیم و ز ناحیه غرب به افریقیه راندیم
دریای شمالی را بر شرق نشاندیم و ز بحر جنوبی بفلک گرد فشاندیم
هند از کف هندو ختن از ترک ستاندیم مائیم که از خاک بر افلاک رساندیم
نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم در داو فره باخته اندر شش و پنجیم
با ناله و افسوس در این دیر سپنجیم چون زلف عروسان در چین و شکنجیم
هم سوخته کاشانه و هم باخته گنجیم مائیم که در سوک وطرب قافیه سنجیم
جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

افسوس که این مزرعه را آب گرفته دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنگ می ناب گرفته و ز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته چشمان خرد پرده ز خوناب گرفته
ثروت شده بیمایه و صحت شده بیمار

چون‌خانه‌خداخفت وعسس‌ماند زرفتن　　خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن　　قاضی همه جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون گفتن و افسانه شنفتن　　نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن
وامد سر همسایه برون از پس دیوار

سرود

این سرود را در تحریک حسّ وطن پرستی فرماید

ما لی دینی و مذهبی وطنی　　من وطنی عزتی به سکنی
اذا انتمی منتم الی احد　　فاننی منتم الی وطنی
وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

ای وطن نازنین و قصر کیان　　قصر کیانی و رفتهٔ ز میان
طعمه گرگان شدی و شیر ژیان　　گریه کنند از غم تو پردگیان
وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

این انوشیروان حارسنا　　این ابوزرجمهر سائسنا
و این اسفندیار فارسنا　　زها به جیلنا و فارسنا
وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

قدرت جمشید و کیقباد چه شد　　حشمت فیروز و مهرداد چه شد
دولت شاهان پیشداد چه شد　　رایت عدل و لوای داد چه شد
وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

کلهموا قد مضوا و ما رجعوا　　و بدوالشمل بعد ما اجتمعوا

پیام به سیروس

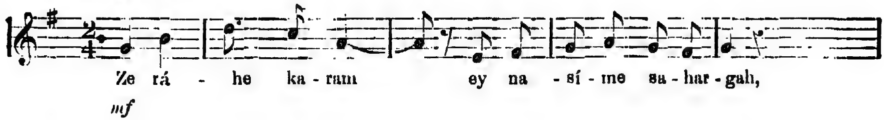
مستخرج از کتاب « دستور تار »

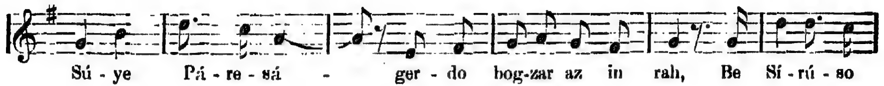
تصنیف
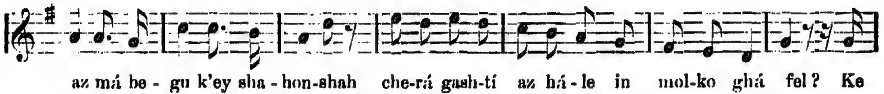
کلنل علینقی خان وزیری

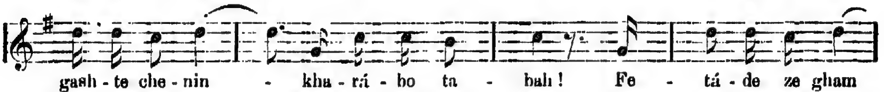
کلام میرزا صادق خان ادیب الممالک (امیری)

March ♩ - 104

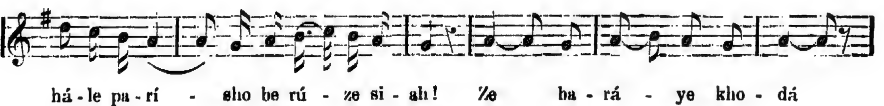


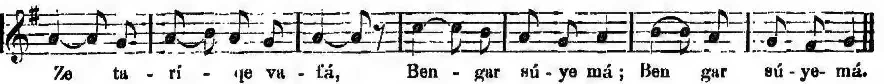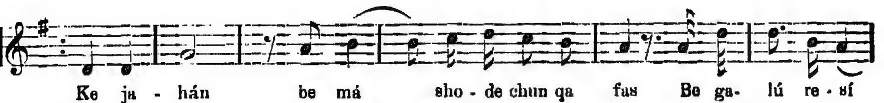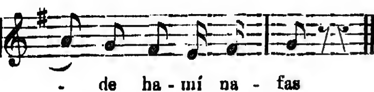
















D. C. al Fine

مضوا و بادوا و حبلهم قطعوا　　و فی شراك الهلاك قد وقعوا
وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی
یک تن ازان خسروان نمانده بجا　　جمله برفتند از این سپنج سرا
نیست کسی در زمانه حامی ما　　جز نظر اهل بیت و فضل خدا
وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی
یا وطنی انت منتهی شرفی　　فیك مآلی فیك مختلفی
یطمع فیك العدو و الاسفی [1]　　کعاویات طمعن بالجیف
وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی
سخرهٔ غول است رخش رستم تو　　در کف دیواست خاتم جم تو
کلک «ادیب ممالک» از غم تو　　کرده ورق را سواد اعظم تو
وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما از ینك
انت حبیبی وطنی انت طبیبی وطنی

سرود ملي

پیام به سیروس

(١)

ز راه کرم ای نسیم سحرگه،　　سوی پارسا گرد بگذر از این ره،
بسیروس از ما بگو کای شهنشه،　　چرا گشتی از حال این ملک غافل؟
که گشته چنین خراب و تبه!　　فتاده ز غم رعیت شه!
بحال پریش و بروز سیه!
ز برای خدا، ز طریق وفا، بنگر سوی ما،

---

١ اسفی منسوبست به اسفی بقصر آخر که اسم دهی است در پایان مغرب و اینجا مراد برطانیه است (نقل از دیوان ادیب الممالك مولفهٔ آقای وحید دستگردی صفحه ٧٠٢-٧٠٣).

که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس

(۲)

تو بودی که لشکر بقفقاز راندی ! و ز انجا بشط العرب بازه راندی !
ز ارمینیه سوی اهواز راندی ! خراسان و ری وصل کردی بموصل !
کنون چه شدت که بیخبری ؟ بکشور خود نمیگذری ؟
بجانب ما نمینگری ؟
ز برای خدا ، ز طریق وفا ، بنگر سوی ما ،
که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس

(۳)

تو با فارس انباز کردی مدی را ! گرفتی کریسوس شاه لدی را !
نمودی عیان فره ایزدی را ! شکستی بهم سقف و دیوار بابل !
سپاه تو کرد ، چو عزم سفر ، بساحل روم ، بدشت خزر ،
احاطه نمود ز بحر و ز بر ،
ز برای خدا ، ز طریق وفا ، بنگر سوی ما ،
که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس

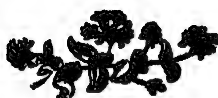
(٤)

دریغا که اقلیم سیروس و دارا فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای نا خدا همتی کن خدا را مگر کشتی ما برد ره بساحل
رسد فرجی ز عالم غیب چنانکه رسید بصهر شعیب
رهد تن ما از این همه عیب
ز برای خدا ، ز طریق وفا ، بنگر سوی ما ،
که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس

(٥)

چو ویرانه شد ملک کی‌کشور جم، ز علم و هنر باید افراشت پرچم،
ز همت کمر ساخت از عدل خاتم، ز تقوی کلاه و ز دانش حمایل،

ز ساقی علم شراب بنوش، بجهد تمام بعلم بکوش،
لوای هنر بگیر بدوش،
ز برای خدا، ز طریق وفا، بنگر سوی ما،
که جهان بما شده چون قفس
بگلو رسیده همی نفس



اورنگ

میرزا عبدالحسین خان ملقب به شیخ‌الملک و متخلّص به «اورنگ» پسر مرحوم شیخ عبدالرّسول در رمضان ۱۳۰۵ هجری قمری در طهران تولّد یافته است.

در هفت سالگی به تحصیل آغاز و تا پانزده سالگی علوم مقدّماتی صرف و نحو عربی و زبان فارسی را آموخته و ضمناً در فراگرفتن منطق و معانی، بیان و علوم ادبی در خدمت اساتید فن همت گماشته است.

در سال شانزدهم از عمر بمناسبت ستیزه و مشاجره با برادر خود میرزا محمد خان فقیه زاده[1] بدون دیناری قهراً بکربلا رفته و در آنجا دو سال تمام بتحصیل اشتغال جسته است.

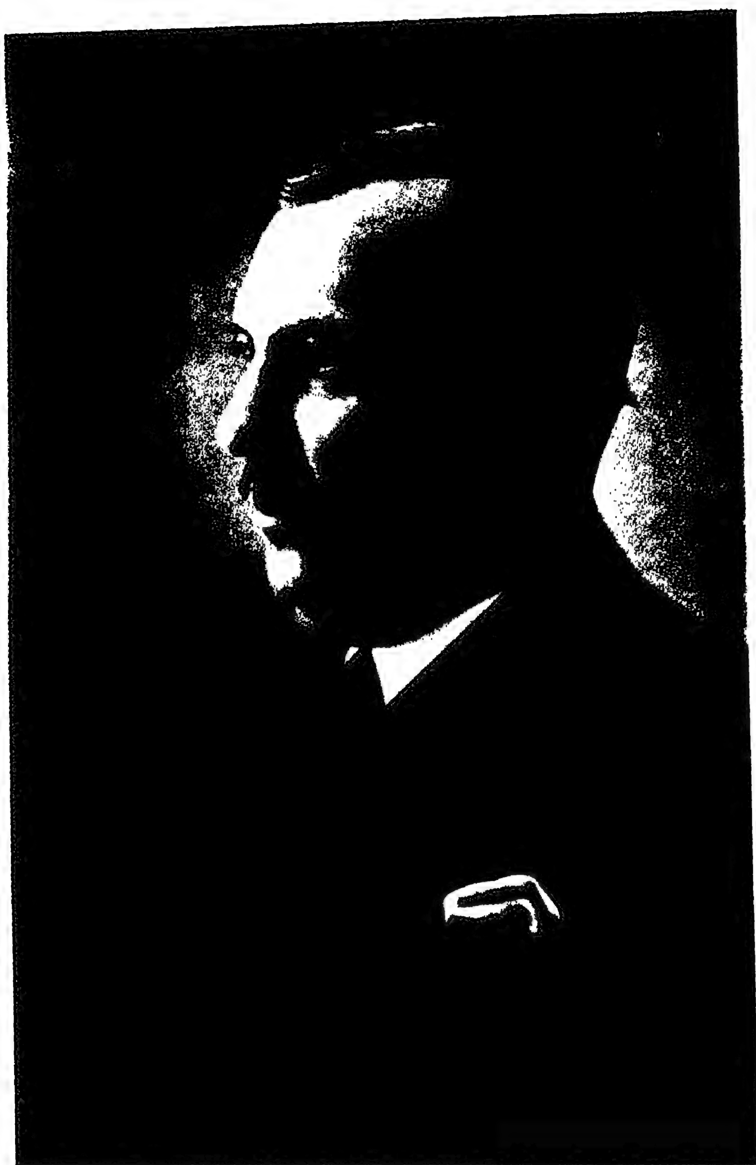
پس از مراجعت از عراق عرب غالب نقاط ایران را بقدم سیاحت پیموده و چندی در ولایات اصفهان، شیراز، بوشهر، مشهد، رشت، مازندران و دیگر شهرها زیسته و از آن پس به تفلیس، بادکوبه، طرابوزان، باطوم رفته و در اسلامبول مدت دو سال به تحصیل علم حقوق مشغول بوده است.

هنگام تغییر رژیم استبدادی بمشروطیّت وی در زمره خاصان و ندمای حاج علی قلیخان سردار اسعد بختیاری که از قائدین مشروطه خواهان بوده درآمده و بعداً بخدمات دولتی داخل شده است.

اورنگ همواره مصدر خدمات مهمّ دولتی از قبیل ریاست بلدیه طهران، معاونت مدعی عمومی، معاونت مستشار حقوق مالیه مملکت و نظایر آن بوده و اینک دو دوره است که ابتدا از ولایت گیلان و بعد از همدان بنمایندگی مجلس انتخاب شده و اکنون نیز همین سمت را دارد.

---

۱ میرزا محمد خان فقیه زاده عضو وزارت معارف است.



میرزا عبدالحسین خان (اورنگ)

اورنگ شعر را بسیار خوب و فصیح میخواند در حسن محاوره و مجلس آرائی شاید کمتر نظیر داشته باشد شیمت پسندیده او در پایمردی و دستگیری از دیگران درخور آفرین است .

مرحوم ادیب پیشاوری[1] با آقای اورنگ محبت و مهربانی بسزا داشته و اشعار خود را به او می سپرده است چنانکه هم اکنون بیشتر آثار آن حکیم و شاعر استاد را نزد اورنگ میتوان جست .

یاد داشت‌های آقای اورنگ در مسافرتهای طولانی و دیوان اشعارش تاکنون منتشر نشده ، تنها بعضی از آثار این شاعر در جراید و مجلاّت ادبی طبع شده است که منتخبی از آن را درج میکنیم :

غزلیّات

با خوی جهان چون دگران ساخته بودم — گرچون دگران دل بجهان باخته بودم
غم نیست اگر از نظر انداخت جهانم — زیرا که منش از نظر انداخته بودم
گر دیده نمیکرد مدد در شب هجران — از آتش دل یکسره بگداخته بودم
نگذاشت قدم برسر و چون برق گذر کرد — با آنکه چو گرد از عقبش تاخته بودم

☆

☆ ☆

آنانکه بعشق تو ز خود بیخبرانند — در دیده عشّاق ز صاحب نظرانند
پاس سر و جان درطلبت شرط ادب نیست — عاقل غم جان دارد و عاشق دگرانند
بنمای ز بام ای مه نو گوشه ابروی — خلقی پی دیدار تو از منتظرانند

☆

☆ ☆

چنانم عشق سر تا پا بسوزد — که ترسم ز آتشم دنیا بسوزد
چنان آتش بجانم زد ز جامی — که بر حالم دل مینا بسوزد

---

[1] رجوع شود بصفحه اول جلد اول سخنوران ایران .

از این سوزنده دل ترسم که آخر   تن کوه و دل صحرا بسوزد
سمندر وش خوشم با آتش ایدوست   خدا را دامنی زن تا بسوزد
گواه عاشق آن باشد که از شوق   براهت پا دهد سر پا بسوزد
غمش آنسان مرا بگداخت اورنگ   که بر حالم دل خارا بسوزد

*

* *

بیخ خرد را ز دل عشق بیک تیشه کند   من نشنیدم ستم هیچ چنین دلپسند
دفتر دانش بمی گر که بشویم رواست   تابکی این قیل و قال تابکی این چون و چند
از ره احسان و لطف چاره بیچاره شو   مرهم هر زخم باش داروی هر دردمند
چونکه ضعیفی ز درد بر سر راهت گریست   از سر مستی و عجب مگذر و بر وی مخند
از پی آزار کس دست میاور فراز   گر تو نخواهی زچرخ درهمه عمرت گزند

مثنوی

در مسابقه ای که بافتخار حکیم ابوالقاسم فردوسی شعرای معاصر شرکت کرده بودند این اشعار را اورنگ سروده و از آن او را بر دیگران ترجیح نهاده اند

سخن گوهر است و ضمیرست کان   بفکرت بر آید ز کان بهرمان
بدانش چو اندیشه را پروری   گهر از دل کان برون آوری
برآمد بسی سالیان کاین گهر   نیامد بفکر کس از کان بدر
که فردوسی طوسی از جای خاست   سخن را بیاراست بی کم و کاست
یکی تیشه ز اندیشه خویش ساخت   سخن را ز چه برد و بر مه نشاخت
به نغزی سخن را بدانجا رساند   کزان دست اندیشه کوتاه ماند
سخن از زبان سخنگوی او   بتن یافت جان و برخ آبرو
چو ز اندیشه آراست روی سخن   سخن گشت شایان هر انجمن

به نیروی اندیشه های درست ز مرز کیان ننگ بیگانه شست

*

* *

سخن برگذشته است آئینه دار نماید بد و نیکت آئینه وار
سخنگوی را گر سر آید زمان سخن سازدش زندهٔ جاودان
نو آئین شد ایران ازان پارسی که فردوسیش گفت در سال سی
ز گفتار وی پارسی زادگان هنر پیشه مردان و آزادگان
ز فرّ کیان یافتند آگهی بیاد آمد آن روزگار بهی
بتن ز آن سخن جان نو یافتند ز فرمان بیگانه رخ تافتند

*

* *

اگر غزنوی چشم دانش به بست دل پاک دانای ایران شکست
ولی نام گوینده جاوید زیست بمحمود از آن کرده باید گریست
چو بگذشت از آن سالیانی دراز که دانا ز دفتر همی خواند باز
نگه کرد شاه جهان پهلوی بفردوسی و خسرو غزنوی
که اندر خور رنج ننواختش چنان چون سزا بود نشناختش
شهنشاه را زان دل آمد بدرد ز دلهای ایرانیان رفت گرد
بر آرامگاه سخن سنج طوس که گردون بخاک درش داد بوس
بفرمود کاستاد بیننده ژرف ز خارا برافراخت کاخی شگرف
بر آورد کاخی بخورشید و ماه قوی پایه و نغز چون رای شاه

*

* *

یکی ژرف بنگر سر انجام کار کجا سالیان رفت بیش از هزار
جهان را دگر گونه شد سر نوشت ببار آمد آن تخم نیکی که کشت
سخنگوی ایران ز نو زنده گشت ز داد شهنشاه پاینده گشت

ایضاً در تاریخ تعمیر مقبره فردوسی سروده است

تا سخن شد شکار فردوسی — خود سخن گشت یار فردوسی
کرد پاینده نام ایران را — سخن استوار فردوسی
خود نبودی عجم نبود اگر — نظم شهنامه کار فردوسی
خاک ایران بباد رفت نبود — گر چو کوهی وقار فردوسی
گوهر ملک را شرف بخشید — گوهر آبدار فردوسی
گفت نغز دری چو گل بشکفت — از لب ژاله بار فردوسی
زر دولت بنام جمشیدی — سکه شد با عیار فردوسی
از رخ ملک زنگ ننگ زدود — سخن مهروار فردوسی
در تن ملک خود روان بخشی — روز و شب بد شعار فردوسی
گلشنی بینی ار تو ایران را — بود از جویبار فردوسی
غیر ایران نبود در همه عمر — شاهد گل عذار فردوسی
چهره ملک کرد آرایش — قلم زر نگار فردوسی
خورد خون جگر چو غنچه اگر — خود دل داغدار فردوسی
مهر سوزنده را بسوزد دل — از پی حال زار فردوسی
که نشد شاد یکدم از محمود — خاطر غمگسار فردوسی
محو اگر شد ز خاطر من و تو — مدتی یادگار فردوسی
خسرو دادگر رضا شه چون — دید ویران دیار فردوسی
پهلوی پادشاه دانش دوست — بر فزود اعتبار فردوسی
داد فرمان که تا کنند آباد — خوابگاه قرار فردوسی
امر شه همچون آسمان آراست — قصر گردون مدار فردوسی
بهر تاریخ آن بنا اورنگ — کرد بیتی نثار فردوسی
(بود فردوسی آن بنا و نمود — همچو مینو مزار فردوسی)

۱۳۵۱ هجری





میرزا محمدعلی خان (بامداد)

بامداد

میرزا محمد علی خان بامداد متخلص به «بامداد» در عید اضحی سال ۱۳۰۵ قمری در مشهد تولّد یافته و در هنگام طفولیّت در خدمت پدر خود مرحوم میرزا رفیع خان بطهران آمده و در آنجا خواندن و نوشتن و تحصیلات مقدّماتی را آموخته است.

پس از چندی از طهران بخراسان عزیمت نموده و در مشهد در خدمت اساتید بزرگ علوم عالیه فقه و اصول و حکمت و ادب را بپایان برده است.

هنگامی که بامداد در مشهد میزیست مقارن با دوره استبداد صغیر و بمباردمان مجلس شورای ملّی بود و چون مشار الیه از آزادیخواهان معروف بشمار میرفت توقف در مشهد برایش ناگوار بود، ناچار بطهران آمده برای بیداری ملّت و ترویج آزادی و مشروطیت روزنامه «بامداد» را تاسیس نمود و در همین حال همواره به تدریس فلسفه و حکمت و مطالعه اشتغال داشت و با معاشرت و مصاحبت دوستانی دانشمند و حکیم چون مرحوم شمش‌العلما ربّانی[1] و مرحوم میرزا رضا خان نائینی[2] و امثال آنان روزگار میگذراند.

---

۱ رجوع شود به «ربّانی» در همین مجلد.

۲ مرحوم میرزا رضا خان نائینی یکی از رجال بزرگ و دانشمند ایران بشمار میآید، وی ادبیّات عربی و فرانسه را در نهایت کمال میدانست و در مسائل مذهبی و فلسفی بصیر و آگاه بود، در هفته‌ای یکروز علما و فضلا در منزل او اجتماع کرده انواع مسائل مشکله را مورد بحث و دقت قرار میدادند و برای اینکه پس از مرگش رشته این اجتماع گسیخته نگردد منزل و کتب‌خانه خود را که دارای چند هزار نسخه خطّی نفیس و نادر است وقف نمود که کما کان مجمع اهل ادب و علم باشد.

میرزا رضاخان همواره مصدر خدمات مهمه از قبیل معاونت وزارت معارف، کفالت وزارت عدلیه، مدعی‌العموم دیوان عالی تمیز بوده و چندگاه نیز ریاست انجمن ادبی‌ایران را داشت.

از آثار او روزنامه موسوم به "تآتر" (Théâtre) است که در اوان مشروطیت مینوشته و دیگر رساله شرح حال و اشعار متنبّی وغیره است.

وی در چند سال قبل در تهران وفات یافت و بسیاری از ادبا نظما و نثرا آن مرحوم را مرثیه گفتند ازآنجمله بامداد را قصیده‌ای مؤثراست که در جراید آن عصر بطبع رسیده باین مطلع:

بروزگار مرا دوستان فراوان بود ولی‌کدام یکم میرزا رضا خان بود.

بامداد چندی در بلدیّه مشهد ریاست داشته و بعداً بوزارت معارف منتقل و بریاست کل اوقاف مملکتی منصوب شده است.

در دوره ششم مجلس شورای ملّی از طرف ملّت بوکالت مجلس انتخاب گشت و سپس در تشکیلات عدلیه جدید شرکت جسته و هم اکنون از صاحب منصبان عالی مرتبه آن وزارتخانه شمرده میشود.

بامداد در علوم قدیمه از مجتهدین و اساتید مسلّم و بزبان و ادبیات فرانسه کاملاً آشنا است، قطعات نثر و نظم او در جراید و مجلات ادبی پراکنده است و اینک نمونه اشعار ایشان را در اینجا ثبت می کنیم:

جنبش

با پسری گفت پدر کای عزیز — صبح شد از بستر راحت بخیز
مهر رخ خویش عیان ساخته — پرچم سعی و عمل افراخته
قافله سالار حیات آمده — و ز افق راحت شب سر زده
کوکبهٔ زندگی آماده شد — حکم برای حرکت داده شد
صبح پدیدار شد و کائنات — در حرکت روی براه حیات
باز شده دکّه سوداگران — گشته کشاورز بصحرا روان
پیله ور از خانه ببازار شد — خارکن اندر طلب خار شد
کبک پی دانه خرامش گرفت — باز پی تغذیه پرّش گرفت
جانور از لانه به کهسار شد — بهر چرا گله پدیدار شد
تار تند بهر مگس عنکبوت — مورچه اندر تک و دو بهر قوت
غنچه سر از شاخه برون کرده است — شاخه سوی نور شتابنده است
زندگیت نیست بجز جنبشی — راحتیت نیست مگر کوششی
هرکه بجنبید ز جا زنده است — و آنکه نجنبد بیقین مرده است
خیز که با قافله همره شوی — ورنه در این مرحله گمره شوی
آنکه از این قافله وامانده شد — عاجز و بیچاره و درمانده شد
وقت رحیل است چه خسپی چنین — قافله جنبش گیتی ببین

قصیده

سعی و عمل - اعتماد بنفس - سبب برتری غرب بشرق

چشم امید از جهان بپوش سراسر حاجت خود را بدست خویش بر آور
عالم خلقت جدالگاه شگفتی است خلق بجنگ و جدال جملگی اندر
قصه خود بینی است و خویش پرستی هیچ نپرسد برادری ز برادر
از نظر دین نگاه کن بقیامت تا شودت عرصهٔ حیات مصوّر
هر که در این گیر و دار تکیه بخود کرد میشود البته کامیاب و مظفّر
و آنکه بخود تکیه در حیات ندارد خاک پشیمانیش در آخر بر سر
اینست آن جنبش حیاتی گیتی آنکه طبیعت بدست اوست مسخّر
فتح قوی و شکست آنکه ضعیف است گشته در این جنبش حیات مقرّر
هست بقای قوی و محو ضعیفان عادت این چرخ گرد گرد ستمگر
کیست قوی آنکه متّکی‌شده برخویش کیست ضعیف آنکه تکیه کرده بدیگر
جانوران جز بخویش تکیه ندارند ز آبی و خاکی بزرگ و کوچک یکسر
دسته‌ای اندر زمین بباد بپرواز دسته دیگر میان بحر شناور
یکتن از آنها بدیگری نگشاید چشم امید ارچه عاجز آید و مضطر
صبحدم از لانه جانور چو برآید راند در عرصه حیات تکاور
گاه بکوه اندر است و گاه بصحرا که بکمر جسته که بجوی و گهی جر
لشکر دشمن هزارها بکمینش لیک نیندیشد از سیاهی لشکر
یک تنه با دشمنان نبرد نماید تکیه بخویش و بفضل خالق اکبر
شام گراید بسوی خیمه که خویش سرمست از فتح چون مبارز صفدر
جانور این و طریق زندگیش این انسان از جانور چرا ست به کمتر
لاف زنی که من اشرفم ز خلایق تاج شرف خود بخود گذاشته بر سر

لیکن در عرصهٔ حیات نباشی — جانوری پست را برابر و همسر
نیست شریف آنکه چشم دوخته برغیر — بلکه بچشم منست خوار و محقّر
تکیه بخود کن در این جدال حیاتی — جز تو ترا نیست پشت و تکیهٔ دیگر
پای بهر عایقی که باشد در پیش — بگذار از آن بفرّه جنبش بگذر
قلزم اگر مانع است هان نهراسی — از زبر آن ببال همت بر پر
همت انسان نگر که از سر دریا — بگذرد و کفّ پای او نشود تر
آنچه که اسباب زندگانی دنیا است — داده طبیعت ترا و خالق داور
زانچه عطای طبیعت است بحیوان — بهره ترا داده اند بهتر و بر تر
چبود آن برتری خرد که بفرّش — تاج کرامت نهاده انسان بر سر
جانوران را براه زندگی خویش — هست همی مشکلات بیحد و بیمر
لیک ترا مشکلات زندگی آسان — گشته بنور همان همایون گوهر
لاجرم ار مشکلیت ساخته مغلوب — ور که نئی بهر زندگانی درخور
این گنه از تست نز قصور طبیعت — تنبلی تست نه نحوست اختر
تربیت اتکالی است که کرده — چرخ ترا اندرین مبارزه چنبر
غرب بخود تکیه کرده است و از اینرو — مولی گردیده و شرق یکسره چاکر
غربی از عالم و سرای دگر نیست — نیست فرنگی هزار دستی و ده سر
تربیتش بر جهان تقدّم بخشود — آن شجر طیّب این چنین شده مثمر
خواهی اگر برتری تو نیز چو غربی — خواهی نا خواه باید آئی از این در
کوشش و جدیّت است امر الهی — تکیه بخود کردنست گفت پیمبر
راه حیات و سعادت اینست اینست — کور اگر نیستی و نیستی ار کر
مدرسه تربیت بباید و تعلیم — کوست براه نجات هادی و رهبر
تربیت آنگونه است کش بنمودم — هرچه که گویم دوباره است مکرر
مدرسه را این بود نتیجه وگرنه — ندهد سودی و راه مدرسه مسپر

غزلیات

این غزل (مسمّط) بشیوه تازه و طرز مخصوصی است

شعله زد آتش عشقت از دل
گشت کار دلم سخت و مشکل
ناله و آه و زاری چه حاصل؟
بایدم صبر کردن در این غم

تا مرا یوسف دل به چَه شد
روزگارم پریش و تبه شد
اخترم باژگون[1] و سیه شد
پشتم از بار اندوه شد خم

تا اسیر تو مه پاره گشتم
از خرد دور و آواره گشتم
در کمند تو بیچاره گشتم
ناله پیوسته اشکم دمادم

از پی جستجویت بهر سو
همچو باد صبا در تکاپو
مست و مجنون بهر برزن و کو
بو[2] که از تو نشانی بجویم

کاش بودم دو دل ای جفا کیش
تاکه میشد یکی در غمت ریش
لیک یکدل نباشد مرا بیش
و آندل ریش هم خون شد از غم

انتظار وصالت خیال است
عمر هم در نشیب زوال است

---

۱ واژگون ۲ بود، شاید.

عمر خود هفته و ماه و سال است
که همی بگذرند از پی هم
ایجوان پیر گشتم بپایت
هستی خویش کردم فدایت
آنچه من دیده‌ام از جفایت
با که گویم که کس نیست محرم
تا در این کنج محنت فتادم
دل بهر گونه اندوه دادم
تیره چون شام شد بامدادم
روزگارم چو زلف تو درهم

رباعیّات

غفلت

ما را مشغول مطرب و می کردند   ما را مشعوف بربط و نی کردن
سرگرم عروسکان پندار و فریب   ما را بحقیقت آشنا کی کردن

مشکل لاینحل

بیهوده چه میکنی تو بیچاره حکیم؟   فکرت در امر کائنات است عقیم
این مسئله هم مشکل حل نا شدنیست   کیفیّت ارتباط حادث به قدیم

حقیقت

این جستجوی حقیقت آخر چون شد؟   ره کج تر و مشکلات هم افزون شد
این وصل نصیب کس نگردید آخر   وین آرزو اندر دل انسان خون شد

تاریخ

زائیده شدی، شدی گرفتار محن   باید تا مرگ بار محنت بردن
سر تا سر تاریخ بشر نیست مگر   زائیده شدن رنج کشیدن مردن

آگاهی

زین باغ غم و رنج بما بر دادند آسایش عیش و نوش کمتر دادند
تا آنکه ترا بدست غفلت ندهد هر روز گرفتاری دیگر دادند

ترانه[1]

نواهای رباب و نای از تو همه عالم پر از غوغای از تو
شبی گر دامنت افتد بدستم بگویم وای از تو وای از تو

✡
✡ ✡

دلا از زهد خشک و پارسائی نبرده هیچکس راهی بجائی
برو آشفته شو در شور عشقی که تا بینی نوا در بینوائی

✡
✡ ✡

همی نالم ز درد هجر چون نی همی آید غم و رنجم پیاپی
همی با ناله میگویم شب و روز وصالت کی میسر میشود کی

✡
✡ ✡

بگیتی چون در خلقت گشادند نصیب هر کسی پیشش نهادند
زمین را تیرگی خورشید را نور بما خون دل و اندوه دادند

۱ ترانه یا دو بیتی یکی از انواع شعر پارسی قدیم است و هنوز هم غالب اشعار محلی دهکده‌های ایران باین روش و آهنگ است. از ترانه‌گوهای بسیار معروف ایران حکیم بابا طاهر همدانی است که دو بیتی‌های او معروف دنیاست.



بیضائی

میرزا علی محمد پسر مرحوم میرزا محمد رضا اصلش از «آران» از توابع کاشان و در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در قریه سابق‌الذکر تولّد یافته‌است.

در آغاز مشروطیّت ایران بمناسبت بد سلوکی و بد سگالی اهل قریه در نتیجه تحریک روحانیون محلّی، ناچار با خانواده و کسان از مسقط‌الراس خویش بکاشان رفته و در آنجا اقامت گزیده‌است.

پس از ورود بکاشان ابتدا در عدلیه و سپس در اداره مالیه آنجا بخدمت اشتغال جسته و تا پایان عمر گرفتار خدمات دولتی بوده‌است.

بیضائی از شعرائی است که بیشتر عمر خود را بسختی و بد بختی گذرانده و از استخدام دولت نیز طرفی نبسته است. در اواخر عمر که موقتاً از خدمت مالیه بر کنار شده بود در طهران میزیست و پس از چندی بکاشان مراجعت کرد و در آنجا با ناتوانی و فقیری بسن پنجاه و پنج سالگی در سال ۱۳۵۲ هجری قمری درگذشت[۱].

بیضائی بیش از بیست هزار بیت سروده و در گفتن انواع شعر طبع خود را آزموده چنانکه از اشعارش هویداست طبعی روان دارد و گاهی اشعار خوب میسراید اینک نمونه آن:

---

۱ در ترجمه حالی که آنمرحوم بقلم خود نوشته و در مکتوبی که بعنوان نگارنده ارسال داشته از کسانیکه مسبب بدبختی او شده و یا بمشارالیه مساعدت و رعایتی نکرده‌اند نام میبرد و از آنان شکوه و گله میکند ولی چون سبک نگارش این کتاب اجازه نمیدهد از بیان آن چشم میپوشیم. تنها از مهربانی آقای ملک‌الشعراء «بهار» خرسند و خوشنود است و در ستایش او میگوید:

عقل تا در دماغ دارد جوش دارد از چشم بد خدایش گوش.



میرزا علی محمد (بیضائی)

قصیده

این قصیده در موقع غلبه روسها باستقبال قصیده آقای ملک الشعراء «بهار» که بمطلع ذیل است سروده:

(آنکو در اضطراب وطن نیست آشفته و نژند چو من نیست)

✡

در طرّه تو هیچ شکن نیست کاشوب جان و فتنه تن نیست
با ما سخن نکوئی با آنک در خوبی تو هیچ سخن نیست
آنرا که چون تو لاله عذاری است پروای باغ و راغ و چمن نیست
با قد و چهره تو بگیتی مارا هوای سرو و سمن نیست
بستان من توئی که ببستان بادام چشم و سیب ذقن نیست
دل را ز سیر باغ چه حاصل گر لاله روی غنچه دهن نیست
خوشا بهار و عشرت یاران گر محنتی بسرّ و علن نیست
آوخ که عیش خانه سیروس امروز غیر بیت حزن نیست
در گلستان کشور دارا جز بانگ شوم زاغ و زغن نیست
در باغ داریوش همیدون جز شوک سوک و خار شجن نیست
چون بوم بن گرفت زمین را آنجا کجا که بوم محن نیست
خاقان هوای ایران دارد چون خسروی سپاه شکن نیست
مغفر بیار و جوشن و خفتان معجر شریف تر ز کفن نیست
یکجو ثمر بعرصه قارن در تقوی اویس قرن نیست
خون است زیب چهره مردان اینجا سخن ز غازه زن نیست
پیمانه پر شده است و بمجلس جز فکر جام و باده و دن نیست
دانا ز روزگار ننالد نیک و بد از سُهیل و پرن نیست

غزلیات

گفتی جهان شب غمت آخر سحر کند آری کند و لیک بخون جگر کند

گل سوخت جان بلبل و پاداش روزگار | با او همین معامله روز دگر کند
فولاد را اگر بگدازد شرار آه | باور مکن که در دل خوبان اثر کند
چون شمع باش که از بهر نفع جمع | شب تا سحر بآتش سوزنده سر کند
بد بخت را که هیچ ترحم بخلق نیست | بخرد بدو بچشم توحم نظر کند



سری از دست دل دارم بزانوی | دلی زار از غم یار جفا جوی
ز سنگستان بطحا فارغم کرد | فلسطین زادهٔ با خال هندوی
چه مینالی دلا از تاول پای | در این وادی بسر باید تکاپوی
مرا از دست دل آسودگی نیست | که خصم خانگی دارم به پهلوی
خلاف آنکه آهو صید خلق است | تو صید از خلق میگیری بآهوی

قطعه

بد مکن کز برای مردم بد | بد تو در بدی بهانه شود
پس بدیها کنند و بر اثرش | بد تو شهره زمانه شود

خطاب بکاشانیان

کاشانیان اگر گل انصاف بو کنند | کمتر زوال هموطنان آرزو کنند
از دشمنی چه فایده برند کاینچنین | با دوستان تلاقی سنگ و سبو کنند
یک شهر سرفراز به تاریخ را چرا | اینسان بمنجلاب مذلت فرو کنند
شهری نیازمند به خلقی وطن پرست | بی شرم مردمی که خیانت بدو کنند
ما را مگر بمجلس شوری وکیل نیست | تا از پی ترقی ما گفتگو کنند
ما را نبود گر برشان آبرو رواست | از بهر خود ملاحظه آبرو کنند
حلف و یمین بی‌عملان جز فریب نیست | صد بار اگر بچشمه کوثر وضو کنند
بیضائیا دریدگی رخت بخت ما | بالله گر این دجاجله هرگز رفو کنند

غزل دیگر

ای چشم تو خون ریخته آهوی حرم را | وی چهر تو گل برده گلستان ارم را

احرام سر کوی تو بستیم و شکستیم — در سجدهٔ بت شیشهٔ ناموس حرم را
در وصل تو اندیشهٔ انجام نشاید — در باغ جنان زنده ندارند الم را
بالای ترا زلف بباید که سلاطین — بی پرچم مشکین نگذارند علم را
لعل تو زخط یافت فزونی و هویداست — کز نقش بود این همه فر خاتم جم را
اندیشهٔ خام است که تا سوخته ماند — آندل که بمهر تو بیفشرد قدم را
زود آ که شهیدان ترا حصر نداند — امروز مگر نسخ کنی لوح و قلم را
رخسار تو آن باغ نعیم است که در وی — جان تازه کند عهد دل افروز قدم را
دل صحبت وصل تو طلب کرد وندانست — زود آ که به هجر تو ندیم است ندم را
از خال توحسن تو یکی صد شده آری — در مرتبه بیشی رسد از صفر رقم را
چون لعل روان بخش تو آید بتکلّم — کیفیت تریاق دهد نشئهٔ سم را
زلف تو چو فتراک کف داور گیتی — در حلقهٔ جوزا فکند حلقه و خم را

مثنوی

انتخاب از مثنوی هدایة الاصحاب که در شرح حال خویش و وقایع زمانه خود سروده

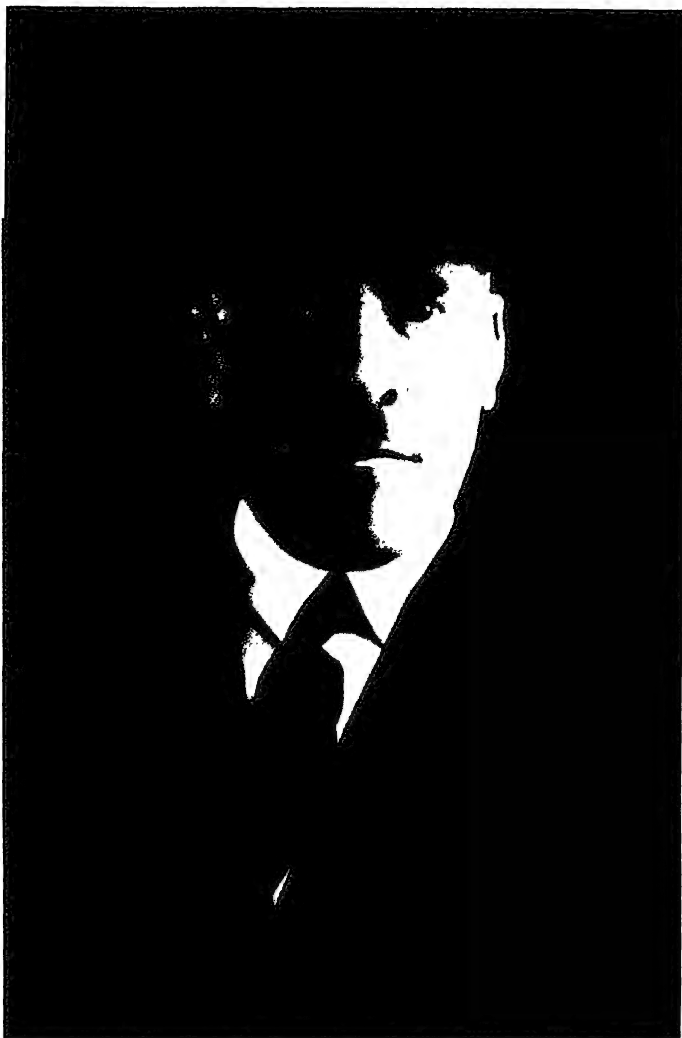
ای وطن بر تو زار گریم من — همچو عشاق بر تلال و دمن
وی که از اوج عزت شادی — در حضیض مذلّت افتادی
پیش اگر بود پهنهٔ ایران — جای گردان بیشهٔ شیران
مسقط‌الراس انبیا و رجال — مولد کیقباد و رستم و زال
میزد از خاک بانگ بر گردون — عدل نوشیروان و افریدون
اینک این خاک پاک فیض آثار — دشت ظلم است و عرصهٔ آزار
بگذری چون ز عدهٔ معلوم — همه اولاد او جهول و ظلوم
دزد گردیده یار قافله را — گرگ گردیده پاسبان گله را
کرده مشتی منافق و محتال — جای در صدر انبیا و رجال
جور و بیداد و ظلم و فسق و فساد — گشته شایع درین خراب آباد

از حد افزون بود درین اقلیم مادر دردمند و طفل یتیم
هست قوم مجوس را آئین که جهان را دو صانع است گزین
خیر و رحمت از آن یزدان است اهرمن بهر شرّ و طغیان است
اوفتاده مگر بعالم زر قرعهٔ اهرمن بأین کشور
ز چه گشتند اهرمن رویان اندر این خاک هر طرف رویان
شده چون بختی گسسته مهار خیل بیگانه هر طرف سیّار
می شمردند کاش بی کم و بیش خانهٔ غیر را چو خانهٔ خویش
آنچه بر ما رسید از بیداد یا رب از نو بدیگری مرساد

رباعی

ای داشته با قند دهانت شکر آب شور از لب میگون تو در جان شراب
رخسار تو وان زلف سیه دانی چیست؟ طاوس که کرده سایبان پر غراب





میرزا تقی خان آق اولی (بینش)

بینش

میرزا تقی خان آق اولی متخلّص به «بینش» پسر مرحوم اسدالله خان[1] در جمادی‌الاولی سال ۱۳۰۳ هجری قمری در طهران تولد یافته‌است.

پس از تحصیلات متداوله و فراگرفتن زبان و ادبیّات فرانسه چندی در مدرسه ادب و آلیانس[2] بتعلیم زبان فرانسه صرف وقت کرده و مدتی نیز در کردستان بهمین کار اشتغال جسته‌است.

ازان پس وارد خدمت وزارت مالیه شده و باستحقاق بریاست دوایر مختلفه آن وزارتخانه منصوب و چندی نیز بسمت معاونت بر قرار بوده و اکنون نیز از صاحب منصبان عالیمقام آن وزارتخانه شمرده میشود.

بینش یکی از رجال پاکدامن عصر مشروطیّت و بدرستکاری و امانت معروفست؛ در راه آزادیخواهی و وطن خواهی مکرّر دچار حبس و تبعید و حتی یکمرتبه هم طرف حمله واقع شده و تیری را که بقصد قتل وی انداخته‌اند پشت و شانه او را مجروح کرده‌است.

از آثار ادبی جالب توجه این شاعر روزنامه فکاهی و کاریکاتوری «بهلول» است که در آغاز مشروطیت ۲۳ شماره آن طبع و نشر شده و کلیه نظم و نثر آن بفکر و قلم شخص اوست و نیز در موقعی که روزنامه «ستاره ایران» بمدیریت میرزا حسین خان صبا[3] انتشار می یافت، بینش

۱ اسدالله خان از محصلین دوره اول دارالفنون ایران در زمان میرزا تقی خان امیر کبیر بوده و پس از ختم دوره تحصیلات آن مدرسه با اولین طبقه محصّلین ایرانی بفرنگ رفته و فن کاغذ سازی و مهندسی را فراگرفته‌است.

۲ مدرسه آلیانس از تشکیلات معارفی فرانسویها در ایران است.

۳ مرحوم میرزا حسین خان صبا (متوفی بسال ۱۳۴۵ قمری) مدیر روزنامه «ستاره ایران» بوده که اکنون همان روزنامه را آقای نیازی اعتصام‌زاده بنام «ستاره جهان» اداره میکند (رجوع شود بصفحه ۳۷۲ همین مجلد). صبا دارای طبعی لطیف بوده و مختصر اشعاری که از او باق است رقت و لطف طبع او را حاکی است یکی از غزلیات او چنین شروع میشود:

پروین چرا چو دیده من اشکبار نیست — این راه و رسم مردم شب زنده دار نیست
ای شمع کن بحالت پروانه رقتی — کاین جلوه تو تا بسحر پایدار نیست.

مقالات ادبی و اجتماعی مهمّی بآن روزنامه میداد مخصوصاً ستونی را که بعنوان «لطائف و ظرائف» می نوشت متضمّن دقایق فکاهت و مزاح و مورد توجه اهل ذوق بود.

بینش در سرودن نظم طبعی روان دارد، کلیّه اشعار او بسی هزار بیت بالغ میشود که جز قسمتی ازان بطبع نرسیده، مضامین نادر و نو در اشعار او زیاد است قطعات فکاهی وی نیز شیرین و درخور توجه اهل ذوق است.

در انتقاد و اصلاح شعر استاد است و در مدتی که ریاست انجمن ادبی ایران[1] با معظم له بود کلیّه اشعار اعضاء از نظر دقیق وی میگذشت و منزّه میشد.

اکنون نمونه اشعار او را که مستقیماً از دیوانش استنساخ کرده‌ایم در معرض اهل ادب میگذاریم:

قصیده

زیر بار ظلم نباید رفت

هر آدمی که برد چون ستور بار ستم — تو آدمیش مخوان کز ستور باشد کم
حقیقتی است مسلّم که گفتمت امّا — در این سخن بودت گرمجال لا و نعم
ترا ز محسوس آرم دلیل بر معقول — حکیم زینسان روشن کند اصول حکم
ز مرتعی که در آن آدمی رود بشکار — و گر چو باغ بهشت برین بود خرّم
چنانکه دیده و دانی و هم شنیدستی — بصد شتاب ازان وحش و طیر گیرد رم
درازگوشی دیدم درآمده از پای — ز راه دور وز جور سوار برده الم
سوار خویش درافکند و کوفت با لگدش — گزید سخت بدندانش بازو و معصم
صبور تر ز شتر چارپای دیگر نیست — که بردباری را از او بود ظهور اتم

[1] رجوع شود بحاشیه صفحه ۳۹۵ همین مجلد.

چو کینه گیرد در دل ز ساربان و سوار　همین بکشتن و آزارشان گمارد هم
درافکند بزمینشان بخشم و سایدشان　بزیر سینه و دست و بزیر پای و شکم
بمالد و بکند بند بندشان از تن　بدرّد و ببرد عضو عضوشان از هم

☆

بیاد دارم در موقع خزان روزی　وزید بادی طوفان مزاج و رعد شیم
شگفت بادی کش بود باد عاد و ثمود　کمینه غاشیه کش چاکری ز خیل حشم
گریخت از یورشش موج بحر جانب دشت　فتاده از وزشش سنگ کوهسار به یم
نه باد عاد برش باخت آبروی هنر　که بودش آتش نمرود نیز خاک قدم
درخت و جانور و آدمی فکند بخاک　چنانکه نامی و جامد شدی بهم مدغم
ز بسکه گرد برانگیخت شد سیاه فضا　جهان تو گوئی پوشید جامه ماتم
شبی سیه شد روز و تفاوت اندر بین　همین که خشک ز تاثیر باد شد شبنم
هر آدمی که دمی در مهبّ باد گذشت　دگر مجال نبودش که تا برآرد دم
چنانکه گردند از باده مست لایعقل　شدند مردم از باد مات لا یفهم
چو خصم مشترک باد در رسید شدند　دواب و وحش ز الجاء متفق باهم
چنانکه هیچ نبوده است گوئی از آغاز　میان جانوران بغض و کینه در عالم
چو از نزول بلا فصل اختلاف گذشت　بخاطر آمد شان اشتراک جنس اعم
پرید صعوه ز وحشت بآشیانه باز　ز خوف غوک روان شد بلانه ارقم
پناه برد بروباه ماکیان از بیم　ز کیدش ایمن همچون کبوتران حرم
که روبهان را از خوف نقمت طوفان　نبود فرصت تا برخورند خود ز نعم
بگفت باز که باشد حرام صید حمام　بگفت گرگ که نبود حلال خون غنم
تذرو گفت بشهباز فرّخت دیدار　بیوز گفتا آهو مبارکت مقدم
نه جانور که گیاهان همه هراسیدند　بشد ز چهره رو نیک رنگ و روی بقم
همه درختان کردند نذر تا ببهار　بدشت و باغ بریزند از شکوفه درم
بنونهالی گفتند چون بهار رسد　حکایت غم ما باز گو با سپرغم

جماد نیز از این رنج بی نصیب نماند   که از مصادمه شد سنگ با تعب توام
ز زور صرصر زارید سینه کهسار   گهی بناله زیر و گهی بنغمه بم
فرو نشست چو آن باد سهمناک شدم   روان بدشت دل از رفع آن بلا خرم
بدشت دیدم سبزه نهاده سر بر خاک   بشکر آنکه سرآمد زمان کربت و هم
ببر کشیده ز یکسوی یکدگر را گرم   بسان محرم روز وداع با محرم
تو گفتی آنکه بهم رازها همی گفتند   اگرچه بودی این یک اصم و آن ابکم
گروهی انبوه از مرد و زن بدیدم گرد   پی تماشا شادان چو من ز رفع نقم
همی، بگرد چناری ز ریشه برکنده   ستاده پرسان از ماجری ز کیف و کم
یکی بگفتم اینان چرا نپردازند   دمی بسیر گیاهان که خسته‌اند ودژم
چنار مرده و رنجور آن گیاهانند   نهاد باید بر زخم خستگان مرهم
ز سوک مرده اهم است پرسش بیمار   گزیده غیر مهمّ است از چه رو با هم
ز من شنید حکیمی وپاسخ اینسان گفت   که ای نداده تمیز مقدّم از اقدم
خود ایندرخت بود اشرف نبات ازان   که تا نکندش از ریشه باد نامد خم
کسی باردل از اشرف همی نپردازد   اگر دلش ز سروش خرد بود ملهم
گیاه پشت دوتا پست شد بَرِ ظالم   بنزد اهل جهان سرفکنده شد ز ندم
بزندگانی و خواری هر آنکه شاد زید   برنج و محنت او خلق را نباید غم
فکند جور ستمگر بسی شهید بخاک   کس از عرب نبرد نامشان و نی ز عجم
و لیک نام حسین است زینت تاریخ   که از مقاومت او گشت پیشوای امم
تو ای سلاله دارا و دوده کاوس   تو ای نواده نوشیروان و زاده جم
اگر بدل بود ایمان ترا ز حب وطن   اگر تو خواهی آباد و زنده ملک عجم
مکن تحمّل جور ستمگران زنهار   که جور سوق دهد ملک را براه عدم
همی بپاید با کفر ملک و نی با ظلم[1]   بود کلام وصیّ پیمبر اکرم
مده اجازه که تا ظالمیت بفروشد   بهر بها که دهد مشتری به بیع سلم

---

۱ الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم.

مده اجازه که تازد ستمگرت بوطن ‌ ‌ ‌ گهی بر ابرش بنشسته گاه بر ادهم
کم از چنار نئی در مصاف باد بپای ‌ ‌ ‌ نی نزار نئی بر مراد باد مچم
بیافرید خدایت بقدّ و قامت راست ‌ ‌ ‌ چرا بنزد ستمگر شود قد تو بخم
اگر خدای پرستی مکش ستم زنهار ‌ ‌ ‌ که عدل خاص خدایست وظلم زان صنم
اگر تو پرچم بیداد سرنگون نکنی ‌ ‌ ‌ بدان که بختت وارون شود ازان پرچم
اگر بخود نکنی رحم و ظلم بپسندی ‌ ‌ ‌ نه مستجابت آید دعای ربّ ارحم
ز دست‌جور سلامت مجوی اگر گفتی ‌ ‌ ‌ سِلْم طریق بود با ستمگران اسلم
گرفتم آنکه ستمگر بود چو کوه گران ‌ ‌ ‌ ز جای کوه بکندند صاحبان همم
نه کم ز موئی کن نقش درهم و تاریک ‌ ‌ ‌ هر آن قلم را کازار مردم است رقم
مرا ز بیش و کم دهر این شگفت آمد ‌ ‌ ‌ که هست عده مظلوم بیش و ظالم کم
شده دچار هزار از گرسنگی بهزال ‌ ‌ ‌ یکی ز سیری و افراط مبتلای ورم
دو صد ز آتش غم سوخته بخواری خار ‌ ‌ ‌ یکی زبانه غم را نشانده از درغم
یکی بدینار انباشته خزانه حرص ‌ ‌ ‌ بمرده صدها در آرزوی یک درهم
فتاده هر شب در کوچه بینوایان عور ‌ ‌ ‌ یکی نگوید این آدمی است یا شلغم
بود در ایران اکنون مدار کار بظلم ‌ ‌ ‌ فضای ایران از ظلم آمده مظلم
ستمگران شده همدست بر تباهی خلق ‌ ‌ ‌ یکی بجامه شمر آن بزیّ بن ادهم
بکین پاکان بنشسته و کمر بسته ‌ ‌ ‌ چو بر هلاک علی، نابکار بن ملجم
بگاه حمله به بیچارگان و درویشان ‌ ‌ ‌ ستمگران همه گیوند و قارن و رستم
برند بی سببی عایدات بیت‌المال ‌ ‌ ‌ یکی باسم حدوث و یکی باسم قدم
گشوده بهر طفیلی گروه غوغاگر ‌ ‌ ‌ برای اهل هنر بسته است دست کرم
گروه رنجبران را نمانده از تر و خشک ‌ ‌ ‌ همی بجز گلوی خشک و دیده پر نم
ز من بپرسی اگر الزم امور کدام ‌ ‌ ‌ بود مبارزه با ظلم، گویمت، الزم

☆

تو ای سخنور شیوا بشکر دولت طبع ‌ ‌ ‌ بفرق ظلم و ستمگر بیاز تیغ قلم

درآن زمان که ستم کوفت کوس کبروغرور — در آن اوان که ستمکار برفراشت علم
بنوک کلک هجایش ز کوس بر در پوست — بخاک ره علمش بر فکن بجمله ذم
وطن فروش تراست از وطن فروش کسی — که حضرت اجلش خواند واکرم و اعظم
ستمگران را قومی بجامه صلحا — بجلوتند بخلوت مدافع و همدم
دغلتر از دغلانند این چنین صلحا — شریک دزدند اینان رفیق قافله هم
ستمگران بمثل سم تلخ ذائقه سوز — رفیق صالح کپسول[1] دفع تلخی سم
اگر نباشد کپسول خلق سم نخورند — خورند سم را کپسول چون بدان شد ضم
زیان ظالم کمتر ز یار صالح اوست — بحق عدل و بپروردگار عدل قسم
تو از ستمگر و از یار او ببر زنهار — بحشر چند پلیدی که ساختمت ملزم
اگر تو مغز ستمگر نمیتوانی کوفت — ز شخص خود مفزا یک تنش بخیل خدم
بکو بترک ستمگر ورت برادر و باب — مکن سلام بظالم ورت پسر عم و عمّ
شود ستمگر چیره بر آنکه شد یارش — بود حدیث ز فخر سلاله آدم
گرفتم آنکه محال است کشتن آتش — میار هیمه و دامن مزن بشعله مدم
وظیفه ایست مقدس مقاومت با ظلم — که عذر ترکش نتوان شدن شباب و هرم
بدین قصیده کنی حسّ مرده را زنده — تراست بینش اعجاز عیسی مریم
توحق خود زچه ضایع کنی بخفض جناح — روا مدار بخویش و بشعر خویش ستم
درین چکامه تو حدّ سخن سرودستی — من و تو مدعی انصاف اهل ذوق حکم

غزلیات

این غزل عرفانی بسبک خواجه حافظ سروده شده والحق شایستهٔ آفرین است

مرا بمیکده خوش گفت پیر باده فروش — وفا بکس نکند روزگار باده بنوش

[1] Capsule ظرف بسیار کوچکی که از سریشم برای خوردن ادویات تلخ میسازند.

بگیر ساغر و درکش برغم زاهد و شیخ — که بشنوی ز سماوات بانگ نوشا نوش
مرا ازان می دوشین صبوحئی در ده — که تا بصبح قیامت در اوفتم مدهوش
شبی ز پیر مغان حکمتی طلب کردم — نهفته گفت مرا این دو پند نغز بگوش
بهیچ نرخ ز اهل غرور عشوه مخر — بهر بها که دهد دست خویشتن مفروش
دلا مخور غم فردا و دم غنیمت دان — که آید و گذرد بر من و تو چون دی و دوش
ببارگاه غنا روز وایسین بینش — می شبانه و ورد سحر رود همدوش

☆

یکی بمحتسب این نکته گوشزد بکند — که بد رسد بکسی کو بخلق بد بکند
بآب باده بشوئید دلق زهد و ریا — که آب عفو خدا نیز کار خود بکند
فقیه مدرسه از آن لگد بمینا زد — که مشت پر گهر ناب ازان لگد بکند
شکست ساغرم ار شیخ سبحه نگسلمش — فرشته می نکند آنچه دیو و دد بکند

☆

ز انتظار دل پاک تاک آب شود — که میوه‌اش رسد و جرعه‌ای شراب شود
خراب میکده خواهی و خانه ات آباد — برو فقیه برو، خانه‌ات خراب شود
دلم سیاه شد از غم بیار ساقی می — که خاطرم ز صفا رشک آفتاب شود

غزلی عاشقانه است

مرا لیلی وشان دیوانه کردند — چو مجنونم بعشق افسانه کردند
بخالم پای بست حلقه زلف — اسیر دامم از این دانه کردند
ز آبادی چه بد دیدند خوبان — که جا در ایندل ویرانه کردند
سر زلفی که چون بیخانمانان — در آن دلهای مسکین خانه کردند
ز عشوه که بدست باد دادند — بدست ناز گاهی شانه کردند
ز آب کوثرم پیمان گسستند — از این صهبا که در پیمانه کردند
مقام شیخ در محراب و ما را — مقیم گوشه میخانه کردند

بنور شمع وصل آنان رسیدند که مرغ جان خود پروانه کردند
فروزانند همچون شمع بینش کسان کز سوختن پروا نه کردند

این غزل اجتماعی در برانگیختن حسّ شهامت و مردانگی و انتقام است

خوردنت تا کس نیندیشد بسختی خاره باش
چون پلنگان تا رهی از شیر نر خونخواره باش
دست اگر بر سر زنندت، افعی جانکاه شو
پای اگر بر دم نهندت، عقرب جرّاره باش
کن بزور پا فشاری چاره کار ستم
نی بزیر دست هر بیدادگر بیچاره باش
رو گریبان گیر او را، کت گریبان میدرد
نی ز غم سر در گریبان و گریبان پاره باش
ای رگ ار خواهد ستمگر ریزدت خون در نهان
تا مگر از جوششت رسوا شود فوّاره باش
نی نوای شکوه را آهسته چون نی ساز کن
تا خراشی گوش چرخ ای نای من نقّاره باش
دیده بینش گشا در خویش جور از خویش بین
نی عدوی ثابت و نی دشمن سیّاره باش

کج

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
گر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج
پایهٔ کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
صحن کج شد بام کج شد در کج و دیوار کج
چرخ با ما کجرو از آنروست کاندر ملک ما
مردمان راست باشند اندک و بسیار کج

راست ناید کار ما تا هستمان خرچنگ وار
راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج
رشته کج باید که تاری کارگاه آید قماش
هست دست کارگر اینجا کج و افزار کج
قبلهٔ مسجد کج و نتوان شدن سوی کنشت
زانکه اینجا نیز راهب را بود زنّار کج
نیست بحثی بر جوانان گر کله کج می نهند
سالخورده شیخ بر سر می نهد دستار کج
بلبلی در باغ میگفت این و مینالید زار
گل بگلبن رسته کج بر شاخه گل خار کج
منزل مقصود اگر خواهی براه راست رو
کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج
آفرید ایزد قلم را راست بینش از چه رو
میگذارد شاعرش بر صفحهٔ طومار کج[1]

ظرایف ادبی

کورکی سر بر زده است این روزها بر گردنم
که بود از قطر آن با سر برابر گردنم
سر گران بر من مشو سرمایه دار از آنکه هست
از سرت با مایهٔ کورک گرانتر گردنم
همچو بار منت دونان بود سنگین و زفت
زانکه از این بار خم شد پشت مضطر گردنم
از کلفتی گردنم چون گردن اعیان شده‌است
راست باشد زین سپس خوانند اگر خر گردنم
با چنین گردن بود تنگم فکلهای فراخ
کهکشان بندم مگر جای فکل بر گردنم

[1] نقل از «منتخبات آثار» تالیف محمد ضیا هشترودی صفحه ۱۶۳

همچو اشراف از تواضع گردنم عاری شده‌است
کاش زود این سر بزرگی بنهد از سر گردنم
گردنمرا این چه بار است ایخدا گوئی که شد
در مشیّت مشتبه با اسب و استر گردنم
با چنین کورک که دارد شکل کوهان سطبر
اشتران لوکرا سازد مصور گردنم
درد این کورک ز بس تلخ است بهر رفع آن
خورد بینش همچو شکر نوک نشتر گردنم[1]

ایضاً

تضمین بر غزل خواجه حافظ

نمیدانی از این گلها چه افسرده است این دلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بکوی دوست با این گل نشاید رفت در طهران
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
گرفتم زلف دلبر تا ز گودالش کشم بیرون
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
گذار منجلاب کوچه‌ها را از اژان[2] پرسم
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
بپا نتوان شدن در کوچها و در خیابانها
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
بود تا ساق پا در خزه و آب است تا زانو
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
بگل ماندیم چون خر و این سخن شد شهرهٔ گیتی
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

۱ ــ نقل از «گلهای ادب» تالیف آقای میرزا حسین خان سعادت نوری صفحه ۱۴۲ .
۲ از فرانسه Agent مخفف Agent de police که بانکلیسی Constable میگویند.

بشب آنرا که فانوسی بدست از دست مگذاری

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و امهلها

حضوری گر همی خواهی از او غائب مشو «حافظ»

که چشم جان وسر را بینش است از روی خوشگلها[1]

رباعیات

ساقی قدحی که میرسد ماه صیام | تا پخته روم در بر آن شیخک خام
با وی گویم که این چه افسانه بود | انگور حلال و آب انگور حرام

☆

گفتم با شیخ کای امام که و مه | پیمانه می تهی نکو یا پر به
فرمود که پر نکو چه گویند بگیر | و آنگاه تهی نکو چه گویند بده

☆

گر بشتابی ز ره بمانی خسته | بی رنج رسی گر بروی آهسته
این نکته شنو که رهروانراست دلیل | دانسته و آهسته رو و پیوسته

☆

ایدوست مرا دو چیز فرساید جان | دردی میدانم این دو را بیدرمان
فرمان بردن ز ناکسان خود کام | فرمان دادن بزیر دست نادان

☆

از جود خداوند جهان شد موجود | ایجاد نباشد مگر از یزدان جود
گوئی حرفی وجود بیش از جود است | نی نی که بدون جود حرفی است وجود

---

۱ نقل از مجله «ارمغان» سال اول شماره دهم صفحه ٤٦ .



پروین اعتصامی

شرح حال و نمونهٔ اشعار خانم پروین اعتصامی را در مجلد اوّل نگاشتیم[1] ولی باقتضای زمان طبع تصویر خانم را اجازت نداشتیم.

نهضت بانوان ایران و آزادی آنان از قید پرده و حجاب با طبع این کتاب تصادف کرد و ما بهتر آن دیدیم که در این موقع عکس خانم را انتشار داده دیگر بار قسمتی از اشعار این خانم دانشمند را از دیوان او که از حسن اتفاق در این موقع بطبع رسیده اقتباس و درج کنیم.

این نیز یکی از مزایای کتاب «سخنوران ایران» است که برای نخستین بار از آغاز ظهور زبان و ادبیّات پارسی عکس یک خانم ایرانی را که باتفاق از گویندگان استاد و نابغهٔ زمان خود است انتشار میدهد.

تصویر خانم پروین تا کنون در هیچ یک از جراید و مجلاّت ایران و ممالک خارجه گراور نشده است.

اینک مختصری از اشعار او:

کارگاه حریر

بکرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون — که کار کردن بیمزد عمر باختن است

پی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی — هر آنچه ریشته‌ای عاقبت ترا کفن است

بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن — دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است

چو ما برو در و دیوار خانه محکم کن — مگرد ایمن و فارغ زمانه راهزن است

بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل — خیال پرورش تن ز قدر کاستن است

---

۱ رجوع شود بصفحات ۳۸ - ۵۰ مجلّد اول.



خانم پروین اعتصامی

بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد — کسی که همچو تو دائم بفکر خویشتن است
بدیک حادثه روزی کرم بجوشانند — شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم اگر پیله گور گشت و کفن — بوقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم — بهر بساط که ابریشمی است کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست — پرند و دیبهٔ گارنگ هر کرا بتن است

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را — کز چه من گردم این چنین تو دراز
گفت ما هر دو را بباید پخت — چارهٔ نیست با زمانه بساز
رمز خلقت بما نگفت کسی — این حقیقت مپرس ز اهل مجاز
کس بدین رزمگه ندارد راه — کس درین پرده نیست محرم راز
بدرازی و گردی من و تو — ننهد قدر چرخ شعبده باز
هر دو روزی در اوفتیم بدیگ — هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان بود با فلک گستاخ — نتوان کرد بهر گیتی ناز
سوی مخزن رویم زین مطبخ — سر این کیسه گردد آخر باز
برویم از میان و دم نزنیم — بخروشیم لیک بی آواز
این چه خامی است چون در آخر کار — آتش آمد من و تو را دمساز
گرچه در زحمتیم باز خوشیم — که بما نیز خلق راست نیاز
دهر بر کار کس نپردازد — هم تو بر کار خویشتن پرداز
چون تن و پیرهن نخواهد ماند — چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز
ما کز انجام کار بی خبریم — چه توانیم گفتن از آغاز

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت — اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی — چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود — عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید   قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چه از جور فلک بگریستم   بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان   کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه گرد آلود گشت   دامن پاکیزه را برچید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست   بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم در گلستان وجود   بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای   مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت   دفتر و طومار خود پیچید و رفت
شد چه از پیچ و خم ره با خبر   مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم   میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دور اندیش با دل هرچه گفت   گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید   از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق   چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت
اوفتاد اندر ترازوی قضا   کاش میگفتند چند ارزید و رفت

جوان و پیر

جوانی چنین گفت روزی به پیری   که چون است با پیریت زندگانی
بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم   که معنیش جز وقت پیری ندانی
تو به کز توانائی خویش گوئی   چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی
جوانی نکو دار کاین مرغ زیبا   نماند درین خانهٔ استخوانی
متاعی که من رایگان دادم از کف   تو گر میتوانی مده رایگانی
هر ان سرگرانی که من کردم اول   جهان کرد ازان بیشتر سرگرانی
چو سرمایه‌ام سوخت از کار ماندم   که بازی است بی مایه بازارگانی
ازان برد گنج مرا دزد گیتی   که در خواب بودم که پاسبانی

محتسب و مست

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست

گفت مستی ز آنسبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست

گفت میباید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت نزدیکست والی را سرای آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وا رهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیدست جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت آگه نیستی کاز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده‌گو حرف کم و بسیار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
مپوش روی بروی تو شادمان شده ایم
مسوز ز آتش هجران هزاردستانرا
بکوی عشق تو عمری است داستان شده ایم
جواب داد کازین گوشه گیری و پرهیز
عجب مدار که از چشم بد نهان شده ایم
ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست
نشسته ایم و بر این کنج پاسبان شده ایم
تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
ازین گریستن و خنده بدگمان شده ایم
مجال بستن عهدی بما نداد سپهر
سحر شکفته و هنگام شب خزان شده ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما
چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم
نسیم صبحگهی تا نقاب ما بدرید
برای شکوه ز گیتی همه دهان شده ایم
بکاست آنکه سبکبار شد ز قیمت خویش
ازین معامله ترسیده و گران شده ایم
دو روزه بود هوس رانی نظر بازان
همین بس است که منظور باغبان شده ایم





میرزا حسین خان «پژمان» بختیاری

پژمان

میرزا حسین خان بختیاری متخلّص به «پژمان» از شعرای شیرین زبان معاصر است، اشعار او روح و تاثیر مخصوصی دارد و گاهی این تاثیر بحدّی است که شنونده را می گریاند.

پژمان تحصیلات خود را در طهران بپایان رسانده و مخصوصاً در ادبیّات فراسه غور و فحصی تمام کرده‌است، گذشته از تحصیلات ادبی فنّ تلگراف بی سیم را فرا گرفته و چون وجودش مورد احتیاج وزارت پست و تلگراف است در آن وزارتخانه بخدمت اشتغال دارد.

برای تکمیل این ترجمه شرحی را که خود شاعر نوشته اند درج می کنیم و سپس بدرج اشعار منتخبه می پردازیم:

«نامم حسین است وتخلّصم «پژمان» اصلم از بختیاری است و مولدم طهران بسال ۱۳۱۸ قمری قدم بعرصه وجود نهاده و در هیجده سالگی زبان بشاعری گشادم. تحصیلات معموله را در طهران انجام داده و معلومات ادبیّه را تا حدّی در مدارس قدیمه فراگرفتم، در ۱۳۵۰ قمری کلیّه آثار طبع خود را که عبارت از منظومهٔ بنام «بیچارگی زنان» و مقداری غزل و قطعه و قصیده بود در آتش سوختم و تنها منظومه‌های «سیه روز» و «زن بیچاره» که قبلاً بطبع رسیده بود برخلاف آرزویم باقی ماند.

در شاعری بمثنوی سرائی بیشتر راغبم منظومه جدیدی ساخته‌ام که نزدیک باتمام است و باین بیت شروع میشود:

از خـانه بر آمدم شبـانگاه   چون از دل خسته خاطران آه

مجموعه «محاکمه شاعر» که در همین سال بطبع رسیده شیوه سخنم را نشان میدهد، سفینهٔ بنام «بهترین اشعار» مشتمل بر بهترین اشعار دو هزار و

اندی شاعر ترتیب داده و در ۱۳۰۲ قمری منتشر ساختم ، از آثار مترجمه‌ام آنچه مستقلاً چاپ خورده عبارت از « آدولف[1] » بنیامین کنستانت است که بنام «وفای زن» انتشار یافته و «آتالا ورنه[2]» شاتو بریان که در جریده «شفق سرخ» طبع شده است».

غزلیّات

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد — کس جای در این کلبه ویرانه ندارد
دل را بکف هرکه نهم باز پس آرد — کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست — آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تاثیر — راهی بحریم دل جانانه ندارد
تا چند کنی قصه ز دارا و سکندر — ده روزه عمر اینقدر افسانه ندارد

✡

دیوانه امّید تو عاقل شدنی نیست — از دل هوس وصل تو زایل شدنی نیست
بر گردن جان رشته زلف تو فکندن — امید درازیست که حاصل شدنی نیست
دیدم ز تو لطفی بشب وصل که هرگز — از خاطرم آن خاطره زایل شدنی نیست
بیهوده چه کوشم که تو بیرون شوی از دل — سودای تمنّای تو از دل شدنی نیست

✡

آرزوی روی ماهی می کشم — حسرت چشم سیاهی می کشم
بخت من آنگاه و تشریف وصال — حسرت از بهر نگاهی می کشم
آتشم بر خرمن هستی مزن — کز دل پر سوز آهی می کشم
منّت شاهان نصیب من مباد — گر کشم منّت ز ماهی می کشم
گر پناهی بایدم بردن بخلق — دست سوی بی پناهی می کشم

✡

---

۱ Adolphe یکی از تصنیفات مهمّ Benjamin Constant (۱۷۶۷ — ۱۸۳۰ میلادی) که مصنف معروف فرانسوی است، میباشد.

۲ Atala et René از تصنیفات Chateaubriand (۱۷۶۸ — ۱۸۴۸ میلادی) فرانسوی است.

جز ناله نیست همنفسی یکنفس مرا　　جز بیکسی نباشد اگر هست کس مرا
برمقدمش چه وعده جان باختن دهم ؟　　برجان خویش چون نبود دسترس مرا
موجودی از وجود من آزردگی ندید　　این مرتبت بعالم ایجاد بس مرا
در من اثر ز پست و بلند زمانه نیست　　بازیچه است در نظراین پیش وپس مرا

✫

گرت یکره بکام خویشتن بینم چه خواهد شد
وگر از گلشن وصلت گلی چینم چه خواهد شد
دمی تا افتدم بر سر ز سرو قامتت سایه
بپای سروت ار چون سایه بنشینم چه خواهد شد
گزیدی چون تو عمری جا درون جان من جانان
من ار جائی در آغوش تو بگزینم چه خواهد شد
دل و دین میبری از دست دلداران و دین داران
حسابت با من بیدل که بیدینم چه خواهد شد

✫

نازنینی ساده میخواهد دلم　　طرف گلشن باده میخواهد دلم
خوش ندارم حیله و نیرنگ را　　ماهروئی ساده میخواهد دلم
دوستی چون خویشتن در راه عشق　　هستی از کف داده میخواهد دلم
صحبت این تنگ‌چشمان‌جانگزاست　　همدمی آزاده میخواهد دلم
گوشه ای کز مردم عالم کسی　　پا در آن ننهاده میخواهد دلم

✫

آنچه تاثیری ندارد در جهان بود منست
آنچه نگرفته است اشک از چشم کس دود منست
گفتم از مرگم غمین خواهد شدن لیک از دلش
آنچه بیرونست فکر بود و نابود منست

از حسد گر زشت خواندش مدّعی با او بگوی
آنکه مردود تو گردیده است معبود منست
بس ضرر در دوستی از دوستداران دیده‌ام
روزی از مردم نبینم گر زیان سوده منست
از وجود شوم من شادی ز گیتی شد چنانک
روز مرگ شادمانی روز مولود منست
غصّه گوئی خاص جان رنج پرورد من است
رنج گوئی خاص جسم غصه فرسود منست

روح شاعر

روح شاعر چو غنچه نو خیز
در جهان خواستار لبخند است
شود از شادی طبیعت شاد
کو بگلهای باغ مانند است
چشمه خرد و سبزه نو خیز
روح او را بعیش پیوند است
از شمیم گلی شعفناک است
از نسیم خوشی فرحمند است
از چه شادش نمیکنند آخر
روح شاعر بهیچ خرسند است

دامان خاک

بحیلت اگر بر فلک بر شویم
هم آخر بچنگ هلاک اندریم
بتابد بسی بر فلک مهر و ماه
که ما بر بتیره مغاک اندریم
ز دامان چرا برفشانیم خاک
که آخر بدامان خاک اندریم

دل من

مگر نهاده خدا در زمان خلقت من
درون سینه دل پیر خسته جانی را
دلی که برق صفت برده از دیار وجود
بسوی پیری و سوی عدم جوانی را
وگرنه گرد نسازد بعمر کوته من
دل جوان جوانی غم جهانی را

در مقدمه کتاب لیلی و مجنون مکتبی شیرازی[1] که در سال ۱۳۱۲ شمسی و بپایمردی آقای کوهی کرمانی[2] مدیر مجلّه «نسیم صبا» در طهران بطبع رسیده مثنویئی از پژمان درج است که قسمتی از آن انتخاب میشود :

در مکتب شیوه نظامی — کس را نرسد بلند نامی
جز آنکه بپای عشق پوید — گوید سخنی که عشق گوید
پوید برهی که مکتبی تافت — جوید روشی که مکتبی یافت
کز عقل نجست پایمردی — وز علم نخواست ره نوردی
افتادگی و نیازمندی — آموخت که یافت سر بلندی

☆

گر جلوه دهم که چون نظامی است — اندیشه مکتبی' ز خامی است
کی قدر زمین چو آسمان است؟ — کی قطره چو بحر بیکران است؟
آن نغمه فکر سر بلندیست — این ناله ز روح دردمندیست
مجموعه آن روان نواز است — منظومه این روان گداز است
این سر بسر آتش است و آن نور — این محفل سوگ خواهد آن سور
آن نور جهان فروز باشد — این آتش خانه سوز باشد
هر مصرع مکتبی زبانیست — وز نامه عشق داستانیست
چون گفته شیخ با لطافت — چون نغمه خواجه با ظرافت
منظومه او بود بهر باب — چشمی و دلی پر آتش و آب
او را نفسی شرر فشانست — کز آتش دل در آن نشانست

---

۱ داستان لیلی و مجنون معروفست و بسیاری از شعرای بزرگ ایران حکیم نظامی در سال ۵۷٤' امیر خسرو دهلوی در سال ٦٩٧' شمس‌الدین کاتبی متوفی در ۸۳۹' جامی و امیر نظام‌الدین در ۸۸۹ هجری' این داستان را بنظم آورده اند' مکتبی شیرازی نیز این موضوع را میدان جولان طبع قرار داده و چنانکه گوید :

چو مکتبی این کتاب را بکشود — تاریخ کتاب مکتبی بود

آن را در سال ۸۹۵ هجری باتمام رسانده و تاکنون مکرر بطبع رسیده است .

۲ میرزا حسین خان کوهی کرمانی مدیر مجله «نسیم صبا» است و اهتمام این شاعر در انتشار کتب ادبی درخور تمجید است .

بیادگار جشن هزارمین سال فردوسی (مهر ماه ۱۳۱۳) منظومه ای که تقریباً هفتصد بیت میشود از پژمان انتشار یافت که بیتی چند از آن یاد میشود :

دکانی است شهنامه آراسته نهاده در آن گونه گون خواسته
ز هر گونه کالا نماید ترا توانی گرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس و نا مردمی بیابی در او آنچه خواهی همی
بر آنم که دانای فرّخ سرشت مر این نامه با دست یزدان نوشت
که با مردم این گفت ستوار نیست کسی را برین بارگه بار نیست
نبیند دگر باره چرخ کهن بگیتی چنین پهلوانی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر نه آمد نه آید بگیتی دگر
هومر[1] با همه مغز و گفتار نغز بود پوست فردوسی ماست مغز
چو سنجی تو شهنامه با ایلیاد توانی بگفتار من داد داد
درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود

دوشیزگان ما

دوشیزگان ما که چو رخشنده اخترند پنهان بابر تیره چو مهر منوّرند
تا کی بکنج خانه چو مرغان بسته پر شامی سحر نموده و روزی بشب برند
قانون و دین و عقل و تمدن باتفاق قائل بدفع پیچه و بر رفع چادرند
آیا بود که دستهٔ از پاکدامنان همت کنند و پردهٔ اوهام بردرند
غافل شدن ز طبیعت دختران خطاست کاین دختران بدورهٔ آینده مادرند
پژمان بجنس زن بحقارت نظر مکن آنان اگر زنند ولی مرد پرورند

---

۱ Homer شاعر مهم قدیم یونان است که مؤلف ناظم داستان ایلیاد (Iliad) و ادیسی (Odyssey) میباشد .

قبر من

انتخاب از کتاب «منظومه سیه روز»

ایکه بر تربت من میگذری بی نیازانه بدان مینگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا ؟ کیست این خسته که خفته‌است اینجا؟
یکجهان قصهٔ جانسوز اینجا ست شاعری شوم و سیه روز اینجا ست
قدری آهسته برو پژمان است که درین گور سیه پنهان است
آه و اشکش همه شب بوده ندیم شمع هستیش هوا خواه نسیم
شربت مرگ چشیده است بسی رنج چون او نکشیده است کسی
عمر او یکسره در سختی رفت شب و روزش بسیه بختی رفت
بارها مرده و فرسوده شده است تا که این مرتبه آسوده شده است
تازه چندی است که خوابش برده است بگذارید بخوابد مرده است

روی رقیبان دیدن

با دست و مژه خار مغیلان چیدن بر پیکر ناسور نمک پاشیدن
عریان ببساط آتشین خوابیدن بهتر بود از روی رقیبان دیدن



جلیلی

جهانگیر بن محمود متخلص به «جلیلی» در سال ۱۳۲۸ قمری در طهران محله ارگ تولّد یافته است، ایام صباوت را بتحصیل مقدماتی در مدارس دولتی گذرانده و پس از طی کلاسهای متوسطه در کالج امریکائی طهران بتلمذ و تکمیل السنه خارجه همت گماشته است.

در ضمن تحصیل در کالج بآموختن صرف و نحو و فلسفه و منطق مشغول شده و همچنین در امتحانات ادبی دوره کامل متوسطه شرکت جسته و موفق شده است.

جلیلی مدت دو سال مدیریت روزنامه «جوانان ایران» که در کالج نشر میشد و ریاست انجمن ادبی فردوسی کالج مذکور را داشته و در همان آغاز نویسندگی روح نبوغ خویش را در نظم و نثر بطوری ظاهر کرد که مطمح نظر استادان ادب واقع شده است.

در سال ۱۳۵۱ کتاب مشهور «منهم گریه کرده ام» را در روزنامه «شفق سرخ» منتشر نمود که جداگانه نیز بطبع رساندند.

اغلب مقالات و آثار ایشان در جراید طهران بالاخص در روزنامه های «ایران» و «شفق سرخ» انتشار یافته و قسمتی از نوشتجات منظوم و منثور مشار الیه در مجله «باختر» منطبعه اصفهان انتشاری می یابد.

یکی دیگر از آثار جلیلی کتاب «از دفتر خاطرات» است که در روزنامه «اطلاعات» بطور مقالات منتشر و فعلاً در دست طبع میباشد.

اسلوب نویسندگی جلیلی فوق‌العاده ساده و در عین حال واجد نکات ادبی و رعایت قواعد زبان فارسی است، حسن استقبالی که از نوشتجات ایشان از طرف عامه بعمل میاید این گمان را بذهن میاورد که این سبک نگارش مورد قبول در عالم ادب واقع خواهد شد، گرچه جلیلی را باید در



جہانگیر (جلیلی)

عداد نثر نویسان دانست نه نظم گویان ولی برای آنکه نظم ایشان نیز مورد دقت قرار گیرد بدرج یک مثنوی و یک قطعه مبادرت میورزیم :

مثنوی

مستیم از باده دوشین بود — کامم از یاد لبت نوشین بود
ای عجب آخر از آن یک جرعه می — شد خراب اینسان مرا بنیان و پی
وه ازین مستی چه خوش مستی بود — خاطرم آسوده از هستی بود
کاش همواره شوم مست و خراب — تا نبینم هوشیاری جز بخواب
عقل مست وجسم مست و روح مست — ترسم از مستی شود کارم ز دست
آخر این مستی مرا رسوا کند — اشک دیده سرّ دل افشا کند
خیز مطرب ساز را آغاز کن — شور بفگن عقده از دل باز کن
عاشقم من پرده عشاق زن — تا بسوزم همچو شمع انجمن
موسقی علمی ز اسرار خدا ست — زین جهت درمان درد بی‌دوا ست
درد ما عشق است و درمان سوز ساز — ساز کن آهنگ چنگ دلنواز
وه چه سوزی هست در آوای چنگ — چنگ بردل میزند این نای چنگ
سوز عشق و سوز یار و سوز ساز — از دو عالم کرده ما را بی نیاز

قطعه

بن دندان افعی را مکیدن — بجیب خویش کژدم پروریدن
نگار با وفای خوبرو را — در آغوش رقیبان مست دیدن
بکام دشمن نا جنس بدخواه — بخنجر سینهٔ خود را دریدن
بنا حق حق خود از کف نهادن — کلام زور از ظالم شنیدن
بنزدیک جلیلی هست خوشتر — که یک جو منّت ازدونان کشیدن



جنت

«فصل بهار» خانم ملقب به «ایران‌الدّوله» متخلّص به « جنّت » دختر مرحوم شاهزاده سلطان حسین میرزای نیرالدّوله فرزند پرویز میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار است و مادرش دختر مرحوم حاج فرهاد میرزا معتمد الدّوله[1] فرزند عباس میرزا ولیعهد فتحعلیشاه است .

این خانم محترم در اوان کودکی بمناسبت ذوق و استعداد طبعی پیش یکی از نوکران تربیت شده خانه خود (چه دران عصر تحصیل بانوان معمول و مستحسن نبوده) خواندن و نوشتن آموخته و با عشق و علاقه‌ای که بشعر و ادبیّات داشته اوقات خود را بخواندن دواوین شعرا مخصوصاً کلیّات شیخ سعدی علیه الرحمه مصروف میداشته و گاهی نیز شعری می سروده است .

مرحوم مصطفی قلیخان حاجب الدّوله او را در سیزده سالگی همسر شده و چون آنمرحوم بی ذوق نبوده مشار الیها را بخواندن و بسرودن شعر ترغیب مینموده است و بمناسبت همین تشویق مشار الیها قریحه خود را در گفتن شعر برانگیخته و طبع خود را اندک اندک قوت داده تا آنجا که اشعار او مورد توجهه ادبای عصر قرار گرفته و با آنان در مسابقه‌ها شرکت می جسته است .

جنّت گذشته از شعر از سایر فنون ظریفه نیز بهره مند است، صنایع دستی را بخوبی میداند، از موسیقی آگاهی دارد و ساز را خوش مینوازد

---

۱ فرهاد میرزا از فضلا و نویسندگان معروف ایران و رسائل و آثار او مکرراً بطبع رسیده است .



فصل بهار خانم ایران الدّوله (جنّت)

و در صنعت نقّاشی از نابغه عصر آقای کمال‌الملک[1] دارای تصدیق است.
دیوان اشعارش بالغ بر هزار بیت و بیشتر غزلیّات شیرین است که چندی ازان در «گل زرد» و «مجله ارمغان» بطبع رسیده.

غزلیات

مرا در زندگی از بیش و از کم / نباشد در جهان حاصل بجز غم
دلا خوشتر که با غم همنشینی / که نبود مردمی در نسل آدم
ز دشمن گر خوری صد زخم کاری / مدار از دوستان امید مرهم
بنای عهد هریک سست بنیاد / بلای جور هریک سخت محکم
که مهر دوستان جز از دمی نیست / چه حاصل باشدت از لطف یکدم
چه رسم مردمی در این جهان نیست / به یاد مردمی خوش باش و خرم
به پر در لامکان مانند سیمرغ / دلا بگذار عالم را به عالم
بیاد جم بزن جام پیاپی / بیاد کی بکش آه دمادم
ز جنت گو به آن بد عهد بدخو / که عهد دوستان بشکست درهم
به هیچم از چه بفروشی ندانی / که چون من بندهٔ افتد ترا کم

---

۱ محمدخان غفاری کاشانی (کمال‌الملک) از اساتید نقاشان معروف دنیا و از مفاخر ایرانست وی در شوال ۱۲۶۴ قمری در کاشان تولد یافته و اینک در مرحله نود همین سال عمر است، در ۱۵ سالگی در مدرسه دارالفنون داخل شده و پس از سه سال باحضور ناصرالدین شاه امتحان نقاشی داده رئیس نقاشخانه سلطنتی و معلم و پیش خدمت مخصوص شاه میشود، در ۱۳۱۳ بخرج خود باروپا رفته و مدت سه سال در مراکز صنعتی اروپا و موزه خانه‌های بزرگ دنیا میگذرانده و در ۱۳۲۹ هجری (سال ایجاد مدرسه صنایع مستظرفه در طهران) بخدمت وزارت معارف درآمده بریاست مدرسه برقرار میگردد.
در اواخر ۱۳۰۶ از خدمت دولت کناره جسته در حسین آباد نیشاپور مشغول بفلاحت میشود و هم اکنون درآنجا روزگار بسر می‌برد.
کمال‌الملک در صنعت نقاشی نظیر اساتید معروف گیتی است و آثار صنعتی او چه در اروپا و چه در ایران بقیمت‌های بسیار گزاف خرید و فروش میشود، تابلوهای او بیشتر در قصور سلطنتی و عمارت مجلس شورای ملی ایران و از آنجمله کپیه تابلوئی است که تدفین حضرت مسیح را نشان میدهد و اصل آن بقلم تیتین Titian (۱۴۷۷-۱۵۷۶ میلادی) نقاشی شده و در موزه لوور (Louvre) پاریس محفوظ می‌باشد.

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست
جز اشک چشم و خون دلم در کنار نیست
سیلم ز سرگذشت چه خوش گفت آنکه گفت
امساک در طبیعت ابر بهار نیست
گر رازم آشکار شود عیب من مکن
دل میرود ز دست و مرا اختیار نیست
عهدی نبسته ام که بجورت توان شکست
بی همت است هرکه به عهد استوار نیست
جان دل شکسته جنت نگاه دار
فرصت شمار دم که جهان پایدار نیست

☆

گر ندادم بر هت جان زگران جانی نیست | جان من جان منت لایق قربانی نیست
بادش از تیغ اجل دور سر از تن جانا | هرکه درپای تواش شوق سرافشانی نیست
گر من ازعشق تو ام بی سروسامان چه عجب | حاصل عشق بجز بی سروسامانی نیست
چکند عاشق بیدل که نگوید غم دل | گر بدانند که این مسئله پنهانی نیست

☆

آنکه دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد | آگه از دلدادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه دردل عمرها بنهفته‌ام اسرار عشقش | یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
آنکه ازعشقش تهی کردم دل از مهر دو عالم | محفلش گر خالی از اغیار میشد بد نمیشد
عمر من بگذشت دراین محنت هجران خدارا | گر میسر دولت دیدار میشد بد نمیشد
خوش پریشان می سراید نظم ونثر تازه جنت | زین پریشان تر گرش افکار میشد بد نمیشد

این غزل حضرت سعدی را تخمیس کرده است

تا به غمت آشنا ز روز الستیم | عهد مودّت به تار موی تو بستیم

رشته الفت ز هرکه بود گسستیم   ما در خلوت به روی غیر به بستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
مهر رخت تا بجان و دل بخریدیم   پا ز سر کوی الفتت نکشیدیم
گرچه بغیر از جفا ز دوست ندیدیم   آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
و آنچه نه پیمان یار بود شکستیم
تا برخت دیده ای نگار گشودیم   ز آئینه دل هر آنچه بود زدودیم
گرچه تو بر جور و ما بمهر فزودیم   شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم
با غم و درد تو فارغ از همه کاریم   از همه بیگانه و بعشق تو یاریم
گرچه که در رهگذار دوست غباریم   . در همه شهری عزیز و پیش تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
چند بهجران توان نشست تو برخیز   خون دلم ریز و از حساب مپرهیز
از پی قتلم مگیر خنجر خون ریز   گر تو اشارت کنی که در قدمم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
بر سر آنست جنت ار بتواند   راه و ره عشق را بسر برساند
تیر غمت را ز دل بدیده نشاند   دوستی آنست « سعدیا » که بماند
مهر و وفا را بر آن قرار که بستیم

☆

گر بگویم که جز از عشق تو کامم بادا   محو از دفتر عشاق تو نامم بادا
مسلکم نیست بجز عشق و مرامم جز وصل   رام یکروز در این دشت مرامم بادا
اگر اندیشهٔ درمان کنم از درد غمت   لذت ناوک عشق تو حرامم بادا
ساغر لعل لبت پر ز مدام است مدام   بر لب این ساغر گلرنگ مدامم بادا
سوی می با لب میگون تو گر دست برم   خون دل در عوض باده بجامم بادا
گر بخاکم بکشد یا بکشد در بر خویش   هرچه بادا بکف دوست زمامم بادا

در ره وصل تو ای آفت دل رهزن جان   ز ارمغان دل و جان کار بکامم بادا
هر که چون صبح بخندد بسیه روزی من   تیره تر روز وی از شام ظلامم بادا
خاص و عامند دد و دام این دوره نحس   دوری از صحبت دد الفت دامم بادا
تلخ کامی بشد آن روز که جنت میگفت
شکر ذائقه خلق کلامم بادا



در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
اندر این سلسله عمریست که خون شد دل من
از ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت
که پریشانشد و از خویش برون شد دل من
اینهمه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود
که گرفتار بصد سحر و فسون شد دل من
در کمند سر زلف تو بویرانهٔ عشق
آنقدر گشت که از اهل جنون شد دل من
در حق من ز غم عشق تو کامیکه رقیب
خواست از جور تو ز اندازه فزون شد دل من
آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
حاصل هر دوجهان در ره عشقت دادم
جان و تن سوخت زهجر تو و خون شد دل من
بر سر کوی تو نتوان گذر از بیم رقیب
تا دمی با تو دهم شرح که چون شد دل من



آن دل آرام که از دل برد آرام مرا   کاش روزی به برد نام بدشنام مرا
گذرد برمن و برروی پریشان‌سر زلف   صبح امید کند از چه جهت شام مرا
بادهٔ وصل بکام دگران دارد دوست   میزند سنگ جفا بردل و برجام مرا

دانه خال لب تو دلم از کف بربود — میل آن دانه درافکند بدین دام مرا
دین و دل بر سر سودای تو دادم اما — بر نیامد ز تمنّای لبت کام مرا
رشتهٔ زلف تو در پای دلم در زنجیر — تا کجا میکشد این رشته سرانجام مرا
حاصل از عشق تو شد آخر سر بد نامی — قسمت از عشق تو این بود در ایام مرا

در قلم چون بدر آرم سخن از لعل لبت
آب حیوان رود آن لحظه ز اقلام مرا



ای خداوند یکی یار جفا کارش ده — دلبرسنگ دلی سرکش وخونخوارش ده
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن — با طبیبان جفا کار سر وکارش ده
تا بداند که شب یار چسان میگذرد — دولت وصل تو در مجلس اغیارش ده
از پی چیدن یک گل ز گلستان وصال — همچوآن بلبل‌شوریده دوصدخارش ده
تا بداند که جفا شرط وفاداری نیست — یار بد خوی جفا جوی ستمکارش ده
چونکه پروای‌منش‌نیست‌چوپروانه‌مدام — زانش روی بتی شعلهٔ شرربارش ده
صبح امید مرا چونکه شب تار نمود — بستان روشنی روز و شب تارش ده
دل پاکیزه او گر بمثل آئینه است — ز آه عشاق بران آینه زنگارش ده
مه عقرب صفت و دلبر اژدر خطر است — همه دم افعی و یار بتر از مارش ده
عوض عقرب زلف کج خوبان همه شب — مار ارقم بکف عقرب جرارش ده

تا که از درد دل خسته خبردار شود
همچو جنت دل افسرده افکارش ده



رنجها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم
دشمنم هرگز نه بیند آنچه من از دوست دیدم
بگذرد از ماه و ماهی اشک گرم و آه سردم
گرم و سرد روزگار است آنچه من دیدم چشیدم

از مغیلانم مترسان زانکه شوق کعبه دارم
پرنیان دیدم چو در خار ره عشقش دویدم
تا گریبان وصالت دست اغیار است جانا
هر نفس صد جامهٔ جان را ازین محنت دریدم
رایگان بفروختم در جرم عشق و مهر و الفت
آنکه در راهش دو صد محنت بجان و دل خریدم

رباعیات

میگفت یکی بلبل شوریده چو من گر فصل بهار است وسرور است و چمن
پس لاله چرا داغ بدل رسته ز خاک پوشیده بنفشه رخت ماتم بر تن



افسوس که گرد قمرت هاله گرفت خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت



آخر رقمی ز مشک بر ماه زدند بر تنگ شکر مورچگان راه زدند
آئینه روی دوست زنگار گرفت از بسکه بر او سوختگان آه زدند





میرزا علی اصغر خان «حکمت»



میرزا علی اصغرخان : حکمت

حکمت

میرزا علی اصغر خان «حکمت» پسر مرحوم میرزا احمدعلی خان حشمةالممالک شیرازی در رمضان سال ۱۳۱۰ قمری در شیراز تولّد یافته و در همان شهر شاعر خیز ادبیّات فارسی و عربی و علوم طبیعی و ریاضی را فرا گرفته است.

سپس از شیراز بطهران آمده در مدارس قدیمه و در خدمت اساتید بزرگ بتکمیل تحصیلات و فرا گرفتن علوم عالیه از معقول و منقول و حکمت و فلسفه گرائیده و ضمناً در مدرسه امریکائی طهران در آموختن زبان و ادبیّات انگلیسی همّت گماشته و دوره آن مدرسه را بپایان برده است.

در سال ۱۳۳۷ قمری بخدمت وزارت معارف درآمده متوالیاً در ادارات تابعه آن وزارتخانه ریاست یافت و در هر یک از آن ادارات باقتضای وقت بنیان اصلاحات را استوار فرمود.

در حدود سال ۱۳۴٦ قمری که عدلیه ایران تشکیلات نوینی یافت و اشخاص با اطّلاع و کافی را بآنوزارتخانه جلب میکردند وی نیز بوزارت عدلیه انتقال یافت و بنام مطالعه در تشکیلات قضائی ممالک اروپا بفرنگستان مسافرت کرد.

در این مسافرت که بیش از پنج سال مدت یافت معظم له با همّت هرچه تمامتر چندی در لندن و مدّتی در پاریس در تکمیل علوم و بسط اطلاعات ادبی و فلسفی رنج برد و در زبان و ادبیّات انگلیسی و فرانسه استاد و متبحّر گشت.

در سال ۱۳۵۲ قمری که هیئت دولت بریاست آقای میرزا محمد علی خان فروغی ذکاءالملک[1] رئیس‌الوزرای سابق تشکیل یافت آقای حکمت بکفالت وزارت معارف و اوقاف منصوب و از اروپا احضار شده زمام امور

---

[1] رجوع شود بصفحهٔ ۳۲۵ جلد اول سخنوران ایران.

معارف را در دست گرفت و پس از چند ماه چون اقدامات و اصلاحات معظّم له در معارف ایران مورد توجّه اعلیحضرت اقدس پهلوی رضا شاه کبیر واقع شد مقام وزارت یافت و اکنون نیز همین سمت را دارند[۱] ؛

آقای حکمت قریحه و استعدادی عالی و هوش و ذوقی سرشار دارد ، در ادبیّات فارسی و عربی متبحّر است و از ادبیات انگلیسی و فرانسه بهره کامل دارد ، نثر شیرین و روان می نویسد ، شعر محکم و استادانه میگوید ، در نطق و خطابه مهارت تام دارد و بی تردید این شخص یکی از ادبا و دانشمندان نامی و یکی از رجال لایق و کار دان ایران بشمار است[۲] .

آثار ادبی حکمت عبارتست از یکدوره تاریخ مفصّل عالم موسوم به «جام جهان نما» ، کتاب موسوم به «قضایای عامّه» در علوم طبیعی ترجمه از انگلیسی ، ترجمه داستان موسوم به «رستخیز» تالیف تولستوی فیلسوف روسی ، ترجمه کتاب موسوم به «راه زندگانی» در اخلاق تالیف نیکولا حداد مصری[۳] ترجمه رمان «امین و مامون» از جرجی زیدان ، «در یتیم» مجموعه‌ای در موضوعات علمی و ادبی و تاریخی ، مجله «تعلیم و تربیت[٤]» وغیره وغیره

۱ از اصلاحات اساسی که بفرمان شاهنشاه بزرگ ایران رضا شاه پهلوی در زمان وزارت آقای حکمت بعمل آمده تاسیس فرهنگستان ایران (آکادمی) و تاسیس دانشگاه طهران (اونیورسته) است .

۲ در مهر ماه ۱۳۱۳ شمسی بمناسبت جشن هزارمین سال تولّد فردوسی شاعر ملّی جشن بزرگ و با شکوهی در ایران برپا گشت که نمایندگان تمام ممالک معظمه دنیا و بسیاری از دانشمندان و بزرگان شرق و غرب در آن شرکت جستند ، مؤلف این کتاب نیز که بموجب دعوت دولت علیه ایران افتخار حضور در این جشن تاریخی را داشتم بملاقات این وزیر دانشمند دل آگاه نایل شدم .

۳ این کتاب در دو مجلد بطبع رسیده و بسیار نفیس و نایاب است .

٤ در موقعیکه آقای حکمت ریاست اداره تفتیش وزارت معارف را داشتند این مجله بمدیریت خود شان انتشار یافت و پس از دو سال تعطیل شد . اینک مجدداً بمدیریت میرزا نصرالله خان فلسفی (رجوع شود به صفحه ٤۱٤ جلد اول) انتشار می یابد (قسمتی از اشعار آقای حکمت در دوره قدیم این مجله است که ما بدست نیاوردیم) .

دیوان اشعار حکمت تا کنون چاپ نشده فقط قسمتی از مثنویات اخلاقی در کتابها و مجلات مختلفه بطبع رسیده که ما جز اندکی از آن بدست نیاوردیم، همین مختصر نمونه‌ای از بسیار و گواه لطف ذوق و قوت طبع ایشان است :

کار

در این کهنه گیتی یکی پند نو ... ز گاوآهن مرد دهقان شنو
بیک گوشه گاوآهنی کهنه بود ... که فرسوده زین دیر دیرینه بود
بیفکنده‌اش موریانه ز پای ... فرومانده در کنج دهقان سرای
بسان دل جاهلان پر ز زنگ ... ز زنگش دگر گونه گردیده رنگ
یکی روز گاوآهنی صیقلی ... فروزان چو دانا بروشندلی
شنیدم که چون میشد از طرف دشت ... قضا را بر آن گاوآهن گذشت
بگفتش که چون بهره شد ز آسمان ... ترا سیم ناب و مرا زعفران
ترا از چه این تابش و روشنی؟ ... که آخر نه از سیمی، از آهنی
بگفتا ازان شد تنم تابناک ... که از کار کردن مرا نیست باک
بگوهر اگر تیره گون آهنم ... ز کار است روشن دل روشنم
ز خاک سیه زر سرخ آورم ... چو سیم سپید است از آن پیکرم
تو تن پروری پیشه کردی بگوی ... چو تن پروران زان شدت زرد روی
مرا پیشه در دهر تا بندگی است ... نصیب من از بخت تابندگی است
تو نیز ای پسر نقد حکمت بیاب ... بطالت بهل رو ز خدمت متاب
که گردون ز جان زنگ بزدایدت ... دو صد روشنائی ببخشایدت[1]

پاداش جهالت

بسقف معبدی دیدم نوشته : ... که گیتی را یکی باشد فرشته ،

[1] نقل از کتاب «خردنامه جاودان» تالیف دکتر اعلم‌الدوله ثقفی.

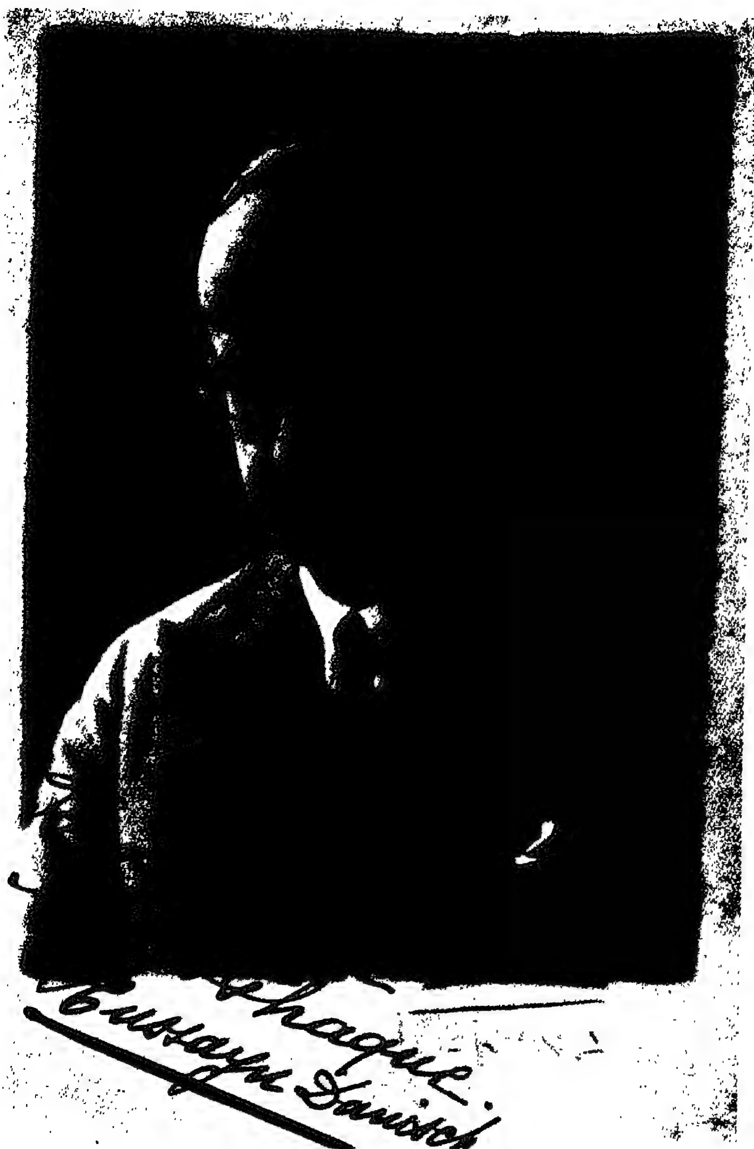
بهر سوی جهان بردارد آواز، همی گوید بصبح و شام این راز،
که ای نسل بشر بگشای دیده که در عالم سه چیز است آفریده:
یکی نیک و یکی بد باشد این کار یکی نی خوب و نی بد شد پدیدار
هر آنکس را که دانش رهمنونست شناسد این سه را داند که چونست
چو داند نیک و بد را مرد دانا ز من ایمن بماند او همانا؟
و گر از جاهلی آن را نداند تنش را قهر من در خون نشاند!
کنم زارش گرش صد برگ باشد! که پاداش جهالت مرگ باشد!

☆

☆ ☆

بگیتی رامش تن چند جوئی؟ اگر دانش طلب کردی نکوئی!
ز سحر آمیزی این عالم دون بود خود رامش تن نعل وارون
گرت دانش نباشد تن چه سودت؟ که با حیوان ز دانش فرق بودت!
بگیتی لذت تن جوید ار کس بشأنش آیت «بل هم اضلّ» بس!





میرزا حسین خان «دانش» اصفهانی

دانش اصفهانی

میرزا حسین خان دانش فرزند مرحوم آقا محمد هاشم در سال ۱۲۹۲ هجری قمری در اسلامبول تولد یافته است، مرحوم آقا محمد هاشم از تجّار محترم اصفهان بوده، در حدود ۱۲۵۶ هجری قمری از اصفهان باسلامبول مهاجرت کرده و در آنجا اقامت گزیده و تشکیل خانواده داده‌است که نتیجه و خلاصه همه اینها وجود این شاعر دانشمند وطن پرست است.

آقای دانش زبان فارسی و رسوم ملّی را از پدر آموخته و چندی هم در دبستان ایرانیان اسلامبول بتکمیل تحصیلات پرداخته، زبان انگلیسی و فرانسه را در خدمت اساتید انگلیسی و فرانسوی بخوبی و کمال فراگرفته و در ادبیّات ملل مغرب کنجکاوی ادیبانه کرده‌است.

در سال ۱۳۱۲ هجری قمری بعضویت هیئت تحریریه روزنامه «اقدام» ترکی منصوب و سپس بسمت معلّمی پرنس صباح‌الدّین و پرنس لطف‌الله خواهر زاده‌های سلطان عبدالحمید ثانی تعیین شده و در همراهی و مصاحبت این دو شاهزاده در مدت چهارده ماه غالب ممالک اروپا و کشور مصر را بنظر تحقیق نگریسته‌است.

بعد از مراجعت باسلامبول چهارده سال تمام بسمت پروفسوری ادبیّات فارسی در دارالفنون اسلامبول برقرار بوده و چندی نیز در اسلامبول ریاست دارالترجمه بانک عثمانی را متصدّی بود و اینک در سفارت کبرای دولت ایران در آنقره بخدمات دولتی مشغول است.

آقای دانش بسیاری از کشورهای اروپا و ممالک اسلامی (جز ایران وطن خود) را سیاحت کرده و بخدمت بسی از دانشمندان و نوابغ جهان رسیده و مخصوصاً از محضر آقا سید جمال‌الدین اسدآبادی نابغه مشهور شرق، و پروفسور ادوارد برون انگلیسی، و مرحوم شیخ محمد عبده استفاده‌ها برده و بهرها اندوخته‌است.

تالیفات دانش آنچه بطبع رسیده عبارتست از : «سرآمدان سخن» ، «تعلیم لسان فارسی» در چهار جلد، «هدیه سال» ، «خرابه مداین» ، «زرتشت نامه» ، «رباعیات عمر خیام» با ترجمه و شرح حال بزبان ترکی، «نوای صریر» و «دیوان اشعار ترکی»؛ علاوه بر اینها رسالات و مقالات بسیاری بزبانهای مختلفه در مجلات و جراید دنیا منتشر نموده‌است .

چون در این کتاب سخنوران پارسی زبان یاد میشوند نمونهٔ از اشعار پارسی آن جناب ثبت میگردد:

قصیده

چکامه‌ایست که آقای دانش در جشن نو روز و رسیدن مژده طلوع ستاره بخت دل افروز ایران در سال ۱۹۲٤ مسیحی در روز سلام عام سفارت اسلامبول سروده‌اند :

توام شد انقلاب ابا جشن پهلوی
اینک دو عید فرخ صوری و معنوی

گویند شاعران بچنین روز و میسزد
انواع شعرها ز غزل تا بمثنوی

در هر نفس که میگذرد باد خوش نسیم
در کائنات مرده دمد روح عیسوی

شیرین لبان بعزم تماشا بکوه و دشت
اکنون پراکنند چو اشکال مانوی

مسند بباغ بر که بهنگام فرودین
در کنج خانه می نتوان بود منزوی

بر ساز بزم عیش که نو روز و انقلاب
بستند بر جهان کهن زیور نوی

برخاست انقلابی و چندین سر و سریر
از ریشه زد چو سبزه که با تیشه بد روی
رفت آنکه داستان همایون خسروان
بر تار بر زنی و ز گوینده بشنوی
ز این سوی کاخ و گنبد و ز آنسوی تخت و تاج
بینی بهم شکسته بحیرت فرو شوی
رفت آنکه بود وارث ملک جم و قباد
هم جا نشین تخت ابد بخت غزنوی
در کش بیاد دولت نو بادهٔ کهن
تا بسترد ز چشم تو می خواب و نغنوی
من مژده‌ات ز زندگئی جاودان دهم
داری اگر تو پای در این ره که میروی
نام نکو و خدمت نیکو بمردم است
مقصود ازین نصوص دساتیر دنیوی
ما کنج آشیانهٔ عزلت نشانه را
ترجیح داده ایم بصد بزم خسروی
دانش دراین معانئ باریک و دلپسند
شعرت بود چو گفتهٔ شیوای مولوی
گر بشنود ترانهٔ شعرت دهد جواب
«بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی»
شاید که شاعران غزل سنج و نکته گو
خوانند این مقال و کنند از تو پیروی



سپس چون ارادت سبحانی و تقدیر یزدانی چنان مصلحت دید که زمام اداره ایران بدست قدرت پیوست اعلیحضرت اقدس شهنشاه معدلت پناه رضا شاه پهلوی سپرده آید و بمرور ایام چندین کارهای بزرگ و آثار سترگ

از شمشیر و تدبیر آن یگانه رهاننده نام و ناموس ایران صدور یافت و تدریجاً بر لوح روزگار ثبت افتاد حسین دانش اصفهانی از ته دل دهن بستایش شهنشاه پهلوی گشاد بدین منوال:

جیش نو روز ز کهسار برافراشت علم — می خوشبوی بیار ای صنمْ غالیه شم
فرصت از دست مده ز آنکه چو بگذشت بهار — این نشاطت ندهد دست بدینار و درم
چون به هر رهگذر افروخت چراغی لاله — تو هم افروز بمی جام که بزداید غم
خوش بود آنکه بجامی بفرستی پیغام — در چنین روز به خفتنگه کیخسرو و جم
وقت آنست که شادان ره صحرا گیری — میکشان، رقص کنان بادوسه مهروی صنم
وقت آنستْ که اندر دهن دخت نبات — از پی پرورشش ابر فرو ریزد نم
دهر فرتوت جوانی چو ز سر میگیرد — من هم از باده کنم خاطر پژمان خرم
«مطربی خواهم گوینده تر از بلبل باغ — مجلسی سازم فرخنده تر از باغ ارم»
بزدایم ز دل اندوه و عنا ز آنکه زدود — تیغ (سردار سپه) از وطنم بیخ الم
کند و افکند ز بن ریشهٔ هر شرّ و فساد — هم بمالید سر محتشمان زیر قدم
شست از چهرهٔ ما چرک دو روئی و خلاف — هم نشان داد بما قدرت شمشیر و علم
روح پرویز بپرد بسپهر از سر وجد — چون دهد همّت او تقویت ملک عجم
مسندش تیغ و سنان گشت از یرا که ندید — سودی از خطبه و از دفتر و دیوان و قلم
ز آنکه گردن به اطاعت ننهادند ایلات — زد نخست او به عشایر چو پلنگی بغنم
هفتخوانی دگر افزود به شهنامهٔ ما — رفت و پیچید سر پیلتنان چون رستم
بود چون راست بکردار و برفتار چو تیر — پشت کردند به پیشش همه سرداران خم
هر که زاده است ز مادر بچنین استعداد — به بلندی رسد او چون بحرارت شبنم
گر کشاید چو طبیب او رگی از جسم وطن — باز بر قالب زخمی بنهد خود مرهم
گرچه چندین عمل خیر به ایران کرده است — باز فارغ ز تدبّر بنشیند یک دم
من درین باب یکی حرف نهانی دارم — سخن محرم خود را نزنم جز بحرم
خدمتی میکند این مرد به اهل ایران — که بود بیشتر از خدمت یک شاه نه کم

دست غیبیست که وا داشته تقدیر خدا | تا کند شوکت ایران به جهان مستحکم
هر که زاینگونه کند خدمت یک کشور از او | تا قیامت بزند کلک نویسنده رقم
اهل ایران که شناسند حقوق خدمت | باید از وی بشناسند ز دل حق نعم
دست در دست بهم تکیه بسردار کنند | که کند تکیه خود او بر دل و وجدان امم
عید فرخنده به ایران و سفیرش بادا | تا بود عادت نو روز روان در عالم

زرتشت نامه

رساله ایست مشتمل بر یک مقدمه مختصر مفید و سی و هفت بیت شعرینی برستایش حضرت زرتشت پیغامبر پارسیان :

درختان سدره در بر کرده خود برسان زرتشتی
بهر جا بین فروزان آتش سوزان زرتشتی
هوا زد تیره‌گون چتری ز ابر فرودین بر سر
زمین شد زمردین از قطرهٔ باران زرتشتی
چنان مهر درخشان جان دمد در خاک، پنداری
که پرتو بر زمین افکنده خود یزدان زرتشتی
چو بینی در بهاران پر ز مینا کوه و کهساران
نپنداری که آن گل رسته از بستان زرتشتی
چو خون افسرده شد در تن عناصر را بفصل دی
طبیب آسا بزد فطرت رگ شریان زرتشتی
بلحن خسروانی سار از کهسار می نالد
چو گبری کش بجوشد دل بر آتشدان زرتشتی
ز صوت قمری و بلبل بپیچد در چمن غلغل
چنان کایدون بپیچد در جهان دستان زرتشتی
چرا دانی که ایرانی پس از چندین هزاران سال
بجوید درد دل را چاره از درمان زرتشتی؟

ازیرا کاختر ایران همایون بود و هم روشن
بکیهان تا که بد دوران همی دوران زرتشتی
بسی افسانه ها از وضع دوران خود شنیدستی
بیا بشنو حقیقت را ز «جاویدان» زرتشتی
منش، گویش، کنش را پاک گردان گرتومیخواهی
که گردی رسته و آسوده در وجدان زرتشتی
ندانی گر بپرس از داستان باستان خود
که گوید با تو او راز شهنشاهان زرتشتی
فلک آذین ز خون بندد بهر شام و سحر یعنی
که گیرد سوک ایران چشم خون افشان زرتشتی
چه فرّخ روزگاری بوده آن دوران که چندین تاج
چه گوی افتاده بد در حلقهٔ چوکان زرتشتی
چو در پیرامن اقلیم ساسان خیمه زد تازی
تزلزل ناگهان افتاد در ایوان زرتشتی
برآمد سیلی از صحرای خشک و شوره و در داد
بباد سرنگونی خود بن و بنیان زرتشتی
خدا یک کشتی نوح دگر مارا مهیا ساخت
چو جوشید از تنور غرب این طوفان زرتشتی
چو دیدند این بلا را اهل ایران زود کوچیدند
ز خاک پاک خود یکسر بهندوستان زرتشتی
چنان با بومی و شهری بهم آمیختند آنجا
که شد هندو در آن کشور ستایشخوان زرتشتی
خود ایران کهن خواندی و ایران نوین دیدی:
بسنج اینها اگر خواهی تو در میزان زرتشتی

بگرد اندک زمانی در سطور صفحهٔ گردون
ببین دانشوران را یک بیک حیران زرتشتی
کسان بیگانه با زرتشت و با دستور او ناگاه
شدند از راه بینش عاشق برهان زرتشتی
ز ره وا ماندگانیم ار سبک رفتن همی خواهیم
بباید خواست همتها ز آذروان زرتشتی
چو بهروزی مقدر بود بر ایران و پیروزی
ز غیب آمد نمایان چهرهٔ تابان زرتشتی
بهل تورات و انجیل از کف ای مرد جهاندیده
در این نو روز جمشیدی بخوان الحان زرتشتی
برو از فیلسوفان فرنگ آموز حکمت تا
عیان گردد یکایک هر ترا پنهان زرتشتی
ترا گویند: اگر این دین هم از ادیان فرسوده ست
بگو در پاسخش جانا مزن بهتان زرتشتی
کهن کی گردد این آئین که منع جانور کشتن
بود در حدّ ذات خود یکی ز ارکان زرتشتی
در این نو روز فرّخ کاز جم و دارا بیاد آرد
فکندم طرح نو در وادئ تبیان زرتشتی
گرفتم دامن زرتشت چون دیدم که می‌جوید
نصیبی هر کسی از گنج بی پایان زرتشتی
سزد گر تشنگان معرفت همواره گردانند
نفسها تازه از سرچشمهٔ جوشان زرتشتی
ستودم دین هوشنگی، اگر گوئی که بد کردم
بخواهم از خدا غفران این عصیان زرتشتی

شنیدستم که ختم انبیا را بود حسّانی
کنون در کیش یزدانی منم حسّان زرتشتی

✢

در ذیل تمثال مبارک شاهنشاه جوان بخت داد گستر رضا شاه پهلوی که در اسلامبول انتشار یافته این دو بیت از حسین دانش ثبت است (۱۹۲٤ میلادی):

کنیم شادی و گوئیم شکر طالع شاد «رضا» بکشور ایران نجات خواهد داد
بسی نمیگذرد کاین وطن ز سر تا پای شود ز همت مشکل گشای او آباد

غزل

این غزل را در باره بعضی از زنان شرقی که از بند چادر و نقاب آزاد شده اند گفته و مضامین آن خالی از لطف و ظرافت نیست:

این دلبران وقت نه خلوت گزیده اند شوخان چاکپیرهن رو دریده اند
از چشم پر کرشمه و از زلف پر گره دام بلا بهر سر ره گستریده اند
سیمینبران که خلق ز پیشان شتافتی اکنون بپای خود پی مردان دویده اند
رفت آنکه توله وش ز پی وصل یکدمه دمها بلابه پیش زنان می خمیده اند
افتاد پرده از حرم عصمت زنان امروز مرد و زن همه باهم چریده اند
چون شیر ماده حمله بهر رهگذر کنند وقتی اگر بخانه چو موشان خزیده اند
دارند از رونده و آینده که حذر مانند آهوان که ز دامی رمیده اند
بینی بیک اشارت چشم و خطاب لب چادر ز روی وجامه ز تن درکشیده اند
رفت آنکه بد بفال شمردندی، از قضاء از ماکیان چوبانگ خروسان شنیده اند
تندیٔ خون و تیزیٔ منقار آنکسان دانند کز رخ و لب ایشان مکیده اند
دانی، نقاب اگر ز سر و سینه بر کشند " کآرام‌جان ومونس دل، نور دیده اند"
گر چشم حور بود بدین شیوه گفتمی کاینان ز مغز حور بهشتی چکیده اند
بازید دست خویش باشجار خلد هم آدم، چو دید خوش ثمر و نو رسیده اند

مارا که از وصال بتان نیست بهره‌ای　گوئی که بهر کندن جان آفریده اند
هستند در زمانه بسی شاعران و لیک　خوبان به دانش و سخنش بگرویده اند

کتابهٔ طاق آرامگاه فردوسی

ای آنکه بگذری ز سوی این بلند کاخ
دانی که کیست رفته بخواب ابد در او؟
فردوسی است آنکه اگر نظم او نبود
نشنیدی از زبان تو هیچ آفریده بو
محمود زاولی دل وی را شکسته بود
رنجید ازو و کرد بچرخ برین تفو
کرد آن شکن شهنشه ما «پهلوی» درست
نگذاشت روزگار ببین آن ستم فرو
ایران پناه راد «رضا شاه» نامور
افکند استوار بنائی ز بهر او
کردند زنده شه عجم و طوسیش زبان
با هم ازین دو چیست برازنده تر بگو
پنجاه و یک ز هجرت سیصد بد و هزار
کاین کاخ شد فراخته در کسوتی نکو
جا یافت دانش ار سر این بقعه نام تو
ماندی تو جاودان و گرت خاک شد سبو



دانش تبریزی

میرزا رضا خان ملقّب به پرنس ارفع و متخلّص به «دانش» فرزند حاج شیخ حسن مهاجر (نبیرهٔ میرزا ابراهیم امین مالیه اُیالت ایروان در زمان صفویه) در سال ۱۲۶۷ هجری قمری در تبریز تولّد یافته و در مدارس همانجا ادبیّات، صرف، نحو، حساب، حکمت، منطق، بیان، معانی، حکمت الٰهی، عربی، فقه، اصول، علم رجال، تفسیر کلام الله نزد آخوند ملّا عبدالعظیم و حاج ملّا احمد تهباز تکمیل نموده در اثر سیل سنه ۱۲۸۸ هجری قمری که ربع تبریز را خراب نموده خسارت زیادی هم به تجارت پدر او وارد آمده از هستی بکلّی ساقط گشت.

دانش باتفاق حاج رضا آقا سلماسی که یکی از تجّار معتبر تبریز بود در سنه ۱۲۹۰ هجری قمری عازم اسلامبول و در تجارتخانه وی مشغول منشی‌گری شد، در آنجا به یکی از مدارس محلّی داخل و روزها مشغول تحصیل زبان فرانسوی و یونانی و ترکی میشود و شبها در تجارتخانه مشغول کار بوده ترقی فوق العاده مینماید. بواسطهٔ مرطوبی هوای اسلامبول دانش سخت مریض میشود بشور و صلاحدید اطبّا به تفلیس نزد آخوند ملا حاج بابا ایروانی قاضی آنجا میرود و درآنجا مشغول تحصیل زبان روسی و انگلیسی و آلمانی شده تا دیپلوم فارغ‌التحصیلی اخذ مینماید و مصادف میشود بسفر سیّم ناصرالدین شاه باروپا، آنوقت بر حسب دعوت علاءالملک ژنرال قونسول تفلیس همراه او بسمت مترجمی بجلفا باستقبال شاه میرود، در مراجعت از جلفا بتفلیس بر حسب پیشنهاد علاءالملک نشان درجه پنجم «شیر و خورشید» با فرمان مترجمی در باره او صادر میگردد و از همین جا ماموریت دولتی دانش ابتدا میشود.



میرزا رضا خان پرنس ارفع «دانش» تبریزی

دانش از سال ۱۳۰۰ هجری سی سال تمام متناوباً خدمات مهمّه دولتی را در خارجه و داخله عهده دار بوده و بیشتر این مدّت را در ممالک خارجه: روسیه، سوئد، نُروژ، ترکیه، مصر، اسپانیول بسمت نمایندگی دولت ایران می زیسته؛ در سال ۱۳۳۱ هجری بوزارت عدلیه ایران منصوب شده و در سال ۱۳۳۹ به نمایندگی ایران در جامعه ملل برقرار گشته که هفت سال این ماموریت امتداد یافته‌است.

در مدت توقف در اروپا بدریافت نشانها و مدالها و امتیازاتی از دول خارجه (و همچنین از دولت ایران) نائل آمده که سواد بسیاری از فرامین آنها را در پایان کتاب «گوهر خاوری» بطبع رسانده‌است.

تالیفات دانش بزبان فرانسه و فارسی است و از همه مهمتر مثنوی «صلح لاهه» و مثنوی «طول عمر» و کتاب «گوهر خاوری[1]» میباشد.

از خدمات بر جسته معارفی دانش یکی تاسیس دبستان پسرانه‌ای است بنام «دانش» در طهران که بعداً بوزارت معارف سپرده شد، دیگر انتشار دیوان مرحوم ابو نصر فتح‌الله شیبانی است[2] که در اسلامبول بطبع رسانده‌است.

---

۱ این کتاب متضمن غزلیات دانش است که با خط بسیار خوب و گراورهای بسیار زیبا در اسلامبول بطبع رسیده.

۲ ابو نصر شیبانی (متوفی در ۱۳۰۸ هجری) از اساتید شعرای قرن سیزدهم هجری، و تنها شاعر حماسی این عصر است که برخلاف اوضاع و دربار آن دوره (دوره ناصرالدین شاه قاجار) سخن رانده و برخلاف اقران خود پیرامون مدح و ستایش نگشته‌است.

از آثار او: «درج دُرر»، «گنج گهر»، «زبدة‌الآثار»، «فتح و ظفر»، «مسعود نامه»، «کامرانیه»، «یوسفیه»، «مقالات سه گانه»، «جواهر مخزون» و از همه مهمتر دیوان اشعار اوست که بالغ بر (۷۵۰۰) بیت میشود و در سال ۱۳۰۷ هجری در اسلامبول بطبع رسیده، این قطعه از بهترین اشعار اوست.

دادگر آسمان که داد بشر داد، داد که تا خاکیان رهند ز بیداد

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

اشعار آقای دانش مستغنی از توصیف است و چون بیشتر آثار آنجناب مکرّر بر مکرّر چاپ شده و در دسترس اهل ذوق و ادب است ما در اینجا بدرج نمونه‌ای از آن مبادرت میورزیم:

سپاس کردگار

سزد آن را ثنا که در همه حال — ذات پاکش مصون بود ز زوال
نه مر او را شریک و هم پایه — ملک او را نه حد، نه همسایه
آن خداوند قادر بیچون — کافرید این سپهر بو قلمون
کرد در چرخ نیلگون دوّار — صد هزاران شموس با اقمار
آنکه جان آفرین و دانش داد — منطق و گوش و هوش و بینش داد
عقل را کرد رهنمای بشر — تا دهد فرق خیر را از شر
بهر الفت میان فرقه ناس — رحم و انصاف را نهاد اساس
آنچه از قول انبیا شده نقل — بتمامی بود مطابق عقل

رحم و عدل است اصل آسایش
دانش و فضل زیب و آرایش



بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گر نه دهد داد خلق دادگر خاک، — دادگر آسمان بگیرد ازو داد.
داد ترا داد تاکه داد دهی تو، — گر ندهی داد، داد از توکند داد.
داد ده امروز تا که داد دهندت — فردا، کآنجا یکیست بنده و آزاد.
گوش بفریاد داد خواه ده امروز، — تات بفردا نکرد باید فریاد.
داد ده و داد کن که دادگر کل — این کلهٔ انبیا بداد فرستاد.
ور بندانی زبان تازی و فرقان — خیز و دساتیر خوان وصحف مهاباد.
هرچه بنا انبیا نهاده بگیتی — ز آب وگل داد بیخ دارد و بنیاد.
ملک گر آباد شد بداد شد، ایرا — گیتی بی آب داد کی شود آباد؟
ورت ز بیداد و داد پند بباید، — خیز ببابل رو و مداین و بغداد،
کاخ ملوک بزرگ رفته نگه کن — آنچه بداز خشت خام وآنچه ز پولاد،
هرچه بنایش بداد بود بپایست — و آنچه ز بیداد بود جمله بر افتاد.

داد دل از شادی زمانه بگیرد
شاه که دلها کند بداد همی شاد.

مثنوی «طول عمر انسان» مکرّر بفارسی طبع و بترکی و فرانسه نیز ترجمه و طبع شده؛ در این اواخر هم مضمون آن در انجمن ادبی ایران طرح و بمسابقه گذارده شد، به برندگان از طرف آقای دانش جوایزی داده شد ـ گویا جایزه اول نصیب آقای عبرت گشت. اینک منتخبی از آن:

اولین شرط صحت انسان — چند چیز است بهر پیر و جوان
آفتاب و نسیم صاف و لطیف — منزل خشک و خوش هوا و نظیف
تن و رخت و ظروف پاک و تمیز — وز کثافات دوری و پرهیز
از غذاها مناسبش را جو — تندرستی دهد غذای نکو
خود بهر نقطه از نقاط زمین — بهمه فصل در تمام سنین
نمک و نان و شیر و بیضه و ماست — سبب طول عمر و صحت ماست
هست در جوهر نمک ز حیات — آنچه پیدا نگشت در ظلمات
خواهی ار صحتت شود بکمال — بهر خوردن بجوی آب زلال
گردش و کار و راه رفتن تو — خوردن و عیش و نوش و خفتن تو
جمله باید باعتدال بود — مسلکت اعتدال حال بود
عدم اعتدال در همه حال — میکند بنیهٔ ترا پامال
هرچه خواهی بروز، کار بکن — لیک شب راحت اختیار بکن
تن خود در شباب خسته مکن — تن درستیت را شکسته مکن
کم کند عمر را بدهر دو چیز — غم و خوی بد ای دو چشم عزیز
گر توخوش خوی وخوشزبان باشی — دائما خرّم و جوان باشی

غزلیات

نگار لاله رخ من بخنده نمکین — نمک بپاشد بر زخم این دل خونین
نزار گشته تنم چون هلال اول ماه — ز عشق ماه تمامی که هست مهر جبین
چو کوهکن شده منزل مرا بدامن کوه — مگر بمن گذرد از ره وفا شیرین
کسی نپرسد ازان سنگدل برای خدا — که ای نگار پری پیکر ای بت سیمین

کجا رواست مها کاینچنین هدف سازی
به تیر غمزه دل مردم از یسار و یمین



این غزل را برای «نکیتا» نام خانمی ساخته است

صبا اگر گذری محضر نکیتا را — بحضرتش تو بده شرح حالت ما را
که ای نگار مسیحا دم ایکه لعل لبت — رواج داده ز نو معجز مسیحا را
به چشم من همه شد روز و روزگار سیاه — ازان زمان که نهفتی تو روی زیبا را
چو تو کناره درفتی کناره گیر شدم — ز خلق و ترک بگفتم تمام دنیا را
ز دیده گشته روان سیل‌ها و می ترسم — باشک غرق کنم کوه و دشت وصحرا را
بعشق روی تو امروز در جهان گشتم — هدف به تیر ملامت ز هر طرف یارا
کنون حکایت عشق من است عالمگیر — مجوی قصه مجنون و ذکر لیلا را

حدیث وامق و عذرا ز یاد رفت کنون
حدیث نیست مگر «دانش» و «نکیتا» را



بنام خانمی «سوز دل» نام گفته است

سوز دل چونکه اسم یار من است — بعد ازین سوز دل شعار من است
زردی چهره و نزاری تن — از غم عشق یادگار من است
کی بدانستمی که بازوی عشق — قدرتش بیش از اقتدار من است
هدف اینک به تیر این رستم — دل همچون سفندیار من است

خوابم از دست برد و اندر خواب
دیدم آن ماه در کنار من است

قطعه

روزی قضا کشید مرا در کلیسیا — دیدم ستاده سرو قدی نغز و دلربا
آنگاه پیش صورت مریم بصد ادب — مشغول با کمال خضوع است بر دعا
گفتم تمام خلق ترا سجده می‌کنند — تو سجده بر که آری روحی لک‌الفدا
اکنون چو صنع کامل حق را تو مظهری — در آینه نظر کن وخود را همی ستا

قطعه دیگر

وه چه فرخنده روز فیروز است — عید اضحی و عید نو روز است
گوسفند از برای قربانی — رسم تقدیم کردن امروز است
حمل اینک بحضرت سلطان — هدیه شمس عالم افروز است



در ذیل عکس خود که بدوستی فرستاده این بیت بدیع را نگاشته است:

«دانش» بکس نبرده حسد در تمام عمر — إلّا به عکس خویش که آید حضور تو

رباعیات

موی تو سیاهی شب یلدا برد — روی تو سفیدی ید بیضا برد
چشم تو بیک نگاه عالم سوزی — آرام و قرار از این دل شیدا برد



«دانش» بنگر آن دهن خندان را — و آن دو لب یاقوت و در دندان را
بر دیده دهد نور دُر دندانش — قوت است دو یاقوت لبش مرجان را



«دانش» چو بدید جلوه جانان را — افتاد بپایش که سپارد جان را
یا للعجب این نور تجلّی با من — آن کرد که کرد موسی عمران را



آن دلبر من که آفت دوران است — کمتر هنرش صید دل شاهان است
گیسوش گهی کمند و گه زنجیر است — ابروش کمان و تیرش آن مژگان است



دانش خراسانی

محمد دانش بزرگ نیا فرزند مرحوم حاج عبدالحسین طهرانی (از تجار بسیار مشهور ایران بوده) در سال ۱۳۱٤ هجری قمری در مشهد متولّد شده و تحصیلات خود را در مشهد و طهران بپایان رسانده‌است.

وی ادبیّات عالی و فلسفه را در محضر مرحوم ادیب نیشابوری[1] و مرحوم شیخ محمد حسین شیرازی که از فحول علما و ادبای عصر خود بوده فرا گرفته، زبان و ادبیات عربی و فرانسه را بخوبی می‌داند و بزبان انگلیسی و روسی آشنائی دارد.

دانش از بادی امر اشتیاق مفرطی بادبیات داشته و در اشعار و افکار نویسندگان و شعرای بزرگ ایران و در سیاق ادبی هر یک تتبع و استقصائی بسزا کرده‌است.

معظم له خدمات گرانبهائی بمعارف خراسان کرده، چندی سمت عضویت شرکت «فرهنگ» را که مؤسس مدارسی چند در خراسان بوده داشته‌است و خود نیز دبیرستان «دانش» را در شهر مشهد تاسیس نموده و هم چنین مجلّه ادبی بنام «دانش» انتشار داده‌است.

در دوره چهارم مجلس شورای ملی از طرف اهالی نیشابور بنمایندگی برگزیده شد و در هنگام طلوع شاهنشاهی پادشاه بزرگ و محبوب ایران رضا شاه پهلوی از طرف اهالی مشهد بعضویت مجلس مؤسسان و بعداً بریاست انجمن بلدی مشهد انتخاب گردید خط مشی اجتماعی او همواره طرفداری از تجدّد و اصلاحات بوده و هماره مورد توجه اولیای امور واقع گردیده است.

در تجارت و فلاحت و خدمات اقتصادی که شغل اساسی اوست نیز قدمهائی بزرگ برداشته و چندین شرکت مفیده تاسیس کرده که از

---

[1] رجوع شود بصفحهٔ ۹ مجلد اول.



دانش بزرگ نیا

آن جمله کارخانه (کمپوت سازی) است و فعلاً نیز در خراسان بکارهای تجارتی و اقتصادی اشتغال دارد.

اشعار «دانش» در محافل ادبی خراسان و طهران همواره مورد توجه اهل ذوق و ادب بوده و غالباً در مجلات و جرائد ادبی انتشار یافته که از آنجمله است قصیده معروف (انقلابی مگر ایران را در بر گیرد) که در «نوبهار» هفتگی بطبع رسیده.

از آثار نثری او کتاب «خراسان از نظر اقتصادی» و کتاب «در اعماق مجلس چهارم» و داستان تاریخی «گل کاشمر» و چند رساله دیگر است. اینک نمونه‌ای از اشعار این شاعر عالیمقام:

غزلیات

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد — شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
بیا که خامه اردی بهشت بردر و دشت — هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد
ببزم ما ز نشاط بهار پیر مغان — برقص آمد و پیرانه سر جوانی کرد
هوا لطیف ودلارام خوب وبستان سبز — بدون باده نشاید که زندگانی کرد
فغان که گردش گیتی بعادت دیرین — مرا بناوک دلدوز غم نشانی کرد
دو چشم مست تو با روزگار کجرفتار — برای ریختن خون من بتانی کرد

به پیش روی‌تو مه جلوه‌گر نخواهد شد — بیا که جلوه از این بیشتر نخواهد شد
خیال روی تو ازدل برون نخواهد رفت — هوای عشق تو از سر بدر نخواهد شد
مگر که اشک کند کشف راز دل ورنه — کسی‌که زحال دل‌من خبر نخواهد شد
اگر هنر طلبی پاک باش و رخ بگشا — بزیر مقنعه کسب هنر نخواهد شد
نوای خوب تو و شعر دلکش دانش — برون ز خاطر اهل نظر نخواهد شد

☆

بر اثر خرابی زلزله شیروان از طرف مؤسسه شیر و خورشید سرخ خراسان برای جمع آوری اعانه نمایشی داده شد، این اشعار را «دانش» ساخته و در آن نمایش خوانده شده است:

کسی ز جور فلک در امان نخواهد ماند — بجز خدا احدی جاودان نخواهد ماند
ز قهر زلزله شیروان بروی زمین — بلطف هموطنان یک نشان نخواهد ماند
بمال کسب سعادت کنند و نام نکو — که غیر نام نکو در جهان نخواهد ماند
به یمن همت خورشید سرخ خواهی دید — در این بلیّه یکی ناتوانْ نخواهد ماند
بفر شاه جهان پهلوی دگر دانش — کسی در ایران بی‌خانمان نخواهد ماند

☆

این غزل را در ترویج ورزش سروده و در کنسرتی در بیات اصفهان خوانده شده است :

بروح و جسم توانا هنر توانی کرد — بشاهراه سعادت گذر توانی کرد
ببازوی قوی و خون پاک و نیروی علم — تو کسب منزلت و دفع شر توانی کرد
بعلم کوش و بورزش گرای و جدّی باش — که خویش را بجهان مشتهر توانی کرد
ولی ز شیره افیون و جهل روزافزون — بغیر مرگ چه خاکی بسر توانی کرد
مسلّم است که با قدرت سخن دانش — تو صید خاطر اهل نظر توانی کرد

☆

مقدر است که تا روح در بدن باشد — کرشمه کار تو و گریه کار من باشد
بآه و ناله جانسوز بلبل بیدل — کسی چو من ببرد پی که اهل فن باشد
اگر کنند نکویان شهر انجمنی — بت پری رخ من شمع انجمن باشد
قدش چو شاخه شمشاد و دل چو آهن سخت — رخش لطیف تر از برگ یاسمن باشد
اگر بجامعه حق حیات دارد زن — ندانم از چه سبب زنده در کفن باشد
بغیر شاه جهان پهلوی دگر دانش — بهر که بینی در فکر خویشتن باشد

☆

گل بوستان ندارد چو رخ تو رنگ و بوئی — گل روی تو بگلها نگذاشت آبروئی
من و مهر رویت ای مه که دگر روا نباشد — ز پس رخ تو دیدن نظری بماه روئی
بشد آن نقاب و چادر بکف تو پاره آنسان — که دگر بهیچ شکلی نپذیرد آن رفوئی
من و خاک کوی جانان که گذر نیابد آنجا — نه حریف خدعه سازی نه رقیب فتنه جوئی
شده شهره عشق دانش بجهان چنانکه دیگر — نبود ز عشق مجنون بمیانه گفتگوئی

هدیهٔ دانش

بدختران امروز و مادران فردا

این اشعار را آقای «دانش» بمناسبت جنبش بانوان ایران در برداشتن چادر و حجاب سروده اند (بهمن ماه ۱۳۱٤) که بسیار مورد توجّه واقع شده و در رساله جدا گانه بطبع رسیده است :

نور تمدّن چو بایران رسید — بر تن فرسوده ما جان رسید
جهل و خرافات برفت از میان — علم بزد بر سر ما سائبان
آنچه نکوهیده که نامد بکار — بود ز دوران کهن یادگار
هر یک بعد از دگری رخت بست — تمدن تازه بجایش نشست
یکی ازان مسئله جامه بود — جامه مگو، که جامه هنگامه بود
از مغول و هندی و ترک و عرب — بر تن ما بود لباسی عجب
خرقه و عمامه و شال کمر — قبا و لباده و دستار زر[1]
ستره و شلوار دهن اژدری — عبای بوشهری شانه زری
فینه[2] و پاپاخ[3] و کلاه سیاه — جبه ابریشمی راه راه
نیم تنه ترکی بی آستین — یاپنچی[4] و باشلق[5] و پوستین
شال خلیل خانی[6] و ریش بلند — وسیله مسخره و ریشخند
خلاصه بد جامه ما مضحکه — مناسب مجلس بالماسکه[7]
جامه بدی موجد هر اختلاف — جامه بدی مانع هر ائتلاف

۱ دستار زر یا عمامه شیر و شکری مخصوص تجّار و اعیان بوده‌است.
۲ فینه کلاه ترکها بوده است.
۳ پاپاخ کلاه‌ایست ترکی کلاه پر پشم که قزاقان روسی بسر میگذاشته‌اند.
٤ یاپنچي لباسی است مانند عبا.
٥ باشلق سر انداز مخصوص زمستان.
٦ شال خلیل خانی طاقه ترمه کشمیری منسوب به خلیل خان که سابقاً وزراء و بزرگان در سلام رسمی درباری می پوشیده‌اند.
۷ bal masqué مجلس رقص که در آن مجلس روی خود را می پوشانند.

هر گرُهی دشمن دیگر گروه — ملک ازین دشمنی اندر ستوه
مملکت ما، شه ما، دین ما — بد یکی و، ما همه از هم جدا
ان همه گون جامه که مارا بدی — عائق هر گونه ترقی شدی
یکسره از قامت ما دور شد — آن همه ناجوری یک جور شد

☆

از پس آن نوبت چادر رسید — چادر را دل ببر اندر طپید
هر که بد از فضل و هنر بهره‌مند — چادر مشکین ز سر خود فکند
دخترکانی همه با فر و زیب — یافته از علم و معارف نصیب
هریک شان صاحب هوش و ذکا — مستعد دانش فضل و دها
طلعتشان طعنه زن مشتری — هر یکشان مستعد دکتری
گشته گرفتار و اسیر حجاب — فکنده بر روی سعادت نقاب

☆

دختری از پیشروان هنر — گشته بفضل و بادب مشتهر
چادر خود را چو ز سر برفکند — پیچه بر آن جانب دیگر فکند
کرد بر آن پیچه و چادر خطاب — طرفه خطابی که ندارد جواب
گفت که ای چادرک رو سیاه — عالم نسوان شده از تو تباه
زنی که پوشید ترا روی تن — ضعیفه[1] شد گرچه بد او شیر زن
هر که اسیر تو و روبنده شد — در بر مردان ز چه رو بنده شد؟
تاکه تورا بر سر ما بود جای — داشت فرار از سر ما عقل و رای
دکّه جن گیر پر از همهمه — برده رمّال سبق از همه
طلسم و کت بینی و جادوگری — داشت ز هر چیز فزون مشتری
بهر کجا بزمی بنیاد بود — گفتگوی جن و پریزاد بود
دست توسل بسوی «شانه بین» — غرق خرافات و ضلال مبین
به بند اوهام همیشه اسیر — اسیر هر پیر زن فالگیر
بر اثر چادر و افکار کج — نیمهٔ از جامعه بودی فلج

---

۱ اشاره باین نکته است که در هنگام خطاب زن را ضعیفه می خواندهاند.

خوشا که عمر تو بپایان رسید　　نوبت خوشبختی نسوان رسید

☆

چادر او گفت که بانوی من　　اسیر سر پنجه جادوی من
زنان این ملک کهن قرنها　　ز چنگ من هیچ نگشته رها
جهل بدی لشکر جرّار من　　وهم و خرافات علمدار من
نه گفته «ایرج» و شعر «بهار»　　نه خامه «دانش» و نه روزگار
رخنه نکردند بارکان من　　کسر نشد هیچ ز عنوان من
لیک شهنشاه جهان پهلوی　　صاحب فکر نو و عزم قوی
آنکه ازو ملک کهن زنده شد　　ملک کهن زنده و پاینده شد
خانه بر انداز فتن باشد او　　مصلح آداب و سنن باشد او
اینهمه مشکل که شد آسان از اوست　　هرچه به بینی تو در ایران از اوست
وهم پرستی را مقهور کرد　　شرّ مرا از سر تان دور کرد
کنون که چادر ز سر انداختی　　پیچه و روبنده برانداختی
کار بنه پند شهنشاه را　　پند شهنشاه دل آگاه را
کسب هنر پیشه کن و نام نیک　　زین دو بدست آر سر انجام نیک
فرض بود کسب هنر بر همه　　بویژه بر مسلم و بر مسلمه
به لاله‌خاتون[1] نگر و مهستی[2]　　که هر دو بودند ز حق آیتی

[1] لاله‌خاتون از نژاد سلاطین بوده و سالها در کرمان حکمرانی میکرده؛ تاریخ زمان او تحقیقاً معلوم نیست، این ابیات از اوست:

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست　　بزیر مقنعه من بسی کله داری است
درون پرده عصمت که جایگاه من است　　مسافران صبا را گذر بدشواری است
جمال سایه خود را دریغ میدارم　　از آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است

[2] مهستی معروف ترین خانمی است که در زمان قدیم بزبان فارسی شعر گفته و معاصر سلطان سنجر سلجوق بوده‌است.

کوری[1] و ژاندارک[2] وسارا مارتین — صاحب افکار بلند و رزین
که نامشان تا به ابد زنده است — نام نکو فرّخ و فرخنده است
فضل و هنر پیشهٔ خود ساختند — در دو جهان ولوله انداختند
تو نیز اگر خویش مهیا کنی — خود بهنر شهرهٔ دنیا کنی
چیست خود این پرده برخسار تو — مانع آزادی افکار تو ؟
عصمت و عفت اگر آن پیچه است — عصمت و عفت نه که بازیچه است
زنان اقوام دگر بی حجاب — در پی علمند و هنر با شتاب
نیست یکی در رُم و پاریس و بِرن — پیچه برخسارهٔ ژون‌فی‌مدرن[3]
پیچه تو را حافظ ناموس نیست — عفاف با مقنعه مأنوس نیست
عفاف و تقوی و شرف از نخست — سرشته با جان گرامی تست
تو از رگ و ریشهٔ ساماننی — حافظ حیثیت ایراننی
دیدهٔ بد بین خجل از روی تو — نیست صبا را گذر از کوی تو
پاکتر از برگ سمن دامنت — دست خسان دور ز پیراهنت



لباس مخصوص در اسلام نیست — چادر و روبند سیه فام نیست
لباس تقوی[4] است که فرمود حق — برده ز هر گونه لباسی سبق
جامهٔ تقوی و فضیلت بپوش — بپاکی و سادگی جامه کوش
زینت زن فضل و کمال زن است — خوی پسندیده جمال زن است
زنی که در خانهٔ ویرانه است — اگر نکو سیرت و فرزانه است
خانهٔ ویرانه گلستان کند — تازه تر از ساحت بستان کند

۱ Madame Curie کاشف رادیوم (۱۸۶۸-۱۹۳۴ میلادی).
۲ Jean d'Arc خانم وطن‌پرست معروف فرانسوی (۱۴۱۲-۱۴۳۱ میلادی).
۳ Jeune Fille moderne دختر خانم متجدد.
٤ و لباس‌التقوی ذلک خیر (قرآن شریف ـ سوره اعراف).

اگر بود با هنر و صرفه جو — صاحب عزت شود و آبرو
خانه او خانه رحمت شود — مرکز آسایش و نعمت شود
تربیت طفل بدوش زن است — هردوجهان حلقه بگوش زن است
زمزمهٔ طفل چو بگشود لب — بهتر از موسقی نیم شب
ناپلئون گفت بدستور خویش — چیست که قدرش بود ازهرچه بیش؟
بین که خردمندوزیرش چه گفت — درّ گرانمایه چگونه بسفت
گفت وجودی که بگیتی سر است — مادر و فرزانگی مادر است
مادر با معرفت هوشیار — هست مقدّم بصد آموزگار
شاه درین فلسفه اندیشه کرد — تربیت مام وطن پیشه کرد
بهشت زیر قدم مادر است[1] — راستی این گفته پیغمبر است!
سود و زیانی که به میهن[2] رسد — تمام از تربیت زن رسد
نمونه هر کژی و کاستی — مصدر هر مردمی و راستی
در نظر طفل همان مادر است — مادر سر چشمه خیر و شر است!

✡

تو ای زن با هنر هوشمند — که در دو گیتی است مقامت بلند
نمونه قابل تقلید باش — درخور تقدیر و تمجید باش!
حب وطن پیشه کن و مردمی — میهن خود دار گرامی همی
بکار با مردان همدوش باش — با هنر و فضل هم آغوش باش!
وقف دعا کن تو سحرگاه را — دعای اقبال رضا شاه را
همیشه ات عزت و اکرام باد — مذهب تو مذهب اسلام باد

۱ الجنة تحت اقدام الامّهات.
۲ میهن بمعنی وطن است و بدستور فرهنگستان ایران اخیراً رواج یافته

قطعه

ای نامور وزیر که از عهد باستان — از آنهمه رجال ترا کس همال نیست
در فضل و در شهامت و رادی واقتدار — چون تو یکی وزیر همایون خصال نیست
آنجاکه هیبت تو بود اقتدار هست — وآنجاکه سطوت تو بود اختلال نیست
آن همت بلند تو در فکر مال نه — وان فکر روشنت پی جاه و جلال نیست
چندی بود که یاران گویند سر مرا — کش خاطر تو از من خود بی ملال نیست
اندر شگفت باشم از این سخن و لیک — گویند مردمان و مرا احتمال نیست
باشد نعوذ بالله اگر این سخن درست — خود زندگی از این پس بر من حلال نیست
شاید یکی حسودی در پیشگاه تو — از بنده قدح کرده واین خود محال نیست
زیرا برند رشک به من بنده حاسدان — از آن سبب که کار مرا اختلال نیست
کارم همیشه خدمت خلق است ومملکت — فکرم هماره در پی مال و منال نیست
باشد گواه خلق جهانی که بنده را — جز حضرت تو بر دگری اتّکال نیست
فکرم هماره خدمت ملک است وشهریار — جز پیروی فکر توام ایده‌آل [1] نیست



۱ Idéal ارمان، کمال مطلوب.



میرزا تقی خان ضیاء لشگر «دانش» طهرانی



میرزا تقی خان ضیاء لشگر «دانش» طهرانی

دانش طهرانی

میرزا تقی خان ملقّب بضیاء لشکر و بمستشار اعظم و متخلّص به «دانش» فرزند مرحوم میرزا حسین وزیر تفرشی در حدود سال ۱۲۸۸ هجری در تفرش تولّد و در طهران نشو و نما یافته‌است .

پس از فراغت از تحصیل علوم در اوایل جوانی بخدمت و دبیری میرزا یوسف مستوفی‌الممالک صدر اعظم برقرار شد و پس از چندی بهمان شغل در جوار سلطان مسعود میرزای ظل‌السلطان اختصاصی یافت و سپس بمعیت محمود خان ناصرالملک در زمان حکومتش بکرمانشاه رفت و ده سال در خدمت پیشکاری آن بزرگ بسر برد تا آنکه میرزا علی اصغر خان امین‌السلطان اتابک اعظم ویرا بخدمت خواند و در جوار خویشتن بواسطه فضل و هنری که داشت گرامی نمود و در سلک دبیران دستگاه او داخل شد و در آن زمان « تذکرهٔ صدر اعظمی » را که در شرح احوال شعرای معاصر است در سنه ۱۳۱۵ هجری بنام وی نوشت .

در طلوع حکومت مشروطه جزو مقدمین و قائدین این اساس بود تا پس از قتل اتابک بدربار محمد علی شاه بسمت دبیری داخل شد و پس از عزل این پادشاه بعزم مسافرت و سیاحت چندی در رشت اقامت داشت و در سنه ۱۳۲۷ هجری بشیراز رفت، چندی ریاست عدلیهٔ آن شهر با وی بود تا اینکه بسمت ریاست کابینهٔ ایالت فارس برگزیده گشت .

مشار الیه تالیفات بسیاری در فنون مختلفه دارد که از آنجمله «تذکره صدر اعظمی» که قسمتی از آن بطبع رسیده، «مثنوی نوشین روان» در شرح سلطنت نوشیروان، « فردوس برین به نظم و نثر» بسبک گلستان،

«مثنوی جنت عدن» بسبک بوستان ، «دیوان حکیم سوری» بطور فکاهه که در سنه ۱۳۱۹ هجری طبع شده ، «تذکرهٔ خوش نویسان خطوط هفتگانه» ، «کتابی در علم بدیع فارسی» ، « بحر محیط [1] » در دوازده جلد در اخلاق و اخبار وغیره وغیره میباشد . دیوانش در حریق شهر رشت از میان رفته و از اشعار وی جز آنچه در محفوظات خاطر اوست چیزی درمیان نیست . گاهی در سخن «ضیاء» تخلّص مینماید .

دانش بالجمله دبیری دانشور و سخن سنج است و از بزرگان ادبای این عصر بشمار میرود ، قصاید او بسبک ترکستانی و دارای مضامین دلنشین میباشد، وی در سرودن همه نوع شعر از قبیل هزل و هجا و مطایبه و غزل وغیره مهارتی بسزا دارد و علاوه بر شعر در فنون دیگر صاحب کمال بسیار است : در خطّ نستعلیق و انشا و علم لغت و صرف ونحو و تاریخ استادی کامل هست . با اغلب از شعرای معاصر خویش از قبیل «محیط» قمی و «ثریا» و مرحوم ادیب‌الممالک «امیری [2]» و اساتید دیگر معاشرت داشته‌است .

نمونه اشعار وی از اینقرار است :

تغزل

ای کرده به پیراهن یک خرمن نسرینا

بر موی میان بسته یک گنبد سیمینا

صد تنگ شکر هشته در لعل شکر پرور

و آن لعل شکر پرور نامش لب شیرینا

---

۱ شجاع‌الملک شیرازی (رجوع شود به صفحه ۲۲۵ همین مجلد) را چامهٔ غرّا در تاریخ تالیف «بحرمحیط» است که اشعار ذیل از آن میباشد،

چو بر تخت سخن بنشست شاه کشور دانش

گرفت آفاق معنی را ضیاء لشکر دانش

اگر پیغمبری بر کس روا بودی پس از احمد

بگفتم او در این عالم بود پیغمبر دانش .

۲ رجوع شود بصفحه ۴۸ همین مجلد.

ز آن لؤلؤی پیوسته خوش تعبیه بربسته
در حقه یاقوتین یک رشتهٔ پروینا
ز آن روی چنان آذر برزین چو بر آئی بر
اندر دلم افروزی صد آذر برزینا
آهوی ختن مانا بر زلف تو بگذشته
کز نافه تاتاری افشانده بهر چینا
تا بر لب یاقوتین یاقوت تر افشانی
با دست بلورین گیر جام گهر آگینا
چون چشم خروسان سرخ می از گلوی بط ریز
کز کوه دمد خورشید چون ناخن شاهینا
در غم اگرت شریان گشته است تهی از خون
از خون دل خم کن تزریق شرائینا
سی روزهٔ خم را گوی تا چلّه بخم بنشین
از عشر چو اتممناست در وعد ثلاثینا
چون خار مغیلانیم در دیدهٔ بد بینان
همچون گل بستانیم در چشم هنر بینا

قصیده

در مدیح شیر یزدانی

الا دلدار اندر دل مکینا
ز مینا ریز می در ساتکینا
شراب جم بجام خسروی ده
بفرّ و حشمت طغرل تکینا
چنان با انده و محنت قرینم
چنان آشفته حالم دل غمینا
که بایستم همی گفتن وطن را
مدینة جدّنا لاتقبلینا
شراب ار نوشی از عمرو بن کلثوم
ببیت من تو بیتی کن قرینا
الا هبّی بصحنك فاصبحینا
و لاتبقی خمور الاندرینا
مشو نومید از رحمت امید آر
بفضل و عفو رب العالمینا

اگر سالک تو در علم الیقینی　　بران تا ساحت عین الیقینا
چو واصل گشتی از عین الیقینت　　بود جان تو و جان آفرینا
ز عین الله بین این رتبه یعنی　　ز مولانا امیر المؤمنینا
بمان کز بعد لو کشف الغطایش　　ز ایقان گفت ما ازددت یقینا
سلام الله ما دار السماواة　　علیه و اهل بیت الطاهرینا



در مدیح شهنشاه اعظم

دلم هیچ با سرو و مه یار نیست　　چو یار است با سرو و مه کار نیست
بر افروزد ار ماه پیش رخت　　خداوند لعل شکر بار نیست
بر افرازد ار سرو پیش قدت　　خداوند زلف نگونسار نیست
بجان تو جانا که اندر دلم　　ز بار عتابت غمی بار نیست
بتی کو نه ناز آورد نی عتاب　　بصورت جز از نقش دیوار نیست
ز چرخ دل آزار اگر خسته‌ام　　دلم خوش که یارم دل آزار نیست
بدست آر ازان دست پرورد خم　　که گلنار رنگست و گلنار نیست
نهفته رخ خم رخ افروز جام　　پریوار هست و پریوار نیست
بخم اندرش چند دستار هست　　بساغر درش هیچ دستار نیست
بصفین صفین بیوم الهیاج　　اگر فارسی هست عمّار نیست
بهر عهد در نام صد جعفر است　　بجز فارس موته طیّار نیست
بهر دور در نام صد حیدر است　　بجز صفدر مکه کرّار نیست
بگیتی بسی شاه نام آور است　　یکی همچو شاه جهان دار نیست
شها بر تو ماند اقالیم سبع　　من این دیده‌ام وهم و پندار نیست
ترا فره از فرهٔ ایزدی است　　ز تاثیر این سبع سیّار نیست
شمار نجوم سماوات سبع　　ز خیل تو عشری از اعشار نیست
چنان تیغ تو افکند سر که خصم　　تنش بی سر است و خبردار نیست
بتندی سنانت چنان بگذرد　　ز دلها که گوئی دل آزار نیست
جز آن تیر و پرّ عقاب ایچ مرغ　　به پرّ دگر مرغ طیّار نیست

ایضاً

خورشید برافراشت سر ازکوه دماوند   آسیمه چو ضحّاکی بگریخته از بند
آن رایت فیروزی دیدار شد از کوه   و ز فرّ طلیعه همه اختر بپرا کند
گردون قدح زرین بنهاده بلب صبح   یعنی که چنین است ره ورسم خردمند
نشنیدی اگر پند حکیمان زمانه   گردون پدر پیر تو زین پیر شنو پند
این زادهٔ کرم الحق از زاد کرام است   می را نسزد خود جای جزجام خداوند
شاهی که ز بیداد و ز داد ازسخط ولطف   سر تا سر آفاق تهی کرد و بیاکند
در دامن خیل تو سواد سپه خصم   زاغ سیهی ماند بر دامن الوند
پیوسته زمین فخر کند از شه عادل   در یاد مرا هست چنین خوانده ام از زند
یک سایه بمشرق کش و یک سایه بمغرب   چونان که همی بالی ای شاخ برومند

ایضاً

شاه چون تاج کیان بر سر گذارد   راست گوئی آفتاب افسر گذارد
خسروی کز نعل زرین باد پایش   مفلسان را گنج بادآور گذارد
چون سنمّار قضا کاخش برآرد   پایه اش بر گنبد اخضر گذارد
بر در قصر خورنق آستانش   پاسبان نعمان بن منذر گذارد
بر نهنگان و عقابان روز هیجا   روزی سالی ببحر و بر گذارد
مهر او در عرصه زاد آبتین را   بی نیاز از عون آهنگر گذارد
قهر تو بر گردن ضحّاک تازی   آن کمند سخت تر ز اژدر گذارد
خسرو سیّارگان هر صبحگاهش   از شرف رخ بر سم اشقر گذارد
نعل هامون گرد شه چون دید داند   درة التاج است بر افسر گذارد
چرخ خون آشام بینی ماه نو را   شامگاهان در شفق چون بر گذارد
راست دژخیمی است اندر سرخ نطعی   بر گلوی خصم شه خنجر گذارد

در شرح حال خود و مدیح اعلیحضرت شاهنشاه پهلوی

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من   بسته شد از چار سوی عرصه جولان من

تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف   میخ حوادث نشست بر سم یکران من

بس بوغا چشم چرخ دید که مرّیخ او   بس بتضرع گرفت دامن خفتان من

حال برنج اندر است دست من از آستین   نک بهراس اندر است پای ز دامان من

سر پی فرمان من داشته فرماندهان   نیست کنون دست من درپی فرمان من

ز آنهمه سوداگری از پس هفتاد و اند   غیر خرافات چند نیست بدکّان من

من ز جهان در عذاب او ز من اندر نفور   مرگ کجا تا رهد جان وی و جان من

از سطوات جلال بهر سران در سرای   پای نبود ار نبود رخصت دربان من

گفت ز سجین وسجن رحم عدی اعظم است   آنکه کلامش بیاد با همه نسیان من

درد ز هرسو بتافت پیکر من آنچنانک   دشمن من برشتافت در پی درمان من

بال هما برسرم سایه فکن بود و حال   جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من

خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین   خوان کرم گستران ریزه‌خور خوان من

مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران   تا بسخن لب گشاد طبع سخن ران من

نی بطریق حلول نی به تناسخ بفضل   ناصر خسرو منم ری شده یمگان من

سطوت من پیل را رکن وقوائم شکست   نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من

من بهنر ذی فنون من زکجا وجنون   سلسلهٔ زلف اوست سلسلهٔ جنبان من

صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید   گسترم ارخوان فضل وافد ومهمان من

من متنبّی بشعر امّت من شاعران   صحف سماویّ من دفتر و دیوان من

بل بخداوندیم در سخن آئی مقرّ   نثر من و نظم من شاهد و برهان من

چرخ دلم راشکست راه من ازچاره بست   کرد چه جبران آن داد چه تاوان من

حلم من و بوقبیس گر که بمیزان نهند   حال دو کفّه پدید زآن وی و زآن من

بر گذرد از فلک کفّه میزان او   پشت زمین بشکنند کفّه میزان من

گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی   در صف مدحتگران بود ثنا خوان من

چامهٔ من گوهری است ملک جهانش بها   کیست که از من خرد گوهر ارزان من

انوری عصرخویش شاعر قطران سخن　　شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من

برترم از شاعران من بسخن گستری

بر همه شاهان سراست شاه جهانبان من

چکامهٔ

در مدح شهنشاه

ای مرغ جهان بزیر پر کرده　　سر از بر نه سپهر بر کرده
ای اختر چرخ گرد اختر سای　　پیوند بنصرت و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته　　ده آک هزار بی مقر کرده
و آن داور چاکر آفریدون را　　بر مسند ملک مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی　　آویزهٔ خود دُر و گهر کرده
گوهر ببهای ملک هفت اقلیم　　آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته　　جا بر سر شاه دادگر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو　　از برق شتاب تیز تر کرده
هم پویه بصرصر وزان گشته　　کوه و در و دشت پی سپر کرده
هم تک بتکاور قضا رفته　　همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی　　ز اندیشه گذار پیشتر کرده
ره را همه با صهیل پمیوده　　پرواز بقلّه و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب　　و آن ماهی و گاو را خبر کرده
ای قبه خرگه فرا رفته　　جا بر سر قبه قمر کرده
ای نوبتیان درگه عالی　　گوش فلک از خروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته در مغفر　　و ز دامنه زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر　　سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور　　بر نیزه سران خصم بر کرده

و ز میوهٔ کله عدوی ملک

دشتی نی خشک بارور کرده

غزلیّات

تو بگو که‌ای چه‌ای ای صنم بدر آ ز پرده که هین منم
بکدام زاویه مسکنم بکدام ناحیه ام سرا
چه لطیفه ایست در این بگو که کس ار شود به تو رو برو
تو بپوشی آن رخ خوب از او چو رود بخوانیش از قفا
چو بناز حسن به عاشقی بدهی ندا که برو برو
ز درت نرفته بدلبری بزنی صلا که بیا بیا
بسرم ستاده چو قاتلی که کشیده تیغ خود از کمر
دل خون طپیده چو بسملی که بخون خود زده دست وپا
بسحر کهان ز خروش من بخروش دام و دد زمین
بشب فراق ز صبر من عجبت ملائکة السما

☼

مست و خراب نیم شب حلقه بدر زدی چرا
بر دل و جان سوخته باز شرر زدی چرا
دیدمت اندر انجمن با همه گرم در سخن
من که ز در در آمدم زود بدر زدی چرا
بار امانت ترا چون نکشید آسمان
قرعهٔ فال خیر و شر بهر بشر زدی چرا
گفته بمیل خلق گو خاصه به پیش عامیان
جز پی خواهش کسان حرف دگر زدی چرا
بر گهر است دانشا قدر شناس گوهری
پیش گروه بی هنر دم ز هنر زدی چرا

☼

آگه شوی از آتش دل سوز درونم　　در خشک دهانم بگذاری چو زبان را
بگذار لب خویش بگوشت برسانم　　تا گویم از اسرار یکی سرّ نهان را
ز آن ابروی خونریز ایا ترک کمانکش　　این دل بنشان آور و بگشای کمان را
دانش بعزای دل در خون شده بنشین　　کآن تیرخطا هیچ نکرده‌است نشان را

✲

بگلشن چون گذارت افتد ای دل باغبان را گو
بیا از مردم چشمم بیاموز آبیاری را
اگر پروانه سوزد شمع هم از سوز ننشیند
ببین در عاشق و معشوق عهد دوستداری را
پیاده میدواند در رکاب خود مرا طفلی
که نتواند پی بازی هنوز او نی سواری را
نخواهم برد بر درگاه باری من ز غم شکوه
که سالک در طریقت ندهد از کف بردباری را
پی ملک زمین در جنگ گر اسکندر و دارا
بمشتی خاک رغبت نیست عیسی و حواری را

✲

بجای سرو نشانم همه ز سرو قدان　　اگر فلک دهدم شغل باغبانی را
دل خرابی اگر از بنای کس آباد　　دعای خیر فرستم بنا و بانی را
کلاه‌گوشهٔ درویش پیش ازآن بوده‌است　　که کیقباد نهد افسر کیانی را
بزنده رود بخوان شعر دانش و برگوی　　ز طبع صاف وی آموز این روانی را

✲

خال تو بر روی تو هر روز مشکین تر شود
همچنان هندوی مرتاضی به پیش آفتاب
با لبت کار حساب بوسه را تفریغ کن
پیش از آن کاندر حساب آرند در یوم‌الحساب

☆

بماهتاب فتادیم شب چنان سرمست　　که روز چشم کشودیم کآفتاب کجاست
اگر که دیدن روی نکو گناه بود　　توحل مسئله کن شیخ پس ثواب کجاست
جهانیان همه حق را ز یکدگر پرسان　　چو ماهیئی که بپرسد ز ماهی آب کجاست

☆

از بلبل شوریده بپرسید بهاران
چون وصل گلت هست خروش سحری چیست
با فاخته گوئید که ای عاشق بیدل
چون بر سر سروی دگر این نوحه‌گری چیست
لیلای تو با ابن سلام است هم آغوش
مجنون به بیابان دگر این در بدری چیست

غزل عرفانی

غرض ز نقشهٔ این کارگاه هستی چیست　　در این کرات معلّق بلند و پستی چیست
چو ماسوا همه محو تجلّیند و ظهور　　بناز شاهدی آن پرسش الستی چیست
ز آشنا ببریدی نگویمت که چرا　　دلیل آنکه به بیگانه عهد بستی چیست
ز زهد اگر بتن آسائی بهشت خوشی　　توخود پرست چه‌دانی خدا پرستی چیست

قطعات

کسب هنر کن که مردمان هنردوست　　دوست بدارند مردم هنری را
قدر گهر گر که ناشناس ندانست　　کس نه گهر خوار کرد نی گهری را
علم و ادب پیش گیر نی سفه و جهل　　فضل و هنر پیشه کن نه هزل و مری را
علم و حقایق گرت بگوش نیاید　　پس ز شنفتن تو به شناس کری را
کوری و بی‌علمی از تو گر که بپرسند　　پس تو مرجّح بدار بی‌بصری را
جهل بدان دل که رخ ز علم بتابد　　دیده ببندد مجال چاره‌گری را

کی دهدش تابش آفتاب سعادت
طی کند ار شصت دورهٔ قمری را

☆

پای را جای گزین تا بسر صدر برآئی   بفرو تر بنشین تا بفرا تر ببرندت
خوش برآ باهمه تا باتو برآیندهمه خوش   بهمان دست که بدهی بهمان دست دهندت
این مثلها زپی فهم من و تو شده سایر
باچه دیده نگری خود بهمان می نگرندت

☆

گر نی جهان دو رنگ همی باید   روز سپید و شام سیاه از چیست
گر نی چو آهن است دل ظالم   مظلوم را برآمده آه از چیست
گر نی ستمگر است و ستمکاریش   کیفر نهاده بهر گناه از چیست
اجرای عدل گر نه بشمشیر است   شمشیر برکشیدن شاه از چیست
یک ره اگر حق است و دگر باطل   بر درگه حق این همه راه از چیست
دنیا اگر که بود وفاداریش   اندر فناش حکم آله از چیست
ایزد نه گر محافظ جان ماست   از اخترانش خیل و سپاه از چیست
ور نه علیق این همه خر بدهد
در کهکشانش این همه کاه از چیست

☆

قلیانی از کدو که بمن وعده شد چه شد   این بنده گوئیا بعبث دل بدو ببست
بر کاسهٔ کدوی تو باد آنچه آن کنیز   اندر غیاب بی بی خود در کدو ببست

رباعیّات

چون شد گل و گلستان شبستان و شراب   آتش بفروز چونکه بفسرده است آب
اندر یم غم بقلب یم غوط بزن   در قلب شتا قلب شتا را دریاب

✡

دلجوئی دشمنان از اخلاق نکوست　　با دوست اگر جفا کنی دشمن اوست
بالجمله کسی که این دواش عادت و خوست　　هم دوست کند دشمن و هم دشمن دوست

✡

گفتا بگشا لب سخنی طرفه بیار　　یا خامه بدست کن مقالی بنگار
از دست و لبم جز این نمی‌آید کار　　لب بر لب جام و دست برگردن یار

فهلویات

بجان آن عاشقی کو عشق بازد　　کیش معشوق جانی دلنوازد
چه اندیشی ز نام بیوفائی　　بخوبان بیوفائی می برازد

✡

ز اشک من اگر جوئی کشانند　　در اطرافش درختان بر نشانند
از آن رعنا درختان رهگذاران　　همه بار محبت بر فشانند

از دیوان حکیم سوری

از آش رشته است لبالب تغارها　　و ز سوریان نشسته فرازش قطارها
آن چمچه‌های پرشده بر دست سوریان　　مانند بیلها بکف آبیارها
آن سیخها بدست گروه کبابیان　　مانند نیزه‌ها بکف نیزه دارها
قانع بکنگریم و به کنگر بساختیم　　چون اشتران بادیه با نوک خارها
چون بار هندوانه به‌بینم بر اشتران　　خخ میکنم که بگسلد از هم مهارها
سوری نه خود منم که در این شهر چون من اند
نه یک نه ده نه صد نه دو صد بل هزارها

✡

در سر سفره بسمت مرغ درازم　　بیست نفر گر میانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من آمد　　رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد

با نخچی کشمشم شریک باطفال — گر نه ز ترس معلم و لله باشد

لانهٔ مرغان ز بهر تخم بکاوم — گرچه بسقف آشیان چلچله باشد

اقمهٔ غیب آنچه در رسد بگلویم — منتظرم گرچه تیر هرمله باشد

قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم — دوست نباید ز دوست در گله باشد

زوهمه قرقر ز بنده پند که مخروش

مرد نباید که تنگ حوصله باشد



عزا خوش است و آنهمه نوای او — عویل و آن بُکاء و های های او

که افکنند سفره بعد فاتحه — بسفره بر نهند خوانچه های او

خوشا نشاط آنکه مختصر بود — همیشه یک نفر از اقربای او

که در امید شب بصبح آورد — بعشق سور مجلس عزای او

چو سور سوک او خورد بمیردا — یکی دگر دوباره بر بجای او

به جستجوی لقمهٔ تصدقی — برم دو دست زیر متکای او

مسافری بشهری ار که رو کند — مراقبم به آش پشت پای[1] او

چو گوجه و هلو خورم فرو برم — یکی یکی تمام هسته‌های او

کنیز مطبخی ز قرقرم کُشد — فغان ازاین غراب‌بین[2] وای وای او

۱ آش پشت پا ـ آشی است که پس از رفتن مسافر میپزند.

۲ غراب بین ـ کلاغ که بانگ او را عرب مشئوم داند.



دانش کرمانی

میرزا علی رضا خان ابراهیمی ملقب به وکیل‌الدوله و متخلّص به «دانش» در اسفند ۱۳۱۱ هجری در کرمان تولّد یافته است .

خانواده مشار الیه از خانواده های بسیار معروف و محترم ایرانست چه نسب او از دو سو بمرحوم حاج محمد کریم خان پسر مرحوم ابراهیم خان ظهیرالدوله رئیس سلسله معروف «شیخیه» می‌پیوندد[1]. در اوایل جوانی در خدمت مرحوم آقا میرزا محمد جواد کرمانی[2] و برادر کهترش آقا میرزا احمد خان بهمنیار[3] ادبیات فارسی و عربی آموخته و چندی نیز در محضر مرحوم میرزا شهاب بقائی کرمانی[4] بتکمیل تحصیلات پرداخته است .

مشار الیه در خدمت وزارت مالیه و اکنون بریاست اداره مالیه شاهرود برقرار است .

اشعار دانش خیلی روان و از حیث مضمون و معنی جالب توجه است که نمونه آن را در این تذکره یاد میکنیم :

---

۱ سلسله شیخیه گروهی هستند که در بعضی از فروع مذهب با دیگر فرَق اختلاف دارند رئیس این طایفه مرحوم حاج محمد کریمخان قاجار از علمای دقیق و معروف و بیشتر تصانیف علمی و مذهبی و ادبی او بطبع رسیده است ، افراد منسوب باین طایفه غالباً از حسن اخلاق و عقیده بر دیگران امتیاز دارند و در تمام ایران مخصوصا در کرمان، همدان، نائین، جندق وطهران زیست میکنند . در کتاب «تاریخ ایران» تالیف سر جان ملکم راجع باین جماعت شرحی نوشته شده هر که خواهد بدان رجوع کند .

۲ مرحوم میرزا محمد جواد از فضلا و اساتید معروف کرمان بوده است ، مشار الیه در تکمیل «الفیه» ابن مالک در شرح جمل نحوی منظومه‌ای دارد که برادر کوچکش میرزا احمد خان بهمنیار بطبع رسانیده و باین مطلع است : قال محب العلم و السداد محمد المدعو بالجواد .

۳ رجوع شود به صفحه ۱٦٥ در همین مجلد .

٤ بقائی دانشمند و خیّر و نیک نهاد بود و در ۱۳٥٤ هجری قمری درگذشت .



میرزا علی رضا خان «دانش» کرمانی

غزلیّات

هرکه اندر زندگانی عقل و نیروئی نداشت
مردنش به زآنکه دردش هیچ داروئی نداشت

عزت ار خواهی بهمت کوش در دنیای کار
ماند از این کاروان هرکس تکاپوئی نداشت

با اثر باش از هنر در این جهان زیرا که گل
همسر خار بیابان بود اگر بوئی نداشت

یأس را بیرون کن از دل با امید انباز باش
نیست دردی اندر این عالم که داروئی نداشت

عدل را بنیاد کن ایخواجه کاین چرخ بلند
پست میشد گر میان خود ترازوئی نداشت

چون تهی مغزان بهر محفل مکن اظهار فضل
طبل را گر مغز می بودی هیاهوئی نداشت

زنده تنها زیستن با عمر بازی کردن است
شاخ بی بر آنکه مهروئی به مشکوئی نداشت

آنقدر دانش جفا دید از پریرویان که گفت
خوش بحال آنکه دل پیش پریروئی نداشت



نگار من که خرّم باد حالش — مشوّش کرده حالم را خیالش
دلی اینسان که من دارم هوسناک — نمیدانم چه خواهد شد مآلش
شبان هجر با من هرچه کردند — نمیگویم بجز روز وصالش
چنان بردند دستار از سر شیخ — که کوش آسوده شد از قیل و قالش[1]

---

۱ اشاره به تبدیل کلاه‌های مختلفه و عمامه‌های گوناگون بکلاه با لبه بین‌المللی است. و در این باب میرزا کریمخان یغمائی مثنویئی در نهایت لطف و زیبائی دارد باین مطلع :

شد خلاص از زحمت دستار سر — آنچنان کز زحمت سر بار خر

آخر بجائی که اول کس نمیداد احتمالش
بجز عشق من و حسن تو هر چیز پسندیده است حدّ اعتدالش
بجز حسن تو هر موجود فانی است
مؤبّد باد ملکت بیزوالش

☆

خموده طبعم از بیهوده گفتن‌ها شنیدن‌ها
برافکن پرده تا خاطر شود مشغول دیدن‌ها
ندادم دست از آن دامن که دامن زد براین آتش
که اندر سوختن باشد به مطلب‌ها رسیدن‌ها
مشو مأیوس از این سنگین دلان اشکی بریز آخر
اثر در سنگ خارا میکند آب از چکیدن‌ها
بهمّت تار و پود خود پرستی را ز هم بگسل
که کار کرم پیله است این به دور خود تنیدن‌ها
بیا همّت کن ایدل با قناعت ساز کاری کن
ز کوی ناکسان به پای در دامن کشیدن‌ها
ز زهد خشک عارف سالها نالید و می نالم
ز رسم زشت یعنی پردهٔ مردم دریدن‌ها
خدایا کاش میکشت آن ستمگر زود تر زیرا
مرا آزرده دارد بیشتر این دل طپیدن‌ها
جهان یکسر پر از غوغای جلب نفع و دفع ضرّ
بید بختی کشد ما را به بستر آرمیدن‌ها

☆

چرخ کج رفتار را با اهل دل نیرنگها است
از غبار رنج بر آئینه دل زنگها است

در همه عالم بجز نام از وفا باقی نماند
آنچه ما دیدیم تنها ضبط در فرهنگها است

سرّ حق را هر کسی جائی گمانی میبرد
اهل معنی را در این معنی بصورت جنگها است

جانب بستان نگر بر فیض نفس نامیه
تا ببینی جلوه اش در گونه گونه رنگها است

از ازل ما رو بحق رفتیم و زاهد رو بخلق
تا ابد اندر میان ما و او فرسنگها است

دام زهد از راه ما بر چین که ما دانسته ایم
زیر آن بسیار افسونها بسی نیرنگها است

عاشقان را کی توان سنجید با اهل مجاز
اهل معنی را از اینصورت پرستی ننگها است

دانش از سوز درون دارد نوائی هر مقام
عندلیبان را ز شور گل بسی آهنگها است



چون رزق ما مقرر و چون مرگ از پی است — منّت نمیبریم گر از حاتم طی است
عمر ابد به مال و بطاعت نمیدهند — بنگر که خضر رهسپر منزل کی است
بیچاره نو عروس چمن بین که از بهار — تا دیده کام منتظر مقدم دی است
روزیکه بر چمن بوزد باد مهرگان — تنها کسی که ناله زدل سر کند نی است
برروی ماه و موی سیه دل مبند از آنک — ماه گرفته فتنه و آشوبش از پی است
می ده که آنکه تازه کند باد نو بهار — درمغزخسته ودل غمگین همان می است

دانش بچند روزهٔ دنیا مبند دل
عمّا قریب نامهٔ عمر تو هم طی است



تورا که مصرجمال است زیرنقش نگینی — چه غم که کورشدازگریه پیرکوشه نشینی

کس از دو چشم تو جانی نمیبرد بسلامت　　　که هر کدام کمانی گرفته‌اند و کمینی
هزار جان گرامی فدای تربت پاکی　　　که‌داغ باطله زد شیخ را به مهر جبینی

بدرد هجر میازار بیش ازاین دل دانش
که‌هست از پس امروز روز باز پسینی



سودای جمال تو چو ما را بسر افتاد　　　برقی زد و در خرمن هستی شرر افتاد
روزی که غم عشق تو را عرضه نمودند　　　از هیبت آن کوه گران از کمر افتاد
از طالع میمون من بی سر و پا بود　　　کاین قرعه بنام من بی پا و سر افتاد
گفتند که ما معتکف کوی تو باشیم　　　روزی که جمالت بازل جلوه گر افتاد
ما کوی تو را جسته به مقصود رسیدیم　　　زاهد که غلط رفت به راهی دگر افتاد
از دیر و حرم یکسره امید بریدیم　　　بر کوی خرابات چو ما را گذر افتاد
دانش غم بدخواه خرابات همین بس　　　کاو از نظر مردم صاحب نظر افتاد

ما بیم نداریم از این قوم که دیدیم
با دُرد کشان هر که در افتاد بر افتاد





میرزا موسی معظّم السّلطنه (دولت)

دولت

میرزا موسی ملقّب به معظم السلطنة و متخلّص به «دولت» پسر مرحوم میرزا اسمعیل خان لشکر نویس (اعتصام لشکر) در سال ۱۳۰۹ قمری در طهران متولّد شده است .

مرحوم اعتصام لشکر از ادبای عصر ناصرالدین شاه قاجار و در فنّ تاریخ دارای تالیفی است که تا کنون بطبع نرسیده .

دولت پس از تحصیلات مقدماتی در مدرسه دارالفنون داخل شده و ادبیات و علوم قدیمه را در خدمت مرحوم حاج فاضل طهرانی «عموزا ده خود» که از مدرسین حکمت و معقول بوده فراگرفته و بعداً در اسلامبول در تکمیل مراتب علمی و ادبی کوشیده است .

معظم‌السلطنة از جمله مشروطه طلبان و آزادیخواهانی است که گرفتار شکنجه لیاخوف ژنرال روسی و زنجیر و عذاب جلّادان باغ شاه شده و در بمباردمان مجلس شورای ملّی و مهاجمات مستبدّین از مدافعین بوده و در این جریانات جراحاتی هم یافته است .

خدمات دولتی دولت در وزارت امور خارجه و در مستشاری سفارت اسلامبول بوده و فعلاً هم بعضویت همان وزارتخانه میباشد ولی انتظار خدمت را بخدمت ترجیح داده است .

از آثار قلمی دولت تاریخ منظوم موسوم به «فرمان روایان ایران» در اسلامبول و طهران طبع شده و دیگر «کتاب نیلی» متضمّن انقلاب ایران و عثمانی و دیگر حوادث گیتی است که مقداری از آن طبع و سپس توقیف شده . دیگر آثار نظمی و نثری ایشان غیر از مقالات و اشعار سیاسی و ادبی که در جراید «حبل‌المتین» (کلکته) و «شمس» (اسلامبول) و «ثریا» (مصر) و «ستاره جهان» (ایران) انتشار یافته هیچیک جداگانه بطبع نرسیده است .

دولت طبعی سرشار دارد و غزلیات شیوای او بیشتر در روزنامه «ستاره جهان» درج است که برای نمونه ابیاتی چند برگزیدیم :

غزلیّات

این غزل را در هنگام اسارت در حبس باغ شاه سروده است

عشق روی نوجوانی در جوانی کرده پیرم
ای جوانمردان خدا را کز جوانان ناگزیرم

با کمال عقل و پروا با وفور زهد و تقوی
ساخت زلفت پای بندم کرد عشقت دستگیرم

در خیالم گرچه هرگز نیستی، اما نباشد
جز وصالت در خیالم جز خیالت در ضمیرم

صحبت سروم چه حاصل یا حدیث ماه تابان
ای قدت سرو بلندم وی رخت ماه منیرم

سر ز کویت بر ندارم دیده از رویت نگیرم
گر فرود آرند تیغم ور فرو بارند تیرم

منکه خود در دام عشقم از چه میگیری به بندم
منکه خود مشتاق بندم از چه می سازی اسیرم

بی سبب مگذار بندم، من سیاست ناپسندم
بی جهت مسرای پندم من نصیحت نا پذیرم

با خیال دوست خفتن درمیان بند و زندان
بهتر آید از پرندم خوشتر آید از حریرم

دیگرم از مهر خوبان پرده پوشیدن چه حاصل
منکه اندر عشق ورزی در همه عالم شهیرم

درمیان خیل خوبان در بر دانش پژوهان
تو حبیب بی بدیلی من ادیب بی نظیرم

یوسف مصر ملاحت هرچه خواهی کن به دولت
تو شه اقلیم حسنی من بزندانت اسیرم

✡

که بجز تو میتواند صنمی گزیده باشد
صنمی گزیند آنکس که تو را ندیده باشد
همه مات حسن رویت نکشند پا ز کویت
چو تو کی خدا بخوبی بشر آفریده باشد
نگری بناز بر ما ز دو چشم شوخ شهلا
چو غزال شوخ و شنگی که ز کس رمیده باشد
بگشا ز زلف نیمی بصبا فشان شمیمی
که ز طره‌ات نسیمی سوی ما وزیده باشد
بشهی رسید یوسف ز غلامی زلیخا
بشهی رسد غلامی که شهش خریده باشد
نظری بحال دولت که رهانیش ز محنت
بنگر که جامه بر تن ز غمت دریده باشد

دانم ابرو ز چه بنمائی و آنگاه جمال
اول ماه هلال آید و بدر از دنبال
دختر رز بر چشمت چو ز مستی دم زد
دمش، آنروز مباح آمد و خونش پامال
دیدی آخر که چسان صید دل آن چشم سیاه
کرد با دام سر زلفش و با دانه خال
الله! چه قیامت بر قیامت برخاست
روی از پیش و هزاران دل خلق از دنبال

به همان آتش جانسوز ز سر تا پا سوخت
شمع گر سوخت ز پروانه مسکین پر و بال

عهد و پیمان که ببستیم چو پیمانه شکست
بت ما تا بط ما کرد ز میْ مالامال

گوهر گنج سعادت بکف آنان دارند
که ندارند باندوختن مال آمال

شهره گشتیم به شیرینی و شهر آشوبی
من چو «سعدی» بسخن یار چو «یوسف» بجمال

دولت دل شده دیدم که بغارت می برد
زلف چون مشک تر یار تو را «باد شمال»

✡

بقتل بی گنهان ابرویت قیام کند
خدا بداد رسد گر که قتل عام کند

مگر ز زلف سیاهت سیه دلی آموخت
که‌خواست بروزخلایق سیه‌چو شام کند

بغیر مردم چشم تو کس نخواهد ماند
اگر که شیوه عاشق کشی دوام کند

مرا بجز دل محزون وچشم پرخون نیست
فلک مدامم ازین شیشه می بجام کند

بکامرانی خود جاودان نخواهد ماند
کسی که تکیه بمال و زر و مقام کند

و یا برای هوس رانی و منافع خویش
پی تمامی ما سعی و اهتمام کند

مباد زنده وزیری که از دنائت طبع
چو شام تیره سیه روز خاص و عام کند

مگر که باده بود وقف زآنکه مفتی‌شهر
بخود حلال و بدیگر کسان حرام کند

خدایرا چه شود گر بجرعه می ساقی
مرا ز بند غم آزاد و شادکام کند

غلام درگه عشقم که در نیاز ایاز
شهی ستوده چو محمود را غلام کند

شبی‌دوبوسه طلب کردمش‌بمستی و گفت
که مرد پخته چرا آرزوی خام کند

✡

همیشه دل بغم عشق مبتلا باشد
زغصه خون شود این دل عجب بلا باشد

مریض میگذرم پیش چشم بیمارت نگاه کن نگهت باعث شفا باشد
شکست گنبد کسری و قصرشیرین‌ماند بنای مهر و وفا تا ابد بپا باشد
چو آفتاب فکن سایه بر سر دولت که سایه تو همایون تر از هما باشد

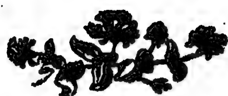
عقرب زلف

همه شب عقرب زلفت برخ ای ماهرو باشد
شود شری بپا یا رب که خیر ما درو باشد
نبیند چشم زخم از دیده نا محرمان هرگز
اگر پوشیده از چشم بدان روی نکو باشد
شنیدم روی خود خورشید همروی تو میکرد
ندارد آفتاب از روی تو شرم این چه رو باشد
بیا در گلستان خوار از عذار خود نما گلرا
که گلرا کی بر روی نکویت رنگ و بو باشد
مرنجان بی سبب از خویشتن و ز خود مران ما را
نباید خوبرو عاشق گداز و تند خو باشد
مرا چشمی براه و نقد جان همراه و سر بر کف
تو را گر غارت جان عادت و قتل آرزو باشد
نخواهد رفت آب ما و شیخ شهر در یک جو
که حرف شیخ و ما چون قصه سنگ و سبو باشد
نمازی گر کند شیخ ریائی کی ثمر بخشد
چو از خونابه چشم یتیمانش وضو باشد
بدین خوبی که دارد عارض او بهرچه گیرد رو
که دولت را بدیدار نکویان آرزو باشد

امتحان زور بازو

باز تا آن ماهرو رو میکند رو بما طالع ز هر سو میکند

از صفا بر عاشقان بکشاده روی — یار نیکو کار نیکو میکند
عاشقان را واله و آشفته حال — با نگاه چشم جادو میکند
هرکه بیند نرگس مکحول او — یاد از چشمان آهو میکند
عنبر افشان میشود باد صبا — شانه تا بر زلف و گیسو میکند
ترک چشمش در محیط انقلاب — کار چنگیز و هلاکو میکند
کشت ناکام و بما رحمی نکرد — امتحان زور بازو میکند
طبع دولت در بیانات بدیع — همسری با «شیخ» و «خواجو» میکند





میرزا احمدخان بهمنیار (دهقان)

دهقان

میرزا احمد خان بهمنیار کرمانی متخلّص به « دهقان » پسر مرحوم میرزا محمد علی کرمانی در ربیع الاول ۱۳۰۱ هجری قمری در کرمان تولّد یافته، اجداد پدری و مادری وی زرتشتی بوده اند و پدر مشار الیه از علمای سلسله شیخیه کرمان و در کلیه علوم مخصوصاً در ریاضیات متبحّر بوده است.

بهمنیار در جوانی تحصیلات عربی و فارسی را باتمام رسانده و سپس در مدرسه مبلغین انکلیسی زبان انکلیسی را بخوبی آموخته و پس از فراغت از تحصیل بتدریس اشتغال ورزیده است.

در هنگام انقلاب مشروطیت ایران روزنامه‌ای باسم «دهقان» در کرمان انتشار داد و باین جهت بدهقان مشهور کشت، در موقع جنگ بین المللی او و عدّه‌ای از رؤسای آزادیخواهان کرمان را بعنوان مخالفت با انکلیس بشیراز تبعید کردند و بعد آنان را دستکیر نموده و متجاوز از چهارده ماه محبوس داشتند.

بهمنیار بعد از تحمل سختی بسیار به طهران رفت و در آنجا مجدداً روزنامه «فکر آزاد» را، که قبلاً در مشهد تاسیس کرده بود انتشار داد، این روزنامه یکی از بهترین جراید ادبی محسوب می‌شود و متضمن بسی از آثار و اشعار این شاعر نویسنده است.

معظم له از طرف وزارت معارف و مالیه و عدلیه ماموریت‌هائی یافته و مسافرتهای بخراسان و آذربایجان بسمت ریاست دارالمعلمین تبریز و بقزوین و همدان بسمت مدعی‌العموی کرده و اکنون نیز در دانشگاه طهران سمت اوستادی را دارد.

از تالیفات این دانشمند کتاب «مجمع الامثال» فارسی و «کشکول» وغیره است و دیگر شرح «الفیه» ابن مالک بفارسی موسوم به «تحفه احمدیه» که بطبع رسیده و مورد توجه است.

بهمنیار در حدود ده هزار بیت سروده که قسمت عمدهٔ آن سیاسی و اجتماعی است و اینک نمونه آن را در این مقام ثبت می‌کنیم:

قصیده

بث‌الشکوی

مرا جان بفرسود از این زندگانی — که در وی ندیدم دمی شادمانی
چه شادی توان یافت در آن حیاتی — که بر جان کند بار ننگش گرانی
حیاتی سراسر همه رنج و انده — محیطش محاط هوان و نوانی
حیاتی که از وی نیابد تمتع — هر آنکس نداند ره قلتبانی
حیاتی که باگونه‌گون عیب، سیرش — بسرعت کند برق را همعنانی
من ای زندگانی بست آزمودم — که آن چیز کز هرچه بد تر همانی
بتنگم چنان از تو ای عمر زایل — بسیرم چنان از تو ای دهر فانی
که گرپیک مرگ از درِ من درآید — ببخشم بدو جان بی مژدگانی
ببخشم بدو جان از ایرا که بخشد — مرا در عوض راحتی جاودانی
حکیم از گلستان دنیا نچیند — بجز خار اندوه و نا مهربانی
دراین‌وحشت آباد هرکس که‌خواهد — برد کام دل از نعیم جهانی
بجای هنر بایدش کسب کردن — دو روئی و کج طبعی و ده زبانی
که گر گاو باشد تواند که تازد — بر اسپان تازی بلاغر میانی
فلک نیز بر عادت خویش قدرش — نماید بلند از سر قدر دانی
شود مالک گنج و ابناءِ دهرش — پرستش کنند آشکار و نهانی
ستایند او را بجود ار چه باشد — ز سر تا بپا خسّت و کورنانی

ز رستم فراتر برندش بسطوت   وگر خود چو گرگین بود در جبانی

چو ضحاک اگر خون مردم بریزد   ستایش کنندش بنوشیروانی

هنرمند بی سیم و زر گر بدانش   بود ابن سینا و بو نصر ثانی

بردگوی اگر در فصاحت ز سحبان   شود بیش اگر در صناعت زمانی

بعقل ار بود ثانی اثنین لقمان   بنسل ار بود از نژاد کیانی

ور از لوح آفاق و انفس بعرفان   کند کشف اسرار سبع المثانی

گریزند از او خلق زانسان که شیطان   گریزد همی ز آیه‌های قرانی

همانا که بر محور زر پرستی   بود گردش چرخ آخر زمانی

تو گوئی که بدبختی اهل دانش   قضائی است در اینجهان آسمانی

بدانا نبخشد بجز رنج وافر   بنادان دهد گنجها رایگانی

دریغا که در راه علم و ادب شد   به بیهوده برباد نقد جوانی

توان جوانی در این راه دادم   که گیرد مرا دست در ناتوانی

تلف شد جوانی و بر یادش اینک   ز خون جگر میزنم دوستکانی

هنر کسب کی کردم ار بودم آگه   که آخر هنر گرددم خصم جانی

کنون خون‌دل بایدم خورد و یکدم   دو چشمم نیاساید از خون چکانی

ز بس کرده جانم تحمل بلا را   عجب آیدم سخت از این سخت جانی

ز خون دل و دیده باشد همانا   اگر چهره روزی کنم ارغوانی

وگر نه مرا چهره بخت باشد   مدام از جفای فلک زعفرانی

که روزی بزندان محنت در آرد   تنم زیر زنجیر چون دزد جانی

دگر روزم آواره سازد بدانسان   که از من نیابند یاران نشانی

هزاران در از غم گشاید برویم   اگر روزنی جویم از شادمانی

هنوز از بلائی نرسته سلامت   بلای دگر آردم ارمغانی

توای چرخ بی مهر در قصد جانم   یکی افعی گرزه را نیک مانی

که هر ساعت از زهر دندان قهرت   تنم را بنوعی در آذر نشانی

ندانم که تا چند ولکان[1] خشمت — کند بر وجود من آتش فشانی
تو ای پرورشگاه جهل و غباوت — حکیمان دانا کجا پرورانی
تو ای روبه پیر تا چند خیره — بارباب دانش کنی ارسلانی
کجا ترسم از قهرمانیّتت من — که دانم خدا را سزد قهرمانی
گرفتم که خود راندی از آشیانم — مرا فخر باشد به بی آشیانی
گرفتم زدودی ز گیتی نشانم — فزاید مرا قدر از بی نشانی
فضای جهان بر من ار تنگ سازی — زنم خیمه بر عرشه لا مکانی
من آن سال خورده درختم که از جا — نجنبم ز آسیب باد خزانی
کجا چون درختان جنگل خزان را — تحمل کند شاخه بوستانی
اگر هیبت پیل باشد فلک را — منش نیک دانم کنم پیلبانی
من این گوی گردنده بی ستون را — ببازوی همت کنم صولجانی
من آن شاه اقلیم فقرم که عرشم — کند حاجبی کرسیم شاروانی
خلل ره نیابد به بنیان ملکم — که دارد ز صبر و قناعت مبانی
بَرِ همّتم چرخ اخضر نماید — همی پست با آن بلند آستانی
کهن جامه پارسائی و عفّت — برم خوشتر از دیبه خسروانی
مرا زاری نیم شب هست خوشتر — ز لحن اغانی و صوت غوانی
فزون کرده شان مرا از بلاغت — خدائی که او را سزد پاک شانی
ز دریای لطفم ببخشوده طبعی — چو کوثر برخشندگی و روانی
که غواص طبعم بر آرد بفکرت — درخشان لآلی ز بحر معانی
الا ای بخود گشته مغرور دهقان — سخن زین نمط تا بکی گرم رانی
بهل خود ستائی که صد ره نکوتر — از اینسان بیان، گنگی و بی‌بیانی
حذر کن از آن دم که دست طبیعت — بلائیت پیش آورد امتحانی
گرفتم ز آوازه علم و فضلت — پر آوازه شد کشور باستانی
چه یاریت علم و ادب میتواند — در آندم که آید اجل ناگهانی

۱ .Volcan

شود چون بپا یوم تبلی السرائر　　نهان عیبها جمله گردد عیانی
نپرسند در پیشگاه حقیقت　　که این روستائی است یا شارسانی
در این ره عمل باید و سعی ورنه　　ز ره در نخستین قدم باز مانی
بسعی و عمل کوش تا خویشتن را　　بسر منزل قرب یزدان رسانی
رضای جهان آفرین یابی آنگه　　که پیوند مهر از جهان بگسلانی
رهی آنکه از رنج ایام دهقان　　که از قید گیتی دل و جان رهانی
ز جان بگسلی تا رسی سوی جانان　　بخوض المنایا تنال الامانی

هدیهٔ شرق

آزادی شرق — عظمت اسلام — استقلال ایران

این مخمّس بنام «هدیهٔ شرق» از طرف ادارهٔ «شرق ایران» بیادگار قیام ملی خراسان در سال ۱۳٤۰ هجری قمری طبع و منتشر شده‌است، ما چند بندی از آن انتخاب و درج مینمائیم:

مژده که دنیای پیر از سرنو شد جوان　　بجسمش اندر دمید صورت کامل روان
پیکر رنجور شرق گرفت تاب و توان　　پنجهٔ حق بردرید پردهٔ حق نشنوان
کوس حقیقت فکند بربع مسکون طنین

کرد فلک گردشی بکام بیچارگان　　تا که بسامان رسند از وطن آوارگان
ز بیخ و بن برکنند بیخ ستمکارگان　　گیتی گلگون کنند زخون خونخوارگان
ز ظلم سازند پاک یکسره روی زمین

مغرب بس خورده‌خون گرفته دیوانگی　　شده‌است مغزش تهی زهوش و فرزانگی
بشر نبیند مگر بچشم بیگانگی　　نپوید از حرص و آز طریق مردانگی
بحیله آورد خواست جهان بزیر نگین

دهند که کنفرانس کنند که کنگره گیتی قسمت کنند بنام مستعمره
که زیر فرمان کشند جهانیان یکسره بیکدیگر در ستیز که تاکه یابد فره
بمصر و شام و عراق بروم و ایران و چین

مراکش و مصر کو نوبه و سودان کجاست هند وطرابلس چه شد بصره و عمّان کجاست
عراق و شام و حلب مسقط و کنعان کجاست شوکت اسلام کو قدرت ایران کجاست
تمام برباد شد ز آتش بیداد و کین

یکی پی حفظ هند کشد جهان را بخون و آندگر از بهر شام حیله نماید فزون
بقتل و غارت شوند بیکدگر رهنمون مگر شود ز آه خلق کشورشان سرنگون
که رامش و صلح و امن شود بعالم مکین

اگر معاهد شوند فرانس و ایطالیا اگر ژاپون شود حلیف برطانیا
و گر زند آمریک طبل خلاف از ریا جملهٔ این کشمکش بود سر آسیا
که بهر یغمای او جمله نموده کمین

نکرد هرگز مغول آنچه............کنند کجا مغول فتنه‌ها چنین فراوان کنند
گهی در ایران طمع گهی در افغان کنند که ملک اسلام را خراب و ویران کنند
اثر نماند دگر بگیتی از مسلمین

مشرقیان متّحد شوند از هر نژاد کنند مردانه طرد اجنبی از بوم و زاد
ز خصم بیدادگر همی بگیرند داد تمدن غرب را دهند یکسر بباد
ارند اندر جهان تمدنی راستین

ملل برای وطن کوشند از جان و دل عراق یابد نجات مصر شود مستقل
گردد هندوستان بهندیان منتقل شام و طرابلس شود باصل خود متّصل
ترک ستاند ز خصم ملک بعزم متین

کشور ما قرنها بزیست با فرّ و جاه پرچم اجلال او سود سر مهر و ماه
فزون ز انجم بدش گنج و سلیح و سپاه تاجوران پروریذ زینت و دیهیم و گاه
چو کورس و داریوش چو نادر و آبتین

وکیل و میر و وزیر ز صنف اعیان بود — اسیر عفریت ظلم ملک سلیمان بود
رنجبر و کارگر بی سر و سامان بود — چوحال اوکار ملک زار و پریشان بود
چو کیسهٔ او تهی خزانهٔ مسلمین

زآب‌شمشیرده خاک وطن شست وشو — راه خیانت ببند بکشور از چار سو
برون کن از مملکت اجنبی کینه‌جو — که نیستش از هجوم بغیر از این آرزو
که ثروت ما برد جمله زغثّ و ثمین

برکن از بیخ و بن ریشه بغض و شقاق — به بازوی اتحّاد به تیشهٔ اتفاق
زیر و زبرکن مرآن قصور با طمطراق — که خود در آنجا شود ریخته طرح نفاق
دژخم بی رحم نوع درون آن جاگزین

مگرنه‌اینک‌زطوس لوای‌حق شد بلند — جنبش ملت هراس در تن دزدان فکند
مگر نه پور وطن چو کاوهٔ هوشمند — هم‌وطنان‌راچو دید خسته دل ومستمند
بست بهمّت کمر گشت بملّت معین

یگانه پور وطن نابغهٔ عهد خویش — «محمد» اندر صفت «تقی» بآئین وکیش
که‌هست‌شوروطن‌درسرش‌از جمله بیش — چو دید اوضاع ملک‌یکسره‌زارو‌پریش
از پی اصلاح خواست بجد وجهدی رزین

صبر!

این اشعار را هنگام تنگدلی و بردباری سروده است

شد صرف نقد هستیم اندر بهای صبر — دادم زدست‌دین و دل اندرهوای صبر
بیگانه گشتم از خودو ازهرچه درجهان — ز آن روز و ساعتی که شدم آشنای صبر
جز سوی تیره بختی و سر گشتگی مرا — ننمود راه پیروی رهنمای صبر
در حیرتم ز صبر چه تاثیر دیده‌اند — آنان که دم زنند ز مدح و ثنای صبر
من واقفم ز صبرکه چل ساله راه‌عمر — پیموده‌ام برنج و مشقت بپای صبر
گر صبرکیمیای مراد است چون نشد — جز قلب تیره حاصلم از کیمیای صبر

چون نیست حاصلش بجز از اشک غم چرا / در دیده امید کشم توتیای صبر
درد که درد صبر بحکم طبیب عقل / درمان پذیر نیست مگر با دوای صبر
خیاط روزگار همانا بریده است / تنها برای قامت دهقان قبای صبر
هرکس برای خاصیتی آفریده شد / ما نیز آفریده شدیم از برای صبر

غزل عاشقانه

آن چنان سوخت جانم از نظری / که نماند از وجود من اثری
آری آنجا که عشق شعله زند / نگذارد بجای خشک و تری
آدمی زاده نیستی ملکی / که بحسنت ندیده‌ام بشری
قامتت سرو خواندمی گر داشت / سرو باریکتر ز مو کمری
دو لبت لعل گفتمی گر لعل / درمیان داشت رشته گهری
سر و جان در رهت چه افشانم / که ندارم ز خویش جان و سری
حال دهقان بر این گواست که نیست / در ضمیرش بجز تو مستتری

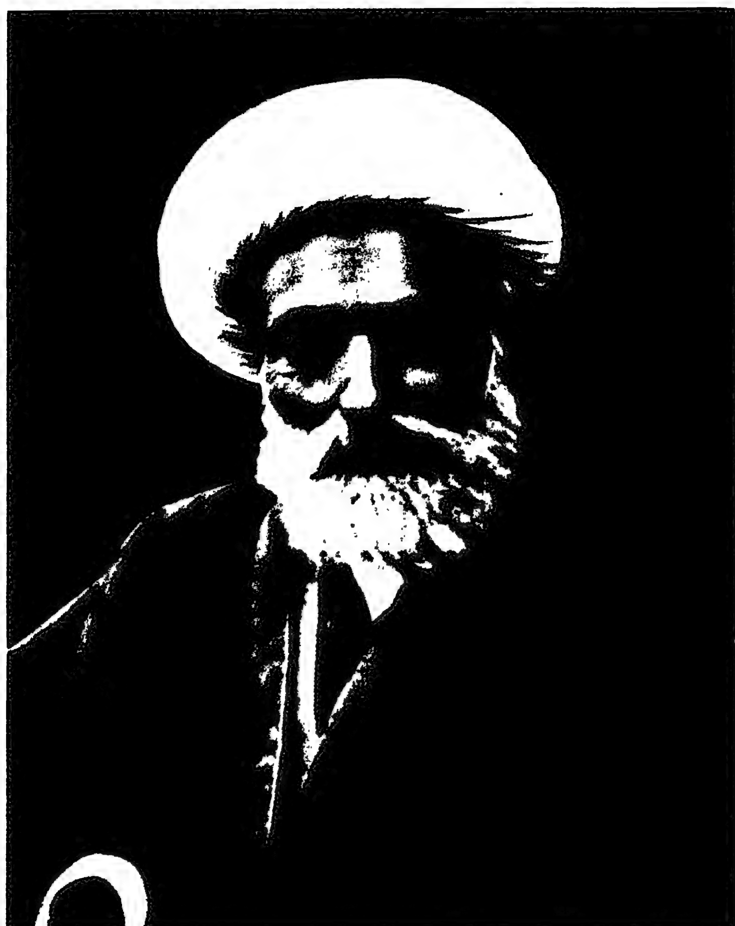
قطعه

ستمگر هفتنم داند که در دهر / بماند شاد کام و دیر میرد
نمیداند که ظالم را خداوند / بگیرد سخت لیکن دیر گیرد

رباعی

حوّا که بقول مؤمنین جدّهٔ ماست / وز نسل مکرمش بزحمت دنیا ست
ز اوّل قدم خطای خود ثابت کرد / کاین جنس دوپا زاصل مادر بخطاست





حاج میرزا محمد حسین قریب (ربانی)

ربّانی

حاج میرزا محمد حسین قریب ملقّب به شمس‌العلما و متخلّص به «ربّانی» در سنه ۱۲۶۲ هجری قمری در قریه گرکان از توابع عراق تولّد یافته مقدّمات فنون علم و ادب را در مولد خود آموخته و فقه و اصول و تفسیر را در شهر قم[1] تحصیل کرده‌است.

در اوایل قرن چهاردهم هجری برای کسب فیوضات از مجلس درس علمای بزرگ شیعه بعراق عرب مسافرت نموده و سه سال تمام در آن حدود بتکمیل تحصیلات و تحصیل علوم عالیه مذهبی و ادبی اشتغال جسته‌است.

بعد از مراجعت بایران بدستور آقا خان (نبسه آقا خان محلاتی معروف) بهندوستان عزیمت نموده قریب ده سال در آن کشور مقیم ماند و همواره بتعلیم و تعلّم روزگار میگذراند و بعالم اسلام خدماتی شایان انجام داد.

در اوایل سلطنت مظفر الدین شاه قاجار بایران برگشته بتدریس علوم ادبی و عربی پرداخت و در سال ۱۳۲۳ هجری قمری به قفقاز و اسلامبول مسافرت نموده بزیارت بیت‌الله مشرف شد.

در مراجعت بایران ابتدا بریاست مدرسه «علمیه» و بعد بریاست مدرسه «قاجاریه» (دبیرستان پهلوی) برقرار گشت و در حدود سال ۱۳۳۲ هجری قمری از طرف وزارت عدلیه بسمت مدعی‌العمومی دیوان عالی تمیز و بعد از چندی بسمت مستشاری دیوان تمیز برقرار شد و با این حال خدمات خود را بعالم معارف ادامه داده با عضویت شورای عالی معارف در مدارس دارالفنون «دبیرستان امیر کبیر» و سیاسی «دانشکده حقوق» تدریس علوم

---

۱ شهر قم که در بیست و پنج فرسخی جنوب طهران واقع است همواره مرکز علوم دینی بوده و اکنون نیز هست.

ادبی و فقه را عهده‌دار بود و بالاخره در نیمه شعبان ۱۳٤٥ هجری قمری درگذشت[1].

مرحوم شمس‌العلما در فنون ادبیت و عربیت استاد مسلّم و مرجع ادبای عصر خود بوده و از علوم جدیده نیز بهره وافی داشته‌است، بطوری در این عصر کمتر نظیر و عدیل او یافت میشود.

آنمرحوم را تالیف زیادی است که بعضی از آنها چاپ شده و عمده آن از این قرار است: رساله «مقصدالطالب فی احوال اجدادالنبی و عمّه ابی طالب»، رساله «زینة الاسد» در فقه، «رساله منظومه در اصول»، «نورالحدیقه» در مسائل متفرقه، «نورُالحَدَقَه» در اخبار و اشعار و حلّ مشکلات احادیث و اخبار، «حواشی روضه»، «حواشی معالم»، «حواشی قاموس»، «رساله لؤلؤ» در خط، «تاریخ خطّاطان»، «لطایف‌الحکم» در سه جلد بطریقه کشکول شیخ بهائی، «مقامه حجیه»، «تاریخ نقاشان معروف ایران»، «قطوف الربیع در علم بدیع» (دو مرتبه چاپ شده)، «ابدع‌البدایع» (کتابیست مفصل در فن بدیع و چاپ شده)، رساله در «معانی»، رساله در «بیان»، «تاریخ شعرا»، «تاریخ وهابی»، رساله «درّ یتیم» و «امالی» که از تالیفات ناتمام آن مرحوم است.

---

۱ آقای وحید دستگردی (رجوع شود به صفحه ۳۹٤ در همین مجلد) قطعه ذیل را در مرثیه و ماده تاریخ مرحوم شمس‌العلما «ربانی» فرموده‌اند:

آه کز مشرق فضل و فلک علم و عقول / اختر دانش شمس‌العلما کرد افول
مجمع حکمت برهان ادب کنز کمال / فیض کل جامع معقول و محیط منقول
اخفش نحو و خلیل ادب جاحظ فضل / صولی انشا بنیان فروع اصل اصول
زینت و رونق رفت از مدرسه علم و ادب / شد بتعطیل بدل شیوه تحصیل و حصول
اینک از ماتم وی اشک نشانند ابصار / آنکه در حیرت از دانش وی بود عقول
سال‌تاریخش از اهل جنان خواست وحید / شد چوخارج زجهان و بجنان یافت دخول
سر برون‌کرد زمینوی‌فلک جاحظ و گفت / آفتاب فلک علم و ادب کرد افول
۱۳٤٥

گذشته از این تالیفات در نوشتن بعضی از کتب مانند کتاب مهم « نامه دانشوران[1] » با نویسندگان عالیمقام ایران شرکت داشته.

اشعار مرحوم ربانی از عربی و فارسی حکیمانه و بسبک شعرای پیشین است، نمونه آن انتخاب و در این مقام ثبت میشود :

مِنْ اَشْعارِ العَرَبيَّه

فِی الشِّکایَة عَنْ اَهْلِ الحَسد :

جُفُونِي لِاَمْطَارِ الدُّمُوعِ سَحَابٌ — وَ قَلْبِي بِنَارِ الحَادِثَاتِ يُذَابُ

بُلِينَا بِدَهْرٍ لَيْسَ يُرْجَى صَلَاحُه — وَ حَاصِلُنَا مِنْهُ اَذًى وَ عِتَابُ

يُعَيِّرُنَا قَوْمٌ لِئَامٌ اَشِحَّةٌ — وَ هَلْ ذُو كَمَالٍ بِالْكَمَالِ يُعَابُ

فَمَاذَا يَرُومُ الْقَوْمُ مِنِّي وَ قَدْ دَنِي — لِيَ النَّافِرَانِ عِفَّةٌ وَ شَبَابُ

وَ شِنْشِنَتِي عِلْمٌ وَ رَأْيٌ وَ حِكْمَةٌ — وَ حِلٌّ لِمَا قَدْ يَخْتَفِي وَ يُغَابُ

وَ يَعْرِفُنِي خَطٌّ وَ شِعْرٌ وَ فِطْنَةٌ — وَ يَأْلَفُ مِنِّي دَفْتَرٌ وَ كِتَابُ

ثِيَابِي عَفَافِي وَ اعْتِلَائِي وَ نَهْيَتِي — فَلَا قَدْحَ اِنْ رَثَّتْ عَلَيَّ ثِيَابُ

اَلَا لَيْسَ لِلْاِنْسَانِ اَصْلًا ثِيَابُه — كَمَا لَيْسَ اَصْلًا لِلسُّيُوفِ قِرَابُ

---

[1] نامه دانشوران متضمن شرح حال دانشمندان ایران است که در زمان مرحوم ناصرالدین شاه قاجار و بهمت مرحوم اعتضاد السلطنة وزیر علوم وقت آغاز شده و جلد اوّل آن که از دیگر مجلدات مهمتر و کاملتر و بزرگتراست در همان زمان بانجام رسیده، در نوشتن جلد اول چهار تن از نوابغ علما و نویسندگان شرکت داشته‌اند که از آن جمله مرحوم ربّانی است و جلد دوم آن را در زمان سلطنت مظفرالدین شاه مرحوم ربّانی به تنهائی نوشته‌است، ده جلد دیگر آن که بتدریج نگارش یافته در خور توجّه نیست.

وَ يبقى كمالُ النفسِ من غيرِ آيةٍ — وَ قد يصبحُ الاموالُ وَ هو نهابُ

يزينُ نفوسَ النّاسِ فهمٌ وَ فكرةٌ — كَما زانَ اطرافَ الاكفِّ خضابُ

خصالِي بمعراجِ الصّلاحِ صعودٌ — فعالِي بمنهاجِ الفلاحِ ذهابُ

أ تجنحُ نفسُ العنكبوتِ لصيدِنا — وَ تزعمُنا همجاً وَ نحنُ عقابُ

وَ قد لامتِ الحصباءُ درًّا وَ لؤلؤًا — وَ عابَ على التّبرِ المذابِ ترابُ

وَ قد نصبت اشراكهم لاصطيادِنا — وَ مالَ الى صيدِ البزاةِ ذبابُ

على العسلِ الماذى يطعنُ حنظلٌ — وَ يسطو على الاسدِ الغضابِ كلابُ

ويبرى لضوءِ الشمسِ في الدهرِ شمعةٌ — وَ يزهو على الطاوسِ فيهِ غرابُ

لقدهامتِ الاوهامُ واضطربَ النّهى — لدهرٍ محيلٍ انّه لعجابُ

فما صوّبَ الدهرُ المطيحُ خطاءً — وَ ما خطاءُ الدهرِ المسيئِ صوابُ

لقد عزّ منه ارجلٌ وَ نعالُ — وَ قد ذلّ منه اعينٌ وَ رقابُ

وَ يبرزُ في طورِ العليمِ جهولٌ — وَ يلبسُ جلدَ الضّانِ فيهِ ذئابُ

فتعساً لهُ قد ظنّه النّاسُ منهلا — سيبدو عليهم انّهُ لسرابُ

شكوتُ الى الرّحمنِ منه مسبحاً — بحمدٍ وَ تقديسٍ اليهِ مآبُ

اشعار فارسی

این مسمّط را در یکی از جشن‌های معارفی فرموده است

خوشا و خرّما این فرخ انجمن
کزنزهت و صفا ست برخلد طعنه زن

خشتی ز درگهیش این گنبد کهن
ز او جان‌تازه یافت فضل و کمال و فن
روح این چنین دمند در قالب رمیم

از فرّ رتبتش ای فرش می ببال
وز رشک تربتش ای عرش می بنال
گر ما طبیعتش اینک بود هلال
اندر سپهر جان شمسی‌است بی زوال
شمسی که صد سپهر در ذره‌اش مقیم

این گلشن صفا و این مخمل خضور
کز گرد او سزد غازهٔ عذار حور
گر خوانمش بهشت او را بود قصور
در دیدهٔ خرد یابد همی ظهور
از نیم جلوه‌اش صد جنة النعیم

مدک هنر که بود یک چند بس خراب
کاخش شده نگون آبش شده سراب
خنجر کشیده خار گل رفته در نقاب
موسیچه بست لب گویا شده غراب
الکن شده فصیح ناطق شده بکیم

اکنون بگشت حال ایدون برفت غم
بنمود گل جمال بگشود مرغ دم
آن با دو صد دلال این با دو صد نغم
در گلشن کمال گلبن گرفت خم
از ریزش سحاب وز جنبش نسیم

زانسان که هر بهار از فر فرودین

فرّخ شود زمان خرّم شود زمین
بر تختگاه گل بر تاج یاسمین
بلبل کشد فغان با حرز یا و سین
قمری شود نوان در ذکر حا و میم

از فضل کردگار وز لطف ایزدی
بزمی شگرف گشت برپا ز بخردی
کز اوست در شگفت چرخ زمرّدی
جانها همه بری ز آلایش خودی
دل همچو عقل پاک کف همچو دل کریم

شاید که آسمان آید سوی زمی
انجم کش انجمن گیرد بخادمی
جمعی لطیف دل با جود حاتمی
با علم آصفی با شوکت جمی
این را دم مسیح آن را کف کلیم

در شکایت از روزگار فرماید

فغان زین واژگون طاق زبرجد ... که جورش وافر است و رنج بیحد
نشاطش فانی و تیمار دایم ... سرورش نادر و انده مجدّد
سماک رامحش با سعد ذابح ... چو رمح خطی و سیف مهنّد
از این سوزان روان پیر و برنا ... و زان خونین درون شیخ و امرد
نه ترس آهنین مانع ازین ترس ... نه روئین جوشن و درع مزرّد
ز چیره دستی کف الخضیبش ... که آلاید بخون اهل دل ید
نه با زر میتوان رستن نه با زور ... نه طبعش جیش و نه جند مجنّد
زمانه دفتری باشد ز عبرت ... در آن اخبار مرفوع است و مسند

در تغییر و انقلابات روزگار فرماید (ذوقافیتین)

زین طاق باژگونه تو بر توی — سرگشتگان بسی نگرم چون گوی
نی یارهٔ نشستنش اندر کوی — نه یارهٔ پریدنش از بازوی
نه چاره از فریب و نه از جادوی — نه سود از طبیب و نه از داروی
در برز و بال گر تو شوی برزوی — نیرنگ چرخ بشکندت نیروی
دست امید و کام ز مهرش شوی — کاین زال را وفا نبود با شوی
منکوس کرده رایت صد منکوی — در بند کرده گردن صد بندوی
گر مار گرزهٔ دهدت راسوی — ور شیر شرزهٔ کندت آهوی
ور سخت تر ز آهنی و از روی — گرد غمت فشاند هم بر روی
خون دل است مشکش در مشکوی — زهر غم است شهدش در هر توی
بس رنگ رنگ تازه گل خود روی — پژمان شد از سموم هموم اوی
بس دلفریب گلرخ مشکین موی — کش سیب رخ نموده چو زرد آلوی
چندی مرا هوس بود و ها یا هوی — کام دلم بدست چو دستنبوی
زور و هنر به پنجه در و بازوی — گاهی بدریه گاهی هامون پوی
گاهی بسیر بتکده هندوی — گاهی سپرده راه سوی بیسوی
گه خوانده کهنه و نوی از اردوی[1] — گه دیده نظم و نثری از پشتوی[2]
اکنون نه رنگ مانده از آن نه بوی — خمیده گشته قامت چون ماژوی
همراز گشته با زنخم زانوی — کافور گشته مشکم بر گیسوی
هر خواجه این ببیند و هر بانوی — نبود شگفتی از فلک بد خوی
بر جوی پل بماند و بشد خواجوی[3] — میسور هست نیست ولی تیپوی[4]

غزل عاشقانه

زلف سمن‌سای دوست بر کف باد صباست — یا بگریبان صبح نافه مشک ختاست

۱ لغت هندوستانی. ۲ لغت افغانی. ۳ اشاره به پل خواجو در اصفهان است.
۴ تیپو سلطان (۱۷۸۲-۱۷۹۹ میلادی) ابن حیدر علی (۱۷۶۱-۱۷۸۲ میلادی) پادشاه میسور (در هندوستان) است که جنگهای او بانگلیس معروف است.

مهر برآمد بکوه یا مه کنعان ز چاه
فجر دمید از افق یا بت فرخ لقاست

صبح امیدی چنین صدق نویدی چنان
غایت مهر و وفا آیت لطف خداست

عمر منی گرچه رفت عمر بپایان و باز
چشم براه امید، گوش به بانگ دراست

ترک جفا گر کند ور نه کند ترک ما
شیوه خوبان جفا چاره عاشق وفاست

نغمه ربانی ست گر همه اسرار غیب
گر تو پسندی صواب ور نپسندی خطاست

غزل عارفانه

بزم فقر و فنا خسروان ملک دلند
زخویش غافل و با یاد دوست مشتغلند

لوای فقر اگر برکشند خسرو وار
بپای موکب ایشان ملوک مضمحلند

ز دست دوست شرابی که اولیا نوشند
طلب کنند و طرب، واصلند و متصلند

مباش غرّه بطاعت که بندگان جلیل
ببارگاه جلال از قصور خود خجلند

گناه ما عرق انفعال کی شوید
که خاصگان ز عبادات نیز منفعلند

ز سالکان ره عشق باش ربانی
که رهروان دگر پای بند آب و گلند

قطعات

این قطعه متضمن پندی دلنشین است

بود در شهر ری یکی سره مرد
کلبه‌ای داشت نام آن زهمن

دید در خواب کو بشهر دمشق
یافته گنج خسرو بهمن

طمع گنج سوی شامش برد
تا دمد صبح بختش از روزن

پیر مردی دمشقی این بشنید
گفت تسخر کنان زهی کودن

غره نتوان شدن بخواب و خیال
ورنه چل سال پیش دیدم من

که بری کلبه ایست زهمن نام
گنجی آنجا نهفته اند به فن

مرد نام سرای خود بشنید
گشت تعبیر خواب او روشن

باز گشت و بکافت خانه خویش
یافت زرّین یکی گران هاون

ای پسر نازموده رنج سفر
نتوان برد ره بگنج وطن

☆
☆ ☆

در عزّت نفس فرماید

با روی زشت عرض تعشق نمی کنیم　　از خوی نیک قطع تعلق نمی کنیم
کم می خوریم و منّت دونان نمی‌بریم　　امساک میکنیم و تملّق نمی کنیم

این چند بیت از قصیده ایست که درنکوهش جهل فرموده است:

متاع کذب که دارد دراین زمانه رواج　　مباد یارب آزاده ای بدان محتاج
تمیز نیز در ابناء روزگار نکوست　　که تا همی بشناسند شمس را ز سراج
گمانم آنکه نشد باورش ندانستم　　که درد جهل ندارد بهیچ روی علاج
طبیب اگر دل بیمار را همی جوید　　دوای تلخ بنوشاندش برای مزاج

رباعیّات

نامهٔ دوست

صد شکر که چشم عشرتم روشن شد　　وز نامه یار کلبه ام گلشن شد
اکنون که وصال یوسفم دست نداد　　تسکین غمم ز بوی پیراهن شد

آزادگی

آزاده کسی که کنج غاری گیرد　　در دهر نه یاری نه دیاری گیرد
این خاک مطبّق بغباری گیرد　　وین دود معلّق به بخاری گیرد



ریحان

میرزا یحیی خان سمیعیان متخلّص به «ریحان» در سال ۱۳۱۳ قمری در طهران تولّد یافته و تحصیلات مقدماتی را در همین شهر فرا گرفته است.

در پانزده سالگی بهمراهی پدرش مرحوم حاج محمد باقر خان که بتجارت اشتغال داشته از طهران به مشهد عزیمت نمود و پس از تکمیل تحصیلات در اداره مالیه خراسان بخدمات دولتی داخل گشت.

در سال ۱۳۳٤ قمری بطهران مراجعت کرد و دو سال بعد بکمک قلمی دو شاعر جوان ذرّه[1] و حسابی[2] مجلّه ادبی «گل زرد» را برویش روزنامه «نسیم شمال»[3] تاسیس نمود با این تفاوت که «گل زرد» نه تنها از نظر سادگی

۱ سید ابوالقاسم متخلص به «ذرّه» پسر حاج سید یحیی سجادی و برادر کوچک مرحوم صدرالعلماست که هر دو از مجتهدین معروف طهران بوده اند، وی در سال ۱۳۱٦ هجری قمری در طهران متولدشده و دوره مدرسه علوم سیاسی را در همین شهر بپایان برده است.
ذرّه از اوان جوانی در امور سیاسی وحزبی مداخله میکرده و اشعارسیاسی و ملّی‌او که نماینده فکر و عقیده اوست در جراید مهمه طهران و بیشتر در «گل زرد» (دوره قدیم) انتشار یافته واکنون بیش از چند سال است که از ایران مهاجرت نموده و مقیم روسیه است.
اشعار ذیل انتخاب از غزل «ذرّه» است.

گدا پوست میخورد

این خون که دل بیاد لب دوست میخورد
خون نیست جان من که غم اوست میخورد
آن محتشم که خون ضعیفان خورد بزور
کی باشدش خبر که گدا پوست میخورد

(نقل از «دانشکده» شماره اول صفحهٔ ٥٥)

۲ سید عبدالحسین خان حسابی در سال ۱۳۱۳ قمری در تفرش تولد یافته و در طهران بدریافت دیپلم (diplôme) از مدرسه عالی سیاسی نائل آمده است، حسابی دارای معلومات و ذوق سرشار و افکار تند انقلابی است، بیشتر اشعار او را در دوره قدیم «گل زرد» میتوان یافت، اکنون مدتی است که با خانواده خود مقیم روسیه است.

۳ رجوع شود به صفحه ۱٤٦ مجلد اول.



میرزا یحیی خان (ریحان)

اشعار مانند « نسیم شمال » مورد توجّه عوام بود بلکه چون آثار و اشعار نویسندگان و شعرای معروف[1] هم در آن بطبع میرسید طبقه خواص نیز از مطالعه آن بهره‌مند می شدند.

در سال ۱۳۳۸ قمری چون اشعاری راجع به تبریک ورود اولین سفیر دولت افغانستان بطهران در «گل زرد» انتشار یافت[2] از طرف اعلیحضرت امیر امان الله خان پادشاه افغانستان یک قطعه عکس و یک قلم و دوات طلای مرصع به ریحان اعطا گردید و این مجلّه ادبی بیش از پیش اهمیت یافت.

در سال ۱۳٤۰ قمری در زمان زمامداری سید ضیاءالدین طباطبائی ریحان بانتشار روزنامه سیاسی موسوم به « نو روز » اقدام نمود و چون مندرجات اولین شماره آن متضمن افکار تند سوسیالیستی بود ریحان را بدارالمجانین فرستادند و پس از یکشب از این محبس سیاسی رهائی یافته ترک روزنامه نگاری گفت و از زندگانی اجتماعی بکلی دوری جست، اکنون هم که ریاست دارالترجمه وزارت مالیه را عهده دار است حتی‌الامکان با دیگران کمتر آمیزش دارد.

ریحان در گفتن انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی وغیره قادر است و مخصوصاً غزلهای او خیلی جذّابست، مسمّطات و دیگر اشعاری که بزبان عامیانه گفته و در «گل زرد» چاپ شده قوت طبع او را دراین سنخ اشعار حاکی است.

ریحان زبان و ادبیّات فرانسه را خوب میداند (باروپا نیز مسافرت کرده‌است) و گاهی داستان‌ها و قطعات ادبی را از این زبان بفارسی ترجمه میکند. نثر او بسبک جدید و شیرین و دلرباست، مقاله‌ای را که بعنوان

---

۱ ملک‌الشعرا و وثوق الدوله و دیگران.

۲ اشعار مزبور باین مصرع آغاز میشود:

ای پیک پی خجستهٔ افغان خوش آمدی.

«یکشب در دارالمجانین» در «نوبهار[1]» هفتگی نوشته و موفق بربودن جایزه ادبی آن نامه شده‌است و همچنین دیگر مقالات که بقلم او در روزنامه «ایران» و «شفق سرخ» انتشار یافته مورد توجّه اهل ادب است.

از آثار مطبوعه ریحان غیر از چهار دوره «گل زرد» و مقالات مختلفه کتاب «باغچه ریحان» است و این رساله متضمن منتخباتی از اشعار اوست. ما ذیلاً بدرج نمونهٔ اشعار او مبادرت میورزیم:

اولین شعر[2]

اشعار ذیل را هنگامی که ریحان محصّل کلاس هفتم مدرسه ملّی خراسان بوده و بیش از پانزده سال مراحل حیات را نپیموده بوده سروده:

ساقی بده آن شراب نابم / زان بادهٔ ناب ده مدامم

ز آن باده که گر کسی بنوشد / از رنج زمانه چشم پوشد

آن باده که بدر بی محاق است / مقصود من از وی اتفاق است

ای فرقهٔ اعتدال گستر / ای زمره انقلاب پرور

ای حامی زارعین مسکین / ای رنجبران پاک آئین

آخر ز نفاق روی پوشید / یکسر سوی اتفاق کوشید

دشمن که عنود و بد سگالست / گاهی به طمع سوی شمالست

گاه دیگر از جنوب آید / هر روز تطاولی نماید

این کشور دلفروز ایران / آخر ز چه گشته است ویران

کو آنهمه عز و جاه و صولت / کو آنهمه اقتدار و دولت

آخر نه بعهد شاه جمشید / ایران بفروغ بود خورشید

گردید زمانه با فریدون / از وی بگریخت دشمن دون

از ایرج و سلم و تور بگذشت / هم ظلمت و نار و نور بگذشت

---

۱ «نوبهار» یکی از جراید مهمّه ایران بود که بمدیریت آقای ملک‌الشعرای «بهار» چندی در مشهد و چندی در طهران انتشار می یافته است.

۲ نقل از شماره ۱٤ سال اول «نوبهار» منطبعه مشهد.

تا آنکه رسید عهد سیروس
زد شوکت ما بر آسمان کوس
باری چو زمانه‌ها بسر شد
ایران همه جا پر از خطر شد
پس دورهٔ شاه نادر افتاد
چون او شه نیک نادر افتاد
آن شاه بما چو گشت مهتر
ایران ز نخست گشت بهتر
باری چو زمانه با قجر شد
ایران همه پر ز شور و شر شد
دردا که وطن شده گرفتار
گردیده اسیر چنگ اغیار
آوخ که وطن خفیف گشته
این رکن قوی ضعیف گشته
افسوس که خاک پاک ایران
از ظلمت جهل گشته ویران
تا جاهل و مختلف لسانیم
هر روز دچار این کسانیم

هیهات که عقل و هوش نبود
ریحان چه فغان که گوش نبود

قصاید

این قصیده را بمناسبت ورود اعلیحضرت «امان الله خان» پادشاه سابق افغانستان بایران گفته که قسمتی از آن نقل میشود[1]:

تا جلوه کرد کوکبهٔ شاه نامدار
خورشید رشک برد بر این شهر و این دیار
ای ملک جم بناز بر این طالع بلند
ای آسمان ببال بر این خوب روزگار
شاه بزرگ امیر امان الله از وفا
شد سوی دوّمین وطن خویش رهسپار
دولت ز یمن مقدم سلطان گرفته جشن
ملت برای دیدن شه جمله بی‌قرار
در یک زمان شدند مه و مهر جلوه‌گر
وز این دو جلوه سر بفلک سود از افتخار
مهر بلند مرتبه بانوی نامور
ماه سپهر کوکبه سلطان نامدار
فرخنده بانوئی که ثریا[2] از آسمان
اوصاف حسن و عفّت او میکند شمار
ای شهریار عادل و معبود مرد و زن
وی دوستدار مردم و محبوب کردگار

---

۱ نقل از جریده «امان افغان» شماره ۲۴ سال نهم منطبعه کابل (افغانستان).
۲ ثریا نام ستاره‌ایست که بپارسی پروین گویند (نام ملکه سابق افغانستان نیز ثریا بوده است).

ای عاشق تجدّد و ای دوستدار دین
ای تکیه‌گاه ملت و ای شمسهٔ تبار

ای اختر سعادت افغان زمین که یافت
مشرق ز نام فرّخ تو قدر و اعتبار

تا مژدهٔ وصال تو شد زیب گوش خلق
افتاد شور بر سر مردم ز هر کنار

منّت خدای را که نمردیم و اوفتاد
بر روی دلفروز تو چشم امیدوار

این خانه نیست درخور مهمان ارجمند
هستیم از بضاعت مزجات شرمسار

ای میهمان بفرق خلایق بنه تو پای
ای پادشه بدیده مردم قدم گذار

ای خسروی که بهر ترقی ملک خویش
بیرون شدی زکاخ و سفر کردی اختیار

از بهر عیش و نوش نکردی تو این سفر
رفتی که علم و دانش و صنعت کنی شکار

بودی تو از تمدن هر قوم با خبر
گشتی تو بر سیاست هر ملک هوشیار

رفتی بپای خویش بهر کارخانهٔ
بر کشتی فنون و صنایع شدی سوار

شاهان غرب با خبر از عقل و رای تو
بسته بخدمتت کمر صدق استوار

آن یک بنام خسرو افغان پیاله گیر
این یک بیاد عافیت شاه باده خوار

از دیدن شهان و بزرگان باختر
باز آمدی بدیدن یاران دوستدار

ای شاه ملت تو و ایران برادرند
در این دو اختلاف نباشد بهیچ کار

مذهب یکی نژاد یکی و زبان یکی است
همسایه‌ایم و یک دلهٔ و هم زبان و یار

گر مسلمی ز رنج بگرید باصفهان
نالد ز درد مؤمن دیگر بقندهار

باید ز اتحاد و وفاق این دو مملکت
کردند از حوادث ایام رستگار

ای باد صبحگاه کز افغان همی وزی
از چیست این غم دل و این ناله‌های زار

یارب بکابل اینهمه تشویش و رنج چیست
مردم مگر ز دوری شاهند بیقرار

در کابل از فراق امان الله ای عجب
گوئی بگوش میرسد افغان ز هر کنار

یک دسته بار محنت و اندوه بی نظیر
یک فرقه پای بند غم و رنج بی شمار

آن پیر سالخورده ز حسرت قرین رنج
وآن طفل شیرخواره زمحنت در اضطرار

آن یک میان مسجد و قرآن بروی سر
وین یک گشوده دست بدرگاه کردگار

آن یک دعای شاه کند در نماز صبح
وین با خدا نیاز کند در شبان تار

این گریه میکند که چرا دور شد پدر / وآن غم همیخورد که چرا رفت غمکسار

احسنت بر چنین پدر عادل رؤف / کو را ز جان و دل همه باشند خواستار

ای خاک با طراوت افغان زمین پاک / ای جایگاه غیرت و ملّیت و فخار

خوش باش زانکه خسرو دیندار میرسد / از راه دور جانب آن شهر و آن دیار

«دارلامان» که مأمن آزادگان بود / از روی شهریار شود رشک لاله زار

خسرو بشوید از رخ مردم غبار غم / مردم رها شوند ز تشویش و انتظار

ریحان دوستدار که از راه مرحمت / سلطان باو دوات و قلم داده یادگار

با آن دوات و خامه ز روی ادب نوشت / در این سفر مناقب شاه بزرگوار

تا آفتاب و ماه بروز و شبان سفر / از شرق سوی غرب نمایند اختیار

فرخنده موکب شه افغان از این سفر / خوشدل رود بسوی وطن شادوشادخوار

در اصلاحات اداری مملکت

اندرآن ملک که روی آورد ادبار همی / گردش کار پریشیده بناچار همی

ذلت و فقر و پریشانی با جهل و نفاق / رو نمایند به او جمله بیکبار همی

چون چنین گردد ناچار شود حال تباه / ملک را کار شود یکسره دشوار همی

ای عجب بنگر امروز که در کشور جم / رو نموده است ز هر جانب ادبار همی

مردم او همگی گشته بد اندیش چنانک / می نجویند بجز کینه و آزار همی

مردمی رخ بنهفته است از این شهر و دیار / جز همه مکر و فسون نیست نمودار همی

بفسون اندر، هرجا که کنی رو بینی / گرم بنموده بد اندیشان بازار همی

نام ایران شده از بد منشی اهل وطن / درهمه روی زمین خوار و سبکبار همی

رنجه میگردد پیوسته دل مام وطن / چه ز کردار بد ما چه ز گفتار همی

یک وطن خواه نیابی که ز اندوه وطن / در دل اندرش نباشد غم و تیمار همی

نی خطا گفتم زانرو که در این ملک امروز / نبود هیچ وطن خواه پدیدار همی

وه که امروزه نمی‌بینی در کشور جم / جز گروهی همه نا بخرد و بدکار همی

ایدریغا که برفت از کف سررشتهٔ کار — عاقلانرا همگی تیره شد افکار همی
هله ریحان چه کنی فریاد از دست سپهر — نبود گردون بد سیرت و غدّار همی
مردم بینا دانسته چو در چاه فتاد — چه خطا رفته است از گنبد دوّار همی
این پریشانی ما بر ما از کرده ما است — این حقیقت نتوان کردن انکار همی
بد نمائیم و ز بد حاصل نیکو طلبیم — زین عجب تر نفتد هیچ کجا کار همی
حاصل کردهٔ بد هرگز نیکو نشود — خار خرما نه و خرما نشود خار همی
گر ز هر سوی بلا بارد بر ما نشگفت — زانکه ما جمله بدانیم سزاوار همی
این زمان باید کوشید بآبادی ملک — گرچه اندیشهٔ آن باشد دشوار همی
من نگویم نشود آباد این ملک قدیم — میشود اما با کوشش بسیار همی
وهله اول باید که در این ملک قدیم — منقلب گردد کلیه اطوار همی
رو نخستین سوی اصلاح اداری آریم — تا شود رکن امور از بن ستوار همی
برگزینیم همی از پی آرایش ملک — مردمانی همه دانشور و هشیار همی
بی چنین مردم هرگز نشود کار درست — طالع خفته نمی گردد بیدار همی
تجربت کردهٔ و هشیار چو گردید پزشک — زود بهبودی می یابد بیمار همی
هریک از بهر وطن بادل و جان کار کنیم — گرد غفلت بزدائیم ز رخسار همی
چون چنین گردد آباد شود این کشور — باز گردش همه گمشده آثار همی
صیت آزادگیش در همه آفاق رود — نخل امیدش پیوسته دهد بار همی
خسروش کامروا گردد و شاهان جهان — همه جویند ز درگاهش زنهار همی
راه این است و جز این نیست رهی بهر نجات — رهروان را همه دادار نگهدار همی[1]

---

۱ آقای وثوق الدوله رئیس الوزراء معروف ایران (رجوع شود به «وثوق» در همین مجلد) جوابی داده اند که ذیلا درج میشود :

آفرین باد به ریحان که بنیروی خرد — نیک پی برده بکیفیّت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج — لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی
مارها مفتخوراند که هر لحظه شوند — بتدابیر و حیل داخل هر کار همی
سائسی باید دانا و مدیری پر دل — که بکوبد سر ماران زیانکار همی

بهاریه

مهتاب در آشیانه بلبل

ای بلبل بیقرار مضطر　　دارم خبری ز طرف گلزار
آورده نسیم روح پرور　　پیغام خوشی ز کوی دلدار
از باد بهار گشته یکسر　　آثار فرح همی پدیدار
شد روی زمین ز خلد بهتر　　گردید سپهر رشک فرخار
بگرفت زمانه رنگ دیگر

شد غنچه بباغ پرتو افکن　　با وجد و سرور و کامکاری
رو کرد بکوهسار و گلشن　　باد طرب آور بهاری
شد کوه و دمن همه مزیّن　　شد باغ و چمن همه نگاری
بگذشت زمان سوک و شیون　　گردید که امیدواری
خوش کامی و عیش شد میسّر

باد بهار در باغ

ای باغ فسردهٔ پریشان　　ای خفته روزگار برخیز
ای خسته ز محنت زمستان　　شد موسم نوبهار برخیز
ای جور خزان کشیده بستان　　گردید زمان کار برخیز
وی بلبل خسته جان گریان　　شد روز وصال یار برخیز
برخیز و بباغ و واغ بنگر

ای خاربن خمیده قامت　　هشدار که نوبت شباب‌است
ای باغ ز خواب استراحت　　برخیز کنون‌نه وقتخواب‌است
گیتی نپذیرد این سکونت　　پیوسته زمانه در شتاب‌است
وی فاخته با دو چشم عبرت　　بنگر که جهان‌درانقلاب‌است
مانندهٔ روزگار کشور

آن کشور فرّخ توانا　　وان خطهٔ جاودانه آباد
ایران که ز عهد شاه دارا　　بوده است هماره خرّم و شاد

اسباب سرور او مهیا بهروزی و عزتش خدا داد
دیروز بزرگ بود اما امروز ندانمش چه افتاد
کاینگونه شده‌است زار و مضطر

اندرز آفتاب

ای زادهٔ داریوش اعظم تا چند فکار و ناتوانی
اسباب سرور کن فراهم بنشین بسریر کامرانی
تا چند اسیر محنت و غم این نیست طریق زندگانی
هشدارزجان‌ودل‌که خواهم پندیت یکی دهم نهانی
این پند گزیده بشنو ایدر

خواهی که‌وطن‌شود گلستان وین ملک بسان باغ مینو
آباد شود دیار ویران گردد همه کار ملک نیکو
کار من و تو رسد بسامان فیروزی رو کند ز هر سو
از مکر و فساد رو بگردان کن سوی وفا و راستی رو
وین بد منشی برون‌کن از سر

ایضاً

استقبال از غزل آقای وثوق‌الدوله[1]

شد شاخ گل ز باد بهار اهتزازکن
بلبل بطرف باغچه شد نغمه سازکن
نرگس اگر شبیه نباشد بچشم یار
اینسان چراست دلکش و مخمور و نازکن
تا نزد باد شاخهٔ گل رفت بر رکوع
بلبل بروی غنچهٔ گل شد نمازکن

---

۱ آقای وثوق‌الدوله غزلی سروده بودند که غالب ادبای ایران استقبال نمودند و در روزنامه «گل زرد» بطبع رسیده. غزل آقای وثوق‌الدوله باین شعر شروع میشود:
ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن دست جفا بخرمن دلها دراز کن.

بر گلشن ابر از دل و جان گشته خواستار
گوهر ز دیده بر رخ گلشن نیاز کن

قمری مگر که دلبر فتان خوبروست
ورنه چراست از همه کس احتراز کن

در مرغزار سر بهم آورده گلبنان
در گوش یکدگر شده ابراز راز کن

بر شاخه‌ها نسیم کند شکوه از رقیب
نالنده همچو عاشق سوز و گداز کن

خمگشته ضیمران ز بر سوسن بنفش
خیاطکی است جامه بقامت طراز کن

بر کار دل ز دست خزان عقدها فتاد
نو روز دلفروز بود عقده باز کن

مردم بروی یکدگر از مهر بوسه زن
عاشق بیار دست محبّت دراز کن

جز عندلیب و جز من سرگشته‌ای عجب
نبود کسی که نیست ز وجد اهتزاز کن

ریحان ز گریه خاطر مردم پریش ساز
بلبل ز ناله باب مصیبت فراز کن

گفتم من این قصیده بدانسان که خواجه گفت:
« ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن »

غزلیّات

روز و شب مائیم و درد و ناله و سوزنده آهی
ای صنم در عشق تو ما را بود خوش دستگاهی

بارها من قصد کردم راه صحرا پیش گیرم
جز سر کوی تو جانا پیش نامد هیچ راهی

پیش خود گفتم که دلها را بدلها راه باشد
با کمال هوشیاری کرده بودم اشتباهی
خاطرم تابنده است از معرفت چون آفتابی
تا سروکارم بود با خوبروئی همچو ماهی
عاشقم شوریده‌ام پیشم مکن هرگز حدیثی
جز ز رخسار نگاری جز ز چشمان سیاهی
ای که پرسیدی که ریحان کیست بشنو تا بگویم
عاشقی افسرده حالی خسته جانی بی پناهی

☆

بوی خوش امل بمشامم چرا گذشت
شهد امید و عشق بکامم چرا گذشت
روزم سیه ز محنت شهرت شد ای عجب
این پیک بی خجسته ز بامم چرا گذشت
سرگشته کرد و دلشده از یک نگه مرا
زین کوچه ماه کبک خرامم چرا گذشت
خاکم بباد داده شد ای عشق آتشین
عکس جمال یار بجامم چرا گذشت
هستم من از بضاعت مزجات شرمسار
در محضر «بهار» کلامم چرا گذشت[1]

☆

نبودم در قفس آزاد در طرف گلستان هم
بهاران بی کس و ناشاد هنگام زمستان هم
مگر جز خون دل یا رب نصیب من نشد هرگز
که بی تقصیرم آزارند بد خواهان و یاران هم

---

۱ نقل از «نو بهار» هفتگی.

ز عشق آن مه دلبر پریشان شد دل مضطر
شکایت دارم از اختر و زان زلف پریشان هم

نسیم نوبهار آمد الا ای ابر آذاری
بحال من ببار امروز و بر احوال ایران هم

برای خاطر ریحان تو ای رشک مه تابان
بگیر از من دل و ایمان بکن قصد سر و جان هم

✡

میان محبس تاریک در هوای تو هستم
بیاد روی فرح بخش دلگشای تو هستم

چه درمیانه زندان چه طرف باغ و گلستان
بهر کجای که هستم در ابتلای تو هستم

گرفتم آنکه از این ماجرا نجات بیابم
مرا چه سود که پابند ماجرای تو هستم

میان این همه نومیدی و عذاب و ملامت
امیدوار از آنم که آشنای تو هستم

مگو تو باز بریحان که زنده بهر چه هستی
قسم بعشق تو من زنده از برای تو هستم

✡

خواهی تو اگر بینی حال من مسکین را
از روی وفا یک ره بین دار مجانین را

در عشق چنین یاری شایسته بود یاری
عاشق بدهد برباد عقل و خرد و دین را

خواهی نشود افزون دیوانگیم جانا
پیوسته مده برباد آن گیسوی پرچین را

ای آنکه بپای خود در چاه نهادی پای
بیهوده مکن نفرین گردون بد آئین را

در محنت و غم ریحان دانی ز چه یاد آرد
پیوسته بیاد آرد گلها و ریاحین را

غزل عاشقانه

گر بت پرستان بنگرند آنسرو سیم اندام را
بتخانه ها ویران کنند آتش زنند اصنام را
زاهد ز خود غافل شود و هوشش ز سر زائل شود
کار دلش مشکل شود گر بینند آن اندام را
از اشک خونین دیده تر قوتم همه خون جگر
آری چنین آرم بسر اندر غمش ایام را
بودید هر جا کامران ای عشقبازان جوان
یاد آورید اندر جهان این عاشق ناکام را
خواهی که کار آسان شود ریحان مترس از نیک و بد
عاشق ز سر بیرون کند سودای ننگ و نام را

قطعه عاشقانه

اگر هزار هنر من بدوستی دارم — چو بیوفا نیم ای دوستان گنهکارم
روا بود نکند کس نگاهم از ره مهر — بدین گناه که در دوستی وفا دارم
تو شکرین لبی ای ماهرو ولی منهم — بسان شهد بود برگزیده آثارم

عزیز و محترمم نزد خلق چون ریحان
ولی چه سود که نزد تو ای صنم خوارم





سیّد صادق خان (سرمد)

سرمد

سید صادق خان متخلّص به « سرمد » پسر سید محمد علی در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در طهران متولد شده و از هفت سالگی درمدارس جدیده طهران بتحصیل مشغول گشته ولی بمناسبت عدم استعداد مالی نتوانسته است تحصیلات خود را بپایان رساند.

در هیجده سالگی بدواً در خدمت یکی از وکلای عدلیه بنویسندگی مشغول شد و بعداً دوره علوم قضائی را طی کرده خود مستقیماً بوکالت عدلیه گرائید و فعلاً بهمین شغل آزاد اشتغال دارد.

سرمد از جوانانی است که دارای طبع سرشار و ذوق سلیم است و بروش نو شعر میگوید هرگاه طبع خود را بکار اندازد و در شاعری ممارست کند بدون تردید از شعرای خوب نسل معاصر خواهد گشت.

اشعار وی که متضمن قصاید و قطعات و مثنویات و غزلیات شیرین است دارای مضامین بدیعه و نکات دقیقه و تقریباً در سادگی و لطافت شبیه اشعار ایرج میرزا[1].

اشعار ذیل بهترین نمونه ایست که از دیوان او انتخاب شد

بنفشه

این قطعه را در مسابقه مطروحه روزنامه «ایران» سروده و الحق‌گوی سبقت را از دیگران ربوده است:

سحرگاهان که باد صبح سر کرد — سر انگشت خود با ژاله تر کرد

ورق زد دفتر گل پیش بلبل — که برخوان درس عشق از دفتر گل

خروسان متّفق بر بام ایوان — طلوع صبح را کردند اعلان

---

۱ رجوع شود بصفحه ۱۳ مجلد اول.

چنان خورشید بر مه اشتلم کرد — که زهره دست و پای خویش گم کرد
سیاه شب شکست فاحشی دید — فراری گشت ماه و مهر خندید
بامر پادشاه کشور گل — نقاب افکند از رخ دختر گل
مگر دوشیزگان فرمان پذیرند — دگرچون غنچه روی ازکس نگیرند
عروسان چمن از خواب راحت — گشوده چشمهای پر ملاحت
بشبنم دست و روی خویش شستند — بزک کردند و با بلبل نشستند
همه بسته گلوبند زمرّد — همه شیک[1] و قشنگ وآخرین مدّ[2]
یکی در خوشگلی اصرار کرده — بتن پیراهن گلدار کرده
یکی جوراب ابریشم بپایش — نمایان از لطافت ساقهایش
یکی را تکمه های پیرهن باز — بدنبالش دو صد چشم و دهن باز
عروس گل از آنرو بی نقابست — که از نسوان بر ضدّ حجابست

☆

گریبان چاک سر زد لاله از خاک — دمش خونین ولیکن دامنش پاک
کمر بندش سیاه و پیرهن سرخ — گرفته نامهٔ اندر دهن سرخ
«ندانستم حدیث نامه چونست — ولی دیدم که عنوانش بخونست»

☆

جمال جمله گلها نه به یکسوی — پس آنکه از بنفشه جملهٔ گوی
بنفشه چشمها را باز کرده — چنان پروانه پرواز کرده
رسد بر مغز هرکس بوی مویش — ندیده روی او گیرد گلویش
بحسن از هر گلی گوی سبق برد — قمار حسن را با یکورق برد
چو رب‌النوع گل رنگین پرش دید — ز نیکو طلعتان نیکوترش دیده
بگفت ای صد چومن دلخسته از تو — دکان خوبرویان بسته از تو
توئی در بوستان چشم و چراغم — بعشق تو وطن گردیده باغم

---

۱ Chic زیبا. ۲ Mode وضع.

چه میخواهی بدین حسن آلهی	که افزائی بخود وز خود نکاهی
بنفشه داد آهسته جوابش	که نیکو روی میباید حجابش
مرا قدری چنین بر صورت انداز	که مخفی مانم از چشم نظر باز
هوس بازان اگر بیجا نخندند	عروسان پرده بر صورت نبندند
مرا خود رأی بر رفع حجابست	ولی کار از نظر بازان خرابست

☆

در اوّل گرگ را صاحب وفا کن	پس آنکه گوسفندان را رها کن
چرا زنجیر از صیدی بداری	که نتوانی دگر در بندش آری

☆

سخن سرمد همین اندازه کافی است	که اینگونه مباحث اختلافی است
همان بهتر که ما خاموش باشیم	چرا دشمن برای خود تراشیم

غزل

بطرز جدید

دیشب نفهمیدم چه شد	رنجید از من یار من
رنجید و پرسیدم چه شد	تلخ آمدش گفتار من
من کی؟ کجا؟ بد کرده‌ام
یک حرف تو رد کرده‌ام
هرگز نمیکردم گمان	برخویشتن خود بین شوی
وز گفته اهل زمان	در حق من بد بین شوی
با حرف مردم سر مکن
بشنو ولی باور مکن
من راستی میخواهمت	بیخود چه فکر کج کنی
تز دوستی میکاهمت	هرچند با من لج کنی
من انتقامی نیستم
اینقدر عامی نیستم

محبوب اگر یکدل بود مشکل نباشد ناز وی
ور نیز هم خوشگل بود رقّاص شو بر ساز وی
ورنه بصرف خوشدلی
صورت نبندد خوشدلی

در یکدلی محبوب من محکمتر از مردان بود
ز آنروی شد مطلوب من کز غیر رو گردان بود
تا خوش بود اخلاق وی
من بنده ام مشتاق وی

غیر از جمال ظاهری کز جمله خوبیها بود
در باطنش چون بنگری چون ظاهرش زیبا بود
باشد که زیبا تر شود
شیرین تر از شکر شود

سرمد برغم انجمن رسم غزل هم تازه کن
چون اوستادان سخن خود را بلند آوازه کن
بگذار تا بیدانشان
از غم بسوزد جانشان

آئینه فلک

بطرز خاص

دیشب که بسترم بر بام خانه بود
مرئی و منظرم گوهر نشانه بود
رویم بماهتاب
پشتم برختخواب

از نقش اختران   این سقف لاجورد
سرخ و سفید و زرد   چون خیل دختران

هر یک بروی باز
نازد کرشمه ساز

آئینهٔ فلک   یک ذرّه لک نداشت
بیشک رخ ملک   حسن فلک نداشت

نقشش همه ظریف
نورانی و لطیف

شب از رخ قمر   چون وقت عصر بود
بیحد و حصر بود   تعداد این صور

وز غرب تا بشرق
غرق چراغ برق



وقتی که چشم مهر   در چشم ماه بود
این طور می نمود   از صافی سپهر

کاین ماه خوب چهر
عکسی بود ز مهر

ماه چهارده   سر بر کشیده بود
خورشید شب کله   بر سر کشیده بود

کافتد بخوابگاه
میدان دهد بماه

چون قرص آفتاب   سیرش بسر رسید
دور قمر رسید   بر چرخ پر شتاب

الشمس کالقمر
تجری لمستقر



پهناور فلک چون بحر بیکران
قرص قمر بتک کشتی صفت درآن
وآنرا که ناخدا ست ؟
این قصه با خدا ست
آورده چون نهنگ بر ماهیان هجوم
وز هیبتش نجوم مات و پریده رنگ
چشمک زنان بهم
چون شخص متهم
دانی که عرشیان از چه بلرزه اند
مانند فرشیان بس هیز و هرزه اند
حیران بکار خویش
دور از دیار خویش

اقتضاء و تربیت

یکی از دوستان معرفت دوست — که هرجا روکنم در دیده ام اوست
در آنمجلس که خاص شاعران بود — سخن از شعر و شاعر درمیان بود
عقاید حق و باطل گفته میشد — یکی خندان یکی آشفته میشد
باستشهاد ابیات عدیده — چنین میکرد اظهار عقیده
کزین پس چون سخنگویان پیشین — نگوید کس سخن دلبند و شیرین
سخنگویان پیشین بی‌کم و کاست — بگفتند آنچه باید گفت یا خواست
هم او میگفت در پایان گفتار — که خود این بود بیشک جان گفتار
که سعدی علیه‌الرحمه چون مرد — روان شعر را همراه خود برد
سخن در هر بد و خوبی که رانده — بنات فکر را بکری نمانده
سمند فکر از هر سو شتابد — ز سعدی هیچ جا خالی نیابد

نهان در هر غزل دارد غزالی — که هریک میبرند از دل ملالی
گلستانش خزان هرگز نه بیند — اگرچه باغبان خارش نه چیند
همانا بوستانش بوستانی است — که هر برگ گلش را دوستانی است
نه خود سعدی دگر ره باز آید — نه چون او کس سخن پرداز آید
رهی با آنکه خود سعدی پرستم — بیامد رشته مطلب بدستم
که آری اندرین رای اتفاق است — که سعدی شاعری شیرین مذاق است
مرا هم حرفی از سعدی بلب نیست — که با سعدی جدل شرط ادب نیست
ولیکن گر جدل با حق نباید — رضا دادن بناحق هم نشاید
مرا چون شاهد دعوی بدست است — اگر خاموش بنشینم شکست است
در اول گویمت اصل نکوئی — که باشد هرگلی را رنگ و بوئی
وگرنه تربیت اصل اصول است — که امروزه براتش لا وصول است
بهر عصری که رونق یافت کاری — پدید آمد در آن فن نامداری
چو گاو سامری معجز نما شد — عصای موسوی هم اژدها شد
زمانی یافت رونق دانش طب — مسیحا شد نبی در خاک مغرب
عرب چون در فصاحت برتری جست — یتیمی آمد و پیغمبری جست
سخنگویان پیشین هم که خفتند — خلاف اقتضا چیزی نگفتند
کنون هم گر سبب سازد در آمد — نه سرمد هرکسی گردد سر آمد
دریغا کس طرفدار سخن نیست — کسی همفکر من در انجمن نیست
همه پر مدعا در حق خویشند — پس افتادند و پندارند پیشند
نخواهند از حسد گویا چنینم — ولی ناچار خوانند آفرینم
مبین بر مدح و تحسین زبانی — بپرس از قلب ایشان در نهانی
مرا با مردم دیگر چه کار است — که استاد سخندانم «بهار»[1] است
کلاسی کش پروگرام است مرموز — چه گیرد دست اطفال نو آموز
بشاگرد ار معلم بخل ورزد — اگر کوهی بود کاهی نیرزد

---

۱ اشاره است بملک الشعراء «بهار» رجوع شود بصفحه ۳۰۵ مجلد اول.

سخن را گرچه آهنگ درشتی است ... ولی کتمان حق هم کار زشتی است
بباید گفت و نتوان دم فروبست ... بهر جمعی منافق یکدو تن هست
ترا عجز است از گفتن بمن چه ... گناه تو بر اهل انجمن چه
نمیدانی اگر رنج حسد چیست ... حسد جز آفت جان و جسد نیست
تو هم گر مرد میدانی بزن گوی ... حسد بگذار و مردانه سخن گوی
مگر نشنیدهٔ با اندکی صبر ... برون آید رخ ماه از پس ابر
اگر در طبعی استعداد باشد ... کجا محتاج استمداد باشد
امید است اوستادان نیک سنجند ... که ناسنجیده از مخلص نرنجند
سخن در اقتضاء و تربیت بود ... نه این ابیات حشو و حاشیت بود
مپنداری سخن بیجا ادا شد ... که در واقع عمل بر اقتضا شد
قسم بر زلف یار و ساق ساقی ... ز مطلب چند بیتی مانده باقی
هنر نبود که با زور زر شاه ... رسانی قبه خرگاه بر ماه
هنر باشد که بی تشویق ممدوح ... سخنگوئی که گردد شاد از آن روح
زمانه نیز اگر همت گمارد ... هزاران سعدی و فردوسی آرد[1]

نظم و نثر

بحث این موضوع شد در انجمن[2] کز نظم و نثر
در ادای مقصد ناطق کدامین درخور است
نظم بهتر میتواند عرضه مطلب کند
یا که نثر این عرضه را دارد که مطلب پرور است
بی تامّل در جواب این سخن بایست گفت
زین جهت تنها اگر گویند نثر اولی تر است
در تکلّم زحمت گوینده جز تعبیر نیست
وز قفای قافیت چشمش نه هر سوی در است

---

۱ نقل از «کانون شعرا» شماره ۲۶ سال اول .
۲ مقصود انجمن ادبی ایران .

هر قدر هم طبع شاعر را توانائی بود
باز فکر وزن شعرش مایه درد سر است
لیک اگر خواهی مقام ایندو از دیگر جهات
نثر چیز دیگر است و نظم چیز دیگر است
نثر کی قادر بود کاندر مزاج مستمع
آن اثر بخشد که اندر شعر شاعر مضمر است
یکدو بیت نغز اندر مغز ارباب خرد
جا چنان گیرد که گوئی این صدف وان گوهر است
در دماغ جان نشاطی آورد شعر بدیع
کز نشاطش میتوان گفت این می و آن ساغر است
گر فصیح افتد سخن مثل تمثل سایر شود
و اندر افواه افتد و محفوظ هر دانشور است
هر کجا بحثی رود یک شعر شاهد آورند
شاهد شیرین تر از این در کدامین محضر است
ور سخن غالب شود هر چند از دانش تهی است
هر کس از تازی و رازی چند شعری ازبر است
آنکه در دفتر نگنجد شاعر اندر مصرعی
خواهدش گنجاند ازان بر صدر دفتر زیور است
حکمت سقراط را یک بیت تضمین میکند
معجز است این خود مگر شاعر کم از پیغمبر است
رو سپید آنشاعری کاندر کتاب روزگار
رو سیه از معنی یک بیت او صد دفتر است
مجمع الاضداد پنداری بود یک بیت نغز
خواب را بیداری و بیدار را خواب آور است

فتنه ها بنشاند و هنگامه ها برپا کند
گاه اندر خاصیت آبست و گاهی آذر است
این اثر در شعر پیدا شد که صاحبدولتان
مدعی گشتند و منکر کاین رویت منکر است
سحر و جادو هست درکار سخن معلوم نیست
زانکه عهد ما نه عهد ساحر و جادوگر است
تا نگردد غرّه برگفتار خود هر شاعری
بایدش گفتن نه هر شعری بدین شأن اندر است
وینچنین نبود که هر کس جملهٔ موزون کند
گفتنش بتوان سخن پرداز و دانش گستر است
در سخن معنی بباید تا جهانگیری کند
ورنه بیمعنی سخن چونمرغ بی بال و پر است
آنچنان مضمون بپرور کز پس چندین زمان
گر نمانی تو بماند شعر تو تا داور است
باری اندر نثر تاثیری که در نظم است نیست
این سخن باور کن از سرمد که جای باور است

غزلیّات

بولای تو که اندوختنی است — بوفای تو که آموختنی است
هر کتابی‌که درآن وصف تو نیست — قول هرکس که بود سوختنی است
هیچ اندوخته ما را نبود — جز ولای تو که اندوختنی است
اگر افروخته خواهی ما را — رخ برافروز که افروختنی است
دوختم دیده برویت چکنم — دیده بر روی نکو دوختنی است
نه من از عشق تو میسوزم و بس — کیست کز آتش تو سوخته نیست
سرمد این نقد گرانمایه عمر
سهل مفروش که نفروختنی است



از رقیبان تو مارا چه خیالی باشد — کز تو برگشتن ما امر محالی باشد
لازم‌است‌اینکه کشدمحنت‌هجرتورقیب — تا بدانی که مرا بیتو چه حالی باشد
عشق‌من‌با تو نه وابستهٔ خال‌وخط‌تست — که‌خط وخال‌جهان‌خواب‌وخیالی باشد
همه خوبان‌جهان‌مظهرحسنندوجمال — در ضلال آنکه نه عاشق بجمالی باشد
آدمیزاده‌که عاشق نبود خیوانی است — که نه شایستهٔ تحصیل کمالی باشد
حسن خال آرزوی مردم‌کوته نظراست — عارف اندر طلب حسن مآلی باشد
گیرم ایمرغ برون آمدی ازکنج قفس — ذوق پرواز نه در هر پر و بالی باشد
ابلهی‌کن که در این دایرهٔ بیسر و بن — عقل بر پای خردمند عقالی باشد

شعر تر گفتن و اندیشه شیرین سرمد
فرع آنست که حالی و مجالی باشد[1]

حمال دیگران

این قطعه متضمن نتیجه اخلاقی و مضمونی نیکو است

روزی ببارکش خری اسبی بطعنه گفت — چند از برای هر خس خاشاک میبری
ما را بزیر ران بدر آرند خسروان — ز آنرو سزد که بر تو نمائیم مهتری
لیکن ترا چو پشته خاری بود به پشت — ناچار خوار آئی در چشم مشتری
خر پاسخیش داد، که اندیشه بشر — زین حد بنگذرد گر از انصاف نگذری
کای خود پسند بیخبر از کار روزگار — خود را چه می فریبی از لاف برتری
ما و تو هردو بارکش مردمیم و هست — در رنج بار بردن ما را برابری
گیرم که بار تو است گهربار من خزف — سود من و تو چیست زسودای دیگری

حمّال غیر را چه تفاوت کند که بار
سنگ و سفال باشد یا زرّ جعفری

---

۱ نقل از «کانون شعرا» شماره ۳۷ سال اول.

بد وخوب

این قطعه کوچک دارای مطلبی بزرگست

هر که با خنده خون مردم ریخت   بر دو چشمش عوام بنشانند
و آنکه حق گفت و نا سزا نشنفت   مردمش آدم بدی دانند
چونکه معنی خوب و بد اینست   وای اگر مردمت نکو خوانند

سخن

بتقلید گویندگان کهن   نکردم کنه گر نگفتم سخن
طبایع چو گردنده گردون بود   بهر لحظه میلش دگر گون بود
سخن گوی باشد زبان زمان   که حال زمان را شود ترجمان
زمان را کسی ترجمانی کند   که با منطقش همزبانی کند
کهن هرچه شد ناروا میشود   وگر نو نگردد فنا میشود
درخت کهن کایدش بوی مرگ   به پیوند نو نو کند شاخ و برگ
کهن تا نگردی نو آموز باش
بهر روز دانای آنروز باش

رباعی

در مذمّت شراب

می آفت جانست و زبان بخش خرد   آنرا که خرد یار بود می نخَرَد
ای باده پرست اگر نکو در نگری   تو می نخوری بلکه ترا می بخورد

عقیده سیاسی

چون کارجهان جمله ستیزاست و نبرد   در مذهب ماکه نیست جز مذهب مرد
با بیطرفان بیطرفی باید جُست   با خیره سران خیره سری باید کرد





سرهنگ غلام حسین خان ا سرود

سرود

سرهنگ غلام حسین خان متخلّص به «سرود» پسر مرحوم میرزا محمد علیخان گرکانی متخلص به «شکیب» بسال ۱۳۱۲ هجری قمری در طهران متولّد گردیده . معظم‌له نواده مرحوم میرزا محمد علیخان متخلص به «ناطق» است که از شعرای زمان شاه سلطان حسین صفوی بوده و بسبک هندی یعنی بروش «عرفی» و «صائب» و «کلیم» شعر می سروده است .

آقای سرود مقدمات شعب علوم و ادبیّات را بدواً باسلوب قدیم در نزد اساتید فنّ آموخته و سپس باقتضای زمان بر طبق اصول جدید در مدارس عالیه علوم متنوّعه را تحصیل کرده و مخصوصاً زبان فرانسه و انگلیسی را بخوبی فرا گرفته و در ادبیّات مغرب زمین فحصی بسزا نموده است .

چون موسیقی یکی از ارکان صنایع مستظرفه و از زمانهای پیش همواره با شعر توأم و همدوش بوده است، آقای سرهنگ در تحصیل این فنّ همّت گماشته و اکنون از اساتید موسیقی بشمار میروند .

مشار الیه از عنفوان جوانی بخدمت نظام گرائیده و اکنون نیز با درجه سرهنگی که از درجات عالیه نظام جدید ایران است بخدمت اشتغال دارد و در حقیقت صاحب سیف و قلم است .

دیوان اشعار این شاعر ارجمند در حدود هفت هزار بیت است و این مقدار غیر ازان است که قبل از بیست سالگی سروده و بجمع آوری آن التفات ننموده اند، تاکنون دیوان کامل ایشان بطبع نرسیده ، فقط بعضی اشعار و قسمتی از مقالات ادبی ایشان در مجلّات و جراید مهمّه طهران انتشار یافته است .

از تالیفات ایشان «فرهنگ پارسی» و «جغرافیای مفصّل ایران» است که با دقّت کامل تهیه و تدوین شده و هنوز بزیور طبع آراسته نگشته است. نمونه اشعار بلند شان این است:

چکامه اندرز

بخاک مذلّت مریز آبرو را
پریشان مکن دل بتی فتنه جو را

متاب از جمال بتان روی امّا
مشو خاطر آشفته زنجیر مو را

کند کاخ جان تیشه عشق ویران
بچشم تو تنگ آورد چار سو را

بنوشی اگر باده ارغوانی
مکن زعفرانی بافراط رو را

که میخوارگی هوش فرسوده سازد
بکژّی گرایش دهد نیکخو را

امل را مده بر عمل قهرمانی
که پایان نباشد بدل آرزو را

بمردی بزن پشت پا بر هواجس
مکن چیره بر نفس دست عدو را

که گر بر هوی نفس مغلوبت آید
کند از تو مقلوب روی نکو را

به لاغ ار سپاری دماغ طبیعت
فتد چیرگی بر تو هر یافه گو را

مگو با بد اندیش راز درونی
که بر خود کنی رایگان هایهو را

به مهر جهان دل مکن سخت کاخر
بتابد رخ این سست پیمان ویو[1] را

به پیری مشو با جوان هم ترازو
مکن تازه دستان سنگ و سبو را

بود اشکم پر تهی از معانی
برد از بیان نکته رنگ و بو را

از ایرا که خالی میان گر نباشد
نیاید بر آهنگ دلکش ستو[2] را

میندیش بر کرده‌های گذشته
که ناید دگر باز آن آب جو را

ز یار منافق بکن سیر خاطر
پیاز است و دارد بجان تو بتو را

مزن دم چو نیکی نمائی بیاری
که آزرم بر وی فشارد گلو را

بیار آن نکوئی پس از بدسگالی
کهن جامه باشد که دارد رفو را

---

۱ عروس. ۲ ستار، طنبور.

سرودا چه خوش گوید آزاده مردی　　در این ره بپایان برد گفتگو را
که چون رشته بگسست و بستند برهم　　گره لاجرم درمیان باشد او را[1]

از مثنوی خردستان

چنین گفت دانشوری با پسر　　که از بی زری جامه بر تن مدر
که بر دل گرت هست اندوه نان　　غم جامه افزوده گردد بر آن
مکش درهم ابرو ز بیداد دهر　　که ندهند افزونت از حصه بهر
ز بیش و کم دور گیتی منال　　که نبود جهان غیر خواب و خیال
ز ناسازگاری دور زمان　　مکن هیچگه قامت از غم نوان
بسی برنیاید که بینی سپهر　　نماید جمال و گراید بمهر
کند با تو آن کاندر اندیشه نیست　　شگفت آیدت کاین گرایش ز چیست
چو نیش جهان است توام به نوش　　بهر بد ز دل برمیاور خروش
زر و سیم گیتی چو ماند بجای　　ستم را مدان از پی آن روای
جهان چون نباشد بکس پایدار　　منه بر دل یار افتاده بار
بری کاخ را بر سپهر ار ز خاک　　سر انجام جای تو باشد مغاک
میالای جان را بکردار بد　　مپندار بر خود روا خوی دد
مگرد ایچ پیرامن کار زشت　　که کس ندرود باز جز آنچه کشت
بگفتار نیکو بیارای دل　　برون آر چون باغبان گل ز گل
بود در جهان تاکه روزت بکار　　بخاک عمل تخم نیکی بکار
تو را تا که دست است بالا نشین　　ز پای زبونان بکن خار کین
رسد بر دلی گر ز دستی خراش　　سپهرش کند پای بند کراش[2]
پر و بال پروانه از جور شمع　　اگر ناگهان سوخت در بین جمع
سر انجام با دیده اشکبار　　ز جان شمع را هم بر آمد دمار
جگر از چنار است زان سوخته　　که خون زمین در دل اندوخته

۱ اشاره باین بیت مشهور است :
چون رشته گسست میتوان بست　　اما گرهیش درمیان
۲ پریشانی و فرسودگی .

چو برهم درد گرگ میش زبون   بریزد از او تیر صیّاد خون
گرت دیده هوش نبود بخواب   باندرز من پوی راه صواب
تو مپسند بر دیگران آن گزند
که بر خویشتن دانیش نا پسند

غزلیات

در دامنم ز دیده تر بس گهر فتد   ترسم که راز عشق تو از پرده بر فتد
آه از جگر برآید اگر در غم فراق   آتش ز سوز آن بدل خشک و تر فتد
تا اشک چشم و گونه زردم بود بکار   کی حاجتم بعشق تو بر سیم و زر فتد
بار فراق روز کشیدم به پشت دل   تا در شب وصال بدوش سحر فتد
در پای دل نیاز رهت نقد جان کنم   بار دگر بکوی تو ام گر گذر فتد
چشمت نریخت خون دل ابرو بطعنه گفت   تیغ ار بدست مست دهی بی‌هنر فتد
جانرا بروز دل بنشانم اگر شبی   بر طرّه سیاه تو ام یک نظر فتد
سرمایه حیات بسودای عشق شد   سود چنین معامله روی ضرر فتد
عشق است آن نهال که هرچند ز اشک چشم   بیشش دهند آب فزون بی‌ثمر فتد
عمر دراز چون نرود در فراق یار   خوش آنکه کوته آید و بس مختصر فتد
کاخی که پایه‌اش بستم بر شود ز خاک   آخر بحکم دهر بزیر از زبر فتد
شد رهبر مراد چو ناکامیم سرود
اندیشه وصال به بوک و مگر فتد

☆

☆ ☆

دل شوریده چو با پیر مغان یار افتاد   خرقه می را بگرو در کف خمّار افتاد
جرعه نوشان خرابات جهان میگویند   خنک آنکس که در این مرحله هشیار افتاد
چند سنگین کنی از بار طمع پشت امل   نیست آزاده جز آنکس که سبکبار افتاد

درکف حادثه جویای بلا گشته دلم — که بهنگام عشق تو گرفتار افتاد
از پی نام فتاد آنکه بدنبال قضا — راه بدنامی او بر سر بازار افتاد
نرگس مست تو گر خون جهانی همه ریخت — هست درکیفر این جرم که بیمار افتاد
دهنت راز نهان بود ولی با دل زار — نکتهٔ گفت که از پرده برون کار افتاد
چند زاری ز غم یار ستمکار سرود
هرکه با عشق در آویخت دلش زار افتاد

☆

☆ ☆

بهجران تو گر بگذاشتم دور جوانی را
ز وصلت لیک دارم چشم عمر جاودانی را
دهد پیک نسیم ار مژده وصل تو جان بازم
که جز جان عاشق بیدل ندارد مژدگانی را
مرا تیر نگاهت پیر هنگام جوانی کرد
گرت باور نیاید بنگر این قد کمانی را
فراقت آنچنان غم را بجانم داده استیلا
که برد از لوح خاطر نقش فکر شادمانی را
امید بوسه از کام و دهان دوست کی باشد
که نتوان داشت چشم از خوبرویان کامرانی را
شب هجرت بروز آورده‌ام با خون دل امّا
ندانم بر چه باید حمل کرد این سخت جانی را
مسخّر کرد چین زلف خوبان از جهانی دل
کسی نا دیده جز از عشق این کشور ستانی را
کسی را لاف همچشمی است با مجنون که آموزد
به پیش ناقه لیلی طریق ساربانی را

نصیحت کی نماید چاره اب دیده عاشق
که با خاشاک نتوان بست راه سیل آنی را
ز هر عضو تو آید فتنه در شهر دلی بریا
بملک حسن خوش داری اصول خانخانی را
بگلزار رخت پابند شد دل دیده اشک افشان
محبت میدهد اینگونه درس باغبانی را
چه می نالی سرود از فتنه ایام دون پرور
شکایت چاره ننماید قضای آسمانی را

قطعه

در نصیحت

تا چندت اختیار بود کنج اعتزال
وانکه زبان بشکوه دراز از جهان و بخت
کی میکند زمانه سر رشته بر تو سست
تا پای در عمل ننمائی بخویش سخت
شاهان که پای جاه ز گردون فرا زدند
با خون دل بدست نمودند تاج و تخت
آن باش کز تو ناس بنیکی برند نام
روزی که زین دیار ترا گشت بسته رخت
آرایش ار وجود ترا نبود از کمال
باشد بحکم عقل چو شمشیر بی کنخت[1]
جان گر نبود واجد دانش تبه شود
عضوی چو گشت فاقد خون میشود کرخت
باشد کمال مایه عزت که نزد خلق
پیوسته ارجمند بود بارور درخت

---

۱ جوهر شمشیر.

دنیا نیرزد آنکه تو از بهر سیم و زر
سازی بخویش گردش لیل و نهار سخت

رباعیّات

سر تا سر گیتی همه رنج است و ملال　　نز هجر غمین باش و نه شادان بوصال
خاطر منما ز بیش و کم رنجه که نیست　　سرمایه زندگی بجز خواب و خیال

☆

گفتی ز فراق دیده جیحون نکنم　　یاد از تو و آن لبان میگون نکنم
تا دل بود آشفته لیلی صفتی　　ممکن نبود که کار مجنون نکنم



سنا

میرزا جلال‌الدین خان همائی متخلّص به «سنا» فرزند مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلّص به «طرب[1]» و نوادهٔ شاعر معروف «همای[2]» شیرازی در سال ۱۳۱۷ هجری در اصفهان تولّد یافته است.

وی پس از تحصیلات مقدماتی در حدود ۱۳۳۱ هجری قمري برای تکمیل تحصیلات در مدرسه «نماورد» که از مدارس قدیمه اصفهان و همواره بوجود دانشمندان و علما مزین بوده است در آمده و مدت ۱۷ سال متوالی بتعلیم و تعلّم علوم عالیه از فقه و اصول و منطق و فلسفه اشتغال جسته و بحدّی در این راه کوشش و رنج برده که بسرحد اجتهاد رسیده و از مجتهدین اجازه اجتهاد دریافت کرده است.

آقائی همائی در حدود سال ۱۳٤۸ هجری قمری بطهران آمده رسماً بخدمت وزارت معارف داخل و بسمت معلّمی ادبیات در مدارس متوسطه تبریز بر قرار گشت و سه سال پیش بتوجه حضرت اشرف آقای میرزا یحیی خان قره‌گوزلو وزیر سابق معارف از تبریز بطهران

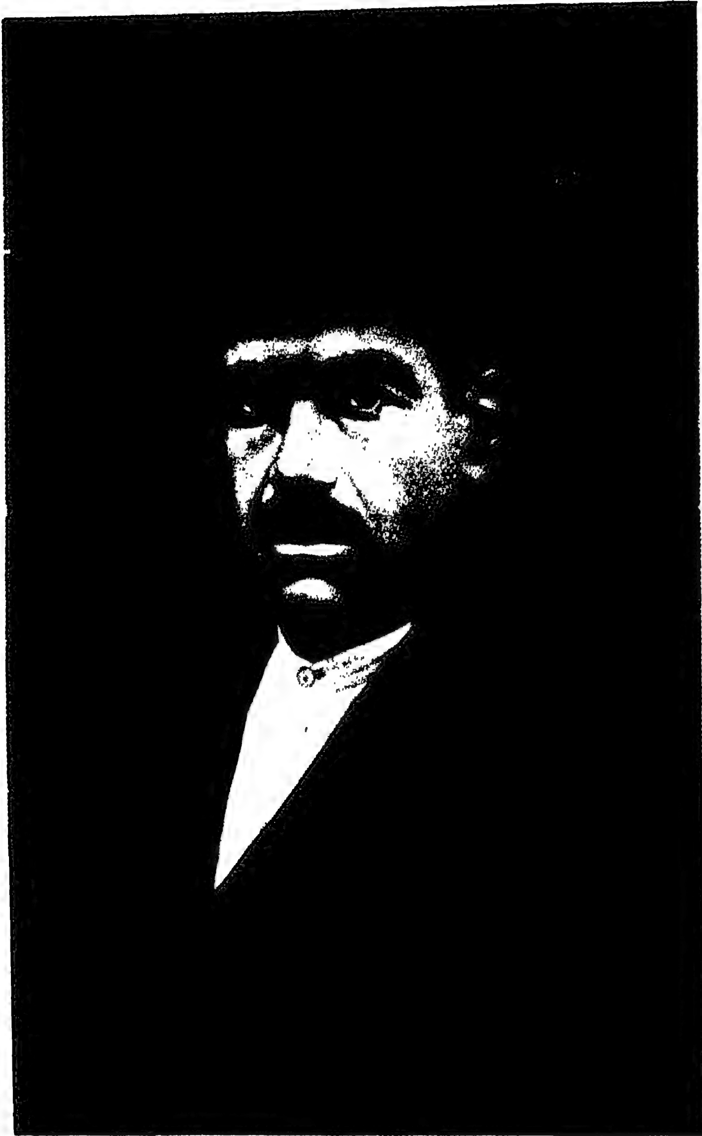
---

۱ مرحوم میرزا ابوالقاسم محمد نصیر متخلص به «طرب» فرزند شاعر شهیر همای شیرازی در سال ۱۳۳۰ هجری وفات یافته است که مرحوم میرزا محمد مهدی دولت آبادی مادهٔ تاریخ وفاتش بدین منوال گفته:

چو رفت از انجمن گفتم بتاریخ — «طرب» افسوس کز این انجمن رفت
۱۳۳۰

۲ مرحوم میرزا محمد رضا قلیخان شیرازی متخلص به «هما» یکی از اساتید بزرگ و نوابغ ادبی قرون اخیره بوده که در سال ۱۲۱۲ هجری در شیراز تولد و در سال ۱۲۹۰ در اصفهان وفات یافت؛ از اوست:

عاشق دیوانه ام باکفر و دینم کار نیست — کفر و دین جز زلف و روی آن بت عیار نیست
کی ز سر نقطه خال تو یابد آگهی — آنکه در این دایره سرگشته چون پرکار نیست
رهنمای عاشقان عشقست در این ره هما — عقل را در بزم سلطان محبت راه نیست



میرزا جلال الدّین خان ہمائی (سنا)

منتقل و برتبه عالی‌تری نائل شد و اینک در دارالفنون و دیگر دبیرستانهای طهران بخدمت اشتغال دارد.

تالیفات این دانشمند در فنون مختلفه ادبیات و فلسفه و فقه و از آنجمله یکدوره تاریخ «ادبیات ایران» در پنج مجلّد است که تا کنون دو جزء آن بطبع رسیده. همائی در اشعار پیرو قدما ست و بهمان متانت و استحکام شعر میگوید؛ قسمتی از غزلیات او در اصفهان بطبع رسیده و ما در اینجا بدرج تازه ترین آثار ایشان مبادرت میورزیم:

مسجد کبود

(در تبریز)

دوشم بحالتی که نصیب عدو مباد — جام روان ز خون جگر مال مال بود
ساعت بساعتم تن رنجور می بکاست — لحظه بلحظه‌ام غم و اندوه میفزود
گوئی بسینه‌ام دل از غم پر آبله — چون طفل تب برآمده رخسار میشخود
نه پنجه‌ای کزان در شادی توان گشاد — نه ناخنی کزان گرهٔ غم توان گشود
پوشیده جامه‌ای ببر از دست باف وهم — اندوه و غصه تارش و تیمار و درد پود
نه پیکرم چو خاطرافسرده میگداخت — نه دیده‌ام چو طالع برگشته می غنود
در تار و پود هستیم افتاده آتشی — چونانکه برق شعله آتش زنه بپود
بر من فراخنای جهان گشت تنگتر — گودال باش قافیه از دیدهٔ حسود
گفتم مگر بگردش اطراف کوه و دشت — زنگ ملال ز آینهٔ دل توان زدود
زان پیشتر که بگذرد ازشب یکی دوپاس — هشتم کتاب و پای برون ازسرای زود
تا برده ره بنیمه که ناگه ز بام چرخ — از زیر ابر تیره عیان ماه رخ نمود
چون تخته‌ای زسیم درخشان درون‌قیر — یا آتشی ز دور نمایان میان دود
رفتم براه روشن و خواندم ز روی دل — بر ماه آفرین و بماه آفرین درود

*

باری شدم بدشت و درآمد مرا بچشم — بس منظری شگفت که هوشم زکف ربود

دیوانه وار سر ببیابان گذاشتم درسر نه فکر مایه و در دل نه رنج سود
چون صید تیرخورده روان برفرازوشیب که بر شدم ببالا گاه آمدم فرود
ناگه مرا بربع رشیدی گذر فتاد دیدم دو مرغ شسته ببالای شاخ تود
چونان دو یار زیرک آورده سر بهم این یک بنام فاخته آن دیگر اسفرود
از مسجد جهانشه و ارگ علیشهی این می بگفت قصه وآن نیک می شنود
خوشتر ز لحن عنقا وز ضرب فاخته از کوکوه شنیدم کاین داستان سرود

☆

این‌دوبلند جای که بینی کنون خراب در روزگار پیش همانند شان نبود
دست دو شه از این دواساس کهن‌فکند طرح نوی که نتوان با صد زمان ستود
این یک بمحکمی چو خورنگاه اصفهان وان یک بخرّمی بدل سغد ورز رود
آن یک بهشت‌گوشهٔ فردوس طعنه زد وین یک بهفت‌گنبد افلاک سر بسود
بنشاند دست صنع نهالی بباغ ملک کز دست باغبان نکشد منّت خشود
بود این دوکاخ نغزدرین قوم سفله طبع چون مصحف‌کریم که در خانهٔ جهود
واخر ز سیلی فلک وسنگ جهل گشت اندام این شکسته و رخسار آن کبود

☆

رحمی بحال پیکر صد چاکشان نکرد جز عنکبوتشان که بتن تارها تنود
از بسکه خورد تیشهٔ بیدادشان بسر دیوار از شکاف بنفرین دهان گشود
تبریز را یکی چو صفاهان ببین بعین وز چشمهٔ دوچشم روان ساز زنده رود
درکام خشک تشنه لبان قطره‌ای بریز ای چشمهٔ امید اگر نیستی کرود
دست ستمگران که ز دولت بریده باد با داس جهل کشتهٔ پیشینیان درود
زین توده جهل پیشهٔ نا اهل العیاذ زین دیو مردمان ستمکار قل اعوذ
خاوند گوئیا که گهی ماده گه نرند که معجر است بر سرشان‌گه کلاه خود
گر صرصر بلا رسد این قوم را سنا
گو آن کنند که‌کرد بعاد از دعای هود

غزليات

اين غزل باستقبال غزل معروف خواجه حافظ شيرازى (يا رب آن نو گل خندان كه سپردى بمنش) سروده

خبرى نيست گر از حال پريشان منش
از چه آشفته بود زلف شكن در شكنش
پى توان برد باسرار دل از سينه او
بسكه چون جوهر جان صاف و لطيف است تنش
صحبدم غنچه مگر زان لب خندان چه شنيد
كه چو گل چاك شد از تنگدلى پيرهنش
اندر آن بزم كه از روى تو گيرند نقاب
بيخبر آنكه بود آگهى از خويشتنش
جام بوسيده بمستى لب ميگون ترا
زان نيايد بهم از خنده شادى دهنش
هركه جان ميكند از حسرت شيرين دهنى
گرچه فرهاد نباشد تو بخوان كوه كنش
اندران ورطه كه خون موج زند در دل جام
خرقه بس بار گران است بدريا فكنش
وصف لعل تو سنا گفته مكرر نه عجب
طعنه بر قند مكرّر بزند گر سخنش

☆

دل همچو عاشقان همه خون است جام را
تا كى ببوسد آن لب ياقوت فام را

روزي لب تو جام ببوسيد و ميكشان
هرشب بياد لعل تو بوسند جام را

همرنگ خالت ار حجر الاسودى نداشت
مى يافت كعبه از چه سبب اين مقام را

پیوسته ترک چشم تو ز ابرو کشیده تیغ — دارد مگر بسر هوس قتل عام را
از بس ز دوست شکوه بدل دارم ای نسیم — در حیرتم که با تو بگویم کدام را
بنگر بجام وشیشه که هر شب چو عابدان — گرمند تا بصبح قعود و قیام را
قسمت چنین شده است که ساقی روزگار — جای میم لبالب خون کرد جام را
ایشیخ چند از ره تزویر بهر صید — گستردهٔ ز سبحهٔ صد دانه دام را
ای لعبت بدیع بیان سنا نگر
تا بنگری بحسن معانی کلام را



لب بسته‌ام ز هرچه بجز گفتگوی تو — دل شسته‌ام ز هرچه بجز نقش روی تو
گر بگذری بخاکم وگوئی ترا که کشت؟ — فریاد خیزد از کفنم کارزوی تو
بس پیکرت لطیف بود میشود پدید — راز درون ز سینه و می از گلوی تو
ای گل بباغ در بر آن لاله رو مخند
تا پیش باغبان نرود آبروی تو



در وجود دهنت دل بگمانست هنوز — رنجها بردم و این راز نهانست هنوز
شرح پیچ و خم زلفت دل آشفته من — بارها گفته و محتاج بیانست هنوز
روزی از باغ گذشتی و ز رشک نکهت — نرگس از دیده حسرت نگرانست هنوز
بهوای قد دلجوی تو ای سرو روان — جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز
سوخت پروانه بیک جلوه واز ابوالهوسی
شمع را ز آتش غم شعله بجانست هنوز

رباعیّات

روزی بغرور قیل و قالم بگذشت — چندی بامید وجد وحالم بگذشت
افسوس که عمری همه در بی خبری — طی شد شب وروز وماه وسالم بگذشت

☆

کر کس بدهان مار انکشت کند
به تا زر مهر خلق در مشت کند

جز سایه نیایدت کسی در دنبال
آن هم چو کنی روی بر او پشت کند

☆

ای سنبل تو رهزن دل فتنه هوش
تا چند نشستهٔ چو غنچه خاموش

برخیز و ببین که بر نشاط بلبل
نرکس همه چشم کشته و کل همه کوش

☆

تا مست از آن لعل می آلوده شدیم
از جام می عقیقی آسوده شدیم

تا از دهن تنک تو یابیم نشان
چندی بعبث در پی نابوده شدیم



شجره

آقای حسین شجره فرزند مرحوم آقای عبدالرسول شجره متخلّص به «بینا» در سال ۱۳۱۸ هجری قمری در اصفهان تولّد یافته‌است، بسنّ هفت سالگی جدش مرحوم حاج سید اسماعیل شجره که مردی با تقوی و متدیّن بود ویرا بمدرسه محلّی برای آموختن قرآن و شرعیات فرستاد و بعد از آن بمدرسهٔ «گلبهار» که بطرز مدارس جدید تاسیس شده بود رفت و دوره متوسطه را بطوریکه در آن مدرسه معمول بود بپایان رسانید و سپس در همانجا بمعلّمی انتخاب گردید و بعد از دو سال بعنوان معلّمی بطرف آباده و فارس و از آنجا به یزد رفت، بعد از این مسافرت که یک سال و نیم طول کشید باصفهان برگشت و از آنجا بچهار محال ناحیه بختیاری که از محالات اصفهان است رفت و در سامان که یکی از قرای چهار محال میباشد بهمّت خود بتاسیس مدرسه مطابق اصول جدید اقدام نمود.

کتاب مبسوط «گلزار ایران» که تاریخ ادبیّات ایران است تالیف نمود و آن در روزنامه «ایران» بطبع رسیده و قرار است جداگانه نیز طبع شود، علاوه بر این مقالات زیادی ادبی و اجتماعی نوشته که بعضی از آنها طبع و نشر شده‌است و از چند سال باین طرف که بافکار و نظریات قائد هندوستان مهاتما گاندی آشنائی پیدا کرده چندین مقاله راجع بعقاید و افکار مهاتمای موصوف نوشته‌است که از آنجمله «آفرین بر این همت» و «تصمیم گاندی» و «روزهٔ بیست و یک روزه گاندی» میباشد.

آقای شجره در سال ۱۳۵۳ هجری قمری لیسانسه (Licencié) در حقوق شده‌است و نطقی را که در دانشکده (Faculté) حقوق ایراد نمود مورد توجه قرار گرفت. نطق ایشان در روزنامه «ایران» بطبع رسیده است.

منتخبات اشعارش از این قرار است:



حسین شجرہ (بینا) اصفہانی

پروانه و چراغ برق

چه از اشراق نور صنعت و فن
زمین گردید چون خورشید روشن

یکی کاخ از تمدّن گشت بنیاد
که گیتی ناورد چون او بخود یاد

پیش چون کوه پا بر جا و متقن
فضای آن ز نور برق روشن

همان برقی که میزد بر دل آذر
بدست علم بین اکنون مسخّر

همان برقی که گوید شیخ شیراز
بنورش نامه نآرد خواند کس باز

بدست دانشی مردان با فر
جهانی گشته از نورش منوّر

نموده از حباب پرتو افکن
شب تاریک را چون روز روشن

شب مهتاب همچون چشمه هور
فروزد چهره وین نور علی نور

درخشان است در طشتی معلّق
بسان مه در این طاق مطبّق

چراغ و شمع را شد چهره پنهان
چو نور برق گردیده نمایان

کجا زنده بماند آری اختر
کشد چون تیغ زرین مهر خاور

☆

در این عصری که شد برق جهانسوز
ز نور علم و دانش گیتی افروز

یکی چون شمع از خود بینی آزاد
بفکر حالت پروانه افتاد

که چون باشد در این عصر منوّر
که نبود دیگر او را بر دل آذر

در این قرن طلائی دوره برق
که تابد نور علم از غرب در شرق

شده پروانه چون با یار همدم
بود آیا دلش زین وصل خرّم ؟

هم آغوش است دائم با دل آرام
تواند گیرد از وصل رخش کام ؟

یکی گفت این سخن باشد مسلّم
که پروانه است از این وصل خرّم

که بی سوز وگداز و حسرت و جوش
کشیده یار مهوش را در آغوش

بگفتا دیگری هر کس برد رنج
از آن باشد که یابد دست بر گنج

بگنج او یافت چون دست از کم و بیش
نماید صرف بر آسایش خویش

تن آسانی چو اصل زندگانی است	دل پروانه غرق کامرانی است
سخن گفتند چون زینگونه بسیار	دل آگاهی نمود این نکته اظهار
چو یکسر بر هوای نفس پوئید	سخن آن به ز پروانه نگوئید
معانی کز بیان عشق جویند	کجا جز از زبان عشق گویند
اگر خواهید آگاهی از این راز	بباید گشت با پروانه دمساز

☆

ز پروانه چو پرسیدند حالش	بدیدند آتشین باشد مقالش
بیان عشق از آنرو دلنشین است	که در عین طراوت آتشین است
چو بشنید این سخن پروانه پر زد	تف عشقش بجان و دل شرر زد
دل پروانه از غیرت چنان سوخت	که چون شمع از زبان آتش برافروخت
شرر انگیز شد از سوز جانش	شرر بار آمد اینگونه بیانش
مرا با عشق باشد چون سروکار	بکاخ دل هوس را کی دهم بار
هوسرانی تن آسانی برآرد	و زان جان سر بویرانی برآرد
چو هستم گوهر جان را نگهدار	ندارم با هوسرانی سروکار

☆

نمانم تا چو تن یکسر مکدر	بیا ای عشق بر جانم زن آذر
الهی شمع را شعله برافروز	و زان شعله دل پروانه میسوز
ز نور برق شد پروانه بیزار	برایش شمع را یا رب نگهدار
ندیدم زین تمدن جز ملالت	ندارد حاصلی غیر از کسالت

چو این مردم نگردم تا که بیدرد
نمانم یا رب از این سوز دل فرد

طیاره و عقاب

بجولان درآمد فراز هوا	یکی پیلتن مرکب باد پا
خروشان و جوشان چو دریای نیل	بتک برق سان و بتن ژنده پیل

شده رعد از غرشش در هراس
مه و خور همی داشتندیش پاس

همیکرد جولان چو پیل دمان
چو پیلی که جولانگهش آسمان

بهنگام جولان فراز سحاب
بدید او که جولان کند یک عقاب

چو دید او یکی مرغک ناتوان
چنین کرده پرواز زی آسمان

چنان شعله زد آتش خشم او
که جستی همی برق از چشم او

ز غیرت بر آورد از دل نفیر
نفیری که درّد دل نره شیر

بزد بانگ کای مرغ زار زبون
چنین سرفرازیت سازد نگون

تو با چون منی چون کنی همسری
که جوئی ز بال و پری برتری

بیا پیکر و پر و بالم ببین
که از پای تا سر بود آهنین

مرا جوشنی آهنین بر تن است
ترا پوستی و پری جوشن است

نگیری تو سیمرغ را گر بکس
نیائی بچشمم ببال مگس

غرورت نبوده است اگر رهنمون
بسر این هوایت فتاده است چون

چو طیّاره را دید پرّان عقاب
ز خود بینی اندر چنین پیچ و تاب

بدو داد پاسخ که مغز بشر
ترا داده این بال نیروی و فر

اگر باشدت بهره‌ای از هنر
ببال و پر خویش یکدم بپر

فکر و عمل

ای تو مهین پرتو نور وجود
وی تو بهین گوهر دریای جود

به ز تو در گوهر والات نه
و ز عظمت همسر و همتات نه

مرکز این دائره نیلگون
نیست یکی نقطه ز ذاتت برون

زیر نگین آنچه در ایوان تست
حلقه انگشتر گردان تست

ز اختر شبگرد مجو زینهار
تا نشود روز تو چون شام تار

مهر درخشان دو عالم توئی
و ز همه ای برتر و آدم توئی

گر شدی از ضعف و زبونی نزار
جمله ز خود دان و دمی هوشدار

غول ره و اهرمن جان تو
نیست بجز یاس بیزدان تو

چیست بجز یاس که روحت فسرد   جوهر مردانگیت نیز برد
تا نرسد بر تو ازین دیو بند   همچو سلیمان بطلسمش به بند
عزم و اراده است طلسمی کزان   دیو توان بست چو بندی میان
دیو ببند آر و مشو بیمناک   ورنه کند بیم و هراست هلاک
گویم در خانه اگر هست کس   بایدت از ترس بترسید و بس
چونکه نترسیدی و ماندی بجای   راهنمائی کندت فکر و رای
فکر ترا راهنمائی کند   هم عملت عقده گشائی کند
فکر و عمل در تو چو شد کارگر   مینهدت تاج شرافت بسر

✲

خیز ازین بیش بذلت مپای   دست بکش بازوی همت گشای
بوالهوسی بیهده کاری چرا   جان عزیز این همه خواری چرا
تا کی و تا چند سر افکندگی   مرگ بود بهتر ازین زندگی
زندگی آنگاه شود خوشگوار   کش نکند نام تو ننگین بعار
پای ثبات آر بدامان چو کوه   تا که ز هر باد نگردی ستوه
چونکه عمل فکر ترا گشت یار
زود توانی که شوی رستگار





میرزا محمد حسین خان شعاع الملک (شعاع)

شعاع

میرزا محمد حسین خان ملقب بشعاع‌الملک و متخلص به «شعاع[۱]» پسر مرحوم حاج ابوالحسن که یکی از تجار معتبر ایران بوده بروز شنبه یازدهم ذیقعده ۱۲۸۹ هجری قمری در شیراز تولد یافته.

در هفت سالگی پدرش او را بهمراهی برادرش میرزا محمد حسن خان متخلص به « دبیر » بمدرسه فرستاد و از تعلیم و تربیت او دقیقهٔ غافل نبود تا آنکه علوم متداوله آن زمان را بخوبی فراگرفت، در سن سیزده سالگی پدرش وفات یافته در تکیه حافظیه شیراز مدفون گشت[۲].

شعاع در فن قصیده سرائی استاد و قصاید او تا آنجا که دیده شده از حیث مضمون و قوافی و انسجام و استحکام بسیار ممتاز است، در مطایبه، هجا و در فن انشاء ماده تاریخ هم کمال مهارت را دارد. اگر نسبت بخود اظهار عقیده کرده و فرموده:

من بهر فنی ز فن شعر مرد یک فنم
قادرم داده‌است در هر گونه شعری قادری

راه اغراق را نه پیموده‌است.

مشار الیه علاقهٔ سرشاری بجمع آوری و حفظ کتب خطی و آثار و اشعار نایاب و نفیسه قدیمی دارد و کتابخانه او کم عدیل و نفایسی را که در مدت عمر گرد آورده بی نظیر است

---

۱ روزی آقای شعاع برای اختیار تخلص بدیوان شیخ سعدی رحمةالله علیه تفأل زد و شعر ذیل بفالش آمد:

شعاع روی تو بازار ما وخور بشکست — چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

پس «شعاع» شعاع را تخلص گذاشت.

۲ آقای شعاع تاریخ موت پدرخود را چنین سروده‌است:

تاریخ سال فوت پدر را شعاع گفت
شد کامیاب رحمت حق حاج بوالحسن.
۱۳۰۳

« تذکره شکرستان فارس »، « تذکره شعاعیه » و « اشعه شعاعیه » که قسمتی از آن در پا ورقی روز نامه « فارس » درج شده از آثار قلمی او میباشد، تقاریظ و دیباچه بسیاری بر دواوین شعرای مقدّم و اساتید مسلّم نیز نوشته و در تصحیح و تنقیح نسخه خطّی «دیوان بابا کوهی» اقدام نموده و در فراهم آوردن وسایل طبع آن دخیل بوده است . نسخهٔ خطّی کتاب « شیراز نامه » که اخیراً بطبع رسیده متعلق بکتابخانه این استاد میباشد .

دیوان اشعارش متجاوز از سی هزار بیت است که برای طبع حاضر می باشد .

میرزا مهدی «نقیب‌الممالک[1]» (جدّ میرزا بهاءالدین حسام زاده پازارگاد[2])، « مرحوم فرصت‌الدّوله[3] »، « آسوده » و « نثار » که از شعرای نامی فارس میباشند معاصر وی بوده‌اند .

قسمتی از منتخبات اشعارش را در اینجا درج می کنیم :

۱ مرحوم میرزا مهدی « نقیب‌الممالک » از اجله اطبا و ادبای شیراز و در طریقت از پیروان سلسلهٔ گنابادی نعمة‌اللهی و در زمان جنگ عضو مهمّ کمیته (Comité) دمکرات (Démocrate) بود .

۲ رجوع شود بصفحه ۷۰ مجلد اول.

۳ میرزا نصیرالدین مقلب به فرصت‌الدّوله و متخلص به «فرصت» (۱۲۷۱-۱۳۳۹ هجری) فرزند میرزا جعفر متخلص به «بهجت» یکی از شعرای مهم فارس بشمار میرود؛ مشارالیه در صنعت نقاشی نیز مهارت کامل داشت.

«آثار عجم»، «رساله صرف و نحو خط میخی»، «بستان‌الفرصة»، «بحورالالحان»، «میزان‌الاشکال» در منطق، «رساله شطرنجیه»، مثنوی «هجر نامه» وغیره وغیره تالیفات گرانمایه اوست.

دیوان اشعارش بطبع رسیده‌است؛ این بیت از اوست :

تصویر دو زلف و رخ آن یار کشیدم ‌‌‌ یکروز و دو شب زحمت این کار کشیدم

آقای شعاع در تاریخ و مرثیه آنمرحوم گفته :

فرصت‌الدوله نصیرالدین «فرصت» ‌‌ رفت، و شد از رفتنش علم و ادب گم

سال تاریخش شعاع‌الملک گفتا ‌‌ آه از فرصت نصیرالدین ستم

۱۳۳۹

قصیده فردوسیه

در موقع جشن هزارمین سال فردوسی گفته

تا سخن بخشد سخنگو را اساس برتری
تا سخن پوشد سخندان را لباس مهتری

در عجم یکتا ستندی چار تن اهل سخن
که ندیده پنجمین شان را سرای ششدری

چار ارکان سخن زین چار رکن بی عدیل
بی نیازند از دو رنگیهای چرخ اخضری

دو از این چارند سعدین و دو دیگر نیّرین
برخلاف مهر و مه ز آلایش و نقصان عری

یکتن از این چار تن تابد میان آن سه تن
چون میان سبعهٔ سیّاره مهر خاوری

پیش از این از نظم و نثر خویشتن من کرده‌ام
شرح حال هر یکی را دفتری و محضری

زان خداوندان چار ارکان ملک نظم و نثر
شاهد من یکتن اینجا مینماید دلبری

تا سخن بی سر نماند نام هر یک را ز بن
بشمرم بی قید ترتیب ار تو نیکو بشمری

خاک شیراز از عبیر و بان سبق برد و گرو
تا که طالع گشت از او سعدی بنیکو اختری

از ابیورد خراسان ورد روید جای خار
تا از آن خاک منور گشت ظاهر انوری
چون نظامی خفت در گنجه قم از هجران وی
گشت مجنون و بزد بر سر چو قیس عامری
خاک طوس از مضجع فردوسی نیکو نهاد
قرنها شد همسری دارد بچرخ چنبری
آری آری این همان فردوسی طوسی بود
کافتاب اندر شبستانش نماید مجمری
گر نه فردوسی دری میکرد از شهنامه باز
بسته بودی روی ما درهای درهای دری
گر نه فردوسی بشمشیر سخن میبرد دست
مغفر کند آوران کردی بسر شان معجری
هر کجا خواهد نماید پهلوانی در سخن
بر سر دوشیزگان معجر نماید مغفری
آزمودندش چو گفت از آزمایش مصرعی
در ردیف عسجدی و فرّخی و عنصری
درمیان چار صد شاعر باو آمد درست
نظم شهنامه پس از این شاهکار شاعری
مینماید چون دو ایرانی بیکدیگر نبرد
گر رعیّت زاده باشد یا که باشد لشکری
گشت چون مغلوب آن یکدیگری در روز جنگ
روزگارش را سر آرد در لباس سروری
اول هر داستان و آخر هر قصهٔ
وعظ و توحیدش نماید رهروان را رهبری

پیروان دین حق او را موحّد خوانده‌اند
چون محمدؐ را ستایش کرده در پیغمبری
قصهٔ یوسف از آنرو گفت در راه حجاز
تا باو از راه دین تهمت نبندد مفتری
روز و شب مهر و مهش اندر رکوعند و سجود
چون سرآمد روزگار او بمهر حیدری
آنکه میلاد ورا در سیصد و پنجاه و سه
انتشار از بی تمیزی داده و بی مشعری
با چه برهان و دلیل این گفته میگردد درست
ای برادر این سخن هرگز نباشد باوری
باب فردوسی نه شه بود و نه میر و نه وزیر
تا کند تاریخ میلاد پسر را دفتری
در کجای شاهنامه گفته فردوسی مرا
در فلان تاریخ کرده مهد گیتی مادری
جمله استادان نظم او را مدیح آورده‌اند
از ابیورد و قم و شیراز و شروان و هری
شاعر استاد خاقانی حکیم بی بدیل
آنکه با آن چار تن دارد مقام همسری
با چنان کر و فری کو راست در ملک سخن
کرنش آرد پیش او چون بنده پیش تنگری
گر بدی از وی حسن در درگه محمود گفت
روزگار هر دو گشت اندر بد و نیک اسپری
آن بشد دارالسرور و این بشد بئس‌المصیر
آن شد از نیکو نهادی وین شد از بد گوهری

کو حسن تا بنگرد نوبت زن بام فلک
میزند در قصر فردوسی بسنج سنجری
در قصور بی قصور شعر او ناید شکست
گر شکست افتد بخوان خان و قصر قیصری
یازده بر چار صد چون شد فزون در باغ خلد
رفت فردوسی طوسی از سرای عنصری
گر نخواندندی بتقصیر سخن بر او نماز
قدسیان کردند اندر ماتمش نوحه‌گری
هر که تاریخی جز این در دست داده گو بیا
بنده حاضر هستم از داور برای داوری
درمیان گفتگوها این سخن نا گفته ماند
گر بگیرندش سخن سنجان عالم سرسری
بودی ار فردوسی طوسی در این عصر و زمان
گشتی از این شاعری چون یوسف از تهمت بری
بگذرم از ذکر فردوسی طوسی بگذرم
من سپارم راه حق گر تو بباطل نسپری
اندر این جشنی که نامش بر سر فردوسیست
من نکردم بر مرام این و آن نام آوری
تا شود نو نام استاد کهن از شعر من
این چکامه کرد اندر نامه بی زر زیوری
بر مراد هیچ کس وقتی نگفتم من سخن
از زبان هیچ تن گاهی نجستم یاوری

من ندادم از برای سیم و زر در نظم و نثر
کهتری را مهتری و مهتری را کهتری
سر فرود آرم چرا در پایهٔ تخت فرود
منکه بر سر میکند پشمین کلاهم افسری
من ز بی سیم و زری شهره شدم چون آفتاب
آفتابست آنکه زر پاشد ز بی سیم و زری
نقشهٔ شعرم عطارد گر کشد بالای سر
زهره گردد از بهای چنگ او را مشتری
گوهرم گر شد یتیم از هفت باب و چار مام
روزگار او را ببر گیرد ز مهر خواهری
روزگارا کور و کر گشتی مگر از نالهام
یا بدیدی صرفهٔ خود را بکوری و کری
روزگارا بسکه در رویت زبان کردم دراز
کلّه بست از دود آهم گنبد نیلوفری
روزگارا نقش دیگر زن در این دیر کهن
چنبری شد قامتم چون حلقهٔ انگشتری
روزگارا همسر من بیسر و پایان نیند
کار من بگذشته از مستکبر و مستکبری
من بهر فنی ز فن شعر مرد یک فنم
قادرم داده است در هر گونه شعری قادری
دزد دیوان منند این عدّهٔ شاعر نمای
دیو دیدستی که باشد دشمن جان پری
جز سه تن شاعر در ایران ننگرم سر تا بسر
گر ترا چشم خرد باز است چون من بنگری

از طعان رمح حیدر طعمه در پیش کلاغ
آورد از کاسه سر ذوالکلاع حمیری

یاوه گویانی که در پا تخت ایران گشته جمع
روستایانند و نادر هست از ایشان کشوری

نظمشان چون نثر شان عاری ز مضمون بدیع
طبعشان چون مغز شان خالی ز گلبرگ طری

از برای یک دگر دارند جنگ المهملات
چون سزای ریش گاوی نیست جز کون خری

با پرند ششتری گو بعد از این برخود ملاف
بوریا باف آمد اندر کار گاه ششتری

آنکه رود از رود و عود از عود نشناسد ز هم
چون تمیز یای نسبت را دهد از مصدری

آنکه ندهد بین نقادی و قوادی تمیز
میکند تحقیق شعر بو نواس و بحتری

امرءالقیس از عرب چونشد بهیچش نشمرند
این گروه بی ادب از کژی و خیره سری

قائدین دین ما باشند سر تا سر عرب
ما مسلمانیم و باشد مذهب ما جعفری

لازم حب الوطن هرگز نباشد بغض دین
گر مسلمانی رها میکن طریق کافری

غیرت و مردانگی از آدم بی دین مخواه
ز انکه در بی دین نباشد جز صفات زنفری

کار دین و کار دنیا دان ز یکدیگر جدا
کان امور باطنی هست این رسوم ظاهری

عدل کسرائی چه کسر آرد بجود حاتمی
رای سلمانی چه نقص آرد بزهد بوذری
از عرب تنها نشد برباد آب و خاک ما
از زمین بر آسمان شد آتش اسکندری
تا کنون ویرانه ایران بودی از افراسیاب
گر نه شمشیر تهمتن بود و تیغ نوذری
اسپری ملکش نگردیدی ز شمشیر عرب
گر نکردی پیشه خسرو شیوه تن پروری
تلخکام ایرانیان آنروز گشتندی که شد
کام خسرو از لب شیرین و شکر شکری
چیست کز چنگیز نامی درمیان ناید کز او
ریگهای کوه و صحرا تا کنونست احمری
آنچه تیمور اندر ایران کرده با جنس بشر
با گوزن و گور نپسندد پلنگ بربری
نالهٔ ایرانی از افغان هنوز آید بگوش
گرچه کرد آن فتنه را خاموش سعی نادری
هیچ از این بیگانگان حرفی نیاید درمیان
هیچ از این همسایگان سطری نگردد مسطری
داوری شان با عرب باشد چو قانون عرب
شد لجام اندر دهان وحشیان ز آدم دری
ای بهار بوستان فضل و دانش ای ملک
ایکه جای شاعری کلکت نماید ساحری
حیرت اندر حیرت افزاید رهی را کز چه روی
ساحری با بودن موسی نماید سامری

اندر این طوفان حیرت زای بحر بیکنار
کشتی دریای طبع تو نماید لنگری
بحر طبع من ز دست فکر بگیر اندر کنار
تا بریزد لؤلؤ لالا و زرّ شش سری
گوهر از دریا ستانم باز بر دریا برم
خوشتر آن باشد که باشد گوهری با گوهری
بی نیاز از زر نباشد گرچه دریائیست در
زر بود محتاج زرگر تا نگردد زرگری
تا که ماه اندر فلک از قرب و بعد آفتاب
که نماید فربهی و که نماید لاغری
پایه گاه سخن گویان قرین آفتاب
سایه جاه هنرمندان ردیف مشتری
از شعاع الملک ماند این قصیده یادگار
تا سخن بخشد سخن گو را اساس برتری.

چکامه

در زمان تاج گذاری اعلی حضرت پهلوی بر وزن و سبک چکامه خواجه مجدالدین «همگر» شیرازی و خواجه شمس‌الدین محمد «حافظ» شیرازی سروده:

امروز با رضای خدا تاج خسروی بر سر نهاد چونکه رضا شاه پهلوی

---

۱ مطلع چکامه «همگر» شیرازی اینست:
اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
و مطلع غزل خواجه «حافظ» این:
بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی.

گردید تاج و تخت و کمر هر سه سرفراز | تا پهلوی نهاد بسر تاج خسروی
سلطان برّ و بحر که از فضل کردگار | ایران کهنه را دهد از رأی خود نوی
رفتی بپای خویش چو سنجر بحبس غز | دیدی بغزو اگر شه ما شاه غزنوی
شاها میان پادشهان هخامنش | چون ذات بی زوال نداری تو ثانوی
شاها بود ترقی ایران بدست تو | کن پای در رکاب ظفر با دل قوی
شاها بود بزیر نگین تو روی ارض | من دیده‌ام بفال گر از من تو بشنوی
پاریس شد شها ز امیر جنوب پارس | بر صدق عرضم این سخنم هست محتوی
در ملک جم روان ز تن رفته داد باز | گفتی که هست در دمش انفاس عیسوی
ایران زمین ز شعر شعاع است سربلند | چونانکه مرز روم ز اشعار مولوی
اشعار من بصورت و معنی است متّحد | در صورتش نهفته دو صد گنج معنوی
شعر مرا بصورت و معنی مثل زنند | آنانکه ردف را بشناسند از روی
معروف تر ز شعریم اندر سپهر شعر | اوضاع روزگار مرا کرده منزوی
خوانند تا ز ظلم و ز عدل شهان پیش | گاهی بشاهنامه و گاهی بمثنوی
باد از کژی و راستی تیغ و نیزه‌ات | پیوسته ظلم منحرف و عدل مستوی

چون این چکامه گفته شد از روی اضطرار
شرط است تا بمادح و ممدوح نگروی

در شکایت از گفتن شعر گوید[1]:

روزگاری بسته بودم لب ز شعر و شاعری | تا نه در رویم نگردد باز باب داوری
زانکه گر بینی بچشم عقل میدانی که نیست | هیچ کاری در جهان بد تر ز کار شاعری
در بیان مدعای ما چه خوش گفت آنکه گفت | این سخن را در حقیقت نز طریق سرسری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم | ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

---

۱ استقبال از قصیده «انوری» ابیوردیست که مطلع آن اینست:
ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و جور ماه و کید مشتری.

جز بار فراق تو نگردید — در وادی عشق حاصل من
جز آینه جمال خوبان — نقشی نبود مقابل من
خورشید رخت ز مشرق حسن
گردید شعاع محفل من

☆

چو لیلی جای کرد اندر کجاوه — برفت از چشم مجنون رود ساوه
سیاستهای عالم را بحرفی — حدیث لعل جانان کرد یاوه
نگردد بیش و کم روزیّ مقسوم — اگر در ساوه باشی یا بجاوه
بتاوان جهالت خلق گشتند — چو مرغ و ماهی بریان بتاوه
بدفع ظلم ضحّاک ستمگر — چرا ناید علم در دست کاوه
اگر نبود بلای آسمانی — چرا هر روزه میگردد علاوه
شعاع الملک را طاقت شد از دست
چو دلبر جای کرد اندر کجاوه

☆

بلبلی بیقرار در چمنی — نیست در روزگار همچو منی
همچو بالای یار در رفتار — هیچ سروی نخیزد از چمنی
همچو گیسوی دوست عنبر بار — هیچ مشکی نیاید از ختنی
بهر اثبات نقطه موهوم — سخنی گوش کردم از دهنی
تا در آئینه خویشتن بیند — کی نظر میکند به همچو منی
دل من در چه زنخدانش — همچو مور اوفتاده در لگنی
نیست از بهر گردن عشاق — بهتر از تار گیسویت رسنی
بعدی سعدی شعاع در شیراز
کس نگفته است اینچنین سخنی

رباعیّات

استاد سخن دان سخن سنج منم   در کهنه خرابه جهان گنج منم
از دست چهار مادر و هفت پدر   سرگشته در این سرای اسپنج منم

☆

تا می نخوری پخته نگردی خامی   تا در پی نام و نسبی بدنامی
تا کام نگیری ز لب لعل نگار   گر شاه جهانی بجهان ناکامی

☆

سرگشته‌ام از بخت بد خفتهٔ خویش   ترسنده‌ام از طالع آشفتهٔ خویش
درمانده‌ام از گوهر ناسفتهٔ خویش   شرمنده‌ام از گفته و ناگفتهٔ خویش

☆

گویند که در جهان دلی بیغم نیست   گر هست ز اولاد بنی آدم نیست
حق داند و من دانم و دلبر داند   شوریده تری ز من در این عالم نیست

☆

واقف کس از انجام و ز آغاز نگشت   یکتن بجهان کاشف این راز نگشت
هرکس بجهان شد خبری هیچ نداشت   هرکس ز جهان رفت دگر باز نگشت

☆

تا چند بغم بقید هر بیش و کمی   تا کی بجهان اسیر لا و نعمی
دم درکش و می نوش کن و شاد بزی   کز عمر تو باقی نبود غیر دمی

☆

امروز ز روز پیش بیهوش تری   بیهوش تری و پنبه در گوش تری
گفتی که کنم ترک شراب از فردا   فردا شد و امروز تو مغشوش تری

☆

گفتم تو که در روز ز شب خوب تری   دیدم به شبت ز روز مطلوب تری
حقّا که شب و روز ز خوبان جهان   مطلوب تری و باز محبوب تری

☆

گر تخت جم و تاج سکندر داری　　گر ملک سبکتکین و سنجر داری

گر یونس و ادریس برادر داری　　هرجا که روی مرگ برابر داری

☆

شمس‌الحق تبریز و شجاع شیراز　　گفتند ترا هر دو بیک پرده راز

جز دوست در این بساط گسترده مگیر　　جز عشق در این سرای بازیچه مباز





دکتر میرزا صادق خان رضازاده «شفق»



دکتر میرزا صادق خان رضازاده (شفق)

شفق

دکتر میرزا صادقخان رضا زاده شفق در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در تبریز متولد شده و در همین شهر تحصیلات متوسطه را بپایان رسانده‌است. زبان انگلیسی و فرانسه را در مدرسه کاتولیک و امریکائی تبریز فرا گرفته‌است. در سال ۱۳۲۷ هجری قمری بمدیریت مدرسه «حیات» در تبریز نایل آمده و در سال ۱۳۲۸ هجری قمری مدیر و نویسنده روزنامه «شفق[۱]» تبریز گشت. وی در سال ۱۳۳۰ هجری قمری برای نطقهای بر علیه استیلای دولت روس از طرف روسها محکوم به اعدام گردید. وی چهارده ماه مخفیانه زندگی نموده باسلامبول فرار کرد و در آنجا در مدرسه «دبستان ایرانیان» معلّم ادبیّات فارسی گردید. در اواخر ۱۳۳۳ هجری قمری برای تحصیل دیپلوم سیانس در رابرت کالج اسلامبول همّت گماشت و بعد از اتمام تحصیل برای سه سال در آن کالج معلّم زبان انگلیسی و جغرافی شده‌است.

در سال ۱۳٤۰ هجری قمری به ایران مراجعت کرد و پس از هشت ماه توقف به برلین مسافرت نموده در فاکولته (Faculté) فلسفه داخل شد و در ۱۳٤۷ هجری قمری بدرجه دکتری در فلسفه نائل آمد.

بعد از تحصیل دیپلوم دکتری در ۱۳٤۷ هجری قمری بطهران آمد و در دارالمعلمین عالی بمعلمی فلسفه و پداگوژی[۲] (تعلیم و تربیت) و ادبیات فارسی قبل از اسلام برقرار و تاکنون همین سمت را داراست. بالجمله دکتر رضا زاده شفق از نویسندگان مهم ایران بشمار میرود و سبک مخصوصی دارد و گاهی شعر هم می سراید و زبان ترکی، روسی، فرانسه، انگلیسی و آلمانی را بخوبی میداند.

---

۱ رجوع شود به Browne's Press and Poetry of Modern Persia صفحهٔ ۱۱۱.

۲ Pédagogie.

تصنیفات و تالیفات وی از این قرار است : روزنامه «شفق»، مقالات بسیاری که در روزنامه‌های ایران و اسلامبول منتشر شده، «تاریخ ادبیات ایران» که مطابق دستور وزارت جلیله معارف طبع شده، رسالهٔ «راه رهائی» در استخلاص اقتصادی ایران (چاپ طهران ـ ۱۳٤۰ هجری)، کتابی بزبان ترکی موسوم به «تورک متفکرینٔنک نظر انتباهنه» راجع باینکه اهالی آذربایجان نسلاً ترک نبوده‌اند (چاپ برلین ـ ۱۳٤۳ هجری)، جمع و تدوین «دیوان عارف» بضمیمه مقدمه از خود دکتر شفق (چاپ برلین ـ ۱۳٤۲ هجری) و «تاریخ حکمت» که تاکنون بطبع نرسیده‌است.

برای نمونه چندی از اشعارش انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم :

بیاد برادرم

روز ما تار و دل آزار شد اندر غم یار ... تو که جانکاه و دل آزارتری ای شب تار

مردم و مور و دد و دیو بشب آسایند ... دل دیوانهٔ ما بین به دل شب بیدار

پرسم ازچرخ که تاچند بسوزو مخروش ... پرسم از دهر که تاچند مریز و کجدار

چرخ بیدل کند ازدوراشارت که خموش ... دهر بی عاطفه گوید به مرارت زنهار

بسکه غم دید دلم گشت بغم گوش بزنگ ... این دل تنگ چرا گشت چنین زنگ شمار

ششدر بخت مرا مهرهٔ تقدیر گرفت ... من بیچاره دچار غم زخم سه و چار

سوی ویرانه شوم یا که پی پیرمغان ... ره میخانه روم یا که به بندم زنّار

یاکه داروی شفا مسئلت از شیخ کنم ... یا که از پیر طریقت بکنم استفسار

تا مگر باز نمایند معمّای جهان ... تا مگر رفع شود پرده ز روی اسرار

آن گل چهره که باخاطرخندان دیدم ... کشته امروز خدایا زچه مشتی گل خوار

آه ای یار که رفتی تو چنین نا هنگام ... نوز از عمر جوانی نشده برخوردار

مگرت با من دیوانه نبودی پیمان ... این چه پیمان شکنی‌بود ودلااین‌چه‌قرار

یاد باد آنکه‌مرا باتو چه همدردی بود ... هردو بودیم همی همقدم و هم اسرار

کو دراین‌ملک‌یکی‌چون‌تورفیق‌صادق ... تاکه بیباک کنم درد دل خود اظهار

شده درکشور ما رسم صداقت متروک ... شده دلها همه از مهر و محبت بیزار

از چه اینگونه مرا ترک نمودی بیکس — وز چه ای یار مرا ترک نمودی بی‌یار
یاد ایام صباوت چه خوش دوری بود — بود ما را هوس و بازی طفلانه شعار
یاد ایام سرور و شعف نو روزی — سحر باد بهار و اثر باد بهار
آه بودیم چسان بی‌خبر از بازی چرخ — هیچ ما را نبد اندیشه ز چرخ غدار
بلبل افسانه همی خواند چه خوش در بستان — می‌غنودیم چو پروانه چه خوش در گلزار
وه چه زیبا پرو خوشرنگ بد آن پروانه — که برامشگه گلبرگ نمودیم شکار
شاید این آتش غم از اثر آهش بود — که گرفتست کنون خرمن عمر من زار
یاد باد آنکه بد از شور جوانی ما را — سر از اندیشه آزادی ایران سرشار
غم بیچارگی و شادی اقبال وطن — بود ما را هوس و مشغلهٔ لیل و نهار
آه از آنروز که شد مام وطن خوار و پریش — زیر پای ستم دشمن شوم و غدار
سر مردان هنر پرور ایران گردید — هدف کینه سر نیزه سرباز تزار
بس فزون گشت به‌یاران ستم گونه‌گون — کشته گشتند عزیزان وطن بر سر دار
چه بگویم ز شکنج و غم بیچاره پدر — چه کنم قصه ز رنج و محن مادر زار
از سر گفتن این قصهٔ جانکن بگذر — شرح این حادثهٔ شوم مپرس و بگذار
آه و افسوس ندانم بکه می‌گویم راز — منکه از یار بجز خاک نه بینم آثار
دل خوش‌باور خود باخته در صید امید — می‌زند چرخ بدور سر خود چون پرکار
بس کن ای گمشده دل این همه اندیشهٔ خام — آخر ای خون شده دست از من بیچاره بدار

☆

نی‌نی این مایهٔ غم و یأس و فغان نیست روا — این جهان گذران را نبود هیچ انکار
پدر پیر فلک دیده این درد بسی — مادر گیتی هم مرگ جوانان بسیار
کس نچیده‌است درین مزرعه یکجو بیغم — کس ندیده‌است درین گلشن یک گل بیخار
لاجرم زیر سر گیتی گردان سرّیست — گردش این فلک پیر تو بازی مشمار
کنه این مسئله را ره نبرد فکر دقیق — غور این بحر رسیدن نتواند پندار
گرچه با خاک قرین گشت تن یار عزیز — هوش و جان و خردش خاک نگردد هشدار

مهر وخوشگوئی ولبخندهٔجان‌پرور او — نغز گفتار وسخن سنجی وباریک افکار
کرم و خوبی و وفاداری و صدق — بره عشق گذشتن زخود و دار و ندار
این‌زاوصاف‌روان‌است که جاویدانست — اثر نفحه جان است و ورا نیست دمار
پس تو ای یار وفادار نگشتی نابود — گرچه از دیده نهفتی نشدی گرد و غبار
پس از این در غم روی تو شکیبا گردم — درفراق‌توبخود شیمه‌کنم صبر و قرار
روزها می‌شمرم در غم و صلت دایم — تا بدامان وصال تو رسم روز شمار
نوگلی در چمن و دشت چو روید تنها — یا که برشاخه‌گل‌نوحه سراید چوهزار
غم تنهائی و عشق تو بود در دل من — می‌کنم یاد تو نام تو نمایم تکرار
بر سر آب روان و سر گلشن چو رسم — روش و راز روان تو کنم استخبار
بیشتر انس تو را از دل مادر جویم — آن‌دل‌خسته وخون گشته زرنج وتیمار
مهر و دلداری او پیشه کنم همواره — غم او را بدل خویش نمایم هموار
برو ای یار که فردوس مکانت بادا — باد همواره روان تو غریق انوار

گرچه زین نشئه گذشتی و دل از ما بردی
بس از این نشئه بود نشئه دیگر ناچار[۱]

بیاد پدرم

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من
حدیث عشق کوته کن که رفت از دست یار من
بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من[۲]
خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد
دریغا دل ربود از من عنان اختیار من
بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم
کنون بینم که خوابی بوده خوشتر روزگار من

---

۱ نقل از «گلهای ادب» مولفه ح. سعادت نوری صفحات ۹۹-۱۰۲.
۲ اقتباس و تحریف از مصرع : «بروز بیکسی جز سایه چیزی نیست یار من».

بکاخ غم چو مرغ تیر خورده آشیان جستم
فغان کرد آشیان از ناله‌های بیشمار من

بهار عمر ایام جوانی بود صد افسوس
گلی نشگفته پامال خزان شد نو بهار من

کتاب عمر شرح جان کنی‌های من و دل شد
گهی من در فشار دل گهی دل در فشار من

کنون گمنام و بیخود زیستن خواهم که پنهان شد
بزیر خاک یار نام بخش نامدار من

بیاد وصل تو بر کشور بیگانه خو کردم
بامید رخت یارا، صبوری شد شعار من

دمی وارسته از امید دیدارت اگر بودم
گرفتار غم و رنجم نماید کردگار من

بروز هجر تو دل با قرار وصل خوش کردم
چه بد پیمان شدم افسوس بر من بر قرار من

نه بی مهری شعار تو نه غفلت پیشهٔ من بود
ندانم ظلم تقدیر است یا ظلم دیار من

دلا رفتی و در هجر تو دلداری از آن جویم
که بهر عشق رفت و میرود دار و ندار من

صبا گر از وفا روزی سر خاکش گذر کردی
بنه بهر خدا برگ گلی روی نگار من

مهین پروردگار من دل مادر بدست تو است
دل مادر بدست تو مهین پروردگار من

آلهی آتش عشقت فروزانتر شود هر روز
ز عشقت بر نگردم گر بسوزد پود و تار من[1]

---

۱ نقل از مجله «ایرانشهر» سال چهارم صفحات ۱۰-۱۱ .

تصوف

زیبا ترین تصویر تصوف :

عمریست دل بصحبت ابرار داده‌ایم — صد گوش بر حدیث رخ یار داده‌ایم
«ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم» — هوش و خرد ز دست بیکبار داده‌ایم
جام می محبت ساقی گرفته‌ایم — مزدش بدین دو دیدهٔ سرشار داده‌ایم
ابهام وکشف درنظرما یکی‌است چون — دستی بدست کاشف اسرار داده‌ایم
بر عامیان شهر بگو بار عام نیست — صاحبدلست آنکه بدل بار داده‌ایم
تن پروران ز عشق رخ یار غافلند — زینست تن بزحمت و آزار داده‌ایم
شیخاحدیث غاشیه‌کم خوان که ما بسی — فرمان بدست غاشیه بردار داده‌ایم
منصور راه کعبهٔ عشقیم و امتحان — در پیشگاه یار سر دار داده‌ایم
از من بزاهدان ریائی بگو که ما — تسبیح وام کرده بزنار داده‌ایم
مارا بکار شیخ ریا کار کار نیست — دیریست ما قرار بدین کار داده‌ایم
چون مرد می زفتنهٔ زاهد زبون شدند — فرمان ترک خرقه و دستار داده‌ایم
منعم، بگو بسیم و زر خود مناز چون — ما خود طلاق درهم و دینار داده‌ایم

مارا ز می چگونه ملامت کنی که ما
عهدیست ره بخانهٔ خمار داده‌ایم [1]

زندگی

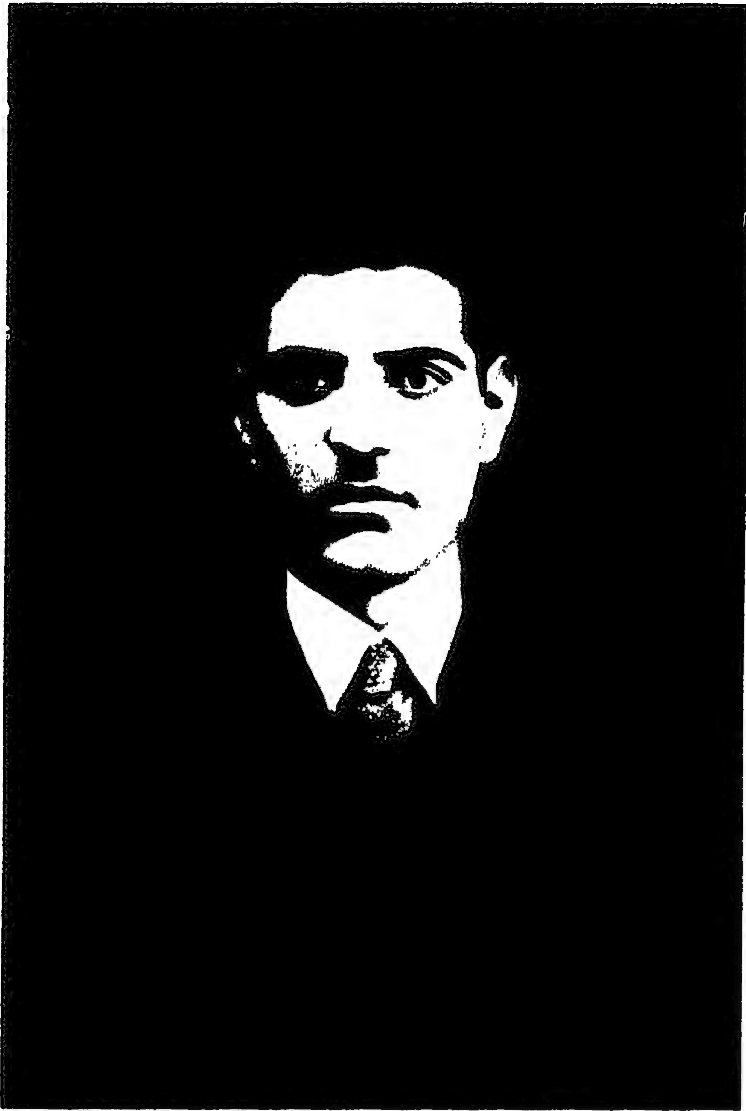
کاری است نا شنیده و نا دیده کار عشق — همواره از ادارهٔ دلها مدار عشق
ما را بکنج دیر مغان جایگاه نیست — ما عاشقیم و نیست ریا در دیار عشق
جانا برای زلف تو دلها بجنگ و من — با این دل شکسته کنم کارزار عشق

یا میرسم بوصل تو یا دل فدا کنم
بیدل شوم ولی نشوم شرمسار عشق [2]

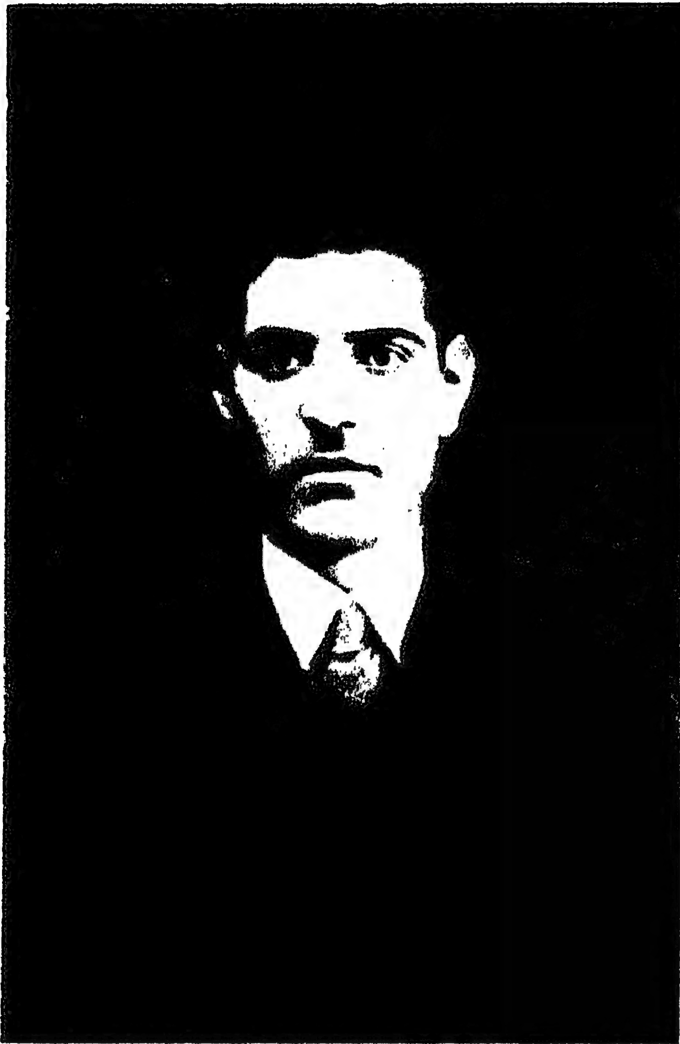
---

۱ نقل ازمجله « ایرانشهر » سال دوم صفحات ۵۰۷-۵۰۸ .

۲ نقل از مجله « ایرانشهر» سال چهارم صفحه ۳۹٤ .



میر محمد حسین (شهریار)



میرمحمدحسین (شهریار)

شهریار

میر محمد حسین خان متخلص به«شهریار» در سال ۱۳۲۳ هجری قمری در شهر تبریز تولّد یافته، پدرش حاج میر آقا وکیل عدلیه و از نجبا و معاریف تبریز شمرده میشود.

شهریار تحصیلات ابتدائی را در تبریز فراگرفت و از آن پس بطهران آمده، پس از اتمام تحصیلات متوسطه بمدرسه عالی طب درآمد و چند کلاس آن مدرسه را نیز بزحمت و عسرت طی کرد.

بمناسبت عدم استطاعت مالی و وقفه‌های متوالی که در طی دوره مدرسه طب پیش آمد شهریار ناچار مدرسه را ترک گفت و بخدمت وزارت معارف درآمد و اینک چند سال است که در ایالت خراسان بخدمت اشتغال دارد.

شهریـــار در ادبیات فرانسه و عرب دست دارد و ترکی را نیز بخوبی و روانی می داند.

این شاعر با اینکه سی سال بیش ندارد اشعارش در کمال پختگی است و میتوان گفت فکر رسا، ظرافت الفاظ، لطافت معانی را در ابیات خود جمع نموده و تاثیر و نفوذی که باید شعر خوب داشته باشد در اشعار او هست.

نخستین منظومه‌ای که از شهریار انتشار یافت مثنوی «روح پروانه»[1] بود و این رساله مورد توجّه ادبای لطیف طبع واقع گشت. بعد در ۱۳۵۰

---

۱ پروانه خانمی ظریف طبع و موسیقی دان و خواننده‌ای شیرین زبان بوده که در سال ۱۳۴۷ هجری قمری بمرض سل در گذشته است، تاریخ وفات او را پژمان بختیاری (رجوع شود بصفحه ۹۷ در همین مجلد) اینجور گفته است:

وای پروانه سوخت.

هجری در حدود یکهزار و چهار صد بیت دیگر از او بنام «دیوان شهریار» منتشر شد که اکنون نسخه آن کمیاب است .

اینک مختصری از اشعار او را انتخاب نموده داوری در قریحه بلند این شاعر جوان را باهل ذوق و ادب وا میگذاریم :

روح پروانه

انتخاب از کتابچه مثنوی «روح پروانه» که در دو تابلو ساخته شده :

(ابتدا)

رفته ز رخسار جهان آب و تاب میکند آهنگ غروب آفتاب
طالع یعقوب فلک شد سیاه یوسف خورشید فرو شد بچاه
مُرد عروس فلک افروز مهر غمکده شد حجله سرای سپهر
شمع طرب گرچه فزون میگریست چشم شفق بود که خون میگریست
پنجه کابوس شب از دستبرد سخت گلوگاه افق را فشرد
روی فلک گشت دمادم سیاه روی سیاهش بگناهش گواه
جان فلک آمده گفتی بلب روزش از آسیب غم و درد شب
شمع جهان تاب فلک رخ بتافت روز چو پروانه‌اش از پی شتافت
کشتی دنیای سفید آبرو رفت بدریای سیاهی فرو
روز از اقطار جهان بسته رخت شب شده چون روز من تیره بخت
روشنی روز شد اکسیر باز آه شبی آمد دلگیر باز
کاشکی آن شب دل شب وا شدی روشنی گم شده پیدا شدی
تیر نظر هرچه که پر می‌گشود غیر سیاهی و تباهی نبود
تا که چو شاه پریان ماه شب تاخت برون از دل خرگاه شب

تا آنجا که گوید :

آری موسیقی ما غم فزاست هرچه غم افزا بود از آن ماست
نغمهٔ ما چون دل ما غم‌زده است لایق ما ملت ماتم زده است

نغمهٔ ما غمزده گر شد رواست ز آنکه حکایت کن احوال ماست
ماتمی شوکت دیرین شده است نوحه‌گر خسرو و شیرین شده است
حنجرهٔ باربد آساش نیست چون بکند چنگ نکیساش نیست
نغمهٔ ما نعرهٔ شیپور بود پیشرو لشکر شاپور بود
بر رگ نصرت ز دمش صور بود همسفر رایت منصور بود
باز هم ایران اگر ایران شود پیرو آئین دلیران شود
در تن این نغمهٔ دمد جان نو باش که با لشکر ایران نو
باز نهیبش دل دشمن درد در دل ما نیز فرح آورد

تا آنجا که روح پروانه حرف میزند :

من نه پری دیده نه دیوانه‌ام روح ستمدیدهٔ پروانه‌ام
کس نکند از من نا کام یاد آه بنا کامی من کس مباد
شمع وصال طرب افروختم خویشتن از شعلهٔ آن سوختم
سوز دل افزودم و جان کاستم شمع صفت محفلی آراستم
کام گرفت از من و آزار داد آنکه دلش همچو من آزرده باد
شوهر من وصلهٔ ناجور بود منکه نمی خواستمش زور بود
معتقد عاطفهٔ زن نبود شوهر من باب دل من نبود
دست دل من بسوی شو نرفت آب زن و شوی بیک جو نرفت
سکه نکوهیده‌اش اخلاق بود طاقتم از جفتی او طاق بود
خانه شوهر نه که زندان من سوخت بزندان غمش جان من

تا آنجا که گوید :

خشت من از قالب حسرت کنید وانکهش آئینهٔ عبرت کنید
دخترکان خشت مرا بنگرند راز بخوانندش و عبرت برند

ایضاً میگوید

این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد وارون تر از این باد که انصاف ندارد

صیّاد صفت خم شدهٔ دائم بکمین است — این پیر کماندار ندانم به چه دین است
با آهوی مشکین من ای چرخ امانی — ای سخت کمان دست نگه دار زمانی
این سینه سرور دل عشاق حزین است — آن سینه که مستوجب تیر است نه این است
این سینه جگر گوشهٔ ارباب نیاز است — این آئینه عصمت و گنجینهٔ راز است
این سینه نازک شود آزرده ز آهی — ای سل تو ازین سینهٔ آزرده چه خواهی

نهضت عمامه

در موقعیکه قانون اتحاد شکل البسه از مجلس شورای ملّی تصویب شده و عالم نمایان جسته جسته ترانه مخالفت ساز کرده بودند، گفته :

هنوز بر سر عمّامه فتنه‌ها برپاست
نعوذ بالله ازین فتنه‌ها که بر سر ماست
هنوز بر سر کفش و کله نهادن عمر
شعار و شیوه ما مردمان بی سر و پاست
لباس متحد آئین وحدت ملّی است
از آن فریضهٔ اقوام حیّهٔ دنیاست
جز اختلاف سیر نیست اختلاف صور
چنانکه باطن هر کس ز ظاهرش پیداست
ببین بدفتر دانش که خود تباین لفظ
علی‌الاصول نشان تباین معناست
عجب که برخی از اسلامیان گمان دارند
که این منافی با شرع انور است و خطاست
خطاست آنکه نشانی بصدر مسند شرع
کسیکه رای صوابش خطا و روی و ریاست

عمّامه افسر سلطان فضل و تقوی بود
چه شد که دستخوش هرگدای بی سر و پاست
مخوان که فاتحهٔ ملک و ملت است ای شیخ
از این نماز تو ما را هم التماس دعاست
تو با سرشک ریائی که سر نهی بزمین
اساس دین همه پایه برآب و پا به هواست
بیا به تحت حنک دل مبند و کار مبند
برو گره بکراوات زن که کار گشاست
بنه بگردن بند از فکل که آزادیست
عمّامه را ز سر خویش باز کن که کلاست
بمزد دست کلاه و قبا که دوختهٔ
نک از برای تو هم دوخته کلاه و قباست
کله که بر سر مردم نهی بنه سر خویش
ببین در آینه کاین نقش زشت یا زیباست
چگونه میوه ز شاخ امل توانی چید
ترا که خواهش دل هم خدا و هم خرماست
قسم بآل عبا میخوری، چه چاره کنم
دم خروس من آخر عیان ز زیر عباست
چها به پرده در است و چه دست پرده دری
ز آستین شه آمد که مشتها همه واست
بلی بلی همه آوازها بود از شه
که پرده پاره و کار مخالفین به نواست
ولی در آینه گر نقش خویش دیدی بد
گناه آینه نبود که جمله عیب تراست

خدایگانا، شاها ز ناسزائی خلق
مباش رنجه خدا را بکن هر آنچه سزاست
فروغ رای تو با روی روشنان سپهر
همان حکایت خورشید و اختفای سهاست
تو خود رضای خدا را بجوی تا پاکان
دلت بدست بیارند کاین رضای خداست

غزلیات

یکی از غزلهای خوب شهریار است

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
فصل گل دامن ساقی نتوان داد از دست
کاسه و کوزه تقوی که نمودند درشت
دیدم آن کاسه بسنگ آمد و آن کوزه شکست
باز از طرف چمن نغمهٔ بلبل برخاست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
سرخ گل خنده زد و ابر بکهسار گریست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون تار و فلک
گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست
خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟
دلربا تر ز رخت در دمنی گل ندمید
دلگشا تر ز لبت درچمنی غنچه نبست
شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
خوبرویان غزل نغز ترا دست بدست

خانم قمرالملوک وزیری[1] از خواننده‌های مشهور ایران است، در مجلسی که مشار الیها حضور داشته شهریار این غزل لطیف و دلکش را گفته است

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تاسحر اینجاست
آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
دیگر نشود منتظر امشب قمر اینجاست
شمعی که بسویش من جان سوخته از شوق
پروانه صفت بازکنم بال و پر اینجاست

---

۱ نگارنده در مجالس رسمی جشن فردوسی آواز مشار الیها را استماع کرده است.

تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم — یکدسته چو من عاشق بی‌پا و سر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت — آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و بادهٔ دلکش — ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
مهمان عزیزی که پی دیدن رویش — همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید — کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد

این ضرب‌المثل فارسی را شهریار در مقطع غزل ذیل در ضمن
مضمونی بدیع آورده است

خط ز لب یار جسته جسته خورد آب — خیل غزال است و دسته دسته خورد آب
سرو قدا خیز ز آنکه ساقه فتنه — دائم از این ریشه نشسته خورد آب
ای لبت آب حیات لب بلبم نه — بو کی یکی تشنه کام خسته خورد آب
فیض درستی نگر که کشت بلاغت — از نی این کلک سر شکسته خورد آب

به که خورد شهریار خون دل، آری
کوزه‌گر از کوزه شکسته خورد آب

دستگاه حسن

دستگه عارض تو ماه ندارد — پیش تو خورشید دستگاه ندارد
ماه خجل شد ز حسن روی تو آری — روشنی آفتاب ماه ندارد
رحم ترا میتوان خرید باهی — آه که دل در بساط آه ندارد
خاک کف پای تست تاج سر من — تاج مرا هیچ پادشاه ندارد
جانب چشمم نگاه دار که این چشم — از تو عنان نگه نگاه ندارد
جذبه معنی نگر که پادشه عشق — ملک جهان گیرد و سپاه ندارد

ممه را لولو برد

این غزل متضمن اصطلاحات نو و مضامین نو است

آخر آن شوخ مرا از رو برد — آبرو داشتم و یارو برد

اولش عشق نهان می کردم　　آخر از سوختن دل بو برد
مکن ایدل هوس لعل لبش　　بچه جان آن همه را لولو برد
همه شب بی تو «باین سوء چراغ»　　گریه چشمان مرا از سو برد
بوئی از زلف تو آورد صبا　　صیت رسوائی من هر سو برد
از در مهر مرا بیرون کرد　　دگران را بتواضع تو برد
مرده شو زندگی من ببرد　　نشد این لکه بشست و شو برد
من کم رو چکنم؟ ماه مرا　　آن رقیب سمج پر رو برد
شکر لله که رخش موی آورد　　«برورو» هرچه که بودش مو برد

کودک قرن طلائی

تا بکف اندر مرا نه زر و نه سیم است　　شمع مرادم برهگذار نسیم است
چون کنمش طالب قصیده که یارو　　کودک قرن طلا و طالب سیم است
عشق و وفا کودکان تازه چه دانند　　کاین همه آئین لوطیان قدیم است
عمر نهادیم روی قلب شکسته　　گرچه درست آفتابه خرج لحیم است
ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست　　غصه نخور جان من خدای کریم است
هر نبئی ناگزیر معجزتی بود　　معجزت شهریار طبع سلیم است

ای زن

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن　　وین دام سیه سلسله برهم بزن ای زن
این جامهٔ ماتم بدل ما زده صد چاک　　صدچاک درین جامهٔ ماتم بزن ای زن
آبستن عیسای تکامل توئی آخر　　پس چاک به پیراهن مریم بزن ای زن
بگشای چو خورشید رخ تیر تجلی　　بر دیدهٔ نا محرم و محرم بزن ای زن
تا زمزمهٔ زیر و بم عشق کنی ساز　　در ساز گهی زیرو گهی بم بزن ای زن
با سعی و عمل پرچم اقبال و شرف را　　مردانه به سر تا سر عالم بزن ای زن
ننگ آیدم ازگفتن این روضه مکن گوش　　دیگر بسر و سینه خودکم بزن ای زن

تو ماه مقنّع بسر خود چه زنی مشت
آن مشت سر شیخ معمّم بزن ای زن

مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا
از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیا
زمانه مدفن خسرو کند ز حجلهٔ شیرین
جهان عروس سکندر شود بماتم دارا
زمانه تربت لیلی کشد بدیدهٔ مجنون
سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا
سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش
زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه به خارا
تو سر بپای فرومایگان نهی و ندانی
که خود به گاه جمشید و داریوش نهی پا
شکست طاق مدائن گسست طرّهٔ ایوانش
بخفت کاخ فلک فر نماند قصر فلک سا
نه گنج ماند ز خسرو نه تخت ماند ز جمشید
نه قصر ماند ز شیرین نه طاق ماند ز کسری
ببین بقصر سلاطین که فاخته زده کوکو
شنو ز بام مداین که بوم بر کشد آوا
چوجیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی
چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کلیسا
بعالمی که تقاضای خیر ازو نتوان کرد
بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا
چه شورها که نیانگیزد این فریق بد آئین
چه فتنه‌ها که نخیزد ازین گروه دد آسا
ندانم اصل فتن این دو لفظ دین و وطن چیست
کزین دو این همه آشوب و فتنه زاید و غوغا

وطن کجاست فرنگی هل فسانهٔ «وطن من»
یکیست کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا
جهان مراست وطن مذهب من است حقیقت
چه کافر و چه مسلمان چه آسیا چه اروپا

راجع بحجاب گوید

روی بحت زن‌ازین رخت سیاهی گیرد — شیخ کام دل ازین روی کماهی گیرد
امتیاز هنر بخت سفیدی را شیخ — آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دزد بازار نخواهد مگر آشفته ورند — آب را کرده گل آلوده که ماهی گیرد
بامدادان که بانوار تمدن خورشید — صحنهٔ این فلک لایتناهی گیرد
زین سیه پوش زنان صفحهٔ آفاق جهان — خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد
درپس پردهٔ عصمت همه‌بی‌ناموسی‌است — آه اگر کیفر دین قهر آلهی گیرد
کو پناهی که بشمشیر کج کافر کیش — داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد
زن بی‌پرده پس پرده که بهتر داند — وعدهٔ کتبی و پیغام شفاهی گیرد
درحجاب‌است مناهی‌همه تا رفع‌حجاب — پرده از روی همه گونه مناهی گیرد
انتقام حق اگر دست بر آرد باید — بار اول یقهٔ شیخ کلاهی گیرد
زآنکه‌عمامه دگر آیت فضل‌وتقوی‌است — میتواند سبق از افسر شاهی گیرد

شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز
پی افسانهٔ لا طایل واهی گیرد

دخت داریوش

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش — کاشفته ام هنوز ز خواب سیاه دوش
تاریک شب فکنده سیه معجری بسر — چون بخت من نشسته بماتم‌سیاه پوش
دارد وطن ببام مداین چو بوم شوم — خیزد ز نای سینهٔ جوشان وی خروش

اشک تحسّرش همه بر چهرهٔ ملال — خیره نگاه وی سوی ویرانه‌های شوش
آشفته طرّه‌ها و فروهشته گیسوان — چون‌شیرپابسلسله دایم‌به‌جنب وجوش
گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی — کز دیدن سواد تو وحشت‌کند وحوش
لختی خموش ماند و ازآن پس‌به‌های‌های — سر کرد نالها که منم دخت داریوش
هر شب درین خرابه بکابوس حادثات — دارم ستیزه‌هامن‌جان‌سخت سخت‌کوش
بر دفتر حیات من ازخون‌کشیده‌است — سر نیزهٔ سکندر و ترک و عرب نقوش
از تندباد حادثه شمع امید من — آوخ که شد چو آتش آتشکده خموش
عمریست ناله‌ها کنم اندر خرابه‌ها — آوخ که نشنود زمن‌این ناله هیچ گوش
از ناله‌های وی شدم آنسان در انقلاب — کز خواب بر پریدم وباز آمدم بهوش
دیدم دمیده صبح و باهنگ دلنشین — در گوش من نوید سعادت دهد سروش
خورشید دولت وطن از روزن امید — تابیده تا بکوری چشم وطن فروش
چون شیر شرزه رایت خورشید سایهٔ — بگرفته پهلویّ جهان پهلوان بدوش
زرین‌همای‌پرچم «خورشید وشیر» بال — گسترده بر سر وطن از گوش تا بگوش
روکرده باز شوکت و ناموس باستان — آن‌جاه وآن جلالت وآن اقتدار و توش
خواب‌سیه نبود جز این‌چادری که‌هست — چون فکرخام برسر زنهای دیر جوش
دستم بدامنت دگر ای سرو سر مکش — جانم فدای عفّتت ای ماه رخ مپوش

زین خواب شهریار نگارا بگیر پند
وین پند سودمند خدا را بجان نیوش

از فکاهیات اوست

مرا بسفره یکی قرص نان خالی نیست — فغان که سیر زحال گرسنه حالی نیست
عریضهٔ برئیسی نوشته بودم، باز — جواب داده که اینجا محل خالی نیست
ترا اگر پز عالی و جیب شد خالی — مرا بگو که پزم نیز همچو عالی نیست
خیال چون ندهد سود بیخیالش باش — که هیچ چاره به از مشق بیخیالی نیست

بسعی و کوشش کاری نمیرود از پیش　و گر نه شاعر بیچاره لا ابالی نیست
بروز سختی از اعراض یار دانستم　که یار جانی‌من جزشریک مالی نیست
گرسنه‌ام بدیاری که نانش ارزانست　خدای شکر دراین شهرقحط سالی نیست
بدست مال‌حریرش نه دست پاک‌کنند　کسیکه آ که از آئین خایه مالی نیست
ز بی‌جمالیم ای‌بخت شکوه بیشتراست　که بیجمالی کمتر ز بیٔ کمالی نیست
کدام فصل زمستان بعمر من دیدی؟　که‌روی‌من سیه ازشرم بی ذغالی نیست
یکی ببین بگدای چو نقش بر دیوار　که روح رفته و جز قالب مثالی نیست
ازآنکه‌کشنکیش منقلب کند احوال　نمی‌توان گله کردن که اعتدالی نیست

شکایت اینهمه از چرخ شهریارا بس
که چرخ دشمن تنها جنابعالی نیست

رباعی

لوطی حسابی

گفتند که بنگی و شرابی شدهٔ　الحق که چه لوطی حسابی شدهٔ
از سایهٔ خویشتن حذر میکردی　ای مه به چه روی آفتابی شدهٔ





علی بزرگ نیا صدر التجار (صدر)

صدر

علی بزرگ نیا ملقّب به صدرالتجّار و متخلّص به «صدر» فرزند مرحوم حاج عبدالحسین در سال ۱۳۱۶ هجری قمری در مشهد مقدّس تولّد یافت و در آغاز شباب بتحصیل مدارس جدیده پرداخته و سپس مدّت هشت سال در مدرسه علوم دینی معروف به «مدرسه نو» در خدمت مرحوم آقا شیخ محمدحسین شیرازی که از ادبا و فضلای معروف خراسان بود تلمّذ نموده و زبان روسی و فرانسه را نزد معلّمین خصوصی فراگرفته است و از محاضر آقایان مرحوم «اختر»، «جواهری»، «نصرت اصفهانی» وغیره استفاده نموده و شروع بساختن اشعار کرده، در غزل و قصیده سرائی مهارتی بسزا دارد. اشعار او غالباً در جراید محلّی و طهران درج میگردد.

در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برای تکمیل مطلعات اقتصادی باروپا مسافرت و مدّتها در انگلستان و فرانسه توقف نموده است.

مشارالیه در سال ۱۳۳٤ هجری قمری وارد جمعیت دموکرات خراسان شده و از زعمای آن جمعیت در خراسان بشمار رفته و از آزادی خواهان آتروزی شمرده میشد تا موقع انتخابات مجلس مؤسسان از کاشمر (ترشیز) بعضویت مجلس مزبور انتخاب گردیده و سپس در دورهٔ هفتم تقنینیه از طرف اهالی بجنورد خراسان بنمایندگی مجلس شورای ملّی انتخاب شد و اکنون بتجارت و ملاکی مشغول میباشد.

نمونه اشعار او از قرار ذیل است:

غزل

قبل از طلوع اعلیحضرت پهلوی سروده

در بازی ما هیچ بجز باختنی نیست　　شمشیر بر توپ گران آختنی نیست

خواهم شنوم نغمهٔ آزادی ایران — هرچند که این زمزمه بنواختنی نیست
کوشید که بالا نرود پردهٔ دیگر — کاین پردهٔ افراشته انداختنی نیست
درهم شده آن گونه دگر نقشهٔ اصلاح — کز خامهٔ هر نابغه پرداختنی نیست
بایست گزینم یکی مرکب رهوار — کان توسن فرتوت دگر تاختنی نیست
گویند بسوزید و بسازید بایّام
افسوس که هر سوختنی ساختنی نیست

ایضاً

به پیش آندل چون سنگ ناله بی اثر است — که چارهٔ دل بیچاره از ره دگر است
مکن به تیر جفا خسته مرغی ای صیّاد — که خود ز دام حوادث شکسته بال و پر است
بجرم آنکه چرا سوخت بال پروانه — همیشه شمع گدازان ز شام تا سحر است
بهرچه مینگرم یارم آید اندر چشم — بهر کجا که روم باز دوست درنظر است
ببوسهٔ ز رخ دوست قانعیم که صدر
بخوان طلعت او میهمان ماحضر است

ایضاً

تو و هر روز در بزم رقیبان می گساری ها
من و رنجوری عشق تو و شب زنده داری ها
من و ناکامی از دلجوئی آن ماه سنگین دل
ولی اغیار را در نزد آن مه کامگاری ها
چو نبود مهر او بر یک قرار از خویش و بیگانه
دگر سودی نمی بخشد مرا این بیقراری ها
بیا ای یار و مارا در طریق عشق یاری کن
که ایزد هم نماید مر مرا در عشق یاری ها

رقیبان را نخواهم سود دیگر جبهه طاعت
که کردم تجربت سودی نبود از خاکساری ها
مرا چون طره‌ات دیگر نخواهی ساخت آشفته
که عصر پهلوی طی کرد آن آشفته کاری ها

غرور ملی

فغان که دیدهٔ مهر نگار بر ما نیست
وگرنه ما را هیچ از رقیب پروا نیست
همین خوشم بتماشای روی فرخ یار
دگر بباغ مرا حاجت تماشا نیست
منم بعشق تو ثابت وگرنه خواهی دید
رقیب حیله‌گر امروز هست و فردا نیست
ببین که در همه عشاق بینوای تو هیچ
چو من بعشق تو اید وست پای برجا نیست
کجا رسی بمباهات حکم فرمائی
غرور ملّی اگر در تو حکم فرما نیست
چگونه از پی خدمت کمر توانی بست
به پیکر تو اگر بازوی توانا نیست
رموز سعی و عمل را ز شه بیاموزید
که در جبینش جز نور کار پیدا نیست
بدان نمط بسرودم که گفت «شیبانی[1]»
«مرا چه گوئی، گوئی زبان گویا نیست»

قطعه

کار — کوشش

ظفر ز مردم پرکار و عنصر بی کار
سپرده راه هزیمت همیشه در پیکار
بدان که ارزش هر تن بقدر کار وی است
بهیچ چیز نیرزند مردم بیکار
همیشه مقصد خود را بدهر خواهی یافت
اگر که سعی و عمل را کنی بخویش شعار
بغیر سعی و عمل هیچ نیست انسان را
چنین بفرقان فرمود حضرت دادار
فسرده سر بگریبان فرو نهفتن چیست
بپای خیز و دیگر باره راه کار سپار
نگر که مردم مغرب زمین چه سبقت برد
ز همگنان چو شد از رنج کار برخوردار

---

۱ رجوع شود بحاشیه صفحهٔ ۱۲۷ در همین مجلد.

بکار خاطر خود را همیشه کن مشغول «بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار[۱]»

بس است عادت تن پروری و عیّاشی بس است بادهٔ نوشین و لعبت فرخار

بکوش تاکه ز دیروز به شوی امروز نه‌آنکه امسال آن‌سان‌که بوده‌ی اندر پار

هماره عضو قوی راست برتری به ضعیف که بر نظام طبیعت چنین فتاد مدار

همیشه تاکه توانی طریق عزت پوی که مرگ به بود از زندگی دون صد بار

چه‌خوش سرود همی راد مزد شاعرشرق که روح پاکش با عزّ و فخر بادا یار

«چو مرد باشد پُر کار و بخت باشد یار»

«ز خاک تیره نماید بخلق زرّ عیار»

۱ این مصرع از سعدی است:

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که برّ و بحر فراخست و آدمی بسیار.





لطف علی خان صورتگر

صورتگر

میرزا لطف علی خان[1] متخلص به «صورتگر» فرزند میرزا آقا خان نقاش در سال ۱۳۱۹ هجری قمری در شیراز تولّد یافته و تحصیلات مقدماتی را در همان شهر فراگرفته‌است.

وی در اوان جوانی بهندوستان رفته و مدتی در بمبئی بتکمیل تحصیلات کوشیده و مجدداً بشیراز مراجعت و در تاسیس مجله ادبی «سپیده دم» اقدام کرده‌است.

مشارالیه در سال ۱۳۴۷ هجری قمری از ایران بانگلستان رفته در انیورسته کالج لندن(University College, London) بفراگرفتن علوم اقتصادی و تاریخ وادبیّات همّت گماشت و پس از شش سال توقف در سال ۱۳۵۳ هجری بطهران مراجعت نموده بخدمت وزارت معارف درآمد و اکنون در دانش سرای عالی طهران بتدریس ادبیات انگلیسی و ضمناً در اداره انطباعات و تبلیغات وزارت معارف[2] بخدمت مشغول است.

صورتگر در نثر و نظم استاد و تواناست، اکنون مقالات و اشعار او بیشتر در مجلّه «تعلیم و تربیت» و مجلّه «مهر[3]» بطبع میرسد. از موقعیکه باروپا مسافرت کرده و بادبیّات انگلیسی آشنا شده‌است سبک شعر او تغییر یافته، برای اینکه ضمناً در اشعار قدیم و جدید او سنجشی بعمل آمده باشد نخست

---

۱ میرزا لطف علیخان (جد آقای «صورتگر») نقاش معروف عهد ناصرالدین شاه بوده و میناتوریهای (Miniatures) زیبای او که غالباً گل و بوته و بلبل است بغایت مرغوب و بالنسبه قیمتی میباشد.

۲ این اداره از زمانیکه حضرت اشرف آقای حکمت زمام معارف را بدست گرفته اهمیتی بسزا یافته‌است و اکنون ریاست آن با آقای غلامعلی خان رعدی است که شرح حال و اشعار او در مجلّد اوّل این کتاب ص ۱۰۶ بطبع رسیده‌است.

۳ مدیریّت این دو مجلّه با آقای نصرالله خان فلسفی است (رجوع شود بصفحه ۴۱۴ جلد اول).

قطعه‌ای را که چند سال قبل باستقبال قصیده دماوندیه[1] آقای ملک‌الشعراء «بهار» ساخته و در «نو بهار» هفتگی بطبع رسیده و از آن پس قسمتی از منظومه‌ای را که اخیراً بنام «زیر آسمان باختر» سروده‌ام انتخاب و درج می کنیم :

کنار تخت جمشید

چون زد ز ستیغ کوه سیوند / بر گیتی خواب، مهر، لبخند
بر چشم جهانیان بشادی / زان چشمه نور پرتو افکند .
ذرّات محیط لب گشودند / بر حمد و ستایش خداوند
زان جلگه نغز، کاروان بان / زد بانگ رحیل و خیمه برکند
رهوار من از میانه بشتافت / زی کاخ کزرسس هنرمند
از وجد، دلم بلرزش اندر، / گفتی ز تنم بریده پیوند
چون دلشدهٔ دژم که بیند / روزی رخ تابناک دلبند
یا زی پدری، بشرم و تشویر / بشتابد، گناهکار فرزند
چشمم ز نشیب چون بیفتاد / بر چهره، خسرو عدو بند
از کوهه بکوهسار جستم / چونانکه بمجمر اندر اسپند
گردید ز خون جبههٔ من . / گلگون رخ وی، بقطره چند
خوناب و سرشک درهم آمیخت / و آن دخمه پاک را بیاکند
بردمش نماز : کای بگیتی / نا بوده ترا کسی همانند
معبود من ای ز فرّ مردیت / سیروس بزرگ از تو خرسند
ای پست ز سمّ بارهٔ تو / صد باره چو بارهٔ سمرقند
ای تیغ تو، دست دین زردشت / وی رای تو روح زند و پازند
زان پس که بر این بلند ایوان / بالای تو را پدید کردند
سیلاب سیاه خصم، رو کرد / بر پهنهٔ اربل و نهاوند

---

[1] این قصیده در صفحات ۳۶۶-۳۶۴ مجلد اول بطبع رسیده‌است .

برخاست ز باختر سیه باد — و آن شوکت و دستگه پراکند
بگذشت شرار ظلم، ز البرز — جاری شد خون به شیب الوند
شد مویهٔ دختران پرویز — از رشت به قلّه دماوند
با آنهمه زشت کاری خصم — در تو عجبم بجانت سوگند
کز دیدن ظلم و جور و بیداد — با آنکه بند ترا خوش آیند
چون سنگدلان چرا نشستی؟ — خاموش بر این بزرگ اورند
قلبت ز چه رو نکرد آماس؟ — تیغت ز چه ماند بر کمربند [1]؟

زیر آسمان باختر

این اشعار مرکّب از سه منظومه است «اسرار شعر»، «دریا» و «افسانه» و ما منظومه دوم را انتخاب کردیم:

چیست زیبائی؟ آنچه فکر بشر، — هیچ بر شرح وی نیارد تاب.
پیش گیتی شناس دانشور — پرسشی کش پدید نیست جواب.

هرچه بر ما در این جهان شگفت — سخت دور است یا که بس نزدیک،
و انچه مقیاس ما در او نگرفت، — پیش ما دلپذیر آید و نیک!

این فروزنده اختران سپهر، — و آن دگر روشنان بالائی،
و آن درخشنده مهر زرین چهر، — و این بلند آسمان مینائی،

همه دورند و هستشان زین روی، — فر و زیبائی و شکوه و جمال،
پیش داننده پیر سیمین موی، — یا ندانسته طفل اندک سال!

سبزه و باد و چشمه و کوهسار، — و آنچه زین گیتی فرودین است،
و آن گلستان که روزگار بهار — تازه و خرّم و نوائین است،

و آن گل نغز پرنیانی بر — که کند لطف شب نمش سیراب،
بار آوردهٔ نسیم سحر، — دست پروردهٔ شب و مهتاب،

---

۱ نقل از صفحه ٤٧٤ شماره ۲۷ «نوبهار» هفتگی سال ۱۳٤۱ هجری.

چون ز اندازه بیش محسوسند هیچ انگاره در نگیرد شان،
با بشر چون هماره مأنوسند دیده در دلکشی پذیرد شان،

و آن خرد پیشهٔ جمال شناس، پیش تشبیه و استعاره په بند،
پست را با بلند کرده قیاس، کرده اضداد را بهم مانند!

دیده این بیشمر کواکب را همچو قندیلهای آواره!
فهم اقمار و ذو ذوائب را کرده روشن چراغ انگاره!

باغ ازاین روی گشته چرخ برین، هرگلی ز اختری بداده نشان،
یاسمین گشته خوشهٔ پروین، نسترن گشته خط کاه کشان!

خوانده دانشورش پری سیما دختری کز نتاج آدمی است!
برده او را بعالم بالا، چند اگر پروریدهٔ زمی است!

نه از آنرو که از فرشته و نور هست بخرد براستی آگاه.
بل از آنرو که مینماید دور، از بن خاک تا بقلهٔ ماه!

نرسد فکر پست انسانی، هیچ بر اصل حسن و کنه جمال،
روی بروی دکان یزدانی ورشکستی دهد دکان خیال!

وه، که این مایه گفتهای پریش روح را خستگی فزون بخشود!
هرچه شد موشکافی از حد بیش بیشتر او بر التهاب افزود!

روح گوید مرا که یا بستی بس کن این زشت پرده پوشی‌ها!
تو که از یک کرشمه سرمستی چندت این معرفت فروشی‌ها؟

دل تو طایری است انسی و رام، سالها آشیان رها کرده،
میرود، تا کجا شکنجهٔ دام در پذیرد هراس نا کرده

تا برد زحمت اسیری را سخت جانی کند که دام کجا ست!
گاه و بیگاه سهل گیری را خنده‌ها میزند که غم زیبا ست!

سر آن داشتی که بنمائی ز آنچه نغز است نقش بندیها،
خامه برگیری و بیارائی داستان نیازمندیها،

رفته بودی که نوبهاری را دور مانی ز جستجوی هنر
بنگری گیسوان یاری را در بچنگ نسیم جان پرور

با هزاران نیاز وام کنی زورقی را ز مرد ماهیگیر.
خواب بر خویشتن حرام کنی، تا سپیده دمان نمانی دیر.

شادمان آستین زند بالا، زنده دل پیر کار سازی را.
مرد دریا نورد راهنما نو کند تخت عشقبازی را.

و آنچه روز طرب بکار آید، بامدادان نمائی آماده،
چشم بر در که روی بنماید آن خداوند روح آزاده!

ز آنچه پوشند دختران ظریف هیچ بر تنش جز پرندی نه.
و آن دو نازنده ساعدین لطیف هیچشان ناز دست بندی نه.

نه پذیرفته بار پیراهن، شانه و سینهٔ بلورینش!
و آن دل افروز چهرهٔ روشن، غازه هرگز نداده آذینش!

راست مانند آن نهال جوان فارغ از ناز بوستان پیرا.
ناز پرورده باد و آب روان نغز و شاداب و آخته بالا.

نه از آنها که روزگاری دیر مانده در کنج گرم خانه مقیم!
بنگریشان شکسته چهره و پیر پیش باران و آفتاب و نسیم!

بادبان ایستد برابر باد قایق تیز پوی گیرد بال
گشته از خاک خاکیان آزاد جسته در بحر بیکرانه مجال!

هرچه بیش از کناره دور افتد وز بشر و آنهمه تکاپوشان.
بهر ما بیشتر فرو خفتد جنبش و کوشش و هیاهوشان.

تا بدانجا که آن خموشی را نشکند جز نوای دلکش آب.
موج رقاص، پرده پوشی را، بفکند بر فراز خاک حجاب.

ز آنکه دریا بلند و پستش نیست، راست گوئی سرای جاوید است!
چون زگشت زمان شکستش نیست جایگاه سرور و امید است!

نیست آنجا رباط مسکینی، روی بر روی بر شده کاخی!
نکشد مستمند غمگینی، زحمت آزمند گستاخی!
قرنها تازه مانده ز آنکه در او ره نبرده است هیچ ناپاکی.
گشته آنجا پدید از هر سو چهرهٔ روشنان افلاکی:
دمی از گرد و خاک نازده. در بهر موج رقص رقصان مهر!
روی آن صفحهٔ جلا خورده. ماه بنموده صد هزاران چهر!
بینی ار ژرف بنگری آنجا، شاهراهی است تا بچشمهٔ نور،
و آن هنرور مهندس دانا، تعبیت کرده راه را ز بلور!
تا افق آشکار تانی دید، بادبان برکشیده زورقها!
و آن همه مرغکان بال سپید روی هر موج شان معلقها!
بری از رنج تیر و چنگل باز هیچ نشنوده نام بیم و هراس
گرد قایق مدام در پرواز، بالشان باشراع کرده تماس.
گشته دلجوی مستمندان را، باریابندگان در که ماه!
راه بنموده دردمندان را تا بآنجا که نیست غم را راه!
من و آن مهربان خلایق را کرده در آن خجسته روز رها
در سپرده عنان قایق را در کف موج و اختیار خدا.
دوش بر دوش هم نشسته بر آب گرم عشقی که خالی از هوس است
دوستی جوی و شادمانی یاب فارغ از آنکه در زمانه کس است!
گیسوان معنبرش از ناز بار بنهاده روی شانهٔ من.
کرده گاهی سؤالهای دراز از دیار من و ز خانهٔ من.
که چگونه است کشوری که در او، پرورش کرده سعدی و خیام؟
بر نبشته شهان کشور جو، نام وی را بدفتر ایام؟
کارتان در زمانه صلح و صفاست، یا به بیگانه جنگ می ورزید؟
در جهانی که سر بسر کالا ست، راستی را، بچند می ارزید؟

چندتان آب و خاک و دارائی است؟ پایهٔ صنعت و هنر تان چیست؟
تا کجا تان حدود دانائی است؟ در ادب تازه تر اثر تان چیست؟

دختران تان مجاور حرمند، یا گشوده رخند و آزادند؟
در عذاب و شکنجه و ستمند، یا خوش و تازه چهر و دلشادند؟

مرد و زن چون شوند خسته زکار، چندشان دستگاه سر گرمی است؟
هستشان هیچ رای کشت و شکار، یا همه صحبت از بی آزرمی است؟

من سرافراز و شادمان که هنوز، ملک مارا بزرگ و دستگهی است.
شکر گویم خدایرا کامروز مر مرا کشوری و پادشهی است.

آورم پیش پادشاه نماز، خسرو ارجمند دانا دل.
که کنونم ز رنجهای دراز، پیش بیگانگان نکرده خجل.

زآنچه کرده است برفراخته سر دل پر امید ز آنچه خواهد کرد
مرد بی شهریار بی کشور، راستی کز نخواند او را مرد!

گویمش ای بدلربائی طاق! پهنهٔ دلکش است کشور من.
خطهٔ بوده شهرهٔ آفاق قرنها در بروزگار کهن.

آفتابیش گرم و تابنده است، آسمانیش صاف و مینا رنگ!
سر زمینی بگنج آگنده است خطهٔ اهوان و مرتع رنگ!

خانهٔ یاسمین و نسترن است. مهد نارنج سیب و حجلهٔ تاک
عندلیبش که مست و خنده زن است، نگذارد بکس دلی غمناک!

پیر و مهمان گرامی است آنجا، دوستی را شگفت بازاری است!
خانهٔ نیک نامی است آنجا، عشق را آبروی بسیاری است!

مردم ساده طبع ویرا نیست کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیک هیچ اجنبی نیارد زیست جز بمهمانی اندران خانه.

سالها خفته بود غافل و مست از جهان و جهانیان مهجور!
چندگه جام وگاه سبحه بدست، آرزومند خلد و طلعت حور!

تا پرستار این دو بازی بود کاروان زمانه پیش افتاد،
و آنچه شایان سرفرازی بود . گشت نزدیک تا رود برباد!

اینک از خواب جسته شبگیران وندر این پهنه اسب میتازد!
چند سالی نمانده تا ایران، باز بر شهره نام خود نازد!

گرچه دوشیزگان مقنعه پوش راستی را، هنوز محجوبند
در تمامی جمال و تندی هوش آفت جان و شهر آشوبند!

من شده گرم و آن فروخته چهر، ناز را . چشم بسته رفته بخواب .
برده او را فراز بام سپهر، اهتزاز نسیم و نغمهٔ آب!

تافته پرتوی بر آن رخسار، بر لبش نقش بسته شکر خند!
خوانم ازان عذار آینه وار که بود با منش سر پیوند!

چون رود سالی و بخندد بخت برهاند مرا ز رنج دراز
سوی بنگاه خویش بندم رخت، برم آن ماه را بحجلهٔ ناز!





میرزا محمد علی (عبرت) نائینی



میرزا محمد علی « عبرت » نائینی

عبرت

نامش میرزا محمد علی بن میرزا عبدالخالق مصاحبی نائینی و تخلّص «عبرت» و نسبش بمرحوم میرحسینای مصاحب که در «آتشکده» آذر اشعارش مسطور است، می پیوندد، وی در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در اصفهان متولّد شده و پس از رسیدن بحدّ رشد و تمیز بتحصیل مقدمات فارسی وصرف و نحو و معانی بیان و بدیع همّت گماشته است.

پس از تکمیل تحصیلات در حدود سال ۱۳۰۰ هجری بسیر آفاق و انفس پرداخت و غالب بلاد ایران را بقدم سیاحت درنوشت و بخدمت بسیاری از مشایخ و پیروان فرقه صوفیه رسید و بالاخره در سال ۱۳۲۲ هجری در طهران رَحْلِ اقامت افکند و تاکنون در این شهر مقیم است.

«عبرت» دارای صفای ضمیر و حسن اخلاق و در بی طمعی و بلند همتی در خور آفرین است، هیچگاه پیرامون خدمات دولتی نگشته و چون خط نسخ را بخوبی می نویسد وسایل معیشت خود را از پیشه کتابت فراهم میسازد، تاکنون بیشتر دواوین ادبا و نسخ منحصر بفرد را برای خواهندگان نوشته و از این حیث بیش از هشتصد هزار بیت کتابت کرده است بطوریکه تقریباً میتوانگفت کمتر کتابخانه‌ای در طهرانست که دیوانی بخط «عبرت» در آن نباشد.

از آثار «عبرت» یکی تذکره ایست بنام «مدینة الادب» که اشعار برگزیده شعرای نیمه اول قرن چهاردهم هجرت را در آن جمع کرده و دیگر دیوان اوست که بالغ بر بیست هزار بیت میشود و از آنجمله دویست غزل آن را یکی از کتابخانه‌های طهران بنام «منتخب غزلیّات عبرت» بطبع رسانده است.

«عبرت» در انواع شعر زبردست است و در غزل بسبک ادبای قدیم شاید بی نظیر باشد و چند غزلی که انتخاب میشود نمونهٔ آنست :

قصیده

این قصیده را در مراتب کمال انسانی سروده است

خطری نیست مر آنرا که نه فضل و هنر است
هر که او را هنر و فضل بود در خطر است

بگزین فضل و هنر تا ز حوادث برهی
کاین دو شمشیر حوادث را خود و سپر است

هنر و فضل بیندوز نه گنج زر و سیم
کادمی را هنر و فضل به از سیم و زر است

بوستانیست جهان و آدم بخرد در وی
آندرختی است که فضل و هنرش برگ و بر است

شجر بی بر ، جز در خور آتش نبود
بی هنر مردم همچون شجر بی ثمر است

همچو عیسی بفلک بر شود از مرکز خاک
آن خردمندکش از علم و عمل و بال و پر است

گهر دانش و بینش طلب از جانت از آنک
جانت کانست و در او دانش و بینش گهر است

گر بدین کان خرد راهنمای تو شود
یکسره زحمت و رنج تو هبا و هدر است

دل مردم شنوا گردد و بینا بخِرَدْ
چشم و گوش دل نا بخرد کور است و کر است

بی خرد نیست خبردار ز اسرار جهان
مردم بخرد ز اسرار جهان با خبر است

نیست پاینده جهان زو بحذر باش همی
که ز ملکی که نمیپاید جای حذر است
زی جهان خاطر دانا نکند میل هرگز
زانکه داند که جهان جای بلا و خطر است
زین جهان بهره نیابیم بجز انده و رنج
جای آسایش ما و تو سرای دگر است

در صفت بهار و پند و اندرز گوید

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر
غنی بدولت نو روز شد جهان فقیر
شگفت نیست که گردد غنی فقیر ولی
شگفت اینکه جوانی ز سربگیرد پیر
صبا بطرّهٔ سنبل چو برگذشت سحر
مشام جان ز شمیمش گرفت بوی عبیر
ز بسکه برسرگلهای رنگ رنگ چرید
معاینه دم طاؤس شد سم نخچیر
ثنای باغ بر اوراق مصحف گل سرخ
نموده کلک طبیعت بخط زر تحریر
ز وجد مرغ سحر را درآورد بنوا
بباغ باد بهاری چو بگذرد شبگیر
بیا برون ز شبستان که مرغکان چمن
ترا ز ساحت گلزار میزنند صفیر
ببین بباغ که دانی بهشت عقبی را
بدار دنیا ایزد بیافریده نظیر
ز ورد شام و دعای سحر نه بینی سود
گرت ز نقش ریا ساده نیست لوح ضمیر
ز دست نفس شریر ار نجات میخواهی
براه خیر بپوی و در آن مکن تاخیر

در صفت خزان گوید

دم بهار اگر کرد باغ را خرّم
خزان بیامد وآن را فسرده کرد و دژم
شداز تطاول دی زرد و پژمریده وخشک
همان درخت که تر بود و تازه و خرّم
هر آنچه زینت و زیور بهار داد بباغ
خزان گرفت ازو جمله را بجور و ستم
بباغ نار کفیده چو پهلوی سهراب
بجوی آب رونده چو خنجر رستم

هزار دستان بر بست دم ز نغمهٔ زیر
غراب کرد دهان باز بر ترانهٔ بم

ز سردی دم دی زمهریر را ماند
همان چمن که بنو روز بود رشک ارم

کنار باغ هم اکنون پراست از دینار
میان راغ هم اکنون پراست از درهم

چنان نماند که بود این جهان بزیب وبفرّ
چنین فسرده و بی زیب و فر نماند هم

جهان چو پیر شد ازنو جوان شود لیکن
جوان نگردد چون پیر شد بنی آدم

بشادمانی زانم نمی گراید دل
که هست در پی شادئی هزاران غم

غزلیات

این غزل دارای مضامین عرفانی است :

چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقّیم و نه اوئیم و هموئیم
چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست

هرجا نگری جلوه که شاهد غیبی است
اورا نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست

جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست

هر حکم که او خواست براند بسرما
مارا اگر از آن حکم رضا هست و رضا نیست

ازجانب ما شکوه وجور ازقبل دوست
گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که عطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست وچرا نیست

درویش که درکشور فقراست شهنشاه
پیش نظر خلق گدا هست و گدا نیست

بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت
از چیست ندانم که روا هست و روا نیست



وقتی دل سودا زده شور دگری داشت
آهش شرری میزد و سوزش اثری داشت

از هر دو جهان فارغ و مشغول بخود بود
با اهل نظر سرّی و با عشق سری داشت

یا پیر مغان بیخبر از سرّ قدر بود
یا آنکه ز ما داشت نهان گر خبری داشت

گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است
گفتم مگر او بهتر ازین هم هنری داشت

از خانهٔ ما راه بمیخانه دراز است
ای کاش که اینخانه بمیخانه دری داشت

شد شوق طلب همره ما در سفر عشق
ره گم نکند هرکه چنین همسفری داشت

ما بی خطر از بادیهٔ عشق گذشتیم
صد شکر که بگذشت ز ما گر خطری داشت

پرویز بشیرین و شکر عشق نمیباخت
چون شاهد شیرین لب ما گر شکری داشت

می کند دل از یوسف و می بست بزلفش
یعقوب چو او گر بصباحت پسری داشت

افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد
آنروز که مرغ دل ما بال و پری داشت

آن کز نظرش کار جهانیست بسامان
ایکاش بکار دل عبرت نظری داشت

☆

عاشقان پا بسر عقل نه اکنون زده‌اند | در ازل کوس جنون بر سر گردون زده‌اند
نقطهٔ عشق ز فهم حکما بیرون بود | لاجرم پای ازان دایره بیرون زده‌اند
تا که بر مقصد شان راهزنان ره نبرند | رهروان نعل درین مرحله وارون زده‌اند

شمّهٔ بوده ز حال دل دیوانهٔ ما آن مثلها که ز شیدائی مجنون زده‌اند
بندهٔ پیر مغانم که گدایان درش پای همّت بسر مخزن قارون زده‌اند
هرکسی هست خبردار ز گمراهی دل لیک آگه نه که ره دل او چون زده‌اند
کشور آباد ز داد است و ز بیداد خراب رقم این نکته بدیهیم فریدون زده‌اند
نوبهار است و گل و لاله پی عشوه گری بارگه در چمن و خیمه بهامون زده‌اند
ای خوش آنانکه درین فصل بصحرا و چمن از کف لاله رخان باده گلگون زده‌اند
اهل دل عمر نبردند بسر بی می لعل وجه می تا شده ممکن کم و افزون زده‌اند

ساقی و مطرب و عبرت شده همدست بهم
دوش بر لشکر اندوه شبیخون زده‌اند

☆

گرفت پرده زرخ یار و خود نمائی کرد نمود چهره و آهنگ دلربائی کرد
من آنزمان ز دل و دین نظر فرو بستم که جلوه آن صنم از بهر خودنمائی کرد
چگویمت که چها کرد با من درویش ببرد دین و دل آنکه ز من جدائی کرد
جفا و جور از او دیدم و وفا کردم وفا و مهر ز من دید و بیوفائی کرد
گسست از من و بربست عهد با اغیار ز من برید و به بیگانه آشنائی کرد
بسر هوای پریدن نداشت طایر دل هوای دانهٔ خال تو اش هوائی کرد
مباد هرگزش آزادی از کمند بلا دل ار ز دام تو اندیشهٔ رهائی کرد
گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود که ترک چشم تو یغمای پارسائی کرد
هزار مرتبه بد تر ز دشمن است آندوست که ترک دوست بهنگام بینوائی کرد
مرا اگر که نمیخواست دوست خانه خراب چرا بکوی خرابات رهنمائی کرد
نصیحتی کنمت گوشدار و دوری کن از آنکه عیب کسان گفت و خودستائی کرد

مقام لاف زدن نیست از غزل کس را
در آن مقام که عبرت غزل سرائی کرد

☆

بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجاست که آرزوی دل و عین مدّعا آنجاست

کجا رویم از آن آستان که در همه حال — مراد خاطر امیدوار ما آنجاست
ترا ز رحمت محض آفریده‌اند مگر — که هر کجا که توئی رحمت خدا آنجاست
مقام امن و سلامت دیار بی خبریست — مکان مردم وارسته از هوا آنجاست
تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو — که جای خانه بدوشان بینوا آنجاست
در آ بکوی خرابات اگر صفا طلبی — که بزم خاص حریفان با صفا آنجاست
ز شهر بند طبیعت قدم فراتر نه — که ملک سرمدی و عالم بقا آنجاست
نصیب هر که بگیتی بلا و محنت شد — بهر کجا که رود محنت و بلا آنجاست
ز می فروش علاج غم زمانه بجوی — که درد محنت ایّام را دوا آنجاست
فقیه مدرسه از راه عشق آگه نیست — برو بحلقهٔ رندان که رهنما آنجاست

برو بمیکده عبرت ز خانقاه و به بین
که جای ایمنی و بزم بی ریا آنجاست



این غزل را در پند و اندرز سروده

خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن — بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن
بساز با غم و بزم طرب مچین زنهار — که دست چرخ دراز است بهر برچیدن
چو خواست غنچه سحر لب بخنده بگشاید — نسیم صبح ندادش مجال خندیدن
مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز — نظر بدوختم از عیب دیگران دیدن
مگو بسعی و عمل اعتماد نیست، که کس — نمیرسد بمقامی مگر بکوشیدن
نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی — طریق رندی و آئین عشق ورزیدن
من از تو رنجه نگردم، ورم برنجانی — که نیست شرط ارادت ز دوست رنجیدن

مرا بگوش دل این نکته دوش عبرت گفت
که می پرستی از آن به که خود پرستیدن



صبا غباری از آن آستان بما آورد — برای مردمک دیده توتیا آورد

به بینوائی ما دید و کیمیای مراد ز خاک درگه میخانه بهر ما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر که دوست را بکنار من این دعا آورد
هوای امن و سلامت ز سر برفت آنروز که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین ببین که بر سر ما عاشقی چها آورد
کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست که شرط بنده نوازی نکو بجا آورد

بملک هر دوجهان عبرت التفاتش نیست
کسی که از دوجهان رو در خدا آورد

☆

هزار شکر دل از خانقاه برکندم بکوی میکده رحل اقامت افکندم
شدم زصحبت پیرمغان چو برخوردار دل از مصاحبت شیخ شهر برکندم
بعیب خویشتنم گشته باز دیدهٔ دل ببین که تا بچه اندازه من هنرمندم
مرا بعمر همین یک صفت پسند افتاد که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم
چو نیست نیک و بد دهر را ثبات و بقا بهرچه میرسد از روزگار خرسندم
کجا ملول شود خاطرم ز خدمت خلق که آفرید برای همین خداوندم

دریغ نیست ز عبرت مرا نصیحت و پند
ولی دریغ که سودش نمی دهد پندم

☆

در دیر مغان عارف صاحب نفسی نیست یا هست و بدامان ویم دست رسی نیست
ز اسرار آلهی دلی آگاه نباشد ور هست همان است که در وی هوسی نیست
نه ملک جهان خواهم و نه نعمت فردوس کز دوست بجز دوست مرا ملتمسی نیست
حال دل افسردهٔ مرغان گرفتار آن مرغ چه داند که اسیر قفسی نیست
هرگز نشوند اهل نظر صید تو ای شیخ شهباز هما سایه شکار مگسی نیست

زاهد نبرد ره بخرابات که آنجا
چون صومعه منزلگهٔ هر بوالهوسی نیست



خوشا و خرّما آن روزگاران | که دل خوش بود از دیدار یاران
دل نا شاد ما غمگین از آن است | که دور افتاده‌ایم از غمگساران
بپایان رفت آن دوران که بودند | رفیقان یکدگر را دستیاران
مگر صاحب دلی دستی برآرد | که افتادند از پا خاکساران
مگر از یمن همّت اهل حالی | ببخشاید بحال دل فکاران
بشکر خاطر مجموع گاهی | بیاد آر از پریشان روزگاران
برآور چون بکام دل رسیدی | مراد خاطر امیدواران

چو عبرت ایمنی از تیره روزی
بجو از همت شب زنده داران



کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت | وقت پیری عشقبازی را زسر خواهم گرفت
عشق حوا کرد آدم را برون از باغ خلد | من در این ره گوی سبقت زان پدر خواهم گرفت
گر پدر منعم کند از عشق آن زیبا پسر | از پدر دل در هوای آن پسر خواهم گرفت
سیم و زر گر نیست اشک چشم و روی زرد هست | کام دل زانشوخ با این سیم و زر خواهم گرفت
کام بیخون جگر زان لعل لب نگرفته کس | از لبش من کام بی خون جگر خواهم گرفت
تا باو گیرم سر ره بی خبر از مدعی | زین و آن از رهگذار او خبر خواهم گرفت
بر رخش گر فرصت دیدار باشد زیر تیغ | خونبهای خویش از او با یکنظر خواهم گرفت
از دل سختش که سختی سنگ از وی کرده وام | داد دل یکشب به افغان سحر خواهم گرفت
یا به تلخی جان شیرینم بلب خواهد رسید | یا مراد از آن لب همچون شکر خواهم گرفت
یا بخود آن بی وفا را مهربان خواهم نمود | یا برای خویش دلدار دگر خواهم گرفت

همچو عبرت هر چه بادا باد با زر یا بعجز
کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهم گرفت



در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد | بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

هرکس که عقل دارد داند که در زمانه خوشتر ز عشق بازی کاری دگر نباشد
ما یک دقیقه غافل از یاد تو نباشیم و ز ما تو بی وفا را هرگز خبر نباشد
گویند خوبروئی در لعبتان چین است ما دیده ایم آنجا زین خوبتر نباشد
هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید هرگز چنین حلاوت در نیشکر نباشد
ازهرچه در جهانست ممکن بود گذشتن وز تو بهیچ تدبیر ما را گذر نباشد
هرناظری گرفته‌است منظوری‌اندر آفاق جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد
درصورت‌تو پیداست معنی‌وحسن‌واینراز پوشیده نیست زانکس کو بی‌بصر نباشد
ما عاشقی و رندی بر عقل برگزیدیم هرچندکاین‌دو شیوه بی درد سر نباشد
ما راست بی پر و بال پرواز تا نگوئی پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد
عبرت در آن سر کوی رحل اقامت افکند
او را دگر از آنجا رأی سفر نباشد



گفت پیر ما که هر کس عاقلست در فنون عشقبازی جاهلست
هر که بر لیلی وشی عاشق نشد هست مجنون هر که گوید عاقلست
غیر علم عشق و فن عاشقی جمله تحصیلات ما بی حاصلست
رند و زاهد هر دو دعوی میکنند تا کدامین حق کدامین باطلست
ترک جان گفتن بنزد عاشقان سهل باشد ترک جانان مشکلست
هیچ دانی مردم وارسته کیست آنکسی کز دین و دنیا غافلست
من نه تنها مایلم بر روی خوب هر که را بینی بخو بان مایلست
پیش جانان جان نشاید هدیه برد کاین متاع مختصر نا قابلست
هر کرا با ماه روئی الفتی است اخترش فیروز و بختش مقبلست
فیض اگر خواهی بیا در خانقاه کاین اثر در صحبت اهل دلست
شیوهٔ رندی ز عبرت یاد گیر
کاندرین فن اوستادی کاملست

☆

دل در اندیشهٔ آن غنچه دهانست هنوز
فکر باریک در آن‌موی میانست هنوز

نکته ها بر سر درج دهنش رفته و باز
سر آن حقهٔ سر بسته نهانست هنوز

عارف از راه یقین رفت‌و بمقصود رسید
شیخ در مرحلهٔ ظن و گمانست هنوز

خواجه راعمربپایان‌شدو ازشدّت‌حرص
در دلش رنج‌وغم سود و زیانست هنوز

استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم
دیده اش در ره شیرین نگرانست هنوز

روزگاریست که ازعشق سخن میگویند
کلماتش همه موقوف بیانست هنوز

شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید
سخن از حلقهٔ زلفش بمیانست هنوز

ترک چشمش بنگاهی‌دل صاحب‌نظران
برده از دست وپی غارت جانست هنوز

فتنه خوابید وزآشوب جهان ایمن شد
چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز

پیر شد عبرت و دارد سر شوریده او
شورش عشق تو گوئی که جوانست هنوز

☆

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه ایم
بهر یک پیمانه می عمری است در میخانه ایم

می کشان را پر شد از دور فلک پیمانه‌ها
ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه ایم

بر سر ما آسمان چون آسیا در گردش است
زیر این سنگ آسیای سخت ما چون دانه ایم

در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع
ما که میسوزیم آگه از دل پروانه ایم

جان که جانانی ندارد صورتی بیمعنی است
ما بمعنی جلوه‌گاه صورت جانانه ایم

آشنائی با خردمندان خلاف عاشقی است
ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه ایم

پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل
ناصح ار عاقل بود داند که ما دیوانه ایم
سالها مشق جنون کردیم در صحرای عشق
لاجرم امروز در دیوانگی افسانه ایم
روی و موی بکر مضمون یافت آرایش ز ما
کز صفا آئینه و اندر موشکافی شانه ایم
همتی مردانه باید طی راه عشق را
سالک این راه ما از همت مردانه ایم
عبرت ار خواهی بری بر مخزن اسرار پی
ما کاید مخزن اسرار را دندانه ایم

☆

نه ز رحمت کنی بما نظری — نه بجوئی ز حال دل خبری
نیست نقصی جز این کمال ترا — که نداری بعاشقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را — نیست جز محنت و بلا ثمری
تا چه رخ داده کاینچنین با مات — نیست ای پادشاه حسن سری
خاک راهت شدیم و باز از ناز — بر سر ما نمی کنی گذری
بدعا من نخواهمت ز خدای — که نمانده است در دعا اثری
دل سختت بسیم نرم کنم — سهل باشد زبان مختصری
چند گردی بگرد آن بالا — آخر ای دل از این بلا حذری
وصفت ای دوست چو نتوانم کرد؟ — که ندیدم بدین صفت بشری
در خور التفات نیست کسی — کز تو کرد التفات با دگری
عشق در ملک حسن گشت و نیافت — از تو ای خوبروی خوبتری

جان بجانان نمیرسد عبرت
تا نه در خویشتن کند سفری





عبدالرّحمن فرامرزی



عبدالرحمن فرامرزی

فرامرزی

عبدالرحمن خان فرامرزی[1] فرزند شیخ عبدالواحد[2] در سال ۱۳۱۵ هجری در قصبهٔ کهنو کلانترنشین فرامرزان متولّد شده و تحصیلات مقدماتی را نیز در همانجا بپایان رسانده است. در استبداد صغیر و هنگام هرج و مرج فارس که با پدر و خانواده‌اش در بحرین ساکن شده‌اند چندی در آنجا و دیگر نقاط عربستان بتحصیل زبان و ادبیّات عربی پرداخته و بعداً بمعلمی مدرسه ایرانیان در بحرین اشتغال جسته است.

چندی پس از آن بواسطه بعضی قضایای سیاسی او و برادرش میرزا احمدخان[3] در تحت مراقبت انگلیسها قرار گرفته و از خروج از بحرین ممنوع شدند و بالاخره در نتیجه سخت گیریها شبانه بشبه جزیره قطر فرار کرده و پس از یکسال سرگردانی خود را بطهران رسانده و تا کنون در مرکز متوقفند.

عبد الرحمن فرامرزی اکنون در لیسه‌های دولتی بتدریس ادبیّات فارسی و عربی مشغول و بعلاوه در وزارت امور خارجه نیز بسمت مترجمی عربی برقرار است.

آثار قلمی او یکدوره مجلّه «تقدّم» است که از مجلّات خوب فارسی شمرده میشود. کتابی بنام «دستور زندگانی» نیز از عربی ترجمه و حواشی

---

۱ در یکی از گوشه‌های ایالت فارس ناحیه ایست بنام فرامرزان که طوایف معروف بفرامرزی (منسوب بفرامرز پسر رستم پهلوان داستانی ایران) در آن سکنی دارند که ریاست این طوایف از دیر زمان با اجداد صاحب ترجمه بوده است.

۲ شیخ عبدالواحد پدر عبدالرحمن خان در کوهنج که در قدیم یکی از مراکز علمی آن ناحیه بوده تحصیل کرده پس از چندی به «بحرین» رفته و در آنجا نیز منزلی اختیار نموده گاهی در فرامرزان و زمانی در بحرین میزیسته است و بواسطه حسن سیرت و فضل و ادب مورد توجه و احترام امرای بحرین واقع شده چنانکه هم امروز نیز آن مقام را داراست.

۳ این شخص فاضل فعلاً از صاحبمنصبان وزارت مالیه است.

و ملحقاتی بآن افزوده است که بطبع رسیده .

مقالات بسیار در مجله ادبی «ارمغان» و «شفق سرخ» و دیگر جراید مخصوصاً «اقدام» که چندی ریاست تحریر آنرا داشته است نوشته که هرگاه جمع آوری شود کتابی جداگانه و مفید خواهد شد .

نمونه‌ای از اشعار ایشان را از مجلّه «تقدم» اقتباس و درج میکنیم :

سلطان سنجر و ترکان غز

چو بنشست سنجر بتخت شهی — بدو تازه شد راه و رسم بهی
بگیتی همه بخشش و داد کرد — بداد و دهش گیتی آباد کرد
رسانید پهنای ایران زمین — ز دریای رُم تا بدیوار چین
گواه است بر چرخ گردون سروش — ندیده چنین ملک جز داریوش[1]
ز توران زمین تا بهاماوران — کمر بسته بر درگهش سروران
اگر سرکشی بر فرازید یال — بدادش بگرز گران گوشمال
گوی گر بزالی بیازید دست — بر و برز و یالش بهم برشکست
بپرداخت کشور ز گردنکشان — بدورش جهان گشت مینو نشان
بمحمود و بهرام و خوارزمشاه — ببخشید تخت و نگین و کلاه[2]
چنان بود تا بخت بنمود پشت — بکین اندر آمد سپهر درشت



۱ اززمان ملک شاه تا آخر ایام سلطان سنجر وسعت مملکت ایران از دریای مدیترانه یا بحرالروم تا سرحد چین بود و این همان سرحد مملکت شهریاران هخامنشی است .

۲ مقصود محمود بن السلطان محمد است که نخست بر سنجر یاغی شده و همین که سنجر قشون بر سر او کشید معذرت خواسته و قبول کرد که یکماه در خدمت سنجر بوده و همه جا در رکاب او پیاده حرکت کند ودیگر شعار سلطنت را استعمال ننماید ولی سنجر باو اجازه داد که مثل سابق بتخت نشسته و خودرا پادشاه بخواند . مقصود از بهرام بهرامشاه غزنوی است که نصرالله منشی کتاب کلیله و دمنه را بنام او ترجمه کرده و سلطان سنجر پس از تسخیر غزنین دوباره آن مملکت را بدو بخشید . خوارزمشاه مؤسس سلسلهٔ خوارزمشاهی است که طشت دار سلطان سنجر بود و تا یکماه پس از رسیدن باین مقام منیع با لباس سلطنت طشت داری سنجر میکرد .

برآشفت بر ایل غز شهریار | همی خواست زیشان برآرد دمار
بفرمود تا لشکر آراستند | همی کین ز ترکان غز خواستند
دلیران همه گردن افراختند | از ایوان بمیدان همی تاختند
شنیدند که ترکان شاه جهان | پی کینشان بسته دارد میان
برفتند پوزش کنان نزد شاه | که ای شهریار فلک پایگاه
غزان بندگان جهان داورند[1] | بفرمان شاه شهان سنجر اند[2]
همه بندگانیم و خسرو پرست | چرا شاه با ما بکین اندر است
بترس از خداوند خورشید و ماه | که بخشیدت این تخت و گاه و کلاه
مکن شهریارا دل از کین دژم | روا نیست بر زیر دستان ستم
چو ما بندگانیم و تو شهریار | بیا دست از این کینه خواهی بدار

☆

نپذرفت از ایشان شه روزگار | بغرید برسان ابر بهار
که غز را همه بیخ و بن بر کنم | «اگر بر نه کندم نه مردم زنم»
چو دیدند ترکان که پوزش بکار | نیاید بر خسرو کامکار
ببستند یکسر پی کین کمر | ندانست آن شاه پرخاشخر
که چون گربه ازجان خود گشت سیر | درآویزد از خشم با شرزه شیر
نهادند در آن سپه تیغ تیز | نمودند بر پا یکی رستخیز
بجنبید سنجر چو پیل دمان | سبک تیغ کین برکشید از میان
بمیدان ترکان برانگیخت اسب | تو گفتی باسب اندر آمد زرسب[3]
بدشمن همی‌تاخت چون پیل مست | که ناگاه در لشکر آمد شکست
دلیران لشکرکش تیر زن | سواران پیل افگن شیر زن

---

۱ مقصود خود سنجر است.

۲ سلطان سنجر را سلطان سلاطین می گفتند چنانکه انوری در قصیده که بضمیمهٔ استغاثهٔ اهالی خراسان بعد از فتنهٔ غز بخاقان سمرقند نوشته بودند فرستاده میگوید:

دائمش فخر بدین است که در پیش ملوک | پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر.

۳ زرسب نام پسر طوس بن نوذر.

گرفتند یکباره راه گریز | یکی بر نیاورد دست ستیز[1]
سپهدار سنجر نگه داشت جای | بمیدان دشمن بیفشرد پای
و لیکن ز کین توزی چرخ پیر | بیفتاد در دست ترکان اسیر
به بند آمد آن شیر شمشیر زن | جهان پهلوان سنجر صف شکن
چنین است آئین نیلی سپهر | گهش نیش و کین است و گه نوش و مهر
چو در دشت کین شاه سنجر فتاد | خراسان بچنگ غز اندر فتاد
نمودند بیداد در شهر و ده | بکشتند مرد و زن و خورد و مه
ز بیداد این گنبد کج مدار | برآورد غز از خراسان دمار
چنین است رسم سرای سپنج | گهی شاد کامیست گه درد و رنج
بیکبار کز شاه بیداد رفت | چنان تخت شاهیش برباد رفت

حب وطن

این ترجمه یکی از قطعات احمد شوقی شاعر معروف مصری است

یکی مرغ خوش گو بدشت حجاز | سحر گه بر آمد بشاخی فراز
نوائی دلآویز آغاز کرد | ز شادی همی زیر و بم ساز کرد
همی گفت با نغمهٔ دلنواز | که مینو نباشد بسان حجاز
از ایندشت بی آب و این خاک خشک | چرا میدمد دمبدم بوی مشک ؟
بگیتی چنین جای خرم مجوی | گلستان نباشد بدین رنگ و بوی
همانگه نسیمی درآمد ز دشت | بر آن بلبل خوشنوا برگذشت
بدو گفت ای مرغ شیرین سخن | نئی آگه از مرغزاز یمن
جهانیست خرّم چو باغ بهشت | همه سال چون ماه اردیبهشت
در و دشت پر لاله و سنبل است | تو گوئی که پیوسته جشن گل است
بهر سو روان جدولی چون گلاب | که طعمش زند طعنه بر شهد ناب
تو گوئی که فردوسی پاکزاد | بدین گفته مرز یمن کرده یاد
«هوا خوشگوار و زمین پر نگار | نه سرد و نه گرم و همیشه بهار»

---

[1] چون محرک شاه در این جنگ امیر مؤید بود سرآن سپاه نظر بکینهٔ که با او داشتند روی از جنگ تافتند و با این خیانت خراسان را ویران ساخته و دولت سلجوقی را برباد دادند .

«دی و بهمن و آذر و فروردین همیشه پر از لاله بینی زمین»
«همه ساله خندان لب جویبار بهر جای باز و شکاری بکار»
«کسی کاندران بوم آباد نیست بکام از دل و جان خود شاد نیست»
بیا تا همیندم بدانجا رویم بگلگشت گلزار صنعا[1] رویم
جوابش چنین داد آن خوش نفس که این باد زین گفت بیهوده بس
کسی کش بود گوهر از راستان نباشد بدین گفته همداستان
که دل برکند از بر و بوم خویش ره ملک بیگانه گیرد بپیش
همه سر بسر باغ و راغ یمن نیرزد بخاری ز دشت وطن

شماتت بمردگان

دو سگ را شنیدم بهنگام گشت بدیدند چرم هزبری بدشت
چو دیدند چرم هزبر ژیان نگه کرد هی آن باین این بآن
پس آنکه گرفتند چرم از زمین بدندان دریدند از روی کین
نظر کرد دانشوریشان ز دور که با مرده میآزمایند زور
بگفت ار بدی زنده این شرزه شیر نبودید اینسان بجنگش دلیر
کنونش که در تن نباشد روان بجسم اندرش نیست توش و توان
بدینسان در افتید با وی بجنگ بچرمش فرو برده دندان و چنگ
نباشد چنین راه و رسم نبرد نه این است آئین مردان مرد

☆

یکی نکته گویم ترا گوش دار بخوبی به از گوهر شاهوار
هنرور نباشد بحکم خرد که با مرده زور آزمائی کند
کس این کار از سگ پسنده نکرد کجا می پسندند از نیک مرد
ز سگ کمتر است آنکه از راه کین درد مردم مرده را پوستین

---

۱ پای تخت یمن.

دیوانهٔ هوشیار

شنیدم ز پرورده پیر کهن خوش آید ز پیران دانا سخن
که عیار مردی بویرانهٔ بدزدید دستار ه دیوانهٔ
و ز آن جایگه شد گریزان چو باد چو دیوانه را چشم بر وی فتاد
نخست از پیش آه و افغان گرفت سپس رفت و راه ستودان[1] گرفت
بتندی کسی گفت کوری مگر ندیدی که رفت او ز راه دگر؟
شنید این سخن مرد شوریده حال بگفتا همین جاش باشد مآل
اگر بر پرد در هوا چون عقاب و گر همچو ماهی رود زیر آب
رسد گر بشوکت به بهرام گور مآلش نباشد بجز سوی گور

غزل

دین و دل برد ز دستم صنم چشم سیاهی
زد ازان چشم سیه بر جگرم تیر نگاهی
خرمن زلف بر آن صورت چون بدر منیرش
تیره ابری است که بگرفته فرا، چهرهٔ ماهی
با همه شیریم افکنده بخون ماده غزالی
با همه زیرکم برده ز ره خال سیاهی
صنما سوخت تن و جان من از آتش عشقت
نبود تا بکیم جانب دیدار تو راهی
دلبران جور پسندند بعشاق و لیکن
هم نمایند بدیشان نظری گاه بگاهی

ایضاً

آنچنان با غمت ای مونس جان دمسازم کز جهان جز بخیال تو نمیپردازم
بسکه خون دلم ازدیده برخ گشت روان عشقم از پرده در افتاد و عیان شد رازم
اینچنینم که برانی تو کنون از در خویش زود باشد که بجوئی و نیابی بازم
خلق گویند کز این دام بلا تند گریز چون گریزم که چو مرغی بکف شهبازم

---

[1] ستودان یعنی گورستان.



سید مہدی ملک حجازی (قلزم)

قلزم

سید مهدی خان ملک حجازی متخلّص به « قلزم » فرزند مرحوم حاج سید یحیی معروف به « مقدس » در محرم ۱۳۰۹ قمری در شهر یزد متولّد شده و تا بیست و دو سالگی در همان شهر بتحصیل مشغول بوده‌است.

در حدود سال ۱۳۳۱ قمری بقصد مسافرت باروپا و تکمیل تحصیلات از یزد بمشهد عزیمت نمود ولی در آنجا سه سال متوقف ماند و بتجارت اشتغال ورزید.

هرچند در اینموقع جنگ بین المللی شروع شده بود معهذا قلزم از اراده خود باز نایستاد و در اواسط سال ۱۳۳۵ قمری بترکستان روسیه مسافرت کرده در آنجا بتجارت پرداخت و سپس در قونسولگری دولت ایران در ترکستان عضویت یافت و مدت هفت سال بهمین سمت برقرار ماند.

در اوائل سال ۱۳٤٦ قمری از ترکستان بمسکو مسافرت کرد و از آنجا به برلین رفت و در دیگر شهرهای اروپا بسیاحت پرداخت، در همین موقع کمپانی حاج علی اکبر شیرازی و پسران مقیم منچستر ویرا بعضویت پذیرفت و تقریباً دو سال هم با این سمت در انگلستان بسر برد.

قلزم پس از چهارده سال مهاجرت در رجب سال ۱۳٤۸ قمری بایران مراجعت کرده در بلدیه طهران عضویت یافت و اکنون نیز در آن مؤسسه بخدمت مشغول است.

قلزم فارسی و عربی را خوب میداند و در نتیجه توقف و سیاحت در ممالک خارجه بزبان روسی و آلمانی و انگلیسی آشنا ست، اشعار او متضمن الفاظ و مضامین تازه است و در موقع خود از استعمال لغات اروپائی خود داری نمیکند.

بهترین اثر ادبی این شاعر متجدد منظومه «هفتاد موج» است که به

پیروی کتاب «استد لالیه» مرحوم میرزا نعیم اصفهانی[1] ساخته و در برلین بطبع رسانده است.

دیگر اشعار قلزم در جراید ادبی پراکنده است که ما قسمتی از آنرا برگزیده در اینجا به ثبت میرسانیم:

در شرح حال خود گوید

سالها در خاک ترکستان روس عمدة التجار و الاعیان شدم
انقلاب آمد همه چیزم ربود لات و لوت و مات و سرگردان شدم
زین سبب در خدمت قونسولگری جیره خوار دولت ایران شدم
گاه منشی، گاه نائب، گه ژوریست[2]، گه فلان گشتم، گهی بهمان شدم
دو سفر کردم بنام کوریه[3] رهسپار مسکو و طهران شدم

---

۱ مرحوم میرزا نعیم اصفهانی (متوفی در حدود سال ۱۳۲۸ هجری) از شعرای با ذوق و خوش قریحه قرن اخیراست. نعیم چون از گروندگان و پیروان جدی مذهب بهائی بوده و بیشتر اشعار او در ستایش پیروان این گروه است، اشتهار و معروفیتی که در خور مقام ادبی او باشد در جامعه نیافته.

دو کتاب او ترکیب بندهائی است بنام «استدلالیه» که در این دو کتاب آیات قرآن و احادیث و اخبار اسلامی را در بحق بودن بهائیان نظماً بگواهی میآورد، هر چند از اشتباهات معنوی و ادبی مصون نمانده ولی اشعار آن در نهایت لطافت و شیوائی است، این دو کتاب با قصایدی چند از آنمرحوم بچاپ رسیده که نسخه آن کمیاب و تنها در دسترس بهائیان است. اشعارذیل از اوست:

ای خدا ذوق نکته دانی ده ره سوی نکتهٔ نهانی ده
چشم را نور حق شناسی ده گوش را هوش حق ستانی ده
قلب را جستجوی حق جوئی روح را رزق آسمانی ده
عمر را زندگی جاویدان جان باقی بعمر فانی ده
جمله را با مقربان حضور هم نشینی و هم زبانی ده
ظلماتست جملهٔ کلمات تو از آن آب زندگانی ده
لفظ ومعنی بقدر دانش ماست تو به الفاظ ما معانی ده
آنچه میباید آنچه می شاید ماندانیم آنچه دانی ده
انک انت قاضی الحاجات عالم الغیب رافع الدرجات

۲ Juriste فقیه.

۳ Courrier چاپار یا قاصد.

در غیاب شخص قونسول هفت ماه جانشین و صاحب عنوان شدم
عاقبت سودی نبردم جز زیان
و آنچه در فکر تو ناید آن شدم

بهار بیداری

زمین ز باد بهاران چه خوش طرب خیز است
هوا ز نکهت بستان مسرت انگیز است
دم مسیح نباشد اگر نسیم سحر
ز چیست اینهمه جان بخش و عنبر آمیز است
بهار کرده قفس را کلاس موسیقی
که گوش جان بنواهای بلبلان تیز است
بپای هر چمن آراسته است انجمنی
تمام صحبت شیرین و شور پرویز است
بعصر تازه که باشد بهار بیداری
بروزگار جوانی که داستان خیز است
کنار جوی و لب کشتزار از کف یار
شراب عشق چشیدن مهمترین چیز است
جناب شیخ بفرما که هم پیاله شویم
طریق آشتی امروز به ز استیز است
بنه دو رنگی و با ما نشین بیکرنگی
که جام دل ز می اشتیاق لبریز است
فدای همّت آن زاهدان این فصلی
که کارشان همه از زهد خشک پرهیز است
چو قلزم آنکه بود تشنه کام وصل بتان
بهار عیش و نشاطش بتر ز پائیز است

غزل

بهار آمد و دل را سر قراری نیست چه در بهار مرا با قرار کاری نیست
دلا برون شو ازین لاله زار موهومی که بهتر از چمن علم لاله زاری نیست
دلا بکش ز سر دلبر خیالی دست که به زسعی وعمل دلبری‌وباری نیست
دلا بیا بقطار ترن سوار شویم که بعد ازین‌زالاغ وشترسواری نیست
احاطه کرده تجدّد ز هر طرف ما را بدست بنده و سرکار اختیاری نیست
اسیر پنجهٔ قهر طبیعتیم همه بجان شیخ که دیگر ره فراری نیست
بطبع سرکش قلزم بگو بیارامد که در سفینهٔ دل جای استواری نیست

دلبر غرب

(شوخی)

در غرب دیدم دلبری، از دلبر کنگو بتر
در دل ربودن ماهری، از دزد شیکاگو بتر
یک لحظه گرم و آتشین، گیراتر از کوه وزو
یکبار هم سرد و خنک، از دشت اسکیمو بتر
یکدم چو پشه یا مگس، از پیش یک پف پر زنان
یکدفعه در چسپندگی، از ساس و از زالو بتر
که در تبسم با لبی، نازکتر از شوخ حبش
که چین نخوت بر جبین از لعبت توکیو بتر
یکوقت با زلفی عجب، کوتاه تر از ریش بز
یکروز با موئی دراز، از دم هر یابو بتر
گفتم بفرما کیستی؟، دیوی پریئی چیستی؟
کز نسل انسان نیستی، ای یار از لولو بتر

فرمود من آزاده‌ام، شوخی تمدّن زاده‌ام
من شرقی اخمو نیم، از زنگی کج خو بتر

گفتم تمدن زاده جان، قربانت ای آزاده جان
نه شرق نه غرب این به آن، او از تو تو از او بتر

شرقی جهالت پرورد، غربی رذالت گسترد
وین هر دو نکبت آورد، از نکبت جادو بتر

فرمود قلزم جان من، زیندر مگو دیگر سخن
بنشست اندرزت بدل، از تیر شش پهلو بتر

زین بعد مستی کم کنم، شهوت پرستی کم کنم
تا خویش را آدم کنم، از آدمی هم خوبتر

هر کس برد برد

دزدی ار تشریف آورد و کلاهی برد برد
یا بزی پوزی فرو برد و گیاهی خورد خورد

هرکسی در پرتو اعمال خود ماند اینچنین
خواجه خواجه، بنده بنده، کنده‌کنده، خرد خرد

هر مکافات و مجازاتی دراین عالم خوش است
تا نگوید دهری نادان که هرکس مرد مرد

عرصهٔ گیتی است جای زورمندان زین میان
هرکه شد کم زور شد کم زور و هرکس گرد گرد

دستگاه نرد و شطرنجی است دنیا قلزما
هرکه خود را باخت خود را باخت هرکس برد برد

ماهیت اشخاص

ما کار بماهیّت اشخاص نداریم   ما دوستی و دشمنی خاص نداریم

دل بی سبب ازهیچکس آزردەنسازیم بیجا بکسی هم سر اخلاص نداریم
خود گوهر پاک از صدف عشق بر آریم
چشم طمع از بخشش غوّاص نداریم

انتخاب از «هفتاد موج»

مشروطیه و قانون گزاری

شد ز یمن قدوم مشروطه وضع قانون برون ز حدّ و شمار
لیک اجرا کنندهٔ قانون از ادای وظیفه بود کنار
پای قانون اگر رسد بعمل خود سریها نهند پا بفرار
در کهٔ امتحان کند تفکیک همه اضداد را ز هم ناچار
خادم از خائن و نکو از بد دوست از دشمن و رقیب از یار
میگذارد به پیش چشم عموم از پی عبرت اولوالابصار
باید ای بذله گوی بزم آرای کاست از گفته و فزود بکار
خفته ها نیز گفته ها دارند « خفته را خفته کی کند بیدار »
دهمت از عمل نمونه بگیر مشت باشد نمونه از خروار
« پهلوی » آنچه گفت اجرا کرد
که بدین گونه ملک احیا کرد

سلطان حقیقی

چشم بد از تو دور باد « شها » خوب خدمت بمملکت کردی
مردمانی دلیر و فرزانه بهر این ملک تربیت کردی
پای بر مشکلات افشردی با موانع مبارزت کردی
بذل هر جدّ و جهد فرمودی دفع هر شر و مفسدت کردی
با ملوک الطوایف ایران تا بآخر مقاومت کردی
هرچه کردی بنفع ملّت و ملک از ره لطف و معدلت کردی
در قلوب نژاد ایرانی جا گزیدی و منزلت کردی

چه خوش‌است این بشارت ار گویند | چارهٔ فقر و مسکنت کردی
یعنی آید خبر که بیش از پیش | در قضایا مشارکت کردی

کرد باید ز جان و دل همّت
بهر کشف منابع ثروت

وطن پرستی

بر رخ کوه بیستون شده نقش | ایتی از نقوش ایرانی
گر بخوانی ترا شود معلوم | حشمت داریوش ایرانی
ز اندکی فکر آفرین گوئی | بر دلیری و هوش ایرانی
گردی از بسط مملکت آگاه | هم ز نظم جیوش ایرانی
بهره‌ور بینی از عدالت وی | تا طیور و وحوش ایرانی
همه را جای امن می‌نگری | زیر بال سروش ایرانی
ای دریغا کجا شد آنهمه حس | چه شد آن جنب و جوش ایرانی
پردهٔ فخر پاره شد یا رب | برسان پرده پوش ایرانی
محو بادا بصفحهٔ گیتی | نام کشور فروش ایرانی

روح یزدان پرست بادا شاد
که ز خود یادگار نیک نهاد

ثروت طبیعی ایران

نیست در آسیا بعلم یقین | هیچ خاکی غنی تر از این خاک
گر کنیم استفاده میسائیم | پای عزّت بقلّه افلاک
معدن آهن است و مدفن مس | مخزن زرّ ناب و نقرهٔ پاک
پر ز پیروزه دامن کوهش | همچو دامان دشت کز خاشاک
پیش اهل نظر بود پس از این | نفط ایران چراغ عالم خاک
ای خدا لطف کن بما ملت | چشم ادراک و حسّ استدراک
همتی ده که خود برون آریم | اینهمه «ثروت» از درون مغاک

مگر از دیگران چه کم داریم — که نداریم از گدائی باک
هی بکش، هی بمغز خود جا ده — دود افیون و شیرهٔ تریاک

هی تنور خیال آتش کن
هی بپایش نشین و دل خوش کن

انتقاد اخلاقی

هرچه دیدیم و هرچه می بینیم — خوب و بد، خیروشر، خراب‌آباد
همه ز اعمال خود بباید دید — نسبتش را بکس نباید داد
هیچکس در حدود فکر کسی — تا کنون بی سبب قدم ننهاد
ما که لعنت بذات غیر کنیم — لعنت اوّل بذات خود مان باد
خوش‌سروده است‌حضرت‌سعدی — تا ابد روح پر فتوحش شاد
«همه از دست غیر مینالند — سعدی از دست خویشتن فریاد»
گر تورا فکر مستقلّی بود — بودی از قید بندگی آزاد
مینمودی تهی دلیرانه — شانه از زیر بار استبداد
از بدن روح غیر میراندی — میشدی از نو آدمی نو زاد

گر نه‌ای مرده دیدگان وا کن
ملل زنده را تماشا کن

شیخ کلاهی

دوش در خواب شیخ را دیدم — با برازنده تر تن و توشی
لحیه از بیخ و بن تراشیده — زده سبلت سر از بناگوشی
کت و شلوار و ستره پوشیده — چون جوانان شیک مُد پوشی
جای عمامه بر نهاده کلاه — کرد آسوده یک سر و دوشی
هرکه‌اش دید در لباس جدید — آفرین خواند بر چنین هوشی
همچو درویشهای معرکه گیر — در فکنده خروشی و جوشی
بهر اصفای نطق او حضّار — همه مانند نقش خاموشی

من هم اندر میان جرگه شدم تا سپارم بنطق او گوشی
آمد این شعر دلنواز بگوش چون صدای رسای چاووشی
کشتی طبع در تلاطم بین
اوج هفتاد موج قلزم بین

قدردانی

ملت قدردان ما کو؟ تا کند از توده تربیت «ادیسون[1]»
آنکه شد در الکتریک و فنون اختراعاتش از هزار فزون
ملت قدردان ما کو؟ تا خود دهد پرورش «فلاماریون[2]»
آنکه با دیدهٔ مسلح دید نقش زیبای گنبد گردون
ملت قدردان ما کو؟ تا بوجود آورد چو «واشنگتون[3]»
آنکه در انقلاب آمریکا شد ز جان پیشوای ملیون
ملت قدردان ما کو؟ تا پروراند چو «ابرهام لینکون[4]»
آنکه در حال فقر و فاقه نمود ملتی را بفیض خود مرهون
هوش ایرانی ار بکار افتد عقل جن را کشد ز مغز برون
داد از این چرخ سفله پرور داد
که بما سرپرست دست نداد

ایران و اروپا

کو جواهر شناس تا بیند؟
خاک ما را همه جواهر خیز
ای اروپا مناز نزد مسیح
که زمانی شدی تو «لوتر[5]» خیز

---

۱ Thomas Alva Edison (۱۸٤۷-۱۹۳۱م.) مخترع شهیر امریکائی.
۲ Camille Flammarion (۱۸٤۲-۱۹۲۵م.) منجم فرانسوی.
۳ George Washington (۱۷۳۲-۱۷۹۹م.) رئیس نخستین اتازونی امریکا.
٤ Abraham Linclon (۱۸۰۹-۱۸٦۵م.) رئیس شانزدهم اتازونی امریکا .
٥ Martin Luther (۱٤۸۳-۱٥٤٦م.) رئیس جماعت پروتستان .

وطن پاک حضرت «زرتشت[1]»
بوده در هر زمان مظاهر خیز
گاه گاه ار تو راست «ناپلیون[2]»
بوده ایران همیشه «نادر[3]» خیز
در قرون اخیر اگر شده‌ای
در فنون ادب مآثر خیز
چون «شکسپیر[4]» و «گوته[5]» و «شیللر[6]»
«دانت[7]» و «ویکتور هگو[8]» و «ولتر[9]» خیز
آب و خاک و هوای کشور ما
در همه وقت بوده شاعر خیز
«سعدی» و «رودکی» و «فردوسی»
«حافظ» و «مولوی» و «ناصر» خیز
آری این سر زمین ز دیر زمان
بوده گنجینهٔ نوادر خیز
گر بکاوی بدیده ادراک
رادیومها بیابی از این خاک

---

۱ پیغمبر پارسی.
۲ Napoleon Bonaparte (۱۷٦۹ - ۱۸۲۱م.) امپراطور معروف فرانسه.
۳ نادر شاه افشار (۱٦۸۸-۱۷٤۷ م.).
٤ William Shakespeare (۱٥٦٤-۱٦۱٦ م.).
٥ Johann Wolfgang Von Goethe (۱۷٤۹-۱۸۳۲م.) شاعر شهیر آلمانی.
٦ Johann Chritsoph Friedrich Schiller (۱۷٥۹-۱۸۰٥ م.) شاعر آلمانی.
۷ Dante Alighieri (۱۲٦٥-۱۳۲۱م.) شاعر ایطالیائی.
۸ Victor Marie Hugo (۱۸۰۲-۱۸۸٥ م.) شاعر فرانسوی.
۹ Jean François Marie Arouet Voltaire (۱٦۹٤-۱۷۷۸م.) شاعر فرانسوی.

قطعه بسبک نوین

وقت ـ کار

(دیروز ـ امروز ـ فردا)

ای فکر بذل همّتی، ای سینه دفتری ای‌خون دل مرکبی، ای مژه خامه‌ئی
تا خاطرات خویش نویسم ز هر دری سازم ز روز و هفته و مه سالنامه‌ئی
دیروز رفت از کف و یادش بخیر باد امروز نیز می رود از چنگ ما بدر
جز مشت خاطرات چه دیگر بجا نهاد فردا مگر گذارد از اعمال ما اثر
آه‌این چه‌قوه بود که‌بگذشت همچو برق جان یا که وقت هرچه بدازدست‌شد رها
باری میان این دو نباید گذاشت فرق جان‌همچو‌وقت‌و‌وقت‌چو‌جان‌است‌پربها
تاریخ زندگانی اسلاف نامور دستور زندگانی اخلاف نامجو است
آن را بخوان که‌مرد عمل‌گردی‌ای‌پسر تحصیل نام نیک نه در دست آرزو است
گیتی‌که نام عرصه پر شور زندگی است رامشگهٔ کسی است که شد زادهٔ عمل
آری‌چنین‌کس‌است مغرور زندگی‌است زیرا شناخت وقت و شد آمادهٔ عمل
یکروز اگر کتاب طبیعت ورق زنی صدهاحکایت آری از این رهروان بکف
آنوقت با هزار زبان طعن و دق زنی بر وقت نا شناسی اولاد نا خلف
ای هموطن بسوی توشد روی گفتگو عمر عزیز را ببطالت تلف مکن
از وقت استفاده کن از کار نامجو خود راچو قلزم آن پسرنا خلف مکن[1]

رباعیّات

حرفی که نگفته اند میباید گفت دری که نسفته‌اند میباید سفت
جائی که نرفته اند میباید رفت راهی که نرفته‌اند میباید رفت



[1] نقل از کانون شعراء سال اول شماره بیست و نهم.

افسوس ز عالمی که مجبور شود — با جاهل خود پسند محشور شود
جز تاریکی نباید امیدی داشت — ز ابر سیهی که حایل نور شود

☆

☆ ☆

هر تخم ز خوب یا که بد کاشته شد — روئید و نتیجه داد و برداشته شد
افکار نوین راه نیابد هرگز — در مغز چو فکر کهنه انباشته شد





حاج اسمٰعیل امیرخیزی (گرامی)

گرامی تبریزی

آقای حاج اسمعیل امیر خیزی متخلص به «گرامی» فرزند حاج محمد تقی در سال ۱۲۹۴ هجری در تبریز تولّد یافته و پس از تحصیلات مقدماتی معمولی آن عصر از صرف و نحو و منطق و معانی بیان بامر پدر بترک تحصیل گفته و بامور تجاری پرداخته و در سال ۱۳۲۲ هجری بزیارت بیت‌الله مشرف شده‌است .

وی از مبرزین آزادیخواهان ایران بشمار است و در انقلاب مشروطیت ایران (۱۳۲٤ هجری) از پیشقدمان احرار بوده و در این راه سختی‌ها کشیده و جان فشانی‌ها کرده و در انقلاب آذربایجان با ستّار خان (سردار ملّی) و باقر خان (سالار ملّی) شرکت داشته و در هنگام بمباردمان پارک اتابک در طهران با آنان بوده‌است .

امیر خیزی پس از مراجعت از طهران دو مرتبه از طرف تبریزیان بوکالت انجمن ایالتی برگزیده شده و در همین اوقات در نتیجه تجاوزات سپاهیان تزاری باتفاق آزادیخواهان از تبریز متواری و باسلامبول مهاجرت کرده و در آنجا به تحصیل و تجارت پرداخته‌است .

از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۵ هجری باختلاف اوقات در کرمانشاهان و بغداد و کاظمین میزیسته و پس از سقوط بغداد مجدّداً باسلامبول رفته و بالاخره پس از چند سال اقامت بایران مراجعت کرده‌است .

خدمات معارفی امیر خیزی از سال ۱۳۳۸ هجری آغاز میشود. وی ابتدا بمعلّمی ادبیات مدرسه متوسطه تبریز بخدمت مشغول و پس از چند ماه بمدیریت همان مدرسه منصوب گشت و مدت شانزده سال بهمین سمت برقرار ماند .

در شهریور ۱۳۱٤ شمسی از تبریز به طهران منتقل و در مدرسه دارالفنون ریاست یافت و هم اکنون این خدمت را عهده‌دار است.

امیر خیزی در ادبیات فارسی و عربی متبحّر و بزبان فرانسه آشناست. از تالیفات وی «قطعات منتخبه» است در سه مجلّد که در دبیرستانها تدریس میشود.

مقالات ادبی و اشعارش غالباً در مجله «ارمغان» انتشار می یابد و بهترین اشعار او قصیده ذیل است که بروش چکامه مرحوم ادیب پیشاوری[1] سروده:

نکوهش جهان

یکی گل درین باغ بی خار نیست — اگر هست جز نغز گفتار نیست
هرآن گل که در باغ دانش شکفت، — بر انگشت چیننده زان خار نیست
ز هر نقش زیبا که نقاش کرد — یکی این چنین نغز و پُرکار نیست
زدوده ز هر کژی و کاستی — چو آئینه کش هیچ زنگار نیست
بدان پیکر پاکش اندر نگر — کز آن پاک‌تر سیم بی بار نیست
همانند این گوهر تابناک — بگنجینه در، دُرّ شهوار نیست
خرد را شگفت آید از فر اوی — که با فر او طلعت یار نیست
بباغش ز بهمن نه بینی گزند — بشاخش نهیب سفندار نیست
همیشه بهار است گلزار آن — خزان را به بنگاه آن بار نیست
ببالد ز دیدار فرخ «بهار» — که چونان دلفروز دیدار نیست
بهشتی چنین نغز گلزار را — چنو باغبان و پرستار نیست
سخن را پی افکنده کاخی چنان — که در پیکر وهم سنمّار نیست
نگارد چنان نغز نقش سخن — کز آن خوبتر نقش در کار نیست
گلی کز نهال ضمیرش شکفت — دلاویز تر زان بگلزار نیست
نبشته یکی چامهٔ نغز باز — که چونان بدفتر پدیدار نیست

---

[1] رجوع شود بصفحه اول مجلد اول.

نگاریده با کلک سحر آفرین ... نگاریکه در روم و بلغار نیست
خطا باشد ار نافه خوانمش زانک ... چنین نافه در چین و تاتار نیست
بتی کو نگارد بدست هنر ... فریبنده تر زانک بفرخار نیست
چنین نقش مانی نپرداخته ... که بر چیره دستیش انکار نیست
دریغا که این چامه پارسی ... ملک وار هست وملک وار نیست

✲

جهان است آن دیو خونخوارهٔ ... که کارش بجز جنگ وکشتار نیست
همه مردم اوبارد و این چنین ... یکی اژدها مردم اوبار نیست
چو بازارگانیست کز خواسته ... مر او را بجز مرگ دربار نیست
بخیره نخوانمش زنهار خوار ... که در کیش او نام زنهار نیست
تناور درختی است با شاخ و برگ ... که بارش بجز ریو و پندار نیست
یکی میزبان سیه کاسه‌ایست ... کش از کشتن میهمان عار نیست
مبینش بدیدار همچون عروس ... که چونان یکی زال بدکار نیست
برون همچو طاوس نر دلفریب ... درون جز یکی سهمگین مار نیست
ستودن چنین دیو دیوانه را ... سزاوار مرد هشیوار نیست
اگر نیست آشفته دیوانه‌ای ... چو گفتارش از چیست کردار نیست
سراسیمه تازد ببالا و پست ... چو توسن که بر سرش افسار نیست
گسسته مهار این هیون حرون ... سواری ده و نرم و رهوار نیست
بچنگال این گرگ دیرینه روز ... کجا یوسفی کان گرفتار نیست؟
جهان جای مکر است و دار فسون ... جز ازمکر وافسون درین دار نیست
منه دل بر اقبال آن زینهار ... کش اقبال جز پیک ادبار نیست
کرا دانی از پاک دل بخردان ... که بردلش زین بد گهر بار نیست
اگر کینه ورز است یا مهر جوی ... چنو پر فسون دزد طرّار نیست
همه کوه و دره است راه جهان ... فراز و نشیب است هموار نیست

یکی پرده آویخته زین سپهر — که نقشش بجز رنج و تیمار نیست
همه تار آن آتش و پود دود — جز این دو بر آن پرده تار نیست
تو زرّ نبهره[1] هریوه[2] مخوان — که بر ناسره کس خریدار نیست
چو چرخ قوی شست و بی‌باک چشم — یکی سخت بازو کماندار نیست
کمان کرده زه شسته اندر کمین — بدیده درش شرم انکار نیست
نه بر پیر بخشد نه بر شیر خوار — چنین بد کنش پیر خونخوار نیست
فریبنده جادوی پتیاره‌ایست — که بر دلش جز کینه انبار نیست
ز کیش بد این جهان دو رنگ — کمست آنچه گفتند و بسیار نیست
چنین چرخ دانا نگونسار کن — نگونسار باد ار نگونسار نیست
جهان است این و همینش سرشت — «بر آن هیچ آهو پدیدار نیست!»



نگهه کن بدان بی پدر کودکان — کشان در جهان کس پرستار نیست
نگهه کن بدان پور مرده پدر — کش از بار غم دل سبکبار نیست
نگهه کن بدان پیر خونین جگر — که جز خون دل خوردنش کار نیست
نگهه کن بدان بندی تیره بخت — کش از خویش و بیگانه غمخوار نیست
نگهه کن بدان کلبهٔ تنگ و تار — که شمعش جز آه شرر بار نیست
نگهه کن هر آن مرغ نالنده را — که بر شاخ گل ایمن از خار نیست
«جهان این کسانند و اینست دهر — جهان آن سیه روی غدار نیست»
ستائش بدین نا ستوده جهان — ز بستوده دانا سزاوار نیست
فریبندگی از دد و دیو دان — چگوئی فریبندگی عار نیست
مدار از بد اندیش چشم بهی — که شاخ سپیدار را بار نیست
ز زنگی پری چون توان ساختن — که دانند زنگی پریسار نیست
جهان را تو خود نیک دانی منش — که دژخیم چونان ستمکار نیست
نکوهش جهان راست کز نا پسند — چرا درخور پار و پیرار نیست

---

۱ ناسره و غیر خالص.
۲ خالص.

ترا کز جهان دل دژم بود یار — بدلت از چه اندیشه یار نیست[1]
چرا خنگ کهگیر گفتار تو — گهی راهرو گاه رهوار نیست
گهی نرم گوئی و گاهی درشت — که اقرار هست و که اقرار نیست
گهی شادمان بینمت گهه نژند — که اظهار هست و که اظهار نیست
طرازت دگر گونه و ره دگر — هر آنچت بدل بر، بطومار نیست
توان دیو را چون سلیمان نمود — بصورت؛ و لیکن بآثار نیست

☆

الا ایکه بر شاخسار سخن — چو تو طوطی نغز گفتار نیست
نه پندارمت مدح گوی جهان — که مدح جهانت به پندار نیست
تو را دل بنیرنگ چرخ دو رنگ — گراینده نیّ و گرفتار نیست
بر آنی که سر سخت اسب سخن — کسی را چو من رام و هموار نیست
سخن در فنون سخن پروریست — سخن از جهان و جهاندار نیست
سخن را که پیرایه بندد چنین — که روز است تاریک وشب تار نیست
و گر نه ستودن ز نا دلپذیر — پذیرفته از مرد هشیار نیست
«بهار» ای که در پهلوانی سخن — چو تو پهلو نام بردار نیست
مگو آنچه ندهد گواهیش دل — میندیش آنچت سزاوار نیست
ز بیغاره رانی فروبند لب — که بیغاره ران مرد رستار نیست
تکاور متاز از پی رفتگان — که بر خنگ تو تنگ مضمار نیست[2]
تهمتن فروخفت در تیره خاک — دگر روز ناورد و پیکار نیست
نگون شد سر میر گردنفراز — سپاه سخن را سپهدار نیست
سر رخش پویا در آمد بسنگ — چنان کش دگر پای رفتار نیست
درفشان درفش اندر آمد بخاک — همان نیزه و تیغ خونبار نیست
مزن خیره آتش به نیزار ازانک — خروشنده ضیغم به نیزار نیست
مچخ تیز کایدونت سبز است سر — کش اکنون بسرسبز دستار نیست
نه بر دل توان و نه بر دیده نور — دل افسرده و دیده بیدار نیست

---

۱ مخاطب آقای ملک‌الشعراء «بهار» است. (رجوع شود بصفحه ۳۵۸ مجلد اول).
۲ ازین شعر به بعد اشاره بمرحوم ادیب پیشاوری است. (رجوع شود بصفحه اول مجلد اول).

گذشته بدو روزهای دراز | کس از خوابگاهش خبردار نیست
یکی بر گذر بر سر خاک او | که جز دخمهٔ تنگ و آوار نیست
نکوهش بدان پیر یزدان پرست | بجز نقض فرمان دادار نیست
گرانمایه آن چابک اندیشه مرد | بمردیکه بیمایه و خوار نیست
گرت هست دینار خرده مگیر | بدان کس که در کیسه دینار نیست
هر آنکو جهان را نکوهش کند | جهان دار داند گنهکار نیست
یکی میهمان بود، با میهمان | چنین میزبانی بهنجار نیست
بمهمان نشاید بجز نیکوئی | که مهمان سزاوار بیغار نیست
تو آزاده مردی، بمردی گرای | دل آزردن آئین احرار نیست
کنون باز گویم ز گفت حکیم | کزان گفته به گفت ستوار نیست
«یکی گل درین نغز گلزار نیست | که چیننده را زان دوصد خار نیست [1]»

☆

این قطعه شیوا را بیکی از دوستان خود نگاشته

صدرا بزرگوارا ای آنکه چون تو من | صدری بزرگوار ندیدم بروزگار
بیش از دو بار گرچه نشد بخت رهبرم | تا ره برم بحضرت صدر بزرگوار
لیکن درین دوبار که شد بخت یار من | چرخم بگفت شاد زی ای مرد بختیار
از فرّ طلعت تو مرا خاطر تزند | بشکفت آنچنانکه گل از فرّ نوبهار
چون نیک در تو دیدم دیدم بچشم دل | گردون بیکرانه و دریای بی کنار
دوشیزگان معنی دیدم بحضرتت | صف برکشیده‌اند قطار از پی قطار
پیش ضمیر روشن و رای منیر تو | خورشید را نزیبد دعوی چار چار
گردون به رونمای عروسان فکرتت | هر شب هزار دامن گوهر کند نثار
چون ماه پرفروغی و چون مهر پرشکوه | چون باغ پر بدایع و چون راغ پر نگار

---

[1] نقل از مجلهٔ «ارمغان» سال ۱۱ شماره ۱۱.

آراسته بدانش و پیوسته با خرد | پیراسته ز کژی و بگسسته از عوار
گفتار نغز داری و آواز دل نشین | طبع بلند، رای رزین، عزم استوار

☆

با این همه هنر ز چه ای آفتاب فضل | دود سیه بروی تو بنشسته میغ وار
بر روی مه نزیبد از تیرگی کلف | بر روی گل نشاید از تیرگی غبار
صدرا بجانت ترسم از جان و بیم آنک | جان شود اسیر درین دوزخی حصار
اندر پناه دوزخیان چون بود قرار | آن راکه‌حوریان بهشتی است درکنار
همواره دو لب تو شکر ریزد ای عجب | کافتد نیار تنگ شکر را بزهرمار
تو شیر مرد و افیون چون کند لاشهٔ | شیر عرین بلاشه کجا بشکند نهار
تو در مثل هزاری و وافور شوم بوم | با بوم چون زید بیکی آشیان هزار

☆

وافور چیست گویمت اکنون براستی | آن دوزخی درخت کژو بر جهد شرار
هرسرو قد، که زی‌تو شود برکنیش بیخ | برکنده باد بیخ تو ای شاخ کوکنار
از ترس ولرزشاخت‌وازعجزویأس‌وبرگ | ازدردو غم شکوفه و از رنج ومرگ بار
بس مرد نامور که بدست‌تو شد زبون | بس کرد پر هنرکه به بند توکشت‌خوار
بس‌موی‌چون‌شبه‌که‌زبوی‌توشدچو برف | بس‌روی‌چون‌سمن‌که زدود توکشت‌خار
مرد توانگر از تو گدائی بشد نژند | شخص هنرور از تو عجوزی بشد نزار
وآن راکه پرنیان بتن از ناز بد سطبر | وآن راکه بد ز پوشش سنجاب و خزّعار
اندر گلیم فقر بپوشیدیش چنانک | بر جا نماند جامه و از دست شد ازار
آن‌شوم‌گوی‌وچوگان‌هرکس بدست‌کرد | از همرهان بماند بمیدان کارزار
دانی‌چه آردت بسراین دود جان‌گزای | ای‌جان اهل دل زمن این‌گفته یاد دار
آبت بخاک ریزد و آتش کند خموش | برباد نیستی دهدت، هستی و تبار
تاب وتوان ز تن برد و روشنی ز جان | شادی ز دل بگیرد و از دست اختیار
چون دود او ندیدم میغی سیاه روی | آتش فشان و طوفان خیز و شرنگ بار

فرزین و شه پیاده بمیدان او ز اسپ — برتافته رخ از وی صد پیلتن سوار
بازیگریست نادره وافور حقه باز — زی جادوی مشعبد مکرای زینهار
بگریز زی حصار خرد ای خرد پژوه — زین مار آتشین دم وجادوی دودخوار
از خاک نور جوی، ز نامرد مردمی — وز آتش آب سرد و ز باد جهان قرار
لیکن مجو ز افیون جز دشمنی هگرز — کاین بد نهاد بر سرکین است پایدار
هان ای به نیم راه زیان راه کرده گم — برگرد سود، می برو، می باش رستگار
بگریز ازین نبرد چو نام آوران ازانک — رسم و ره پیامبران است این فرار
درهم شکن تو حقه این چوب زهر پاش — برهان تن عزیز ازین بند جان شکار
این مار گرزه را بفسون خرد به بند — وین شیر شرزه را بفنون هنر بدار
گر زین نمط چکامه سرایم هزارها — آهوی وی نتانم گفتن یک از هزار
صدرا ازان سرودم این نغز قطعه را — کز من بود بحضرت تو نغز یادگار
گر اندکی سخن نه بوفق مرام رفت — دارم امید عفو ز صدر بزرگوار

غزل

از کمانخانهٔ ابروی بت کافر کیش — پیک تیراست که هر لحظه رسد بر دل ریش
کرده تیره مژهات سینه هدف ازچپ وراست — بسته خیل نگهت راه گذر از پس وپیش
سینه بر تیر جفای تو سپر خواهم کرد — غمزه گو تیر بپرداز بیکباره ز کیش
رشته عشق بشمشیر بریدن نتوان — بعبث دست میالای بخون درویش
بنگاهی بتوان کار دل سوخته ساخت — ای کمانش چه زنی بر دل ریش اینهمه نیش
سر ز خاک سر کویت نتواند برداشت — آنکه در کوی تو بنهاد ز سر هستی خویش
تا غم عشق تو زد پای بکاشانهٔ دل — دل ز سر کرد بدر صحبت بیگانه وخویش
هر کسی را هوسی در دل وشوری است بسر — شیخ را سبحهٔ صد دانه مرا زلف پریش
بدل اندیشه وصل ترا مرا بود محال — چون بدست آمدی ای لقمه ازحوصله بیش





ابوالقاسم (لاهوتی) کرمانشاهی



ابوالقاسم «لاهوتی» کرمانشاهی

لاهوتی

ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی فرزند الهامی شاعر یکی از شعرای انقلابی این عصر شمرده میشود موما الیه در مشروطیت ایران رشدی پیدا کرده جزو مجاهدین گردید و در تشکیلات ژاندارمری (Gendarmerie) ایران بدرجه ماژوری نائل آمد و در ایّام ریاست خود در اداره ژاندارمری قم ابراز لیاقت نمود .

چون وی مسلکاً دموکرات افراطی بود در زمان برقراری حکومت اعتدالی در ایران (کابینه آقای وثوق‌الدوله) که دمکراتها بشکست سیاسی دچار شدند اداره ژاندارمری منحل و حکم اعدام لاهوتی صادر گردید .

مشار الیه در اینموقع مجبور بترک وطن گشت و باسلامبول مسافرت کرد . در آنجا بسختی و مرارت میگذراند و برای امرار معاش ناچار در یک آشپزخانه ایرانی طباخی میکرد؛ ولی بعداً بمعلمی زبان پارسی در دبستان ایرانیان برقرار شده در آنجا مقیم گشت .

در اواخر سلطنت مرحوم احمد شاه قاجار لاهوتی برئیس دولت آن روز (آقای قوام‌السلطنة برادر کوچک وثوق‌الدوله) متوسل شد و قوام‌السلطنة استدعای او را در الغاء حکم اعدام و دخول در سپاه ایران بمنصب سابق پذیرفت و لاهوتی مامور آذربایجان گردید .

در همین هنگام میرزا کوچک خان جنگلی طلوع کرده و لاهوتی بدو پیوست و چون در عملیات انقلابی شکست خوردند لاهوتی بروسیه فرار کرد و فعلاً در آنجا مقیم و در تشکیلات معارفی جماهیر شوروی در ترکستان بخدمت مشغول است .

عمر این شاعر انقلابی در حدود چهل و پنج سال است و با اینکه تحصیلات او کامل نیست از شعرای خوب و با ذوق این عصر شمرده میشود. رساله از او بنام «لآلی لاهوتی» که متضمّن قطعات و رباعیات او می باشد در اسلامبول چاپ شده. دیوان اشعار انقلابی او بنام «ادبیات سرخ» در ترکستان نیز بطبع رسیده و غالباً اشعار او هم اکنون در روز نامه «آواز تاجیک» طبع و نشر میشود. اینک نمونه از آثار او را انتخاب و درج میکنیم:

دختران

من از امروز زحسن تو بریدم سر و کار، تا بدیوانگیم خلق نمایند اقرار.
ای مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق! هوش گرد آور و بر گفته من دل بگمار!
تا کنون پیش تو چون بنده بدرگاه خدا لابه‌ها کردم و بر خاک بسودم رخسار.
لیکن امروز مجدانه و رسمانه ترا، آشکارا سخنی چند بگویم هشدار!
بعد ازاین ازخط وخالت نهراسد دل من، زانکه با حسن تو کارم نبود دیگر بار.
تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن؟ تا کی از مژه تو تیر زنم بر دل زار؟
تا بکی بی لب لعل تو دلم گردد خون؟ چند بی مار سر زلف تو باشم بیمار؟
به سرانگشت تو تا چند زنم تهمت قتل؟ یا بمژگان تو تا چند دهم نسبت خار؟
چند گویم که رخت ماه بود در خوبی؟ چند گویم که قدت سرو بود در رفتار؟
ماه روئی تو، و لازم نبود بر گفتن، سرو قدی تو، و حاجت نبود با اظهار.
زین قبل بیشتر از هر که توانم گفتن، لیک اینها همه حرف است، و ندارد مقدار.
زین چه حاصل که زمژگان تو خنجر سازند؟ یا بابروی تو گویند هلالی است نزار؟
من بزیبائی بی علم، خریدار نیم، حسن مفروش دگر با من، و کردار بیار!
عاشقان خط و خال تو بد آموزانند، دیگر این طایفه را راه مده بر دربار!
عاشقی همچو «تمدن» بحقیقت داری، بعد ازین دست ز عشاق مجازی بردار!
اندرین عصر تمدن، صنما! لایق نیست دلبری چون تو، از آرایش دانش بکنار!

عیب باشد که تو در پرده و خلقی آزاد! حیف باشد که تو در خواب و جهانی بیدار!
ترک چادر کن و مکتب برو و درس بخوان! شاخهٔ جهل ندارد ثمری، جز ادبار.
دانش آموز، و ز اوضاع جهان آگه شو! واین نقاب سیه از چهره روشن بردار!
علم اگر نیست، ز حیوان چه بود فرق بشر؟ بوی اگر نیست، تفاوت چکند گل از خار؟
خرد آموز، و پی تربیت ملت خویش: جهد و جدی بنما، چون دگران مادروار!
تو گذاری بدهان همه کس اول حرف، هر کسی از تو سخن می‌شنود اول بار.
پس از اول تو بگوش همه این نکته بگو: که نترسند ز زحمت نگریزند از کار.
پسر و دختر خود را شرف کار آموز! تا بدانند بود مفت خوری ذلت و عار.
سخن از دانش و آزادی و زحمت میگوی! تا که فرزند تو با این سخنان آید بار.
گو! بداند که: نباید بخورد لقمه مفت، گر بمیرد، دگری را نکند استثمار.
فرق هرگز نگذارد بمیان زن و مرد، وین دعاوی را ثابت بکند با «کردار»
بیقین گر تو چنین مادر خوبی باشی، مس اقبال وطن از تو شود زر عیار.
وطن از رنجبر و کارگران آباد است، نه ز اشخاص توانگر، نه ز اشراف کبار.
این بود مسلک لاهوتی و هم فکرانش، گو! همه خلق بدانند، نمودیم اخطار[1]!

چمن سوخته

بطرز جدید

ریشه‌های صنوبر و شمشاد،
پر و بال زیادی از بلبل،
برگ خشکی سه چار تا از گل،
ره پائی ز چند تن صیاد

---

۱ نقل از «آواز تاجیک» شماره ۱۶ و ۱۷، ۱۲ و ۱۸ فوریه، ۱۹۲۵ م. (این جریده‌ایست که از طرف فرقهٔ اشتراکیون در ۲۵ اوت سال ۱۹۲۴ م. در سمرقند نشر یافته. محرر مسئولش رفیق عبدالقیوم قربی بوده و بعداً آقا سید رضا علی زاده بوده‌اند).

زین علایم عیان بود: کاینجا
چمنی بوده شبهه نیست در این!
سبزه‌ها سوخته زمین خونین،
چند تیر از شکارچی بر جا،

رود سرخی میان آن جاری
سرخ از رنگ خون اهل چمن!
هر طرف جوقه، جوقه زاغ و زغن،
گاه گاهی صدائی از زاری

ای شگفت! این کدام باغ بده،
با هوای چنین خوش و دلکش؟
و اینچنین باغ را که زد آتش؟
مردمش از چه قتل عام شده؟

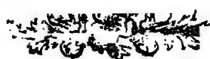
گرچه ویرانه‌ایست این گلزار،
وانچه هم مانده، دود ازان برپا است،
لیک جای مهم بود، پیدا است،
پر ز تاریخ و قدمت آثار!

گلشن ار سوخته است و پژمرده،
بوی خوبش هنوز باقی هست!
ور بنایش خراب گشته و پست،
رونق از جلوه، ز آسمان برده!

زین علائم، بدون شبهه، تمیز
میتوان داد: کاینچنین صیاد،
نیست جز انگلیس بد بنیاد،
واین چمن نیست غیر مصر عزیز[1]!

---

۱ نقل از «آواز تاجیک» شماره ۱٤، ۲٦ ژوئن، ۱۹۲۵م.



اشیانهٔ خویش

هرآنکه در بدرم کرد از آشیانهٔ خویش — خدا کند که شود دربدر زخانهٔ خویش

دلم ز صحبت بیگانگان بجان آمد — روم بدیده کشم خاک آستانهٔ خویش

من آن کبوتر سختم که در وطن خواهی — بهشت را نستانم بجای لانهٔ خویش

مرا ز دام تو آگاهی است ای صیاد — تو ابلهانه فریبم مده بدانهٔ خویش

زهی سیاست حسنت که در گرفتن دل — برای جنگ کند صلح را بهانهٔ خویش

ز شصت ناز تو هر ناوکی رها گردید — ندید جز دل من قابل نشانهٔ خویش

مرا بکار سیاست چه کار ای لیدر — که دلخوشم به خیالات عاشقانهٔ خویش

برحم آوری آخر دلش تو لاهوتی — ز آه صبحدم و گریهٔ شبانهٔ خویش [1]

گناه چشم

چشم تو شاه خوبی و مژگان سیاه چشم — من کمترین رعیت این پادشاه چشم

باز از برای کشف دل ما هوا گرفت — طیّارهٔ نگاه تو از ایستگاه چشم

مات است چشم من که توئی یا که آفتاب — جانا سخن بگوی و ببر اشتباه چشم

چشم از فراق روی تو خون گریه میکند — اینک کنار و دامن رنگین گواه چشم

لاهوتی ار که جان بلب آمد زدرد عشق — با دل مکن ستیزه که باشد گناه چشم

مناظره با دلدار

دل میبری و وعدهٔ دیدار میکنی — چون وقت وعده میرسد انکار میکنی

که میروی بخلوت و بندی زخلق در — بی پرده گاه جلوه ببازار میکنی

شادم بهرچه با دل من میکنی ولی — حیف است اگر بگفتهٔ اغیار میکنی

ای گل ز بلبلان گرفتار یاد کن — هر صبحدم که جلوه به گلزار میکنی

ای شیخ، عاقبت تو زسوء سلوک خویش — ما را مقیم خانهٔ خمّار میکنی

---

۱ نقل از لآلی لاهوتی صفحه ۹ منطبعهٔ اسلامبول.

حاشا، که من مرید خرافات نیستم — ای واعظ از چه اینهمه اصرار میکنی
دادار را بخدمت ما احتیاج نیست — خدمت بخلق کن که بدادار میکنی
ای جهل چیستی که بهر قوم روکنی — آن قوم را دچار بادبار میکنی
لاهوتی ارکه دل ببری از خیال غیر — خود را محل جلوهٔ دلدار میکنی

نقاب لازم نیست

برای روی تو ای مه نقاب لازم نیست — اگر تو جلوه کنی آفتاب لازم نیست
نفوذ عشق نگه کن که شیخ کهنه پرست — نوشته تازه که شرعاً حجاب لازم نیست
ایالت دل عشاق در حمایت تو است — بملک خویش دگر انقلاب لازم نیست
زمن گذشتن از جان مگر نمیخواهی — بچشم، اینهمه دیگر عتاب لازم نیست
اگر بملک دلم دادهٔ تو استقلال — پس این مشاوره باشیخ وشاب لازم نیست
من از ستیزهٔ چشم توجان نخواهم برد — برای کشتنم ای جان شتاب لازم نیست
توخود بفتویٔ جمهور عاشقان، شاهی — دگر مناقشه در انتخاب لازم نیست
بخور تو خون دل دردمند لاهوتی — دگر بآتش رویت کباب لازم نیست

پیام بنام دل

در کنفرانس صلح عمومی بنام دل — ای پیک آه، ناله کنان بر پیام دل
آنجا بحامیان دل وجان بگو که هست — آزادی از اسارت خوبان مرام دل
فریاد کن که فتنهٔ این دختران ترک — از هم گسیخت سلسلهٔ انتظام دل
ای ترک زاده چشم تو بااین نفوذحسن — جا دارد ار شکست دهد بر نظام دل
یک شهر دل بدست تو بد قتل عام شد — وای ار سپاه ناز تو گیرد تمام دل
بیچاره کشته است دل ای عشق دادگر — از دلبران ترک بگیر انتقام دل
در جنگ غمزهٔ تو و غوغای عاشقان — شد صرف گوشمال رقیب اهتمام دل
جمهور عدل حسن تو را من رعیتم — پس هرچه باد باد، بگیر، این زمام دل
لاهوتیا حمایت دل کار مشکلی است — آسوده آنکسی که رها شد ز دام دل

قطعات

دیدهٔ معرفت

با دیدهٔ معرفت اگر سیر کنی		در خلقت عجایب فراوان بینی
آن جنت ودوزخی که فرموده خدای		در مملکت وجود انسان بینی

نظر عوام

دلتنگ مشو از آنکه بی قرب		اندر نظر عوام هستی
خوش باش اگر به پیش یزدان		وارسته و نیک نام هستی

شایستگی احترام

اصرار مکن که پیش مردم		پیوسته باحترام باشی
میکوش که تا بحکم وجدان		شایستهٔ این مقام باشی

تکذیب احترامات مجازی

مغرور مشو که در بر خلق		یک چند باحترام هستی
اندیشه در آن بکن آیا		شایسته این مقام هستی؟

رباعیّات

در مقام توحید

جز روی تو در دیدهٔ ادراکم نیست		غیر از هوس تو در دل پاکم نیست
خلقی همه دشمنند با من اما		چون دوست توئی ز دشمنان باکم نیست

در خانقاه محترم مولوی‌ها سروده :

این ناله ز نای معنوی میآید		زو بوی حدیث مثنوی میآید
از نای مدان گوش حقیقت بگشا		کاین ناله ز نای مولوی میآید

ایضاً

آن رهبر عقل و نور بینائی کیست   آن جوهر جان واصل زیبائی کیست
میها همه در جوش ولی ساقی کو   نیها همه در ناله ولی نائی کیست





میرزا یدالله «مایل» تویسرکانی

مایل تویسرکانی

میرزا یدالله مایل تویسرکانی فرزند مرحوم میرزا ابوالقاسم در ۲۷ ذیحجه ۱۳۰۴ قمری در تویسرکان تولّد یافته است.

در اوائل صباوت تحصیلات ابتدائی را در مکاتب تویسرکان بپایان رسانده سپس در تحصیل ادبیات و علوم متفرقه عرب داخل و سالک مسلک اجتهاد شده و مقارن طلوع مشروطیت بتحصیل علوم جدیده پرداخته زبان و ادبیات فرانسه را بخوبی فراگرفته است.

مایل از ابتدای سال ۱۳۳۰ قمری خدمات معارفی را آغاز کرده، نخست یکباب مدرسه بمدیریت خود در تویسرکان تاسیس نمود و از آن پس برای مدیریت مدرسه متوسطه بسلطان آباد عراق رفت و در سال ۱۳۳۷ بطهران مسافرت نموده، پس از یکسال و نیم معلّمی در مدرسه متوسطه «اقدسیّه» از طرف وزارت معارف بریاست معارف و اوقاف بابل منصوب گشت.

در مراجعت از ماموریت با مرحوم میرزا حسین خان «صبا»[1] مدیر «ستاره ایران» تشریک مساعی نموده سر دبیری روزنامه مزبور را عهده دار شد و یکسال و نیم همین سمت را داشت.

در سال ۱۳۴۲ قمری بمدیریت مدرسه اتحاد ایرانیان در بادکوبه انتخاب شد و سه سال در آنجا زیست و از سال ۱۳۴۵ قمری مدت چهار سال متوالیاً ریاست معارف و اوقاف مازندران و گرگان را یافت.

---

۱ مرحوم میرزا حسین خان «صبا» ملقب به «کمال السلطان» مدیر و مؤسس روزنامه «ستاره ایران» قدیم از ادبا و نویسندگان بوده و مکرر نام او در این کتاب برده شده. «صبا» در ۱۳۴۵ قمری بمرض سکته درگذشت.

در اوایل سنه ۱۳۵۰ قمری مدیریت و سر دبیری روزنامه معروف «شفق سرخ» را قبول نمود و مدت چهار سال آن را با بهترین طرزی اداره کرد.

در اینمدت که روزنامه «شفق سرخ» بمدیریت مایل انتشار می‌یافت، گذشته از یاد داشت‌های سیاسی و اجتماعی و مقالات ادبی که خود او می‌نوشت بتشویق مشار الیه نویسندگان جوان کتابهائی نوشتند که ابتدا بتدریج در روزنامه انتشار یافت و بعداً جداگانه بطبع رسید و از آنجمله است: «تفریحات شب»، «در تلاش معاش[1]»، «منهم گریه کرده‌ام[2]»، «دخمه ارغون[3]»، «تاریخ اعزام محصلین باروپا[4]» و کتب دیگر.

انتشار این کتب سبک نوینی در ادبیات پارسی بوجود آورد که اندک اندک مورد توجه گشت و پیروانی پیدا کرد که هم اکنون نیز مقالاتی بآن روش در جراید انتشار می یابد.

باری پس از توقیف روزنامه «شفق سرخ» (اوایل سال ۱۳۵٤ قمری) مایل مجدداً بوزارتمعارف انتقال یافت و بریاست معارف و اوقاف ایالت کرمان برقرارگشت و اکنون نیز همین سمت را دارد.

---

۱ این دو کتاب بقلم محمد مسعود (م. دهاتی) است که استاد فاضل آقای سید محمد علی جمال زاده در مقدمه جلد اول نامی از او برده‌اند.

۲ این کتاب از نظر اجتماعی و ادبی درخور تحسین و نویسنده آن آقای جهانگیر جلیلی است، (رجوع شود به صفحه ۱۰٤ همین مجلد).

۳ «دخمهٔ ارغون» داستان ادبی و تاریخی است که قسمتی از وقایع سلطنت ارغون ایلخان مغول (۶۸۳-۶۹۰ هجری) و شمه از گزارش فرمانروائی فتح علی شاه قاجار (۱۲۱۲-۱۲۵۰ هجری) بداستان عشقی که آن نیز حقیقت داشته آمیخته شده‌است انشاء و مطالب این داستان در نهایت دقّت و استحکام است، نویسنده آن آقای حبیب یغمائی است که شرح حال او در صفحه ٦٤ مجلد اول بچاپ رسیده.

٤ نویسنده این سلسله مقالات آقا سید محمد محیط طباطبائی از معلمین فاضل دارالفنون ایران است.

چون راجع به نویسندگانِ سخن در پیش است فعلاً از این موضوع میگذریم.

مایل از شانزده سالگی بسرودن اشعار عشقی و عرفانی آغاز کرده و چون معلومات او عمیق و ذوق او لطیف است اشعارش استحکام و ظرافت خاصّی دارد.

دیوان او که بالغ بر شش هزار بیت میشود از سواد به بیاض آمده ولی بطبع نرسیده و قسمتی از آن در مجلات ادبی انتشار یافته است.

قصور فکر بشر

بسالی درمیان هفت یا هشت — شدم با جمعی از اطفال در دشت
زمین سرسبز چون کان زمرد — گرفته دشت و در زیب تجدّد
ز کوکب باغ چونان اختری بود — که رشک گنبد نیلوفری بود
بیمن فرودین در کوه لاله — چو ساقی گرم دوران پیاله
بزلف خویش سنبل تاب داده — گل سوری برخ سرخاب داده
ز شادی نسترن از بهر تقدیم — فشانده از سر شاخه زر و سیم
ز هر سو آبها با بی قراری — به گل گشت چمن گردیده جاری



من و اطفال با یک بی نیازی — در آن صحرا شده سر گرم بازی
نه در سر فکری از اسرار خلقت — نه چشمی سوی اوضاع طبیعت
در آنموقع که گوی چرخ پیما — سوی مغرب فرود آمد ز بالا
ز اطراف افق یک حلقه از نور — بهمراهی خود کم کم شدی دور
شفق میرفت در دنبال خورشید — فلک از غصه نیلی جامه پوشید
من از وحشت بهمراهی طفلان — گرفتم راه منزل از بیابان

چو در راه کودکان بیکار بودند — سر دانش نمائی را گشودن
میان ما تشاجر در گرفته — سخن از سیر انجم سر گرفته
یکی پرسید کاین خورشید خاور — کجا بود و کجا شد غایب آخر
یکی گفتش که از کوه مقابل — سحر بیرون شد اینجا گشت آفل

یکی دیگر کزو با هوشتر بود بدو باب نزاع و بحث بگشود
که چون در کوه غربی گشت پنهان چسان فردا شود از شرق تابان؟
و گر در طول شب پیماید او راه شود ظاهر بمردم خواه نا خواه
جوابش دیگری گفتا ز اطفال که بشنیدم ز بابای کهن سال
که پشت مغرب و مشرق بود چاه وز آنچاه است اندر یکدگر راه
رود خورشید شب از غرب تا شرق زند فردا ز چاه مشرقی برق
یکی گفتا که این خورشید تابان شود بر شکل مه شب‌ها نمایان
به پیماید ره خود تا سحرگاه دوباره سر برآرد صبح از چاه
جوابش دیگری گفت ایخردمند نتابد ماه شب‌ها نیز یکچند
اگر خورشید بودی ماه در شب ببایستی شود مهتاب هر شب
از این بگذشته، با چشمان مکرّر مه و خورشید را دیدم برابر



میان چند طفل خرد سالی چنان بگرفت باری قیل و قالی
که بر تحقیق آن آشوب و غوغا گروهی جمع شد بهر تماشا
یکی دانشوری جست از میانه گرفت از علت غوغا نشانه
چو از موضوع دعوا گشت آگاه بگفت ایکودکان مانده از راه
اگر بینید شرق و غربی از دور نباید شد از این اوهام مغرور
نه خود این کوه‌ها حدّ زمین است نه تنها آسمان را وسعت این است
شوید از کوه غربی گر فراتر بچشم آید شما را غرب دیگر
هزاران سال اگر عالم نوردید جهان را جا بجا یکسر بگردید
همین شرق و همین غرب است پیدا چه در کوه و چه دریا و چه صحرا
پس این حلقه نه حد آسمان است که این سرحد فکر کودکان است



جهان را اول و آخر نباشد فلک را ایمن و ایسر نباشد
همان اختر شناسی کز توهم گمان دارد که داند حدّ انجم
بحدّ فکر خود گردیده خوشحال جو در حدّ فلک افکار اطفال

جهان از حدّ فکر خلق بیش است ولی هرکس اسیر فکر خویش است

ساز وزیری

ساز طرب وزیری اگر ساز میکند برپا هزار شور ز شهناز میکند
هرگوشه حسن اوچه برون افتدازنقاب رضوان دری ز باغ جنان باز میکند
بازار گرم گشته ز اصناف مشتری ز او میخرند هرچه فزون ناز میکند
از هرطرف قراول مژگان مراقب است از بسکه فتنه چشم تو آغاز میکند
هم میکشد بغمزه و هم زنده میکند جادوگر است و قدرت اعجاز میکند
بیطاقتی نگر که ز نیش گرامفون اسرار سینه فاش بآواز میکند
حسرت برم به بخت بلند هوا نورد کاو از فراز کوی تو پرواز میکند
رازدرون مپرس که چشمت بهیپنوتیزم با یک نگاه کشف دو صد راز میکند

مایل بخاک مقدم جانانه سر نهاد
خود را بدینوسیله سر افراز میکند[1]

غزل

بود ز فتنه نهانی بقامتت چه علامت؟ که چون قیام کنی میکند قیام قیامت
دریغ و درد که گشتیم پای بند بکویت نه هست طاقت رفتن نه اختیار اقامت
مرا بدرد غم هجرخود نهادی و رفتی من از غم تو بمیرم ولی سر تو سلامت
برفت نور ز چشمان من بیا که نباشد دراز تر ز شب انتظار روز قیامت
بعمرخویش نبستم زعشق‌روی‌توطرفی بغیر آنکه شنیدم هزارگونه ملامت
دلا بسوز که قدر حضور هرکه نداند برد بمدت غیبت دو صد فسوس و ندامت

شود چگونه سخن مختصر ز خامهٔ مایل
که اختصار نشاید بوصف آن قد و قامت



هر چه در ترکش بیداد حوادث تیر است
میرسد بر دل آن خسته که از جان سیر است

---

۱ رجوع شود به «گلهای ادب» صفحه ۱۰۷ مؤلفه ح. سعادت نوری.

با همان سخت کمان سنگ دلی ناله و آه
گر همه تیر و خدنگ است که بی تاثیر است
باد با حلقه زلفان تو بازی میکرد
گفتم این مغز سبک را هوس زنجیر است
هر که بر چشم خراب تو به بیند گوید
انقلابیست در این فتنه که عالم گیر است
دیده از دیدن آن چشم به بند ایدل از آنک
ترک مست است و ببالای سرش شمشیر است
خواهم از حیله دو صد طرح بریزم هر دم
تا بدامش کشم القصه بهر تدبیر است
سخت رنجور بود مایل تو از غم هجر
هر چه در پرسش او زود بیائی دیر است

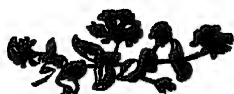
رباعیات

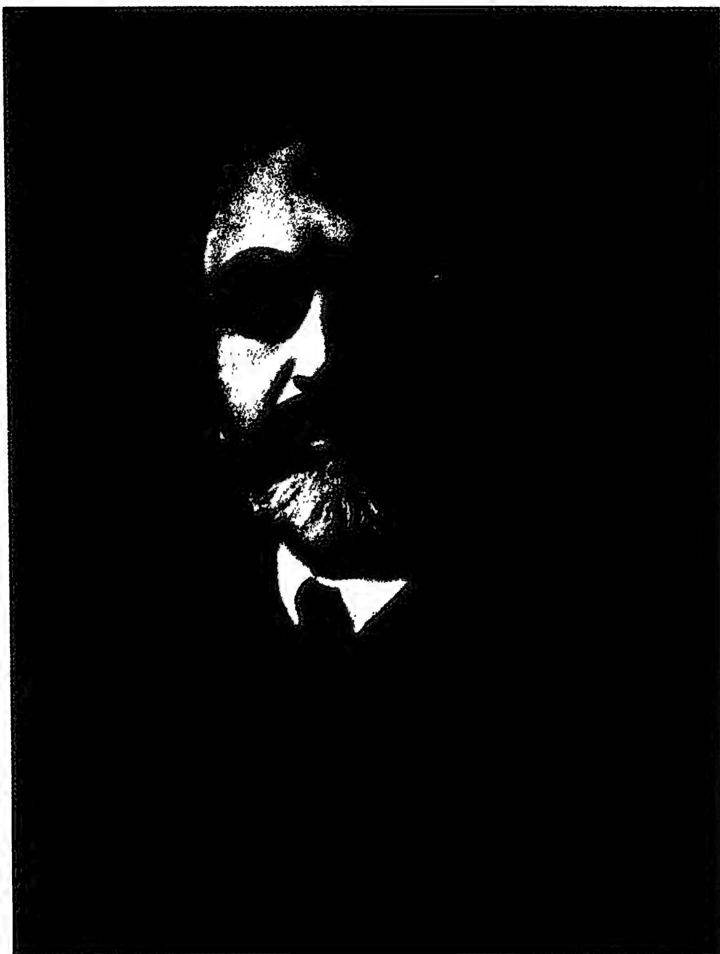
دانشمند از دور و نزدیک

پهنای محیط چون شب دیجور است　　دانا بمیان چو مشعلی پر نور است
دورش کند از خود آنکه باشد نزدیک　　نزدیک بدو شود هرآنکس دور است

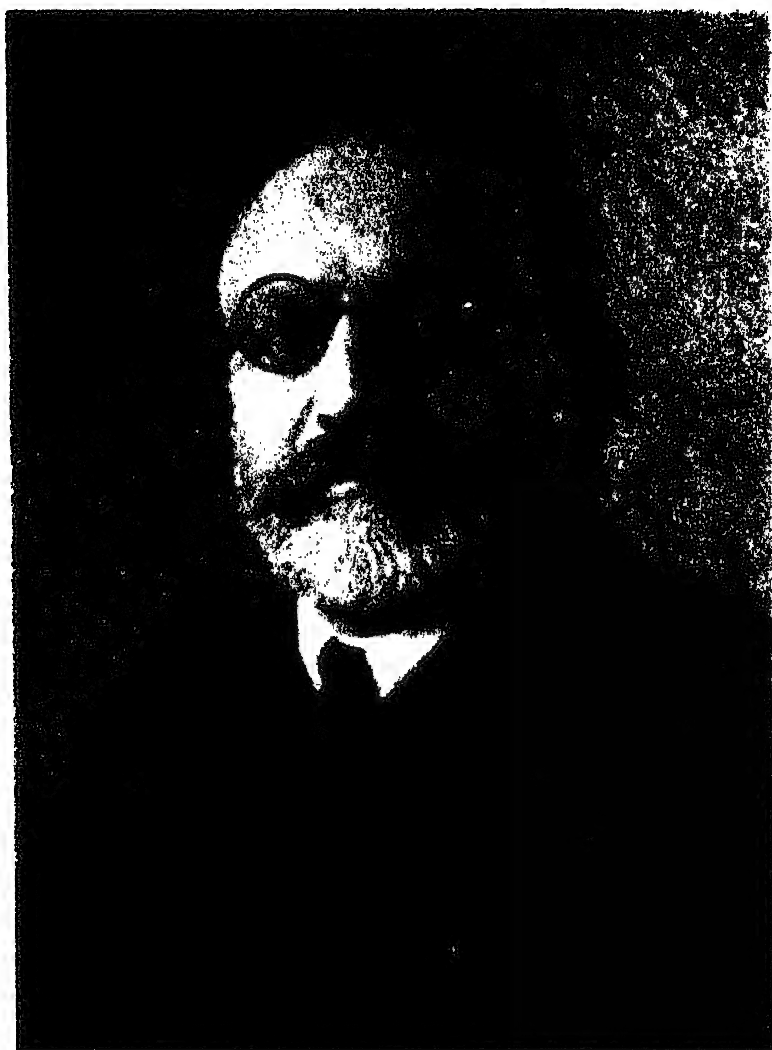
فکر آینده

دانی ز چه با عواطف زنده خویش　　کرده است اروپا همه را بنده خویش
ما جمله بفکر ذکر بگذشته خود　　آنها همه در خیال آینده خویش





حاج میرزا حسن خان اسفندیاری (محتشم السلطنه



حاج میرزا احسن خان اسفندیاری . محتشم السلطنه

محتشم‌السلطنه

حاج میرزا حسن خان اسفندیاری ملقب به محتشم‌السلطنه فرزند مرحوم میرزا محمد صدیق‌الملک در هیجدهم ذی‌الحجة ۱۲۸۳ هجری قمری در طهران متولّد شده، بعد از اتمام تحصیلات در اولین سفارت دولت علیه ایران که در سال ۱۳۰۳ هجری بدربار امپراطوری آلمان مأمور گردید بسمت نیابت اول منتخب و منصوب شد، بعد از سه سال مأموریت از طریق مصر بمکه معظمه مشرف و از راه جبل شمر به عتبات عالیات و از آنجا بطهران مراجعت نموده در وزارت امور خارجه بریاست اداره منصوب و در سنه ۱۳۱۲ هجری بژنرال قونسلگری دولت ایران در هندوستان مأمور و پس از سه سال بایران احضار و بریاست کل وزارت امور خارجه مقرر گردید، بعد بمعاونت صدارت عظمی و پس از آن بریاست کمسیون اختلافات سرحدی بین ایران و عثمانی مأمور حدود آذربایجان شده پس از سه سال بطهران مراجعت و بوزارتهای عدلیه، خارجه، مالیه، داخله و معارف در کابینه‌های مختلفه منصوب و بعضی وزارت‌خانه‌ها را مکرر متصدی بوده است، چندی هم بایالت آذربایجان مقرر و اخیراً بعضویت مجلس دارالشورای ملی منتخب گردید و فعلاً رئیس مجلس شورای ملّی است.

در موقع انعقاد کنگرهٔ دانشمندان ملل مختلفه که در موقع جشن هزار ساله فردوسی در طهران تشکیل شد ریاست این کنگرهٔ دانشمندان بر عهدهٔ ایشان بود، نگارنده هم در این جشن جزو مدعوین دولتی بوده در مجالس این کنگره حضور داشت، الحق فرایض منصبی خود را با کمال قابلیت انجام داد.

مشار الیه در السنه خارجه عربی، ترکی، فرانسه و انگلیسی نهایت

قدرت و مهارت را دارد و گاهی که مشغله فرصت بدهد بفارسی و عربی اشعاری از او تراوش مینماید . در تحریر مراسلات سیاسی معروف است و دارای تالیفات بفارسی و ترجمه چندی از عربی و فرانسه و انگلیسی میباشد .
ما قسمتی از اشعار مشار الیه را بطور نمونه درج میشمائیم :

غزلیات

تو مپندار کس آباد ز بیداد کند — داد کن، داد جهان تازه و آباد کند
خاطرش شاد که از روی فتوت کوشد — خاطر غمزدهٔ را ز غم آزاد کند
شرط مردیست که افتاده ز پا را بکرم — دست گیری کند و خسته دلی‌شاد کند
دل بدست آر که‌بنیاد همه‌خیر دراوست — کس ندیدم به از این قاعده بنیاد کند
عاشق زار ز معشوق دمی غافل نیست — هنر آنست که معشوق ورا یاد کند
این چه سرّیست که‌گل‌نامده‌ازغنچه‌برون — بلبل از عشق وی آغاز بفریاد کند
هیچ دل نیست که خون ازتو نباشد امّا — کی روا دارد خود را ز تو آزاد کند
یکدمم شاد نخواهی و نمیخواهم من — که خدا یکدمت آزرده و ناشاد کند



باغ گل گر خواهی ایدل روی اوست — رشک سنبل طره گیسوی اوست
آهوی مشکین چه می‌جوئی به چین — مشک اذفر قصهٔ از بوی اوست
آن بهشت عدن اگر خواهی، تو را — ره نمایم، شمهٔ از خوی اوست
آنکه پور زال در بند آورد — یک کرشمه از خم ابروی اوست
آنچه جان را قوت و دل را لذت است — بوسهٔ از آن لب جادوی اوست
صحبت سرو و صنوبر را بهل — پای در دل قامت دلجوی اوست
هرکه بینی روی دل بر جانبی است — اهل دل را روی دلها سوی اوست
عقل چون در راه او از پا نشست — سلسله در گردنش از موی اوست



حسن خداداد تو تا که علم درکشید — هرکه دلی زنده داشت زیرعلم سرکشید
خواست که‌قربان‌کنددر قدم پرچمش — جان‌وتنی‌هرکه‌داشت‌زود بدان درکشید

عشق‌تو چون جلوه کرد دست‌تطاول گشود — از تن مه طلعتان زینت و زیور کشید
خواست که تاخویش را نیک نمایدبخلق — از سرمعشوقگان چادر ومعجر کشید
کمان ابروی او از دل دلدادگان — به تیر مژگان همی کیفر محشر کشید
عشوه فتّان او غمزه جادوی وی — زهد ز زاهد گرفت شیخ ز منبر کشید
مشک‌چوبابوی‌اوخواست بمیدان رود — روسیه از نافه‌اش جانب معبر کشید
عنبر سارا بموش همسری آغاز کرد — ترک‌ادب‌چون‌نمود تنش بمجمر کشید
با همه جور و جفا هرکه به‌بینی‌زشوق — غبار راه ورا بچشم انور کشید

☆

دلبرم چون برقع از رخ بر فکند — هر که او را دید عقل از سر فکند
از خم ابرو سوی نظارگان — تیر و از مژگان خود خنجر فکند
آسمان در جور با او همقدم — هرچه این انداخت او از سر فکند
چشم کافر کیش او در ملک دل — تا که پا بگذاشت غارت در فکند
قدّ دلجویش چو آمد در خرام — شور محشر در همه کشور فکند
هر که او را دل نثار آورد او — بر دل دلدادگان اخگر فکند
هر که جانبازی نمود اندر رهش — او ربود آنرا و در آذر فکند
لوحش الله در بساط عشق او — طرحی از نو جلوهٔ دیگر فکند
وای بر صیدی که در دامش فتاد — بسمل آن مرغی که در چنبر فکند

راه صواب

جز راه حق هرآنکه براهی شتاب کرد — بادست خویش خانهٔخود راخراب کرد
کی غیر راه راست بمقصود میرسد — کی آب یافت مرد که قصد سراب کرد
گر خیرخویش میطلبی غیرحق مجوی — خوشبخت آنکه راه‌صواب انتخاب کرد
ناچار ظلمت است نصیب سیه دلی — مابین خویش و نیّر اعظم حجاب کرد
دنیا تمام رنج و بلا را نهاده‌اند — پابند وی بجان و تن خود عذاب کرد
هر روز را بطرز نوی غدر تازهٔ — در کار این گروه گرفتار خواب کرد

وین بس عجب ز خواب چرا بر نمی‌جهند | با آتشی که سر زد و سر بر سحاب کرد
پنداری آنکه حاصل دنیا همین بود | بیچاره آنکسیکه چنین احتساب کرد
خواب و خور و ربودن اموال دیگران | یا خویش‌را کسی بمثل چون ذئاب کرد
چون کاشتی بمزرع دنیا نهال خویش | برداشت نا گزیر بباید حساب کرد
فرخنده آنکسی‌است که با چشم دوربین | فردای خود بدید و ز بد اجتناب کرد
فتنه برنگهای جهان دغا مشو | بس ریشها به حیله و مکرش خضاب کرد

بیداد چرخ

داد ز بیداد چرخ زانکه ز بیداد | هرکه ز بیداد خاست داد باو داد
بارگه داد ازو شکسته و ویران | خانهٔ بیداد از اوست خرّم و آباد
چشم ستمکش ز خون دل شده رودی | دست ستمکار تا باهو بگشاد
هرکه ره راست را گزید هزاران | خار براهش ز کینه توزی بنهاد
و آنکه چو او یکسره براه دغا رفت | گشت از او شادمان و کرد ورا شاد
هرچه بدل داشت بی درنگ برآورد | و آنچه سزایش نبود کند ز بنیاد
دست ستمرا بجان پاکان بگشود | گوش فروبست از شنیدن فریاد
گردش او این چنین و هرکه جزاین را | جوید از او راست در گزاف بیفتاد

زشت با زیبا

مرغ فکر من چو در پرواز شد | هر طرف گشت و بلانه باز شد
هر گلی را او رفیق خار دید | هر پریوش را بدبوی یار دید
نور با ظلمت مجاور اوفتاد | زشت با زیبا به پیش اوستاد
آب شیرین با همه لطف و صفا | آب شور و تلخ را گشته فدا
بلبل شیوا نوا تا کرده ساز | از غرابش صد شکست آمد بساز
هر نهالی اره سر در پای او | هر درختی با تبر در گفتگو
هر کجا قصری پر از زیب و نگار | گرد آن ویرانه هـای بیشمار
گر بیک خانه بساط سور بود | در دو صد خانه فغان و شور بود

گر یکی در عیش بودی ناگهان | ماتم قومی بدیدی بی گمان
گر یکی یک لحظهٔ دلشاد بود | روزها در انده و بیداد بود
گنج با مار است و رنج روزگار | کی گذارد راحتی گیرد قرار
تا بهار آید که رنج دی برد | برگ ریزان جامه‌اش از تن کند
میوه تا از شاخ سر بر میزند | جسم او در خاک غلطان میشود
گر بتختی پادشاهی جا گزید | تخته بر در انتظار او کشید
با مدادان گر امیری سر فراخت | شب سر خود با کلاه خویش باخت
فکر من با آنچه دید از روزگار | سر بجیب خود کشید از اعتبار
گفت ای نفس ز راه افتاده دور | از چه زینسان گشتهٔ مست غرور
با چنین دنیا و این احوال او | فتنه گشتی سخت در آمال او
راه پاکان را به پشت انداختی | راه دیوان معبر خود ساختی
از حکیمان پند بپزیر و مدان | این جهانرا جز پلی تا آن جهان
روی پل دانی که منزلگاه نیست | هرکه پندارد جز این آگاه نیست
آن شنیدی اندران عالم پلی است | در مثل چون مو و تیغ‌صیقلی‌است
آن پل این دنیا و راه کار تو است | گرگذشتی پاک دولت یار تو است

اندرز به کودکان

ای نور چشم من تو اگر قدر وقت خویش
نشناسی و بغفلت و بازی بسر بری
فردا که وقت عرض متاع هنر رسد
شرمندگی به محضر اهل خبر بری
وقت تو نعمتی است چو حقش ادا کنی
گوی شرف ز عرصه میدان بدر بری
از کودکی اگر به چنین خیر بر خوری
ز اقبال و فرخی بزمانه ثمر بری

قطعات

سعادت گر کسی را یار باشد | بروز واپسین بیدار باشد
کند نیکی به مردم تا تواند | کند کاریکه نامش زنده ماند

☆

تو را بهر بازی نیاورده اند | برای تباهی نپرورده اند
چو طفلان چرا مست بازی شدی | سوار نی و اسب تازی شدی
مکن عمر خود را فدای هوس | که بنیاد خود را نکند است کس

☆

در عمل کوش چونکه علمت هست | قدر علم از عمل شود حاصل
حذر از عالمی که بی عمل است | صحبتش سمّ و سمّ او قاتل

☆

لذتی بهتر از آن نیست که با مهر و صفا | شکمی سیر و کسی را ز غم آزاد کنی
نیکی خلق اگر پیشه کنی در دو جهان | خانه خویش بنا سازی و آباد کنی

رباعی

یتیمان را نوازش چون پدر کن | بحال و کارشان نیکو نظر کن
که این رسم جوانمردان دنیا است | تو خود را با جوان مردی سمر کن





مرزا حسین خان (مسرور)

مسرور

میرزا حسین خان متخلص به «مسرور»[1] فرزند دوم حاج محمد جواد تاجر کوپائی[2] در بیستم صفر ۱۳۰۸ هجری قمری در کوپا تولد یافته‌است .

در هفت سالگی باصفهان رفته و در آنجا بتحصیلات مقدماتی آغاز کرده و تا هیجده سال در مدارس قدیمه بتحصیل صرف و نحو و منطق و فقه و ادبیات و اصول و حکمت پرداخته و سپس در مدارس جدیده جلفا[3] علوم جدیده و زبان انگلیسی را آموخته‌است .

در سال ۱۳٤۲ هجری بطهران آمده و در خدمت وزارت معارف بسمت معلّمی ادبیات فارسی داخل شده و از آن سال تا کنون در طهران ساکن است و همین سمت را دارد .

مسرور شعر را باسلوب و استحکام اساتید قدیم می‌سراید و در همین حال مضامین و دقایق ادبیّات نوین را رعایت میکند. در قصیده و غزل و مثنوی سرائی مهارت دارد و مثنویات او مخصوصاً «هنرنامه» که در ستایش صنایع و صنعتگران اصفهان ساخته مورد توجه است در سرودن اشعار فکاهی و تصنیف نیز توانا و بیشتر اشعار فکاهی او در «گل‌زرد[4]» و تصانیف او در صفحات گرامافون ضبط است .

۱ آقای حبیب یغمائی (رجوع شود بصفحه ٦٤ مجلد اول) در باره مسرور گفته‌است:

در دهر بهر که بنگری رنجور است — از خرّمی و نشاط و شادی دور است

مسرور در این جهان یکی را دیدم — آن هم نه خودش، تخلص مسرور است.

۲ کوپا (کوه پای ـ پای کوه) در چهارده فرسخی جنوب اصفهان واقع است.

۳ جلفا در نیم فرسنگی جنوب شرق اصفهان واقع و محل سکونت جمعی از ارامنه ایران است که در زمان شاه عباس کبیر بامر آن پادشاه در آن محل سکونت یافته‌اند؛ باده و ساده آنجا مشهور آفاق و منظور شعراست.

٤ رجوع شود به صفحه ۱۸۲ همین مجلد .

مسرور در نثر نویسی نیز ذوقی خاص دارد مقالات شیرین او که غالباً با تتبعات عالی ادبی توام است در مجلّه «ارمغان» بطبع رسیده و از آنجمله است: شرح حال کمال‌الدین اسماعیل، اوحدی مراغه‌ای، خواجوی کرمانی، ترجمه‌های مختلفه از عربی، مقالات انتقادیه وغیره داستان «ده نفر قزلباش» که بقلم مشار الیه نوشته شده و قسمتی از آن در مجلّه «ارمغان» بطبع رسیده از داستانهای ملّی و تاریخی بی نظیر است.

ماه

ای ماه چه تابنده گوهری — مانا رخ تابان دلبری
چون چهره عارف گشاده‌ای — چون خاطر دانا منوری
گاهی چو کمانی و گه چو گوی — گاهی سپری گاه خنجری
در مزرعه سبز آسمان — گه داسی و گاهی دروگری
خورشید سواران خاک را — گه بدرقه‌ای گاه رهبری
مانی بیکی پاک مجمره — کز فرّه ایزد پر آذری
بر سطحه این لجّه سیاه — گه زورقی و گاه لنگری
آئینه اسکندری ازان — کوبیده بسدّ سکندری
ای ماه، تو همسایه‌ای مرا — همسایه یک بام و یکدری
ما هر دو ز خورشید زاده‌ایم — زان روی تو ما را برادری
شبها تو بر این نیلگون بساط — گنجور بسی گنج گوهری
با چون تو برادر کجا رواست — بر من ستم نا توانگری
ایماه خطا گفتم این سخن — تو نیز چو من زود باوری
تو مشعله بزم کائنات — تو شمع شبستان داوری
چون خلق بجنبش مقررند — تو نیز بجنبش مقرری
یک لحظه نیاسائی از شتاب — حقا که سواری دلاوری
از گردش و جنبش شود عیان — گرمی و برومندی و تری
وز سستی و رامش شود پدید — خشکی و نزاری و لاغری
دریوزه کنی نور از آفتاب — بخشی بهر آنکس که بگذری

بستان و بده تا شوی بزرگ　　کاین است ره و رسم مهتری[1]

الواح استخر

در اواخر شهریور ۱۳۱۲ هجری شمسی در هنگام کاوش در خرابه‌های تخت جمشید دو محفظه سنگی بسیار ظریف که در هر کدام لوحی از سیم و لوحی از زر و هشت عدد مسکوک طلا و نقره نهاده بودند بدست آمد که در زیر پی عمارت در موقع بنا قرار داده بودند (ظاهراً داریوش کبیر بدست خود این محفظه‌ها را در زیر پی نهاده چنانکه امروز هم معمول است) مطابق تحقیقات مسیو هرزفلد (Herzfeld) آلمانی تاریخ این الواح در حدود ۵۱۵ سال پیش از میلاد و بسه زبان پارسی قدیم و عیلامی و آسوری و بخط میخی است ترجمه آن بفارسی امروز چنین است:

داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، پسر گشتاسب هخامنشی. داریوش شاه گوید این است مملکتی که من دارم: از سکاها که پشت سغد اندگرفته تا کوشا، و از سند گرفته تا سپردا، که آن را اهوره مزده بمن بخشیده، او که بزرگترین خدایان است. اهوره مزده مرا و خاندانم را پاس دارد.

باری از طرف انجمن ادبی ایران موضوع و مطلب این کشف تاریخی بمسابقه گذارده شد و در نتیجه بتصدیق حضرت اجلّ آقای حکمت وزیر دانشمند معارف و آقای حاج سیّد نصرالله تقوی مدعی‌العموم دیوان عالی تمیز آقای مسرور از میدان مسابقت پیروز بیرون آمد و بیست پهلوی طلا جایزه مقرره بایشان داده شد.

پنجاه نفر از شعرای[2] درجه دوم در این مسابقه شرکت جستند که

---

۱ تمام این قصیده در «مجله ارمغان» و «مجله باختر» اصفهان درج است.

۲ شعرای محترمی که در این مسابقه شرکت جسته‌اند و نامشان در این کتاب یاد شده از اینقرارند: «آیتی» صفحه ۸ مجلد دوم، «بیضائی» صفحه ۸۱ مجلد دوم، «سرمد» صفحه ۹۵ مجلد دوم «شهریار» صفحه ۲۴۷ مجلد دوم، «قرات» صفحه ۲۸۶ مجلد اول و «نادری» صفحه ٤٠٤ مجلد اول.

اشعار آنها در کتابی جداگانه بنام « داریوش نامه» انتشار یافته و در اینجا اشعار مسرور درج میشود :

بگاه جهانداری داریوش — گرانمایه دارای با فرّ و هوش
چنان گشت ایران به پهناوری — کزان پس ندید، آنچنان برتری
کشوده شد از هند تا زنگبار — ز جیحون زمین تا بعمّان کنار
چو شد کشور آرام و نیرو گرفت — دل شه بآبادیش خو گرفت
پی افکند در شارسان سترخ[1] — یکی کاخ سر برکشیده بچرخ
گزیده سرائی که خورشید و ماه — ندیده چنو خسروی بارگاه
بفرمود از سیم و از زر دو خشت — بدان خشت ها حد ایران نوشت
یکی نغز صندوق از خاره سنگ — بپرداخت استاد با فر و هنگ
پس آن خشت زر در دل وی نهاد — بجای یکی خشت در پی نهاد
بدان لوح بنوشته دانا دبیر — ز الماسکون خامه نغز و هژیر

☆

«که شاه شهان داریوش بزرگ — کیان زاده از ویشتسپ سترگ»
«همیگوید این است آن کشوری — که ایزد مرا داده با سروری»
«ز یکره سوی هند باشد درش — به (اسپاردا) آن در دیگرش»
«بسغد وسگستان یکی سوی او — بکوشا و عمان دگر روی او»
«بیاریّ ارمزد برتر خدا — شدم بر چنین بوم و بر پادشا»
«نگهدار یاد اوردان مرا — دیار من و خانمان مرا»

☆

مگر گفت با سنگ شه داریوش — که ای سنگ فرمان من دار گوش
پرستار این خسروی عهد باش — بدین عهد هم دایه هم مهد باش
جگر گوشه آفتابند و ماه — ترا میهمانند یک چند گاه
نگهدار پوشیده از مردمش — نه از مردم از اختر و انجمش
سکندر چو آید بایران زمین — توچون آب حیوان بظلمت نشین

---

۱ استخر است.

چو تازی بتازد بایران سمند — بخوان نام تهمورس دیو بند
چو چنگیز و تیمور بینی براه — ز خون سیاووش کن جان پناه
پس از چار صد سال با دو هزار — بدین شهر آید یکی شهریار
دوچشم من از دخمه[1] بر راه اوست — که آبادی گاه من گاه اوست
نکو دار کاین لوح جان من است — بدرگاه او ترجمان من است

☆

بماند اینچنین تا گه پهلوی — برازنده افسر خسروی
گذر کرد روزی بدان جایگاه — دژم شد ز ویرانیش جان شاه
بفرمود استاد فرزانه را — که نو سازد آن خسروی خانه را
چو کندند آن لوح شد آشکار — که بود از پدر زی پسر یادگار

هنرنامه

هنرنامه منظومه‌ایست که در اصفهان بطبع رسیده و اشعار آن تازه و شیرین است ؛ برای نمونه قسمتی از آن نقل میشود :

پیشه ور با هنر اصفهان — ای بهنر سرمهٔ چشم جهان
خیز که ایران بتو دارد نیاز — چند چنین خفته ببالین ناز
ملک پر از صنعت زیبای تست — چشم جهان مست تماشای تست
خیز و پر از پرده کن و پارچه — تیمچه و حجره و بازارچه
جنس ترا خلق بجان میخرند — بیش ز جنس دگران میخرند
خلق صفاهان بهنر شهره اند — از چه ز خوش بختی بی بهره اند
زین هنری مردم صاحب فنون — آنچه خدا خواهد آید برون
هرچه بود موزه بخاک فرنگ — تو ز هنر داده‌ایش آب و رنگ
بافته‌های تو که نامش زریست — داغ دل تافته ششتریست
یک وجب از پارچه‌های قدیم — باز خرند از تو بیکبار سیم

---

[1] دخمه داریوش کبیر در پنج کیلومتری تخت جمشید واقع و دارای خطوط و تصاویر می باشد.

ذوق تو سرشار ترین ذوقهاست پرتوی از ذائقهٔ کبریاست
گنج هنر یکسره در دست تست ماه مقنع هنر پست تست
خانه خدای هنر کشوری بر سر ایران ز هنر افسری
چشم صفاهانی با هوش و رای هست نظر کرده چشم خدای
چشم که دیده است چنین پر ز نور کوری چشم فلک چشم شور
آنچه در این خاک خدا آفرید در همهٔ خاک کجا آفرید

☆

در تعریف صنعتگری اصفهان

چون قلم کنده بدست آوری در قلم صنع شکست آوری
زرکش و زربفت ترا کردگار بافته بر حافظه روزگار
اطلس گل دار تو باشد بسی صاف تر از برگ گل اطلسی
رنگرز پر هنرت بین که چون از خم گل باغ گل آرد برون
هوش تو چون تیشه بگیرد بچنگ صد چو رفائیل[1] تراشد ز سنگ
چون بکف آری قلم رنگ را مات کنی مانی و ارژنگ را
چونکه نهی دست به پرده گری پرده صاحب هنران بر دری
بر در و دیوار جهان کاشیت شاهد زیبائی نقاشیت
چیست بگیتی به از این کیمیا خاک دهی سیم ستانی بها
گشت چو نجاری اندیشهات بوسه زد آذر بلب تیشهات
در فن مینا چو شدی خرده بین خوار نمودی گل مینای چین
چکش آهنگر کاوه نژاد داغ جلا بر دل آهن نهاد
از شرف آتش زردشت او موم شدی آهن در مشت او
ختم بتو شد فن خاتمگری چون به محمدٌ فن پیغمبری
زرگر زیبا هنر چربدست از زر خود قیمت گوهر شکست
دست زدی چون بسماورگری ماه سما گشت ترا مشتری

☆

---

[1] Raffaello Sanzio or Santi (۱٤۸۳-۱۵۲۰) که باسم Raphael شهرت دارد نقاش معروف ایطالیائیست .

در تعریف بناهای قدیمه اصفهان

مسجد شیخ[۱] تو کهن موزه‌ایست / یا که در انگشت تو فیروزه‌ایست

خامه عباسی جادو فریب / کرده در آنقصر طلسمی عجیب

هر که در آنجا بتماشا رود / پای ندارد که دگر جا رود

خرمی مدرسهٔ چارباغ[۲] / بر دل فردوس برین هشته داغ

صورت دیوار و در چلستون[۳] / خنده کند بر صور بیستون

نیست اگر بر سر پا هفت دست[٤] / کارگهی بهتر از آن هفت هست

کارگه پارچه اصفهان / بر سر آن پایه شده ساختمان

آنچه خدا داشت بدین خاک دین / کرد ادا حاج محمد حسین[٥]

رحمت حق باد بر آنروح پاک / کاز اثرش زنده شده این آب و خاک

مسجد شه[٦] بین و شبستان او / نقش جهان[۷] سر در ایوان او

آینه خانه[۸] که بهین قصر بود / آیت معماری آن عصر بود

جهل بویرانیش افراخت دست / سنگ ستم آینه اش را شکست

آنکه نمکدان[۹] را ایوان شکست / خورد نمک را و نمکدان شکست

رفت بپاداشگه ایزدی / چیست سزای بدی الابدی؟

---

۱ مقصود مسجد شیخ لطف است که بهترین قلمهای علی رضای عباسی را نشان میدهد.

۲ مدرسه چهار باغ در خیابان چهار باغ واقع و از بناهای شاه سلطان حسین صفوی است.

۳ عمارت چهلستون از ابنیه شاه عباس کبیر است.

٤ هفت دست از ابنیهٔ صفویه بوده که ظل سلطان پسر ناصرالدین شاه قاجار خراب کرده و اکنون کارخانه پارچه بافی وطن بر روی خرابه‌های آن بنا شده است.

٥ حاج محمد حسین کازرونی مؤسس کارخانه پارچه بافی اصفهان.

٦ مقصود مسجد شاه اصفهان است.

۷ نقش جهان میدانی است قدیمی.

۸ آینه خانه را نیز ظل سلطان خراب کرده.

۹ نمکدان هم از عمارات صفویه بوده که ویران ساخته اند.

عالی قاپو[1] که مبادش زوال — تازه عروسیست پر از خط و خال
از پل خواجو[2] چه سرایم سخن — آب تحیر چکدم از دهن
شصت دهانه بود او را دراز — جمله پی مدح شهنشاه باز
بوده در این شهر از آن شهریار — مسجد و بازار فزون از شمار

درخوابگاه فردوسی

منظومه‌ایست در حدود صد بیت که در جشن هزارمین سال فردوسی سروده شده و بطبع رسیده، ابیاتی چند از آن درج میشود:

خطاب بفردوسی

کجا خفتهٔ ای بلند آفتاب — برون آی و بر فرق گردون بتاب
نه اندر خور تست روی زمین — ز جا خیز و بر چشم دوران نشین
کجا ماندی ایروح قدسی سرشت — بچارم فلک یا بهشتم بهشت
بیک گوشه از گیتی آرام تست — همه گیتی آکنده از نام تست
چو آهنگ شعر تو آید بگوش — بتن خون افسرده آید بجوش
ز شهنامه گیتی پر آوازه است — جهانرا کهن کرد و خود تازه است
تو گفتی جهانکرده‌ام چون بهشت — از این بیش تخم سخن کس نکشت
ز جا خیز و بنگر گزان تخم پاک — چه گلها دمیده است بر روی خاک
نه آن گل که در مهرگان پژمرد — نخندیده بر شاخ بادش برد
نه جور خزان دیده گلزار او — نه بر دست گلچین شده خار او



بزرگان پیشینه بی نشان — ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو در جام جمشید کردی شراب — تو بر تخت کاوس بستی عقاب
اگر کاوه ز آهن یکی توده بود — جهانش بسوهان خود سوده بود

---

۱ عالی قاپو قصر سلطنتی شاه عباس است.

۲ پل خواجو را صفویه بر زاینده رود بسته اند.

تو آب ابد دادی آن نام را — زدودی از او زنگ ایام را
تهمتن نمک خوار خوان تو بود — بهر هفت خوان میهمان تو بود
چه کلک تو راه گذارش گرفت — سر راه بر تیغ آرش گرفت
توئی دودمان سخن را پدر — بتو باز گردد نژاد هنر

و بعد گوید:

همی داشتی در دل این آرمان — یکی آرمان برتر از آسمان
که بر چرخ سائی سر خامه را — بنظم آوری باستان نامه را
نمائی بایرانی خسته جان — نیاکان کوشنده پهلوان
مگر فر پیشینه یاد آورند — گذر بر ره پیشداد آورند
زبان کهن گشتهٔ پهلوی — کنی تازه چون عهد کیخسروی
عزیز فلک بارگاهش کنی — ز چاهش برآری و شاهش کنی
بدین آرمان رنج بردی بسی — بیابد چو کوشنده باشد کسی
بر افراختی قامت رستمی — نشان دادی از همت آدمی
سخن پرچم پر درخش تو بود — قلم تیغ و اندیشه رخش تو بود
توئی دومین کاوه روزگار — درفش تو شهنامهٔ نامدار
گر او عهد ضحاک را پاره کرد — پی تازی از کشور آواره کرد
تو ایرانیان را شدی رهنمای — بفر فریدون و راه نیای
خدایت بدان کار پیروز کرد — شب تار ایران بتو روز کرد

زردشت

شد از خاوران کاروانی روان — همه کاروان دودهٔ آریان
گروهی همه گرد و چادر نشین — پراکنده از جور تاتار و چین
سیه چشم و ابروی و ژولیده موی — ز چرم دد و دام جامه بدوی
پرستندهٔ انجم و ماه و هور — ولی بی خبر از خداوند نور
همه جنگجویان خوش‌خلق و خوی — نه چون تازی و ترک هنگامه جوی

خر و گاو و گوساله و گوسفند — سگ واسب واستر برازچون وچند
رسیدند با خاندان و گله — شدند اندر اطراف ایران یله
چراگاه و آبشخوری دلپسند — در این مرز دیدند پست و بلند
نشستند و آرامگه ساختند — سراپرده و خیمه‌ه افراختند
در این ملک بودند عیلامیان — بزرگانی از تخمهٔ سامیان
بایرانیان بر نهادند باج — از ایشان گرفتند رسم و خراج
سپردند سر بر خط بندگی — چه تلخ است با بندگی زندگی

☆

☆ ☆

قضا را بدین مرز مینو سرشت — دری باز شد از سرای بهشت
درخشید خورشید گیتی فروز — شب تیرهٔ آریان کرد روز
بر افکند زردشت از رخ نقاب — خجل کرد رخسارهٔ آفتاب
بیکدست آتش بیکدست زند — درآن رمز و حکمت دراین راز و بند
یکی مایهٔ روشنیهای خاک — یکی روشنی بخش دلهای پاک
بایرانیان گفت آماده بید — کزین پس بزرگید و کی زاده‌اید
بگیرید این زند و استا[1] بدست — مباشید جز زند و استا پرست
بورزید این پهلوی کیش را — برانید اهریمن خویش را
نیایش بهر مزد روشن نکوست — که خورشید روشنگر بام اوست
اگر پند و اندرز من بشنوید — بآشور و عیلام چیره شوید
ز چوپانی و بندگی بس کنید — پلنگینه و پوست اطلس کنید
کهن بنده تان تاجداری کند — بشهر مهان شهریاری کند
شنیدند ایرانیان پند او — نوشتند بر لوح زر زند او

---

[1] ظاهراً آقای مسرور درین اشعار زند و اوستا را مرادف یکدگر دانسته‌اند و از آندو یک کتاب را اراده کرده‌اند.

از آن فره آسمانی نژاد شد آبستن ایران و کورش بزاد
وز آن پوست پوشان صحرا نشین تمدن پراکنده شد بر زمین
علم بر در شهر بابل زدند سراپرده آنسوی موصل زدند
یکی باج از شهر یونان گرفت یکی افسر از فرق خاقان گرفت
یکی هند را زیر پی می سپرد یکی گوش فغفور را می فشرد
یکی تاج فرعون بر سر نهاد یکی پای بر دوش قیصر نهاد
چنان شد که پنجاب تا مرز روم ازیشان شد آراسته مرز و بوم[۱]

قطعه

بایزید بسطامی رح

آن شنیدم که صوفئی عامی گفت با بایزید بسطامی
کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز بزیارت نمیروی بحجاز
خانه کعبه خانقاه خداست خاک آن سجده گاه اهل صفاست
گفت در مذهب مسلمانی حاج را واجب است قربانی
من از آن کار خیر بیزارم کاندران جانور بیازارم
زندهٔ را شکم کنم پاره تا شکم پر کنند شکم باره
سود از آن بندگی بباید خواست که در آن سود بندگان خداست

تصنیف

این تصنیف مکرر در صفحات گرامافون ضبط و مورد توجه عموم واقع شده است:

آفرین بر آن صورت آفرین
آفرین بر آن صورت آفرین

۱ نقل از مجله «مهر» شماره هفتم سال اول صفحه ۵۵۰.

که از تیرگی های آب و گل
پدید آورد صورتی چنین
جمالی چنین شوخ و دلربا
نگاری چنین نغز و نازنین

کس ندیده بشر را، نکو تر از ماه
با جمال بهشتی، تبارك‌الله، دست حق ترا بهمراه

مه نتابد بدین نیکوئی
گل نروید بدین خوشبوئی
حیف که با این همه خوبی و رسائی
بمسرور حزین رخ ننمائی





میرزا محمد علیخان (ناصح)



میرزا محمد علیخان (ناصح)

ناصح

میرزا محمد علیخان ناصح فرزند مرحوم آقا محمد صادق طهرانی در سال ۱۳۱٦ قمری در طهران متولّد شده، در اوایل عمر در مدارس جدید تا کلاس سوم متوسطه تحصیل کرده و پس از آن بتحصیل علوم قدیمه از صرف و نحو و منطق و معانی بیان و ادبیّات عرب پرداخته است .

ناصح در شاعری پیرو متقدمین می باشد، اشعار او دارای انسجام کلمات و لطایف معانی است و غزلیات او از پختگی و روانی در ردیف غزلیات عبرت نائینی است .

این شاعر دانا بیش از ده هزار بیت از غزل و قصیده و مثنوی دارد، گاهی نیز اشعار فکاهی میگوید که بنام «سلندر» در جریده «امید» درج میشود . در نثر نویسی نیز ماهر و تواناست و ترجمه کتاب «سیرت‌جلال‌الدین» از عربی بپارسی فصیح و شیوا که بتدریج در مجلّه «ارمغان» درج شده و میشود بر این مطلب گواهی روشن است .

ناصح انواع خط و مخصوصاً خط نستعلیق را بسیار خوب می نویسد و بهمین جهت دیر زمانی است که در اداره دارالانشاء کل معارف عضویت و سمت دبیری دارد .

از تالیفات او رساله‌ایست در شرح حال حکیم خاقانی و رساله دیگر در ترجمه احوال صاحب بن عباد که با تحقیق و تدقیقی درخور نگارش یافته و در مجلّه «ارمغان» بطبع رسیده است، «دیوان ابوالفرج رونی» نیز که بنفقه ارمغان چاپ شده و یکی از کتب قابل توجه این عصر شمرده میشود بتصحیح و تحشیه مشار الیه معظم مزین است .

غزلی چند از او انتخاب میشود :

غزلیات

برچید خزان از باغ آن دیبهٔ رنگین را
وز خشم بخاک افکند برگ گل و نسرین را

تا داده ستاند باز تا چیده فرو چیند
گیتی ننهد از دست مر عادت دیرین را

گشت از دم سرد مهر بازار گلستان سرد
بگذشت که جلوه گلها و ریاحین را

آراست صبا و اندوخت گلزار و خزان بربود
آراستهٔ آنرا اندوختهٔ این را

از دیدن روی گل بود ار دل بلبل خوش
اکنون بچه دارد شاد مر خاطر غمگین را

چون خانهٔ مفلس گشت از برگ و نوا خالی
بستان و بداد از دست آن زینت و آئین را

گوئی بطبیعت عمر بیش آمد و مدّت کم
رنج و غم گیتی را عیش خوش نوشین را

از برگ بهار ار باغ افتاد جدا غم نیست
ای گل تو بهاری خود مر عاشق مسکین را

باز آی که تا بینیم بر جای گل و سنبل
آن چهرهٔ زیبا را آن طرهٔ مشکین را

رخسار تو باید دید کاین حاصل بینائی است
ورنه چه نیاز افتد چشمان جهان بین را

باز آ که بشکرانه جان در قدمت ریزم
ای بر زده عشقت دست یغمای دل و دین را

بشنو سخن ناصح در وصف لب لعلت
فرهاد نکو گوید افسانهٔ شیرین را



اگر در دل ترا منزل نباشد — چه باشد سود دل گر دل نباشد
نه دل باشد که باشد سنگ خارا — بروی خوب اگر مایل نباشد
بگیتی هرچه اندیشند جز عشق — بجز اندیشهٔ باطل نباشد
مگر پرورده از جان و دلی تو — که این خوبی در آب و گل نباشد
تغافل میکند جانان و گرنه — چنین از حال دل غافل نباشد
جهان تاریک باشد گر ز رویت — چراغی اندرین محفل نباشد
کند گر مدعی این نکته انکار — سخن را روی با جاهل نباشد
دران سودا بسر شد مدّت عمر — که جز سودای بی حاصل نباشد
رهائی گرچه با تدبیر عقلم — ازین گرداب بی ساحل نباشد
تو گر رحم آوری بر حال ناصح — علاج درد ما مشکل نباشد

بامدادان بتماشای چمن سرخوش و مست — دوست می‌آمد وگل در بر و ساغر بر دست
دل سودائی ازو چشم براه نگهی — بوسه زن ساغر می برلب آن باده پرست
گل من بود بنظّارگی حجلهٔ باغ — سرو وگل راچو همیدادصبا دست بدست
بگرفتم ز سر عجز و نیازش دامان — گفتم ای سرو بپیش قد رعنای تو پست
از همه نقش جهان خامهٔ اندیشهٔ من — هیچ نقشی بجز ازنقش خیال تو نبست
تا تو برخاستی ای سایهٔ دولت ز سرم — دیده‌درخون‌دل از دست‌فراق تو نشست
نه‌توان لحظهٔ از وصل تو گشتن دلشاد — نه توان از غم هجرت بشکیبائی رست
بجفا چرخ گسست آنچه بپیوست بمهر — لیک پیوند من وعشق نیارست گسست
راستی‌کس نپسندد ز تو این کجروشی — بدرستی که نشاید دل مظلوم شکست
عشق‌زدبانگ‌بناکه که‌سخن‌دربردوست — با ادب گوکه کس از بی‌ادبی‌طرف نبست
گفتم ای دوست‌ببخشای براین گستاخی — زانکه مستم‌من‌ومعذور بود مردم مست
همه مستند در این میکدهٔ گیتی نام — لیک مستان ترا با دگران فرقی هست
فرقهٔ مست ریا طایفهٔ مست غرور — من‌ودل مست‌می‌عشق تو از روز الست

کر بشمشیر جفا رشتهٔ عمرم کسلی ترک الفت نکند دل که بمهرت پیوست
همه چون ازتو رسد دربرعشاق یکیست شادی و محنت و خار و گل و جلاب و کبست
ایخوش آن سر که بتیغ تو درافتاد ز پای خنک آن سینه که از ناوک پیکان تو خست
جز غم عشق ندارد غم دیگر ناصح آنکه شد بستهٔ این دام ز هر دام بجست

☆

خزان رسید و کلستان بدان نکار نماند زمان باغ و تماشای نوبهار نماند
نوای مطرب خوشخوان بمجلس آخر کشت سرود بلبل عاشق بشاخسار نماند
لطافتی که هوا داشت دهر یغما کرد طراوتی که چمن داشت پایدار نماند
کذشت موسم شادی رسید نوبت غم برفت مستی و درسر بجز خمار نماند
دلا نشاط زمان وصال و عهد شباب مجوی کانچه تو دیدی بدان قرار نماند
دواسپه رفت جوانی که بود موسم عیش مرا بدیده بجز کرد ازان سوار نماند
ز دست حاصل عمرم برفت و در دستم بجز دلی که شد از دست غم فکار نماند
بچار موج حوادث شکست کشتی صبر ره خلاصی ازین بحر بیکنار نماند
برفت از بر من یار و ماند غم یعنی ز عمر رفته بجز غصه یادکار نماند
نه من زهجر توای کل چو غنچه تنکدلم کدام دل ز فراق تو داغدار نماند
دهی بناصح دلخسته کرچه وعدهٔ وصل چه سود از آنکه بعمر من اعتبار نماند

☆

از ما خبر بجانب جانان که میبرد درد دل شکشته بدرمان که میبرد
یاد از کدا بحضرت سلطان که میکند از مور قصه نزد سلیمان که میبرد
در انتظار دیدهٔ یعقوب شد امید این داستان بشاهد کنعان که میبرد
این تیرکی ز محفل ما در شب فراق جز مهر رویت ای مه تابان که میبرد
دوران ما بسر شد و ایام ما کذشت عمر عزیز با تو بپایان که میبرد
بوسی بکام دل بدهانت که میدهد دستی ترا بزلف پریشان که میبرد
کفتم بترک عشق بدل هرچه کفتنی است لیکن تو خود بکوی که فرمان که میبرد
تیغ ار تو میزنی ز خطت سر که میکشد جور ار تو میکنی ز غمت جان که میبرد

شد نامه‌ام تمام و ندانم بکوی دوست — مکتوب شوق و قصهٔ حرمان که میبرد
از تشنگان بادیهٔ شوق این حدیث — چون خضر سوی چشمه‌حیوان که میبرد
ناصح رقیب را که دهد ره بکوی دوست — در باغ خلد خار مغیلان که میبرد

*

آمد نگار پرده از چهره بر گرفته — رسم سیاهکاری زلفش ز سر گرفته
برخاسته قیامت از خیل عشقبازان — هرسو که رو نهاده هرجا گذر گرفته
راه‌غمش خطرناک وین رهروان سرمست — دل بر بلا نهاده جان بی خطر گرفته
هم خانقه بعشقش ویران و هم خرابات — یکباره آتش وی در خشک و تر گرفته
کرده سپاه عشقش بر ملک دل شبیخون — صبر و قرار از آنجا راه سفر گرفته
هر لحظه چشم مستش در کار دلربائی — طرزی دگر نهاده شکلی دگر گرفته
تابنده چهرهٔ او بازار خور شکسته — روی پریده رنگم رنگ سحر گرفته
جانی بلطف و پاکی اندر سرشت خاکی — با طلعت فرشته نام بشر گرفته
در دست سیمگونش آن ساغر بلورین — زرینه جام جم را بس مختصر گرفته
گه لعبتی نموده گیسو برخ فکنده — بر دیدهٔ جهان بین راه نظر گرفته
گه پرده برگشوده و آنکه بچشم و ابرو — از حالت دل من پنهان خبر گرفته

*

چو رسد بهار خرم من و ساغر و سبوئی — صنم سمن عذاری مه آفتاب روئی
چو ز گرد ره بشوید گل تازه رخ بباران — بدهیم خرقه ها را بشراب شستشوئی
بهوای آنکه چون گل دل من شود شگفته — چو بنفشه جای جویم بچمن کنار جوئی
نکنم بموسم گل دمی از طرب کناره — چو بود بدست چوگان برم از میانه گوئی
من و جایگاه امنی که بگوش من صدائی — بجز از نوای مطرب نرسد زهیچ سوئی
بنسیم صبح از آنرو دل مرده زنده گردد — که ز کوی دوست آرد بمشام روح بوئی
غلط است اینکه گوئی ز نکو بدی نیاید — که بدی ندید هرگز دل من جز از نکوئی
بجفا گمان چه داری که من از تو رخ بتابم — که رخ از جفا نتابد ببلا گرفته خوئی
چه بود نعیم دنیا بر آنکه هست چون من — بسپهر سرگرانی ز جهان کناره جوئی

بسر من آی جانا چو زمان من سر آید — که بدل مرا نماند چو بمیرم آرزوئی
گذرد زخوی دیوی شود آدمی فرشته — بدهد چو ناصح ار دل بفرشته روی وخوئی

✡

ما با خیال دوست ز دنیا گذشته‌ایم — و ز فیض عشق از همه اشیا گذشته‌ایم
با نام خویش مرده توانیم زنده کرد — صد ره برتبه ما ز مسیحا گذشته‌ایم
دنیا اگرچه هست تماشا گهی شگرف — ما را چه کز خیال تماشا گذشته‌ایم
کام جهان سفله نیرزد بخواستن — ما زین سبب ز ننگ تمنا گذشته‌ایم
ز آلایش زمانه برون آمدیم پاک — پا تر نکرده‌ایم و ز دریا گذشته‌ایم

تا شد وصال معنی زیبا نصیب ما
ناصح ز عشق صورت زیبا گذشته‌ایم

✡

این غزل با فکر عرفانی است

فکرت دنیا غلط اندیشه عقبی غلط — کار ما بیچارگان اینجا غلط آنجا غلط
دل بصورت بستن از معنی تغافل جستن است — عشقبازی زاین سبب با صورت زیبا غلط
دشمنی هرچند با کس شیوه احرار نیست — دوستی هم با منافق مردم دنیا غلط
هر دو تن از معنی دین چونکه دور افتاده‌اند — برسر لفظ است جنگ مسلم وترسا غلط
شد معذب از خطای بوالبشر نوع بشر — جرم فرزندان چه باشد چون کند بابا غلط

گرچه باشد آب و رنگ و نقش گیتی دلفریب
بشنو از ناصح که این نقش است سر تا پا غلط

✡

این غزل را بردیف «سرخ» در استقبال غزل آقای فرخی[1] گفته، چه آقای فرخی غزلی بهمین وزن و ردیف ساخته و بمسابقه گذاشت و اغلب اعضای انجمن ادبی ایران آنرا استقبال کردند :

اشک خونین شده جاری ز دو چشم تر سرخ — زده بر چهره زردم رقم از جوهر سرخ

---

۱ رجوع شود بصفحات ۳۱۱-۳۲٤ مجلد اول.

هردم از مخزن دل بهر نثار قدمت — میکشد چشم گهر بار برون گوهر سرخ
بشکست سپه غم می گلرنگ بنوش — داخل خانه شادی شوی ازاین در سرخ
یار با غمزه کند کشور دلها تسخیر — نکند فتح لینن بی مدد لشکر سرخ
خار بر عارض مطبوع تو ماند بخلیل — که شود جنت فردوس بر او آذر سرخ
باغبان باده سرخ آرد ز انگور سیاه — خرق عادت بود از مام سیاه دختر سرخ
حالت چشم تو دانی برخ میگون چیست — حال بیمار که پهلو زده بر بستر سرخ

چه تمتع بری از وصل نکویان ناصح
تا نه بر کف بودت سیم سپید و زر سرخ

☆

ساقی مهوش ندانم تا چه در پیمانه کرد
کاهل مجلس را بیک پیمانه می دیوانه کرد

خواست نرگس تا کشد از ساغر زرین شراب
سر نگون شد ساغرش چون باده در پیمانه کرد

ساقیا برخیز و آئین صبوحی ساز کن
کافتاب می طلوع از مشرق میخانه کرد

شیخ گمره می پرستان را کند تکفیر لیک
منع ما از باده نتواند بدین افسانه کرد

از دل ما جوی اگر جوئی خبر ز اسرار عشق
زانکه باید جستجوی گنج در ویرانه کرد

کوهکن میگفت زین منزل چو برمی بست رخت
ایخوش آنکو جهان شیرین برخی جانانه کرد

قطرهٔ باران چکید از ابر نیسان در صدف
نقشبند روزگارش گوهر یک دانه کرد

بیند ار بیگانگی از آشنایان گو مرنج
سست مهری کاشنا را برخی بیگانه کرد

گریه های سوزناک شمع در بزم طرب
ز آن بود ناصح که یاد از ماتم پروانه کرد

تغزل

گر بیند آن نگار پریرخ در آینه
شیدای حسن خویشتن آید هر آینه
داند که بر من از غم عشقش چه میرود
گر بیند آن نگار پریرخ در آینه
از ما شنو حکایت حسنش که میدهد
شرح جمال یار پری پیکر آینه
زیبد اگر زند ز صفای ضمیر لاف
چون گشت حسن‌روی ترامظهر آینه
مارا معلم سخن آموز عشق تست
طوطی روان و طبع سخن گستر آینه
از آفتاب عارض تو یافت یک نظر
آمد از آن ز اهل نظر بر سر آینه
در سنگلاخ هجر دل افتاد از کفم
بشکست و بشکند ز کف افتد گر آینه
رشک آیدم بدولت آیینه ای پری
هرگه شود جمال ترا منظر آینه
از خور بروشنی ببرد دست اگر شود
خورشید روی ماه مرا خاور آینه
از طرهٔ تو برده صبا نکهت عبیر
و ز چهرهٔ تو یافته زیب و فر آینه
روزم‌سیه چوشب ز غم عشق مهوشیست
کز چهره آفتاب بود وز بر آینه
آئینه گر بجلوه بود همچو آفتاب
باشد بلطف چهرهٔ آن دلبر آینه
ور زانکه باشد آینه ایزد نما بود
ذات خدایگان ملک چاکر آینه
احمد که نور هستی او گر نبود بود
مظلم جهان چو دور ز نور خور آینه
باشد براو عیان همه اشیا از آنکه‌هست
طبع رسول امتی دین پرور آینه
پیدا کند براهل نظر خوب را ز زشت
آری بود شریعت آن سرور آینه
دشمن اگر محب ورا دید و زشت گفت
زشتیست دیده صورت خودرا در آینه
هرکس که سر ز پیروی شرع او بتافت
ابلیس رهزنش برد از ره هر آینه
شاها منم سکندر اقلیم نظم و هست
زی حضرت و هدیه اسکندر آینه
آن جمع را که مهر سپهر فصاحتند
هرگز نداد دست از این بهتر آینه
از لطف تو بتیره دلانم نیاز نیست
محتاج اگر چه هست بخاکستر آینه
مدح خسان نشاید طبع مرا از آنک
رخسار زشت را نبود در خور آینه

از قرص ماه هر شب و هر صبح از آفتاب گیرد بدست تا فلک اخضر آینه
درهم شکسته باد ز آسیب حادثات خصم تو چون ز چکش آهنگر آینه

راه دانش پوی

فضل اگر حاصل شدی بی رنج و دانش بی تعب
خواستی چون بوعلی خود را بحکمت هر کسی
لیک از آن رو کس نپوید در طریق کسب فضل
کاندر این ره دید باید سختی و محنت بسی
گوهر دانش نیفتد مرد را آسان بچنگ
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفسِ
نیز در بازار گیتی فضل بودی بی بها
گر خود افتادی بآسانی بدست هر خسی
ایجوان اکنون که بختت یار و دولت رهبر است
راه دانش پوی تا ز این ره بکام دل رسی



نصرت (کاسمی)

نصرةالله خان کاسمی متخلّص به «نصرت» فرزند میرزا اسدالله خان کاسمی ملقّب بدبیرالحرم در ۱۳۲۹ قمری در طهران متولد شده است.

پدر کاسمی از اشراف مازندران و پدر بر پدر از وزرا و مستوفیان آن سامان بوده‌اند، میرزا اسدالله خان پس از آنکه مدتها در ایران و عربستان تحصیل علوم عربیت و ادبیت کرد بدرخواست برادرش که پیشکار اتابک اعظم بود در دربار ناصرالدین شاه مشغول خدمت شد و رفته رفته ترقی یافت تا در سلطنت محمد علیشاه دبیر حرم و منشی مخصوص شاه شد.

مادر کاسمی دختر منتصرالسلطان و او سرتیپ فوج مخصوص و از تربیت یافتگان دارالفنون بوده است. کاسمی در کودکی در حجر تربیت مادر مادرش ربابه خانم زندی ملقبه به «بی‌بی جان» قرار گرفته و این بی‌بی جان دختر مرحوم میرزا عباسخان امین‌التولیه شیرازی متولی باشی آستان قدس رضوی و مادرش حاجیه خانم مدیره اندرون نایب‌السلطنة امیرکبیر بوده است.

بی‌بی جان از زنان متشخصه عصر خود بوده و نسبش بچند پشت بکریمخان زند مؤسس سلسله شاهان زندیه میرسد. وی در پرورش و تربیت کاسمی دقیقه فروگذار نکرد و چون هفت ساله شد او را بدبستان گذاشت.

در این هنگام شاهزاده اعتضادالسلطنة حکمران مازندران شد و چون با پدر کاسمی از دیرباز مصاحب و مؤانس بود او را با خانواده بمازندران برد، پس از چند ماه بی‌بی جان بمازندارن رفته کاسمی را بطهران باز آورد و بادامه تحصیل وا داشت.

کاسمی پس از دریافت تصدیقنامه شش ساله ابتدائی و سه ساله متوسطه چون بعلوم ریاضی و طبیعی مایل بود در شعبهٔ علمی دارالفنون داخل و بدریافت دیپلم علمی نایل شد.



نصرۃ اللہ خان کاسمی (نصرت)

این شاعر جوان در دوره تحصیل متوسطه بادبیات عشقی وافر داشت و هنگامیکه از بحث در مسائل علمی خسته میشد فراغت را بمطالعه کتب ادبی می پرداخت و پس از اتمام دوره متوسطه برای اینکه از ادبیات‌قدیمه بهره کافی برده باشد منطق را نزد آقای حاج شیخ جعفر خندق آبادی و مطوّل را خدمت آقا شیخ مهدی نوری مدرس مدرسه عالی سپهسالار تلمذ کرد و در همین حال مقالات و اشعاری پسندیده انتشار میداد .

کاسمی بعد از ختم دوره علمی دارالفنون و دریافت تصدیق شعبه فیزیک (Physics) و شیمی (Chemistry) وارد مدرسه عالی طب شد و بتحصیل فنّ طب همّت گماشت .

در اینزمان آقای اعتمادالدوله وزیر معارف وقت[1] که همواره مشوّق علم و ادب بود و نهضت معارفی در زمان ایشان شروع شد در صدد برآمد که یکدوره کتب علمی و ادبی برای شش سال ابتدائی تالیف شود و چون برای تصدی تنظیم و ترتیب آن کسی را میخواستند که از معلومات قدیمه و جدیده آگاه باشد آقای کاسمی را شناخته و پسندیده و برای اینکار برگزیدند .

کاسمی در دوره تحصیلات سه‌گانه (ابتدائی ، متوسطه ، عالی) همواره شاگرد اول بوده و باخذ جوایز نائل شده و امسال هم (۱۳۵٤ هجری قمری) با معدّل بسیار عالی نمره اول دانشکده علوم طب و باخذ دیپلم دکتری موفق گشته‌است .

کاسمی جوانترین شعرای معاصر است که اشعارش بسلامت و سلاست آثار قدما و بیشتر قصیده و مثنوی است و با اینکه اغلب در اقتفا و تتبع آثار اساتید است خالی از مضامین جدیده و تراکیب بدیعه نیست .

آثار ایشان جز مقالات انتقادی و ادبی منتشره رساله کوچکی است بنام «چهار صد سال بعد از فردوسی» که بسرمایه کتابخانه طهران در هزاره

---

۱ رجوع شود بذیل صفحه ۸۷ مجلد اول .

فردوسی (جمادی‌الآخر ۱۳۵۳ قمری) انتشار یافته و بسیار استادانه ساخته شده است ، مثنوی دیگر بسبک و طرز مثنوی مولوی مشتمل بر مباحث اخلاقی و فلسفی و حکایات شروع کرده که از آثار خوب و پاینده بشمار میرود .

باری کاسمی جوانی با استعداد و هوشیار است و با اینکه بیست و پنج سال بیش ندارد، هم از نظر ادبی و شاعری و هم از لحاظ علمی و فنّی صاحب نام و عنوان است و اگر بهمین روش پیش رود بی‌شک یکی از مردان نامی این سر زمین خواهد گشت .

اکنون از اشعارش قسمتی انتخاب و درج میشود :

ستایش جهان

این قصیده را باقتفای قصیده مرحوم ادیب پیشاوری که آقای ملک‌الشعرا «بهار» و دیگران از آن استقبال کرده‌اند سروده :

جهان را بجز نیکوئی کار نیست — نکو را نکوهش سزاوار نیست
چو زیبا بهشتی است آراسته — در آن هیچ زشتی پدیدار نیست
چو بازارگانیست با برگ و ساز — که جز خوب کالاش دربار نیست
یکی نقشبندست سحر آفرین — که ناخوب نقشش بطومار نیست
یکی دلربا شوخ جان پرور است — که چون او نگاری بفرخار نیست
یکی یار غمخوار مهر آور است — که‌چون‌او یکی یار غمخوار نیست
چنو یار غمخوار نیکو سرشت — نباشد و گر هست بسیار نیست

جهان مهربان مادری نیکخوست — که در سینه جز مهرش انبار نیست
همه زادگان جهانیم ما — کسی را باین گفته انکار نیست
ز بیغاره راندن فروبند لب — که مادر سزاوار بیغار نیست
ز رفتار این مام نیکو منش — پسر را نکوهش بهنجار نیست

نکوهیدن هام باشد گناه — که بخشایش آن را ز دادار نیست
ندانم چگونه بنزدیک تو — نکوهنده مردم گنهکار نیست



خدایت بر او میر و سالار کرد — «مگر بر سرش میر و سالار نیست»
گر امروز او را نداری نگاه — بفردا خدایت نگهدار نیست
ترا جان و دل گشته بیزار از او — وگر نه جهان از تو بیزار نیست
جهان جمله نقش ونگار خوش است — و لیکن ترا چشم دیدار نیست
بدین مایه نقش و نگار شگفت — چنان‌دان که جز ایزدی وار نیست
بچشم تو زشت است و در چشم من — ز زشتی بر او هیچ آثار نیست
تو چون خار جوئی نباشد عجب — اگر بهره زانت بجز خار نیست
وگر نه چو گلچین شوی بنگری — که جز گل در این نغز گلزار نیست
چو برداری این تیره شیشه ز چشم — به بینی که روی جهان تار نیست



بد و نیک زاید ز کردار ما — وگر نه جهان زشت کردار نیست
اگر خوب کردار هستی ترا — جهان هست اقبال و ادبار نیست
وگر زشتکاری بود پیشه‌ات — جهانت بجز زشت و غدار نیست
جهان ماند آئینهٔ را و لیک — خود آئینه دیده زنگار نیست

دارالفنون

این قصیده شیرین و بلند را بیاد دوره تحصیل در دارالفنون گفته قسمتی از ان انتخاب میشود:

دی مرا بر جانب دارالفنون آمد گذر
یاد آن دوران خوش افتادم و عهد صغر
وه چه خوش ایام بود آنروزگاری کم نبود
جز ز دانش از دگر نیک و بد گیتی خبر

بر همیکردم ز نوشین خواب سر هر بامداد
پیشتر ز آندم که بر دارد سر از البرز خور
میرسید از دور بر گوشم گهی بانگ خروس
میوزید از کوه بر رویم گهی باد سحر
زان مرا هر دم نشاطی تازه ره جستی بدل
ز این مرا هر لحظه شوری تازه افتادی بسر
از دریچه خانهٔ تاریک خواب آلوده چشم
بر فلک بر میشدم از جای و میکردم نظر

☆

چشم شوخ اختران یک یک بخواب اندر شدی
برخلاف چشم من که خواب از آنرفتی بدر
آسمان چون گوهری مردم که بر چیند بساط
ساختی پنهان بدرج اندر ز گرد خود گهر
بود پروین چون گلوبندی ز مروارید کش
آنکنی در آب و خوش خوش دور گردد از بصر
دب اکبر بر فراز و دب اصغر در نشیب
راست بودندی چنان سیمین ترازو جلوه گر
گر بند بگسسته پیوند این ترازو را چرا
کفه‌ها بودند وارون و جدا از یکدگر
زهره تابان بجای خویش حیران مانده بود
همچنان گمگشته فرزندی که میجوید پدر
یا چو چوپان بچهٔ کش گرگ گله میبرد
و او به تن لرزان بود از بیم گرگ گله بر
یا چو ره گمکرده در بادیه وامانده‌ٔ
که بره از کاروان رفته می‌جوید اثر



اندک اندک از پس البرز خور میشد برون
همچو زرین مرغ کافشاند ز لانه بال و پر
یا مگر گفتی که بیرون جست خواهد از کمین
خور ز پشت کوه چون آهو بدیده شیر نر
کوه چون خور بر ستیغش جای کردی مینمود
همچو پرچین چهره پیری هشته بر سر طشت زر
یا مگر گفتی که دست صنع دارد تعبیه
گنبدی ز آهن بزیر گوی زرین بر زبر



پیش از آن کاین برهنه تن مهر در نیل سپهر
بآشنا گردد روان از خاوران زی باختر
شستمی رو جامه بر تن کردمی با صد شتاب
خورده یا نا خورده نان از خانه میرفتم بدر
آهوی بگریخته از دام چون گیرد شتاب
هم بر آنسان کردمی از کوی و از برزن گذر
مهر بُد در آسمان پویان و من اندر زمین
هر دو سوی باختر بودیم چندی همسفر[1]



ناگهان دارالفنون از دور میگشتی عیان
راست چون فرسوده پیری بسته لب بگشاده پر
هم مرا بیم اوفتادی در دل از وی هم امید
آنچنان کاوفتد برخسار پدر چشم پسر

---

۱ دارالفنون در مغرب خانه شاعر واقع است.

میدویدم سوی او چون مرغ دیده آشیان
همچو من این آشیان را بود مرغان بیشمر

هم در آنساعت مرا پند پدر یاد آمدی
کو همی فرمود ای روشندل فرخ سیر
در جهان تا میتوانی با خدای خود بساز
که از او کس نیست بر احوال تو دلسوز تر
چون مرا یاد آمدی پند از خدا میخواستم
تا دهد یاری مرا در جلب خیر و دفع شر

☆

بر فراز تخت خود بنشسته بُد دربان پیر
و آن بهشتی خانه را بر روی ما بگشوده در
آن یکی میزد بره آب و آندگر میرفت خاک
خادمان هریک بخدمت بسته بودندی کمر
از قمر طلعت جوانان بود صحن مدرسه
راست همچون آسمان لیک آسمانی پر قمر
هریک از یاران چو من کوشا بکار خویش بود
آن یکی خواندی کتاب و آندیگری کردی زبر

یک ستاره

این قصیده را باقتفای قصیده ناصر خسرو «ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا» سروده و معانی نو و بدیع را در الفاظ و تراکیب اساتید قدیم بیان کرده است :

ای اختر تابنده بر این گنبد خضرا — گاهی ز چه پنهانی وگاهی ز چه پیدا
هر روز نهان گردی از دیده و هرشب — با چهره روشن شوی از دور هویدا

چبود سبب رفتن و باز آمدن تو | تا زنده چرائی تو بر این گنبد گردا
با ما ز چه رو باز نگوئی سبب آن | این کار ترا گر سببی هست همانا
با دیده روشن بزمین دوختهٔ چشم | برخیره‌چه‌جوئی تو در این توده غبرا
بیم ازکه‌بدل داری ای نجم شب‌افروز | کاینگونه ترا لرزه فتاده است بر اعضا
آرام نگیری ز چه در جایگه خویش | گاهی به نشیب اندری و گاه ببالا
که بر زبر کوه بر آئی و دگر گاه | خود را فکنی از زبر کوه بصحرا
شیدائی که‌گشتستی‌ایشوخ‌کزین دست | هرلحظه بسوئی کنی آهنگ چو شیدا
دلباخته کیستی ای دختر گردون | کز غم نبود دلت یکی لحظه شکیبا
گر باختهٔ دل بفلک بهر چه هر شب | بر روی زمین دوختهٔ دیده جویا
گر باختهٔ دل بزمین خود ز چه نائی | از جایگه خویش یکی بار بدینجا
یا آنکه ترا گمشده دلدار و ندانی | دلدار ترا هست کجا مسکن و مأوا
یا دانی و خواهی‌که ندانندش دگرکس | تا ره نبرندش کنی این کار بعمدا
گر یار توگم گشت و نیابیش چرا پس | لب بندی و برپا نکنی شیون و غوغا
ور دانی و خواهی‌که ندانند رقیبان | از غمزه فرو بند پس این دیدهٔ بینا
ورنه بخدا شوخ رقیبان تو آخر | از غمزهٔ چشمان تو یابند مر او را
هم چهره برافروزی‌وهم‌غمزه‌کنی‌ساز | در پیش که آموختی اینگونه هنرها
گر دختر ترسا نهٔ آخر ز چه رویست | موی تو عیان کرده برخ شکل چلیپا
ور زانکه مسلمانی و هم کیش منستی | عریان به بر خلق چرا بینمت اعضا

☆

بر خیره میا بر زبر کلبه و منگر | کامسال چو پارینه نیم بیکس و تنها
بنگر ببرم حور مثالی بنشسته است | چون ماه برخساره و چون سرو ببالا
خوشخوی‌وسمن‌بوی‌وسیه‌موی‌ونکوروی | گل‌چهره وگل‌اندام وگل آسا وگل آرا

نشگفت اگر چهره بر افروختی از رشک
زیبا نتواند که به بیند رخ زیبا

نیش و نوش

به نحلی گفت زنبوری غضبناک — فراز شاخه نو رسته تاک
من و تو هر دو از یک خاندانیم — چه گل چه خار از یک بوستانیم
چه شد کز من خلایق در گریزند — بتو در صلح و با من در ستیزند
یکی با سنگ کوبد لانه‌ام را — یکی آتش زند کاشانه‌ام را
یکی سازد لگد مالم بدانسان — که بیرون گردد از تن شیره جان
ولی از بهر تو سازند خانه — بمنت آورندت سوی لانه
برای آنکه باشد لانه‌ات پاک — بروبندت بمژگان خار و خاشاک
من ار نیشی زنم تو نیز آری — تو را عزت مرا از چیست خواری

⁂

بخوبی نحل داد این پاسخش باز — که بد کردی کلام آخر آغاز
چرا این نکته را کردی فراموش — که دارد نیش من از پی بسی نوش
هر آنکس نوش بخشد از پس نیش — ز نیش وی نگردد قلبها ریش
تو چون بی نیش و نوش و بی گلی‌خار
از آن مطرودی و پست و لگد خوار

دو گور

این قسمت داستان که از آخر کتابچه «چهار صد سال بعد از فردوسی» انتخاب شده بسیار خوب و در ادبیات فارسی تازه و نو است:

خونریزیهای تیمور گورکانی

چنین خواندم در آثار بزرگان — که چون تیمور شد سلطان ایران
دل خونخواره‌اش از تیغ خونریز — دو باره زنده کرد آئین چنگیز
جهانی گر چه در زیر نگین داشت — ولی خود عهد ابلیس لعین داشت
ز خشمش آتش دوزخ نشانی — ز قهرش باد صرصر ترجمانی
هنر پیشش هبا دانش هدر بود — سخن هموارش از تیغ و تبر بود

برآشفت آنچنان احوال دنیا — که گفتی گشت رستاخیز بر پا
بد آنسان دیگ ظلم افکند در جوش — که شد ضحاک مردم را فراموش
جهان را موج طوفان بلا بود — بشر را شعله قهر خدا بود
نه تنها بود دشمن آدمی را — که هر جنبدهٔ روی زمی را

علف نایاب شد در کوه و دره
اثر بر جا نماند از میش و بره

منظره دشت طوس

چنیں شاهی که خواندی حال و کارش — بسالی سوی طوس آمد گذارش
زمینی دید رشک باغ مینو — عبیر آمیز باد و خاک گلبو
چو ناف آهوان عطر نسیمش — مشام جان معطر از شمیمش
ز سبزه فرش زمرد گون فتاده — ز لاله جام یاقوتین نهاده
پریرویان طوسی جسته جسته — میان سبزه همچون گل نشسته
ز نسل آدمی نی بچه حوری — همه سیمین تن و سینه بلوری
بقامت سربسر سرو سمنبر — بطلعت یک بیک مهر منور
یکی چون لاله در کف جام باده — در آغوش چمن عریان فتاده
یکی چون تازه سنبل‌های پیچان — پریشان کرده مو بر گرد دامان
یکی را دیده چون نرگس خمارین — یکی را چهره چون نسرین نگارین
ز یکسو بانگ نوشا نوش یاران — ز دیگر سو سرود آبشاران
بهم پیوسته با آواز و خنده — هیاهو در دل صحرا فکنده

☆

چو دیدند آن پریرویان که از دور — شود نزدیک دیو آسای تیمور
ز جا جستند و چون باد بهاری — شدند از دشت سوی ده فراری

باهل ده حکایت باز گفتند
رخ نیکو ز چشم بد نهفتند

گور «فردوسی» و شگافتن آن بفرمان تیمور

بگفتا شاه: بس نیکو مقام است / خبر گیرید کاین ده را چه نام است.
یکی گفتا: شها طوس است اینجا / سر گردون زمین بوس است اینجا
که فردوسی که مشهور جهان شد / از اینجا خاست هم اینجا نهان شد
زمین زان رشک فردوس برین است / که فردوسی بخاکش جا گزین است.
ازین بشکفت شاه و داد فرمان: / که تا بگزیده جمعی از سواران
بپرسند و بهر سوئی شتابند / نیاسایند تا خاکش نیابند.

☆

نگشته اندکی زان جایگه دور / سواران یافتند آثار آن گور:
میان سبزها زیر درختان / بپا سنگی چو بخت نیک بختان
فراز آن درختی سایه انداز / فراز شاخ وی بلبل نوا ساز
ز هر سویش هوا در گل فشانی / بهر جانب صبا در گل نشانی
ز هر بر نو گلی چون حور عینی / میان بگرفته او را چون نگینی

☆

چو پیدا گشت آن پاکیزه بنگاه / نهان رشک آتشی زد در دل شاه
بگفتا پس بکاوند آن مکان را / مگر یابند آن گنج نهان را

☆

چو شد سنگ از سر آن گنج غلطان / پدید آمد یکی خرّم گلستان
ز یکسو نرگس از یک سوی سنبل / تو گفتی چشمهٔ جوشان شد از گل
پراکنده ز گل روی کفن را / نهان کرده هر آن شیرین سخن را
بسی جستند و از بسیاری گل
اثر پیدا نشد ز آن نغز بلبل

منظره صحرای چین

گذشت از این حکایت چند گاهی / که شه بر سوی چین شد با سپاهی
مگر روزی بصحرائی گذر کرد / تماشا را ز هر سو دیده بر کرد

زمین از هر جهت دوزخ نشان بود هوا از هر کران آتش فشان بود
چو چاه ویل غارش تنگ و تاریک رهش چون راه دوزخ سخت و باریک
بجای گل ز دشتش خار رسته بخون خلق خارش روی شسته
مغاکی تنگ و تیره هر کناری درون هر مغاکی خفته ماری
بهر ویرانه بومان دسته دسته فراز خاک و خاکستر نشسته
پس هر سنگ پنهان نره دیوی
چو رعد افکنده برگردون غریوی

قبر چنگیز و کندن آن بامر تیمور

بگفتا شاه پس با جمع خاصان : که اینجا از چه دلگیر است اینسان .
یکی گفت : ای ز صد چنگیز برتر شد آن آتش در اینجا خاک بر سر
از آن دلگیر و حزن انگیز باشد که خاکش بر سر چنگیز باشد .

☆

به بیند تا رخ آشوم تن را و یا پایان کار خویشتن را
بفرمود اندر آن صحرا بپویند بزیر خاک آن آتش بجویند .

ز بعد جد و جهد و رنج بسیار عیان گردید از آن گور آثار :
بغاری در دران صحرای سوزان بجا دیدند گوری سخت ویران
همه پیوند او از هم گسسته سیه ماران بگردش حلقه بسته
گر آن سنگی نهاده بر سر آن که تا آندیو نگریزد ز زندان

☆

قوی تن مردمان همکار گشتند کلند و بیل و تیشه یار گشتند
چو آهن میزدی بر گور او چنگ برون جستی شراره از دل سنگ
همه در بازوان نیرو فکندند چو سیل آن سنگ را از جا بکندند
بزیر آن سیه چاهی عیان شد از آن چه چشمهٔ از خون روان شد
بسی جستند و در آن سیل خونین نشد پیدا بغیر از تیغ و زوبین

☆

☆ ☆

چهان تا هست برپا این چنین است
به بد نفرین و بر خوب آفرین است

چو نیک و بد بگیتی پایدار است
از این خون و از آن گل یادگار است

غزل

دلبری را که همه ره دل و دین باختمش
دوش در رهگذری دیدم و نشناختمش

آنکه هر دم بیکی نرد محبت بازد
من پشیمانم کز چه دل و دین باختمش

آنکه یک عمر بدم عاشق چشم سیهش
تا بمن ناز نمود از نظر انداختمش

نازها کرد که شاید به نیاز آوردم
غافل از آنکه من از ناز چنین ساختمش

بهر سر گرمی دل بود نه یاری نصرت
چند روزی تو اگر دیدی بنواختمش

قطعات

مرگ بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشهٔ
خلقی ستاده‌اند و هیاهو بپا بود

گفتم که این هیاهو وغوغا برای چیست
گفتند بهر مردن پیری گدا بود

گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او
گفتند بینوا پسر بینوا بود

اشکم بدیده آمد و گفتم شناختم
این بینوا برادر بی چیز ما بود

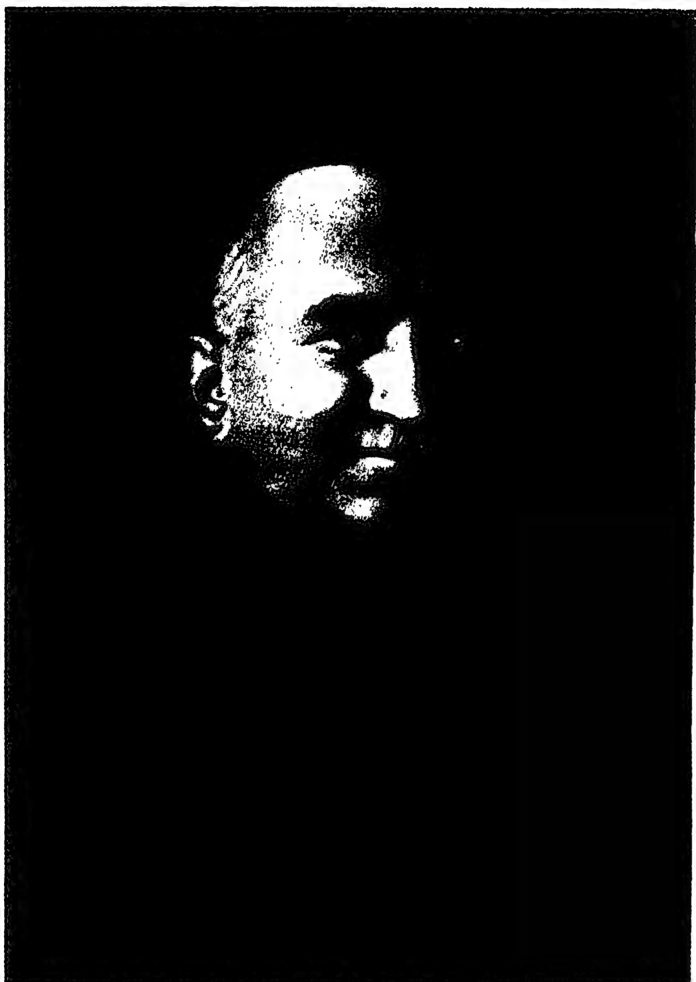
سعی و عمل

تا نزنی غوطه به بحر طلب
گوهر مقصود نیاری بکف

تا نشوی کوژ کمان سان ز رنج
تیر مرادت نرسد بر هدف

عمر عزیز است غنیمت شمار
چند بخواری کنی آنرا تلف

دست ز گفتار بکش، لا تقل
پای به کردار بنه، لا تخف



نظام وفا

نظام وفا

نامش نظام و بنام تخلص میکند، نام خانوادگی او وفا و منسوب به میرزا مهدی کاشانی متخلّص به «وفا» است که حکیمی شاعر و خوش نویس بوده است.

پدر نظام مرحوم میرزا محمود امام جمعه مجتهد کاشانی است که در ایام حیات منزوی میزیسته و در پنجاه و پنجسالگی در سنه ۱۳۲۷ هجری بعالم ارواح پیوسته است. «عقدالّلآلی» «و قلائدالاخبار» از تالیفات اوست.

مادرش (منور حیا) نواده میرزا مهدی وفاست که لطف طبع و حسن خط و کوتاهی عمر را از پدر بزرگ خود ارث برده و در جوانی مرده است، دیوانی از آن مرحومه باقی مانده که دارای هزار بیت و در منقبت خانواده رسالت است.

نظام وفا در حدود سال ۱۳۰۵ هجری قمری در کاشان تولّد یافته و در کودکی از مادر یتیم شده، در اوایل حال در کاشان بتحصیل گرائیده و دوره جوانی را بآموختن فنون و علوم صرف کرده است. در طلوع مشروطیت از کاشان بطهران آمده و بهمراهی آزادیخواهان در جنگهای داخلی شرکت جسته و مدّتی نیز مطرود و محبوس زیسته است.

در اواخر کار نظام وفا در خدمات دولتی داخل شده و اکنون بریاست دارالانشاء اداره فلاحت بر قرار است.

نظام وفا شاعری است آزاده و وارسته و با کمال سادگی روزگار میگذراند از آثار او یکدوره مجلّه «وفا» است که در طهران انتشار یافته و دیگر مثنوی «حبیب و رباب» است که بطبع رسیده، دیگر اشعار او (جز آنچه در مجلّه وفا و دیگر مجلات ادبی پیراکنده است) بطبع نرسیده و شاعر بجمع آوری آن بی علاقه است چنانکه خود گوید:

گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این‌خواب‌واین‌خیال نیرزد بسرگذشت

اشعار نظام وفا از قصیده و مثنوی وغیره عموماً لطیف و دلکش است، غزلیات او که گاهی مضامین آن باحساسات ملّی و وطنی آمیخته میشود شیرین و خوش است.

در شرح حال خود مثنویئی دارد که در حدود یکصد و هشتاد بیت است، برای تکمیل این ترجمه نخست ابیاتی چند از این مثنوی و سپس از دیگر اشعار او انتخاب و درج میکنیم:

از مثنوی در شرح حال شاعر

مرگ مادر

مرا سال بگذشته از سی و پنج — شدم سیر از این سرای سپنج
بسی رنج بردم در این سال کم — ندیدم ز دوران جز از درد و غم
مرا بود بازیچه چرخ و فلک — که از خانمان ساخت دورم فلک
نپرورده مادر هنوزم بمهر — که سیلی مرگش خراشید چهر
چنین یاد دارم که آن نا توان — چومیخواست دل برکند از جهان
مرا همچو جان تنگ دربر گرفت — مگر زندگی باز از سر گرفت
روان گشت از دیده اشکش چوجو — که گرد یتیمیم شوید ز رو
چنین گفت آهسته در گوش من — که هرگز مبادا فراموش من
ترا طالع ار بود و بخت ای پسر — در این سن نرفتیت مادر ز سر!

تحصیل در کودکی

چو بگذشت از عمرما چار و پنج[1] — شد ایام تحصیل و اوقات رنج
در این سنّ بسی به برای صواب — کنار معلم ز دامان باب
بتـایید و توفیق پروردگار — بسعی خود و جهد آموزگار

---

[1] مقصود او و خواهرش است.

چراغ دل باب افروختیم
بسی علم و صنعت بیاموختیم
عجب روزگاری است آن روزگار
که طفل است و تحصیل و آموزگار
خوشا ای خوشا موسم کودکی
که نبود در آن هیچ آلودگی
بعمر ار یکی موسم شادی است
همان فصل تحصیل و آزادی است
دریغا که این فصل نا پایدار
بما تا بآخر نشد سازگار

مرگ خواهر

مرا خواهر آن مهر تابان دل
فروزنده شمع شبستان دل
بناگاه بیچاره بیمار شد
بدو روز روشن شب تار شد
چه خاصیتی از پزشک و دوا
چو خواهد که صحّت نبخشد خدا
چه خوش پور سینا که نزع گفت
که با مغفرت روح او باد جفت
باین گرد خلقی نمودم علاج
مرا خود نشد کارگر در مزاج
دریغا بآن دردمند حزین
قضا را سر دشمنی بود و کین
نشد حکمت و داروش سودمند
ز پایش نگردید بگشوده بند
در آخر بناکامی آن ناتوان
بحسرت در آغوش من داد جان
پدر تازه ز این غصه شد داغ او
که پژمرده شد لاله باغ او

فرار از دیار

پس از مرگ خواهر من مرده دل
شدم یکسر از زندگانی کسل
و لیکن پدر بعد آن نامراد
بمن داشت تنها دل خویش شاد
چو دید او مرا سیر از خویشتن
تبسم کنان گفت روزی بمن:
«پسر جان، پدر را تو هستی امید
امید کسی را نباید برید»
مرا هوش گوئی ز سر رفته بود
اثر یا ز حرف پدر رفته بود
دلم را نشد پند او سودمند
چه سود بدهد بدیوانه پند
نبودی چو دیگر مجال قرار
فراری شدم من ز شهر و دیار
خراب آن دیاری بدوران بود
که خالی در او جای جانان بود

مشروطه و آزادی

چو ناچار باید کسی جان دهد
همان به که در راه جانان دهد

در اول قدم سر نهادم بکف
به تیر بلا سینه کردم هدف

بهر جا که هم مسلکی یافتم
بسویش بصد شوق بشتافتم

بهر سو که اهل دلی جای داشت
دل من بدآنسوی پروای داشت

در آنوقت سرها پر از شور بود
در آنوقت دلها پر از نور بود

بسی روز بگذشت زین ما جرا
که شد منعکس هر طرف این صدا

ز هرسوی شورش کنان فوج فوج
زمین همچو دریا برآورده موج

نه از حبس بیم و نه از طرد باک
نه از مرگ خوف و نه ترس ازهلاک

بجانبسازی مردم پاک رای
بهمراهی بخت و لطف خدای

لوای ستبداد شد سر نگون
جنود ستم گشت یکسر زبون

غریو شعف رفت بر آسمان
که مشروطه شد سر زمین کیان!

شکوه!

قماری بود عشق و دلبستگی
که بردش بود مرگ و وارستگی

دریغا که در این قمار کلان
همه برد شد قسمت دیگران

ببستند یاران همه بار خویش
گرفتند اندازهٔ کار خویش

بماندیم ما دور از این قافله
ز ما دور آبادی و راحله

خوش آنکو چو ما سخت جانی نکرد
بدین روز بد زندگانی نکرد

خوش آنکس که آزاد ازاین زندگیست
که در وی عبودیت و بندگیست

خوش آنان که از این محیط اند دور
که در وی حکومت کند ظلم و زور

غزلیات

ای دل!

بهانه جستی و از ما جدا شدی ایدل بگو که با که دگر آشنا شدی ایدل
شنیده‌ام که سر زلفی آشیان کردی بدام عشق مگر مبتلا شدی ایدل
اگر بچاه زنخدان اگر بچنبر زلف بهر رهی تو مرا رهنما شدی ایدل
رقیب و یار نمودند آشتی باهم عبث تو کشته در این ماجرا شدی ایدل
نمود سخت و رها کرد سست و بست و گسست توپای بست چنین کس چرا شدی ایدل
چو رانده از همه جا گشتی آخر عمری
بلای جان نظام وفا شدی ایدل

انفعال!

این غزل در صفحات گراموفون مکرر ضبط شده

آنچنان منفعل از فعل بد خویشتنم که خطا پوشی من کس نکند جز کفنم
نه چنان بسته بهم رشته مهر من و تو که کسی فرق توان داد توئی یا که منم
صد بهار آمد و بگذشت و من زار هنوز بال و پر بسته گرفتار گلی در چمنم
دل تو نیز بسوزد بدل سوخته‌ام اگر از سینه بیکسو کنم این پیرهنم
چند ز آشفتگی زلف بتان شکوه کنی آخر ایدل چو تو من نیز پریشان وطنم
تیشه بر فرق زدن باید و مردن ورنه
بر شیرین نتوان گفت که من کوهکنم

یار دلشکن

فدایت ایگل خندان که فارغ از چمنی چو جان من تو عزیزی اگر چه دلشکنی
فروغ دیده و آرام جان و مونس دل عزیز خاطر و آسایش روان و تنی
چه‌غم زدست تو گر پیرهن نمودم چاک تنی نمانده که حاجت بود به پیرهنی
نه محو روی چو آئینه‌ات منم تنها که خود در آینه محو جمال خویشتنی

لطافت تو چه بینم دریغم آید از آنک — که پا نهی ز تلطّف بچشم همچو منی
لب و دهن بود این یا که نقطهٔ موهوم
تو خود بگوی در این رمز از لبت سخنی

شکوه باشنا

ما دل خود رابجورت آشنا خواهیم کرد — هرچه میخواهی جفا کن ماوفا خواهیم کرد
پیش تیغ ابرویت از دام گیسویت شبی — شکوه‌ها از آشنا با آشنا خواهیم کرد
بهر ویرانی ما در پرده میکوشی چرا — ماخود اعلان خرابی برملا خواهیم کرد
دام اگر گیسوی حورودانه گرخال پری است — ما زدام و دانه‌دیگر دل رها خواهیم کرد
نیست امیدی ز یاران ما نظاما بعد از این
کار با سعی خود و لطف خدا خواهیم کرد

من و دل

تا چشم دل سیاه تو غارتگر دل است — جان بردن از میانه بسی کار مشکل است
تو در دل منی و من اینقدر از تو دور — یارب چقدر فاصله بین من ودل است
ای قبله مراد بابروی تو قسم — هرطاعتی که نیست بیاد تو باطل است
سگ خواب وگله بیخبروگرگ در کمین — چوپان زحال این رمه یکباره غافل است
دشمن محیل وکاری و ما ساده و ضعیف — زین جنگ جز زیان دگرآیا چه حاصل است؟
شهری که لاف عقل در آن میزنند نظام
دیوانه میشود بخدا هرکه عاقل است

وطن پرستی

با من همین ترا سر پیکار و کین بود — یا با تمام دلشدگان کارت این بود
از سر نترسد آنکه نهد پا در این میان — ای دل مقام عشق بسی سهمگین بود
هرگز زبان بلفظ محالش نگشته‌است — آنرا که عزم راسخ و رای رزین بود
با کوشش و مداومت آور بدست خود — مقصود اگر بذروه چرخ برین بود

تا در یم حوادث ننهاد مرد پای — کی گوهر مرادش در آستین بود
از ترس مرگ تن باسارت چرا دهیم — ما را که مرگ عاقبت اندر کمین بود
گر روح و تن براه وطن میرود چه غم — زین آب وخاک روح وتن ما عجین بود
خواهی اگرخطیر شوی‌ازخطر مترس — کانجا که نیش نحل بود انگبین بود
شاید نظام گر اثری ناله‌ات دهد
کز دل تراود ار سخنی دلنشین بود

یار خوشگل

کشتی دل مرا و نگفتی که این دل است
با دل چنین معامله امروز مشکل است
از یک گل ار سرشته شدی آدمی، چرا؟
من بدگلم چنین و چرا یار خوشگل است
شد خشک چونکه ریشه عشق و امید دل
ای آب دیده دیگرم از تو چه حاصل است
گفتم وفا و مردمئی هست و عاقبت
دانستم آنچه گفته‌ام از اصل باطل است
ای گل که بگروی تو بهر خار و خس بدان
خوش جنس نیست آنکه بنا جنس مایل است

سرگذشت

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی چگونه عمر دلا بیخبر گذشت
ما را دگر چه چشم امیدی ز پیری است
کز پیشمان جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و اینخیال نیرزد بسرگذشت

ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جکر گذشت

این چند روز عمر من خسته بگذرد
آنسان که پیش از این زکسان دگر گذشت

با سادگی بساز نظاما که سهل تر
آنکس گذشت کزهمه کس ساده‌تر گذشت

درستکاری

مرا بیاریت ایدل امیدواری بود
تو هم گذاشتی و رفتی این چه یاری بود

نه رنگ و بو نه فریبندگی نه طنّازی
ز لاله آنچه دلم برد داغداری بود

چه بود این همه تندی و سرکشی و جفا
مرا که خود سر تسلیم و بردباری بود

بکار خود مشو ایمن دلا که در این ملک
من آنچه هیچ ندیدم درستکاری بود

زمانه شعله عشق مرا بناحق کشت
بجرم آنکه مرا عشق حق گذاری بود

خوشا!

خوشا نو بهاران و فصل جوانی — که بگذشت با دوستان زندگانی
خوشا جلوه نو عروسان بستان — خوش آن دلنوازی و آن دلستانی
خوشا بر تو ای شاخه گل که داری — بهر نو بهاری نشاط جوانی
دل وعشق من مرد ومن زنده‌هستم — شگفت آیدم زینهمه سخت جانی
بمن ای اجل مژده مرگ من ده — که تا جان خود را دهم مژدگانی
یکی پرسد آخر ز نا مهربانان — که بهتر چه دیدید از مهربانی

بجان تو هرگز بیک رنجش دل نیرزد همه تخت و تاج کیانی

نظاما دمی با خوشی زیستن به

که با نا خوشی زندگی جاودانی

قطعات

دلبستگی

با خرد گفتم که ای هر حرف تو چون گوهری

که سزد آنرا سلاطین زیب افسر داشتن

روشنائی امیدی هست اندر زندگی

تا از آن یک لحظه بتوان دل منوّر داشتن

یا که باید زیر این چرخ کبود آنکس که زیست

خاطر خود را ز غم دایم مکدّر داشتن

گفت گر در زندگی حظی است در دلبستگی

لیک دل بستن نمی ارزد به دل برداشتن

دوست

چه خوش گفت پیری فراری ز خلق ز مغز حقیقت چو بگرفت پوست

که با دوستان زندگی نیکو است و لیکن کجا میتوان یافت دوست

دو چیز

دو چیز لازمه زندگی است با مردم اگر مردم با چشم مردمی نگری

نخست آنکه ترا باشد اعتماد بنفس دوم بخلق نسنجیده سوء ظن نبری



نیازی

میرزا ابوالقاسم خان اعتصام زاده متخلص به «نیازی» پسر مرحوم اعتصام السلطان (حاکم قدیم سلماس) در جمیدی الاولی ۱۳۰۸ قمری هجری در تبریز متولد شده و تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در همین شهر بپایان برده است.

در انقلاب مشروطیت و بمباردمان مجلس در روزنامهٔ «تبریز» مقالاتی بر علیه روسهای تزاری نوشت و بهمین جهت مورد غضب و سخط صمد خان شجاع‌الدوله حاکم تبریز که دست نشانده و مطیع اوامر روسها بود گردید و پس از مدتی اختفاء بزحمت از تبریز فرار کرده باروپا رفت و در اونیورسیته ژنو (سویس) بتحصیل طب مشغول گشت و مخصوصاً در ادبیات فرانسه بحدّی تحصیلات ومطالعات کرد که اشعار او بزبان فرانسه مورد توجه ادبای آن مملکت گردید.

در حدود سال ۱۳۴۰ هجری قمری در اداره تجارتی سفارت ایران در سویس بسمت منشی‌گری بخدمت در آمد و در همین هنگام با یک خانم سویسی ازدواج نمود. دو سال متوالی نیز در جلسات جامعه ملل بعنوان اتاشه (Attaché) هیئت اعزامی دولت ایران حضور یافت.

در سال ۱۳۴۲ هجری بعد از مسافرت طولانی در اروپا و مصر و فلسطین بایران مراجعت کرد و درطهران بمعلمی مدرسه دارالفنون منصوب گشت ومقالاتی بجراید مهم طهران مخصوصاً بروزنامه «ستارهٔ ایران» میداد و در سال ۱۳۴۵ هجری که مدیر روزنامه «ستارهٔ ایران» گیتی را بدرود گفت وی مدیریت آن روزنامه را قبول و اختیار کرد و پس از چندی نام «ستارهٔ ایران» را به «ستاره جهان» تبدیل نموده آن را بزبان فارسی و فرانسه انتشار داد. این روزنامه اکنون هفتمین سال خود را بپایان میبرد و از جراید مهم و ادبی بشمار میرود.

آقای اعتصامزاده در اروپا قطعه‌ای بزبان فرانسه بعنوان «زندگانی» سرود و از آکادمی «ژوفلورو» فرانسه دیپلم افتخار دریافت داشت و در سال



میرزا ابوالقاسم خان اعتصام زاده (نیازی)

۱۳۵۱ هجری قمری بپاداش ترجمه رباعیات حکیم عمر خیام بشعر فرانسه (Les Rubayat D'Omar Khayyam) از طرف آکادمی دولت فرانسه بجایزه مهمّی بعنوان «بهترین ترجمه عمر خیام» نائل شد و از دولت نیز بنشان علمی از درجه دوم مباهی گردید.

اعتصامزاده با اینکه روزنامه مهمّی را اداره میکند تدریس ادبیات فرانسه را در دبیرستانهای دولتی عهده دار است. در ریاضیّات و ادبیات بزبان فرانسه و فارسی تالیفات متعدده مفیده دارد و کتابی چند نیز از فرانسه بفارسی ترجمه نموده که بعضی از آن بطبع رسیده. ترجمه اشعار عمر خیام بفرانسه در ایران و در فرانسه چاپ و مورد دقت و توجه دانشمندان هر دو کشور واقع شده است.

بیشتر اشعار این دانشمند بزبان فرانسه است و ما در اینجا نمونهٔ اشعار فارسی ایشانرا که یافته‌ایم درج می کنیم:

قصیده

در نکوهش و ناپایداری جهان - پند و اندرز

بهیچ غرّه مشو در سرای پرشر و شور | که عالم، ای پسر خاک، نیست جای غرور
بحسن وقدرت و مال وحشم چه می بالی | که هیچیک نتوان برد با خود اندر گور
سمند فکر بران تا منابع تاریخ | خبر بجوی ز گم گشتگان این ره دور
به بین چسان شده ویران مدائن و استخر | به بین چگونه بر افتاد بابل و آشور
کجاست کورش و نوشیروان واسکندر؟ | چه شد جلال سلیمان و سطوت شاپور؟
نمانده در مغلستان نشانی از چنگیز | بهند کس نبرد هیچ نامی از تیمور
گذر بقلعه داؤد کن در اورشلیم | به بین چه مانده ز داؤد با مرور دهور
نگر بدیده عبرت بمسجد الاقصی | که خوابگاه سلیمان شده است لانه مور
توانگرا بزر و سیم ومال خویش مناز | بسا که چون تو بمردند با هزار وکرور

بسا قصور زر اندود و کاخهای بلند
که با زمین شده یکسان بزیر سمّ ستور

اگر حکومت روی زمین ترا بخشند
نظر بعالم اعلی کن و مشو مغرور

زمین و هر چه در آن هست در مقابل شمس
بسان دانه ریگی بود بدامن طور

ولیک شمس خود اندر فضای نا محدود
بود چو شمعی کم روشنائی و بی نور

پس این تکبر شیرانه از چه روست بگوی
توای خزیده در این مشت خاک همچو سمور

پریرخا، تو هم این ناز و عشوه کمتر کن
گرفتم آنکه ترا هست حسن و جلوه حور

بکبر روی مگردان ز عاشقان که رخت
بزیر پرده خاک سیه شود مستور

نیازیا چو باسرار واقفی خوش باش
کزاین سراچه همان به که بگذری مخمور

غزل

این غزل بسبک جدید است

نماند دامن دوشیزگان پاک
چو رنگین شد بخون دختر تاک

دل پر مهرشان دیوانه گردد
شود شان تار از انده چشم غمناک

شود گر ناگهان در گوشه باغ
بلند آواز تار و نغمه راک

برقص آید مه اندر آب استخر
غنیمت داند آندم رند بی باک

بتازد بر نگاران پریروی
کند پیراهن دوشیزگان چاک

می و تار و شب مهتاب و بستان
هماره میکنم من آرزو تاک

بجای اشک خونین کز فراقت
فرود آمد ز چشم ایشوخ چالاک

بریزم خون رز در جام زرین
که تا ریزم دمی خون تو بر خاک

مثنوی

پند دوستانه

هنوزم بیاد است از کودکی
ز صد پند استاد پیر، این یکی:

« اگر نیکبختی ترا آرزو است
چنان زی که دشمن شود با تو دوست

که در گلشنی گل بود هر چه بیش
خوری بیگمان کمتر از خار نیش

ولی چون بیاری شدی پای بست   مده دوستان کهن را ز دست
که گر باشدت دوستان کهن   شود دشمنت دوست از جان و تن
بخود گوید: این مرد نیکست و پاک   ز فردا نباید شد اندیشه ناک
ورت آشنا نیست امیدوار   ز بیگانگان چشم نیکی مدار
چنو دید با دوست رفتار تو   نخواهد شد از جان و دل یار تو
چه، اندیشه، زین روی، دشمن کند: بیاران چه کرد او که با من کند؟»

رباعی

از بهر کنه ناله بیهوده مکن   خوش باش و روان خویش فرسوده مکن
یک چکه می ار برآستین ریخت چه باک   با لکه ننگ دامن آلوده مکن



وثوق

میرزا حسن خان وثوق (وثوق الدوله) پسر مرحوم میرزا ابراهیم خان معتمد السلطنه در ربیع الاول ۱۲۹۲ هجری قمری در طهران تولد یافته است.

خانواده وثوق‌الدوله از خانواده‌های قدیم ومحترم ایرانست، جدش «قوام الدوله» و پدرش «معتمد السلطنه» همواره مصدر خدمات مهمّه دولتی بوده‌اند و نیز از سوی مادر خواهر زاده مرحوم میرزا علی‌خان امین الدوله[1] صدر اعظم معروف ایران است.

وثوق الدوله در ظل حمایت وکنف عنایت مرحوم امین‌الدوله تربیت یافته ودر اوان عمر تحصیلات معموله زمان خود را از پارسی و عربی و فرانسه و ریاضی و فقه و اصول و ادبیات و حسن خط در خانه پدری و در خدمت اساتید آن عصر طی کرده و پس از آن در بیست و دو سالگی بعضویت وزارت مالیه در خدمات دولتی درآمده است.

در آغاز مشروطیت ایران وی بنمایندگی طهران در دوره اول مجلس شورای ملّی (مجلس مؤسسان) انتخاب شد و ریاست کمیسیون مجلس را یافت و تا آخر دوره اول بدین سمت برقرار بود.

پس از بمباردمان مجلس از طرف محمد علی شاه قاجار و پیدایش استبداد صفیرمعظم له ناچار منزوی‌گشت و چون آزادیخواهان و مشروطه طلبان بخلع

---

۱ مرحوم میرزا علی خان امین‌الدوله از رجال دانشمند و مصلح و با کفایت دوره قاجاریه است، آن مرحوم بعد از امین‌السلطان صدارت عظمی یافت و باصلاح مفاسد و جبران خرابیهای ایران کمر همت بست. چون خائنان درباری در هر عصر با مصلحین مخالف بوده انده همچنان که مرحوم میرزا تقی خان امیر کبیر را بدسایس از پای در آوردند، امین‌السلطان را نیز خانه نشین کردند و چندی در قریه لشت ونشا میزیست و بعداً از قرار مشهور باسر دولت وقت مسموم گردید رحمة‌الله علیه.
شرح حال این وزیر خیر اندیش در تواریخ ایران مسطور و منشآت او که از حسن خط و انشاء بی نظیر است مورد توجه اهل ادبست.



میرزا حسن خان وثوق (وثوق الدّوله)

محمد علیشاه و فتح طهران کامیاب شدند آقای وثوق‌الدوله بریاست هیئت مدیره مملکت از طرف قوای ملّی که در آنگاه زمام امور کشور را بدست گرفته بودند انتخاب گردید.

بعد از تعیین پادشاه جدید و تجدید تشکیل دولت مشروطه بوزارت عدلیه منصوب شد و در انتخابات بعد از فترت (دوره دوم) بنمایندگی مجلس انتخاب گشت و از آن پس نوبت بنوبت همواره در مالیه و عدلیه و داخله و خارجه وزارت داشته است.

در سنه ۱۳۳۵ هجری قمری بریاست وزراء منصوب شد و پس از یکسال زمامداری استعفا داد و مجدداً در سال ۱۳۳۷ قمری ریاست وزرائی یافت و در تمام ایام جنگ عمومی باین سمت بر قرار بود.

پس از پایان جنگ بین‌المللی که به پیروزی متفقین خاتمه یافت آقای وثوق‌الدوله (رئیس‌الوزراء ایران) با دولت انگلیس قراردادی منعقد ساخت و انجاز آن را بتصویب مجلس شورای ملی موکول داشت، این قرارداد موجب‌بسی هیاهو و کشمکش گشت چه بعضی از آن طرفداری میکردند و برای کشور مفید میشمردند و برخی آن را مضر و بر خلاف مصالح ایران میدانستند[1].

در سال ۱۳۳۹ هجری آقای وثوق‌الدوله از ریاست وزرائی استعفا داده باروپا مسافرت کرد و پس از پنجسال توقف در ۱۳۴۵ قمری در آغاز سلطنت اعلیحضرت پهلوی شاهنشاه بزرگ ایران بایران بازگشت و دو دوره تقنینیه از طهران بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و چندی نیز بوزارت عدلیه و مالیه مامور شد.

---

۱ چون نظر ما این بوده و هست که در این کتاب از بیان مطالب سیاسی بکلی خودداری کنیم و اشخاص را منظر ادبی بنگریم این است در این موقع هم باین قرارداد اشاره کرده و میگذریم.

فقط در اینجا از ایراد این نکته ناگزیریم که قرارداد مزبور در سال ۱۳۳۹ قمری در دوره ریاست وزرائی سید ضیاءالدین طباطبائی لغو و بکلی نا چیز گشت.

از سال ۱۳٤۸ قمری ببعد از خدمات دولتی بکلی کناره جسته در خارج شهر طهران در سلیمانیه[1] اوقات خود را بامور زراعتی ومطالعات ادبی میگذرانند.

آقای وثوق‌الدوله در شیوه شاعری پیرو اساتید قدیم است و بهمان استحکام و متانت و لطافت و دقت شعر میگوید. قصایدی که فرموده‌اند بیشتر در مسائل اجتماعی و مثنویات ایشان در فلسفه و اخلاق است و چون بالسنه خارجه آشنائی کامل دارند افکار بسیاری از شعرای آمریکا و اروپا را بنظم آورده‌اند. غزلیات و قطعات ایشان نیز لطیف و شیرین و بسبک شعرای عراق است.

باری وثوق‌الدوله در صحنه سیاست یکی از پهلوانان مقتدر و سائس و در عالم ادبیات یکی از شعرای حکیم و دانشمند ایران است.

دیوان این شاعر معظم تا کنون بطبع نرسیده، از اشعار شان آنچه در دسترس داشتند خود بما اهداء فرمودند و مقداری دیگر از مجلات و کتب ادبی بدست آورده در اینجا درج کردیم:

قصاید

آئینه

این قصیده یکی از شاهکارهای ادبیات ایران در قرن اخیر است و بسیاری از شعرای معاصر از آن استقبال و اشعار خود را در مجلّه «ارمغان» طبع کرده‌اند[2]:

گر روی زشت زشت نماید در آینه ‌ ‌ ‌ ‌ مرد حکیم خرده نگیرد بر آینه

---

۱ سلیمانیه دهکده‌ایست در خارج دروازه دولاب تهران و متعلق بآقای وثوق الدوله، نگارنده این شخص بزرگ را در همین دهکده ملاقات کردم و از افکار ادبی این شاعر صاحب شخصیت بهره‌ها بردم.

۲ از جمله مرحوم ادیب پیشاوری در استقبال این قصیده، قصیده‌ای مفصل بمطلع ذیل دارد:

چون روز خود ندید سکندر در آینه
بیهوده بود کردن اسکندر آینه.

نقش تو در زمانه بماند چنانکه هست
تاریخ حکم آینه دارد هر آینه

سیمای نغزوصورت‌موزون‌طلب‌مکن
چون مینهی مقابل روی خر آینه

توعیب خودنبینی ودرغفلتی‌از آنک
جمشید جام دارد و اسکندر آینه

درخجلت‌است برحسب اقتضای طبع
از عکس روی مردم بد گوهر آینه

دونان پی‌نظارهٔ سیمای زشت خویش
سازند از مناظر یکدیگر آینه

زین دیو سیرتان بهائم طبیعتان
دعوی مردمی نکند باور آینه

تا رد کند بسوی تواین نقشهای زشت
آلوده تن بزیبق و خاکستر آینه

مرد حکیم آینه دار طبیعت است
دارد ودیعه در دل وهم در سر آینه

خلقت ز خلق باز شناسد بچشم عقل
هرگز کسی ندیده ازین بهتر آینه

اسرار بی شمار در آینه تعبیه است
دانا است برمجاری خیر و شر آینه

برجسته تر نماید سیمای زشت را
گر خوب را فزاید زیب و فر آینه

آئینه گر شناسد اسرار آینه
جزنقش خود توهیچ نبینی در آینه

چشم دگر بباید تا بنگرد که چون
تشخیص‌میدهد عرض از جوهر آینه

راز درون قلب بداند چنانکه هست
سالوس و زرق را نشود مظهر آینه

قهر خدای بنگرد و هیچ ننگرد
بر گور کافر این حلی و زیور آینه

بشناس قدر آینه کاین صورت کریه
نشناختی گرت نشدی رهبر آینه

تعریف ذات آینه حدّ من و تو نیست
آینه را بس است ستایشگر آینه

دیگر کسی ندید در آئینه نقش تو
از بسکه یافت جسم تو را لاغر آینه

زیر فشار حادثه‌ات استخوان شکست
آنسان که زیر چکش آهنگر آینه

بث‌الشکوی

این قصیده اجتماعی را در شکایت از روزگار فرموده است:

بگذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها
چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها

ایام بر من چیره شد چشم جهان بین خ تده
وین اب صافی تیره شد چون ماند در گودالها

دل پر اسف از ماضیم وز حال بس نا راضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها
نقش جبین درهم شده فر جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده گشته الفها دالها
گوئی که صبح واپسین رخ کرد ومنشق شد زمین
وین سیلهای قهر و کین برجست از آن زلزالها
مقلوب شد هر خاصیت برگشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منفصم شد وصلها هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها
شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوّالها
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است رفع این رمد بی نشتر کحّالها
روزی برآید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها
از خون این غدارها وز خاک این بدکارها
جاری کند انهارها برپا کند اتلالها
این نالهٔ شبگیرها بزّنده چون شمشیرها
هم بگسلد زنجیرها هم بشکند اغلالها
دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار زبد سنجی چو در مکیالها
باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها

دارند کذب و افتری سرمایهٔ سوداگری
هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها
علم است نزد برتران لا اعلم پیغمبران
جهل است علم این خران چون دعوی رمالها
بر جای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب
باقی نماند از ذو ذنب نه جرم و نه دنبالها
الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجو از لالها
این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوّالها
بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
با خاک و خاشاک آکنان چون گربگان پیخالها
نزد طبیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج لب می بیند آن تبخالها
گاهی ز غم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
بی جنبشی چون مردگان در پنجه غسّالها
گه تند خوی و فتنه جو یاوه درای و هرزه گو
اهریمنانی زشت خو در آدمی تمثالها
هنگام دعوی لاف زن پرده نشین روز فتن
آنجا رقیب تهمتن اینجا رفیق زالها
گفتا نعامه چون برم باری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها
نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان
رفت آبرو از رویشان چون آب از غربالها

فرقانشان اندر مثل از چارپایان خواند اضلّ
هستند این قوم دغل چون هم مضل هم ضالها
یک فرقه از لایشعری تهمت زنان بر دیگری
چون اعتزالی و اشعری سر گرم استدلالها
نا مردمی آئینشان کفر و دنائت دینشان
انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتّالها
کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان
تا وا رهد گوش و زبان زین قیلها وز قالها
کو مهدی بی ضنتی کارد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها
کو ارشمیدس کز جهان برخیزد و بندد میان
برگیرد این بار گران از پشت این حمّالها
بر عقل گردد متّکی اهرم کند حسّ ذکی
چیره شود از زیرکی بر جرّ این اثقالها
تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل درطپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها
رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سیّالها
هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
صبر است داروی این فلج کالصبّر مفتاح الفرج
زانروی من لجّ و لج گفتند در امثالها

فلک نا نجیب

در مرثیه و تاریخ فوت مرحوم ادیب پیشاوری[1]

جیب بدرّید هان کاین فلک نا نجیب
هردر یکتا که بود ربود ما را زجیب

ادیب پیشاوری خفت مگر در ثری
کاهل سخن را رسید تا بثریا نحیب

حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان
هم زعما را زعیم هم نقبا را نقیب

هم‌قلمش مشک ریز هم نفسش مشک بیز
در قلمش سحرناب درنفسش بوی طیب

سفسطه را کلک او سوره تبت یدا
فلسفه را فکر او آیهٔ امّن یجیب

اشارت لفظ او شفای طبع سقیم
هدایت فکر او نجات قلب کئیب[2]

عالم حس و مجاز نبدش دیگر بساز
که سوی ملک فراز رخت کشید ازنشیب

کالبد عنصری گشت حلیف ثری
ناطقه جوهری گشت فلک را نصیب

جام اجل درکشید پرده برخ برکشید
معتقدان را درید پرده صبر و شکیب

کلک عطارد شکست زهره پژولید موی
خضاب گلگون زکف بشست کف الخضیب[3]

دور شغالان رسید چو خفت شیرعرین
قرعه بزاغان فتاد چو بست لب عندلیب

که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب؛
که میکند غیر او فرق غبی از لبیب؛

محقق فاریاب[4] کو که کند در کتاب
زینت هر فصل و باب جملهٔ:قال الادیب

او باحبّا رسید وای بما زندگان
که‌مان‌ببایست زیست هنوز دوراز حبیب

مرگ دراین روزگارداروی آلام ماست
چون نشناسد کسی از متطبب طبیب

چون‌بشنیداین وثوق‌از پی پاس حقوق
(آه)بیفزود وگفت(حیف ودریغ‌ازادیب)

۱۳۴۹—۱۳۴۳ | ٦

۱ مرحوم ادیب پیشاوری در صبح دوشنبه سیم شهر صفر ۱۳۴۹ هجری قمری در طهران وفات یافته و شرح حال و عکس و اشعار او در صفحه اول جلد اول سخنوران‌ایران درج است.

۲ «اشاره»، «شفا»، «هدایة» و «نجاة» از کتب شیخ‌الرئیس ابو علی سینا است.

۳ عطارد، زهره، کف الخضیب نام ستارگان است.

٤ اشاره بابو نصر فاریابی حکیم معروف است.

مثنویات

این مثنوی در فلسفه و حکمت است

نشاید خواب جان را مرگ گفتن بظلمت نور هستی را نهفتن
که جان علوی ای مرد خردمند نمیرد چون ز تن بگسست پیوند
همانا ذرهٔ اندر جهان نیست که در وی جوهر علوی نهان نیست
تن از خاک است و باشد مرجعش خاک مقام جان بود برتر از افلاک
مآل جوهری کز جنس نور است مکن باور که ظلمتگاه گور است
حقایق ذات و صورتها لباسند جواهر را ظواهر انعکاسند
و لیکن صورت و معنی دوتا نیست لباس از جسم و جسم از جان جدا نیست
یکی باشد حضیض و آن دگر اوج یکی دریای بی پایان یکی موج
حضیض و اوج سیر یک وجودند بم و زیر اختلاف یک سرودند
فروغ شمع و مشعل هر دو نوراست تفاوت شدّت و ضعف ظهور است
یکی کز شهر تاریکان بود دور بود ماهیّتش نورٌ علی نور
یکی را انس با ظلمت فزون است شعاعش لاجرم خرد و زبونست
من و تو بی خبر با چشم احول دو می بینیم نور شمس و مشعل
حقیقت روشنائی عین هستی است سخن اینجا هم از بالا و پستی است
یکی را مایهٔ هستی گران است فروغش روشنی بخش جهان است
یکی در پنجهٔ غفلت اسیر است چراغش مرده و نورش حقیراست
وجودش را عدم محدود کرده امانی شعله اش را دود کرده
چو تن را ورزش شایسته باید که ویرا قوت و نیرو فزاید
نباشد بی نیاز از تربیت جان که تا نزدیک تر گردد بجانان
همی بایدش با تعلیم و دستور جراثیم مرض کردن ز جان دور
تعب تن را ز علّت وا رهاند طلب جان را بعلّیین رساند
کمال هر صفت در نفی ضدّ است علاج تنبلی اعمال جدّ است
سخن افزون در اینمعنی نباید وگر باید ز من دعوی نشاید

چه خوش گفت آن حکیم آمریکی[1] — که ذکرش کرد میباید بنیکی
که ما خود هستی خود را توانیم — بحد و پایهٔ قصوی رسانیم
که چون خود درخت ازین منزل ببستیم — قفس بشکست و قید از پا گسستیم
ز خود برجا نهیم ار نقش اقدام — اثرهائی در اعصار و در ایام
مگر افتادهٔ کشتی شکسته — کز این ره بگذرد نالان و خسته
در این وادی سر تا سر مهالک — ببیند نقش پای مرد سالک
دل افسرده‌اش بیدار گردد — روان خسته‌اش هشیار گردد
بیا کز آستین دستی بر آریم — دل از سعی و عمل فارغ نداریم
قوی دل با مکاره پنجه یازیم — ز طوفان حوادث دل نبازیم
به پیمائیم با گفتار و کردار — ره سعی و عمل را آدمی وار
بیاموزیم راه رنج بردن — ز راه رنج بردن گنج بردن

☆

☆ ☆

گویا آقای وثوق الدوله وقتی در اسپانیا از راهی میگذشته‌اند اتومبیل ایشان با گاوی بر خورد کرده « بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو » و این پیش آمد موجب زحمت شده است این مثنوی حکیمانه را بهمین مناسبت فرموده اند :

چون بد آید هرچه آید بد شود — یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ — فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی — پشهٔ غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو — بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو
نیک بختان راست ابر فرودین — زیب بخش باغ و مشاطه زمین
تیره بختان راست باران بهار — سیل خرمن شوی و برق شعله بار

[1] Henry Wadsworth Longfellow (۱۸۰۷-۱۸۸۲ م .) شاعر معروف امریکائی .

آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر ‌‌‌‌‌ در نوردد شش جهت را روی وزیر
از بلا دامی براهش افکند ‌‌‌‌‌ از کمند حادثه بر وی تند
این یکی آهسته بپیماید رهی ‌‌‌‌‌ لغزدش پائی و افتد در چهی
این یکی را آب سیل خانه کوب ‌‌‌‌‌ آن یکی را مرکب سهل الرکوب
خاک آنرا نی شکر بار آورد ‌‌‌‌‌ این یکی را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ ‌‌‌‌‌ بر دل این یک نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیک مژده بر ‌‌‌‌‌ این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر چیست ‌‌‌‌‌ یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
بختها را چیست اصل اختلاف ‌‌‌‌‌ عسر ناشایسته و یسر گزاف
ای که گوئی فرط ادراک و خرد ‌‌‌‌‌ منشای اقبال و ادبارت بود
بازگوی این عقل و ادراک از کجاست ‌‌‌‌‌ که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را زکی آن را پلید ‌‌‌‌‌ مایه هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاک اصل آن پلشت ‌‌‌‌‌ از ازل بود آنچه زیبا بود و زشت
زشت رو گر غازه کرد و وسمه بست ‌‌‌‌‌ چون بشستش گشت ظاهر هرچه هست
خلق اگر بهتر شود در اکتساب ‌‌‌‌‌ اصل فطرت به نگردد در حساب
خلق را تعلیم بیش و کم کند ‌‌‌‌‌ لیک استر را کجا آدم کند
چون خوش آید فتنه ها خامش شود ‌‌‌‌‌ خارها گل نا خوشیها خوش شود
دردها درمان و هجرانها وصال ‌‌‌‌‌ زهرها تریاق و نقصانها کمال
یار گردند از ثریا تا ثری ‌‌‌‌‌ سعد افتد هم زحل هم مشتری

⁂

مضمون این مثنوی ومثنوی بعد اقتباس ازاشعار Sully-Prudhomme شاعر معروف فرانسوی است :

کوزهٔ شکسته

گلی شاداب در مینای بلور ‌‌‌‌‌ همی پژمرد و گشت از خرمی دور
مگر از ضربت دستی جفا کار ‌‌‌‌‌ شکافی گشت در مینا پدیدار
ز بس ناچیز بود آسیب آندست ‌‌‌‌‌ نگفتی کس تن مینا ازان خست

ولی زخمی که از اول چو مو بود نه زان بر جا نشان نه گفتگو بود
همی از جسم مینا دمبدم خورد حذر باید بلی از دشمن خرد
شکاف خرد از هر سو گذر کرد نم از مینا و جان از گل بدر کرد
ز مینا رفت باری آب جان بخش بشد از شاخ گل خون روان بخش
تن مینا نگفتی کس که خسته است ولی روشن بدی کش دل شکسته است

☆

بسا باشد که چون دست نگاری کند بر قلب مهجوری گذاری
زند بر جان عاشق دستبردی بماند زخم ناچیزی و خردی
سپس سر تا سر دل را بگیرد نهال عشق از آسیبش بمیرد
چو آن دل داده را بینی ندانی که از وی چون رود آب جوانی
گرت بر چشم سر این راه بسته است ببیند چشم دل کاین دل شکسته است

دهقان

مرا گفت درخواب دهقان که هان تو خود زین سپس بهر خود ساز نان
زمین خود بیارای وخود تخم پاش ولی نعمت و خواجهٔ خویش باش
پس آنگاه دانا دل جامه باف مرا گفت تا کی لباس و لحاف
طمع داری از رنج انگشت من کنی خم ز بار تعب پشت من
سپس جامه و پوشش خویشتن تو خود ساز و نومید بنشین ز من
دگر گفت گل کارکی نرّه شیر برو تیشه و ماله بر دست گیر
تو خود سایبان خود آماده کن مرا لختی از رنج آزاده کن

☆

چو بشنیدم از منهیان بانگ غم فرو رفتم اندر محیط الم
شدم رانده از درگه آدمی ندیدم مددکاری اندر زمی
زدم دست بر دامن کبریا مدد جستم از فضل و جود خدا
در این ماجری با روانی پریش بدیدم دد و دام در راه خویش
بخویش آمدم چون ازان تیره‌خواب تن و چشم از اشک و ازخوی پر آب

بهرسو نظر کردم از پیش و پس
که جویم مددکار و فریاد رس

بدیدم جوانان زور آزمای
بآرایش خاک صنعت نمای

همه بر سر کار خود شیخ و شاب
بانجام تکلیف اندر شتاب

یکی تخم پاش و یکی آب یار
تن و دست خود داده هر یک بکار

بیک لحظه شد عالم آراسته
چمن خرّم و خوشه‌ها خواسته

بساط تنعّم فراهم شده
زمین مهد فرزند آدم شده

ازین معنی رستگاری خویش
بدانستم آنگاه بی کمّ و بیش

که زنده نماند بناز آدمی
ز آدم نشد بی نیاز آدمی

اگر دعوی بی نیازی کنیم
بجان و سر خویش بازی کنیم

از آنروز این نکته کردم درست
که گفتند روشندلان از نخست

که خـاصیت آدمی دوستی است
بجز دوستی درجهان هیچ نیست

غزلیات

عشق دیوانه ره غارت دل پیش گرفت
عقل‌برخویش‌بترسید وسرخویش‌گرفت

شرری از مقناطیس جمال تو بجست
آتشی‌گشت و بجان من درویش گرفت

تا که در معرکه عشق تو بنهادم پای
کشور عقل مرا لشکری‌تشویش گرفت

عشق ما را بتو تعبیر دگر کرد رقیب
قلم مغلطه را دست بد اندیش گرفت

گر ز تریاق لبت سیر نشد تشنه عشق
مرهم از حقه لعل تو دل ریش گرفت

رایگان هستی ما بردی و دعوی نکنیم
که‌بها عشق توکم داد و زما بیش گرفت

ضربت هجر چشیدم بدل شربت وصل
هرچه‌دل‌نوش‌طلب‌کرد همه نیش گرفت

**

ای بی تو رنج وغم بشب و روزگار من
دور از رخت‌چو زلف‌کجت‌روزگار من

بار غمی که می نکشد کوه استوار
آسان نهاده بدل بردبار من

درانتظار وصل‌توسیلاب خون بریخت
از راه دیده این دل امیدوار من

دردا که غیر دامن خونین اثر نماند
از آنهمه امید من و انتظار من

با آنکه از تو بود مرا فخر و اعتبار | بشکستی افتخار من و اعتبار من
چون قامت تو بود مرا کار مستقیم | زلف تو چیره گشت و دژم کرد کار من

براند یار وفادار بازم از در خویش | زما چه دید که ما را ندید درخور خویش
پری رخی که بیکدست پرورید مرا | چرا براند ندانم بدست دیگر خویش
تنم بسوخت و با تن مرا نبود فزون | از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش
ولی شکستن دل پردهٔ شکیب درید | که می بریخت چو بشکسته یافت ساغر خویش
بلطف منظر و بوی خوش وطراوت طبع | تو ای گل ارچه جهان کردهٔ مسخّر خویش
ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید | بنغمه های دلآویز و روح پرور خویش
هزار جلوه در آئینه دلم کردی | بخیره تیره مکن جلوه گاه منظر خویش
کشیده زهر جفا تا چشیده شهد وصال | بحیرتم ز لب خشک و دیده تر خویش

همی بگردد برگرد من مکاره دهر
چنانکه قطب بگردد بگرد محور خویش

بار دگر بکوچه رندان گذر کنیم | تا بشکنیم توبه و سجاده تر کنیم
دل را بدست مطرب و معشوق و می دهیم | فارغ ز فکر نیک و بد و خیر و شر کنیم
یک جرعه در کشیم از آن داروی نشاط | چندین هزار وسوسه از سر بدر کنیم
جز درد سر چو حاصل کار زمانه نیست | با جام و باده چاره این درد سر کنیم
ما کیستیم و قوت تدبیر ما کدام | تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم
زاهد بما نصیحت بیهوده میدهد | کز باده بگذریم وز ساقی حذر کنیم
با اختلاف مبدء برهان ما و شیخ | آن به که این مباحثه را مختصر کنیم
بیهوده بود پیروی ترهات شیخ | این تجربت نباید بار دگر کنیم
یکبار راه زهد گرفتیم و گم شدیم | بار دگر نباید از این ره گذر کنیم

بد تر از این عقیده چه باشد که شیخ وقت
گوید بروی خوب نباید نظر کنیم

دل چو آرام نباشد ز تن آرام مخواه
باده صاف ار نبود روشنی ازجام مخواه

راحت خاطر ازین چرخ معلق مطلب
زآنچه درجنبش دائم بود آرام مخواه

روشنائی زشب وتیرگی از روز مجوی
شادمانی ز غم و پختگی از خام مخواه

نقد آسایش از جنبش افلاک مجوی
شهد آرامش از گردش ایـام مخواه

حرکات فلکی چون نه بکام فلک است
بخرد تکیه کن و کام ز نا کام مخواه

همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب
روشنائی چو قمر از دگران وام مخواه

همه از علت سرسام بود گردش چرخ
داروی درد خود از علّت سرسام مخواه

نامجوئی نبود فارغ ار آلایش ننگ
گرتورا ننگ نباید ز جهان نام مخواه

دام آزادی ما بند هوا و هوس است
بند درهم گسل و دانه ازین دام مخواه



از اشعار قدیم و معروف شاعر است

آوخ ز چرخ واژگون وز عهد نا مستحکمش
از رنگ‌های گونه گون وز نقش‌های درهمش

آزار نیکان مطلبش تیمار دونان مذهبش
از خون آنان مشربش وز خوان اینان مطعمش

مهرش بلای جان من معموره‌اش ویران من
خار است در چشمان من نسرین و شاه اسپرغمش

جسم از فضایش دور به چشم از لقایش کور به
سیمای جان مستور به از دیده نا محرمش

زین بی حقیقت فرّهی کی سفله را باشد بهی
گر تاج افریدون نهی بر فرق و دیهیم جمش

روزی برآیم زین سلب جان وا رهانم از تعب
چون نیستم افزون طلب شاید اگر گیرم کمش

غزل مستزاد

غزل مستزاد که بشیوهٔ نو و تازه است

گر گذری هست و نه درکوی تست ،	بر خطاست
در نظری هست و نه بر روی تست ،	نا بجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه ،	ز اشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی تست ،	از تو کاست
و آنکه بدان نرگس شهلای باغ ،	بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست ،	بی حیاست
و آن گل صد برگ و همه برگ ساز ،	گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی تست ،	بی نواست
شیوهٔ بد خوئی و ناز و عتیب ،	ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست ،	این خطاست
خلق تو یکسره قهر است و کین ،	دل نشین
با همه گر جور و جفا خوی تست ،	دل رباست

قطعات

این دو قطعه اقتباس از اشعار Sully-Prudhomme شاعر فرانسوی است:

سلاسل

خواستم با آنچه زیبا آفرید استاد صنع
نقطهٔ تیره فزودم بر سیه روزی خویش
دل بهستی بسته‌ام با بندهای بی شمار
می‌کشندم سوی خود چون کاه‌سوی کهربا
محفل آرایان شب با جلوه‌های دلفروز
جان من با صدگره پابستهٔ این رشته‌ها است
میبرد هر لحظه اندک جنبش این دلبران

عشق ورزم جفت ناکامی‌شدم از فرط آز
هرزمان برروشنان چرخ کردم دیده باز
چون امید عاشقان و زلف‌مهرویان دراز
روشنی از فرط نور و تیرگی درعین‌راز
مشعل افروز سحر با شعله‌های خیره ساز
هرطرف گسترده شوخی دام بهر ترکتاز
پاره‌های هستی‌من سوی اصل‌خویش‌باز

چشمه سار

هستند چشمکان تو ای شوخ دلفریب — مانند صاف و آینه گون چشمه سارها
آری در آب صاف شبانگه عیان شوند — نقش ستارگان چو فروزان شرارها
لیکن چو سطح آب بلرزد ز موج باد — بی نقش و بی نگاره بماند شمارها
دست هوا بجنبش و آرامی اندر آب — بنگارد و زداید نقش و نگارها
پنهان شوند و چهره نمایند اختران — تابند بارها و بمیرند بارها
زین تابش و نمایش و پیدایش و زوال — در چشم ما بیاید هر دم هزارها

با چشمه سار چشم تو را خاصیت یکی است — از دیر باز گوئی بودند یارها
در چشم خشمناک تو پر بود نور عشق — یک لحظه پیش همچو گل اندر بهارها
و اکنون ز عشق عاریتی هیچ اثر نماند — آری اثر نماند از مستعارها
آن نور عشق و بود ز باد هوس برفت — شد جانشین نور تو سوزنده نارها
آری نه نقش اختر پایان بود در آب — نه عشق راست در دل خوبان قرارها
آن نقش را ز موج هواها گزندها است
وین عشق را ز زنگ هوس‌ها غبارها

خواب و خیال

پنداشتم که سختی و اقبال در جهان — برجای می نهند اثر خویش بر دوام
بس شهدهای دولتم آماده کرد عیش — هم زهرهای محنتم آزرده کرد کام
بگذشت هردو بر من و در من اثر نماند — کز هردو عیش بود کدام و تعب کدام
این لذت و الم همه خواب خیال بود — وآن خواب وآن خیال هم آشفته بود و خام

⁂

آقای وثوق الدوله در مسافرت اروپای خود روزی که با حضور ولیعهد سابق ایران در قصر پرنس ارفع[1] در شهر مناکو (Monaco) مهمان بودند این قطعه را سروده بودند:

---

[1] رجوع شود بصفحه ۱۲۶ همین مجلد.

در قصر پرنس ارفع الدولهٔ راد
آن منبع فضل و دانش و صلح سداد
در ظل ولیعهد مهین پاک نژاد
این شعر بیادگار کردم انشاد

رباعیات

با میکده عهد کهنه را تازه کنیم   وز باده ناب دفع خمیازه کنیم
افزون نخوریم از دو سبو در یک روز   یعنی پس از این کار باندازه کنیم

※

این کشتی عمر را سلامت نفسی است   واین‌سعی وتلاش ما توسل بخسی است
در قلزم حیرت بخس آویختگان   همچون‌من‌وتو ز بیم غرقاب بسی است



وحید دستگردی

میرزا حسن خان وحید در دهکده دستگرد[1] در سال ۱۲۹۸ هجری قمری قدم بعرصه وجود گذاشته، پدرش ابوالقاسم مردی امین و زراعت پیشه و از سواد پارسی بی بهره بوده ولی فرزند را در کودکی بمکتب سپرده او را بکسب سواد و کمال وادار کرده است.

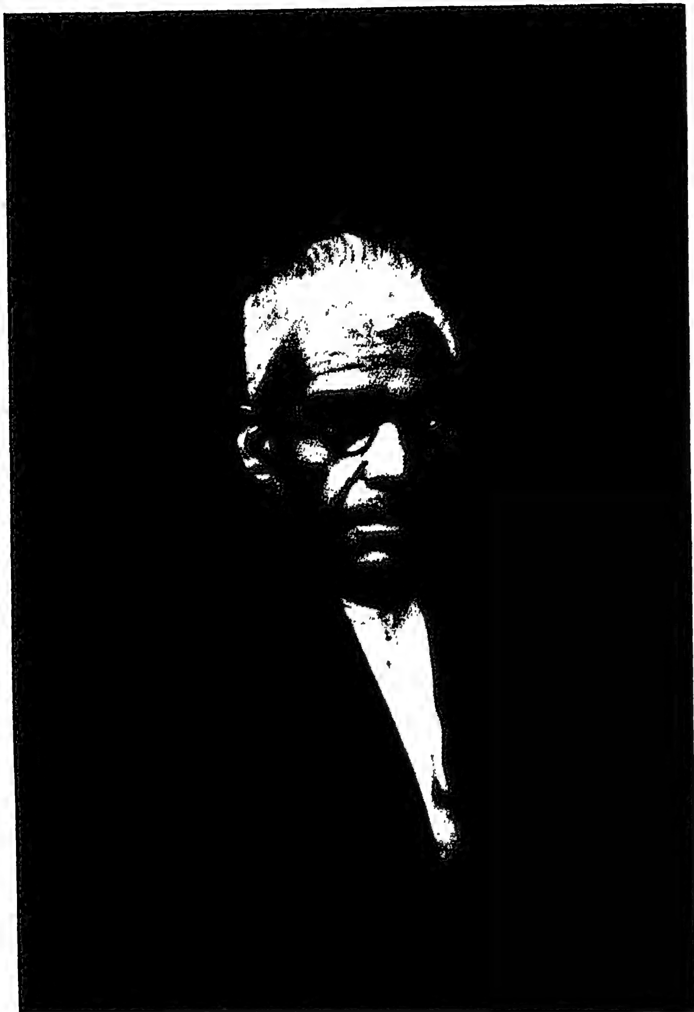
وحید در اوان پانزده سالگی برای تحصیل باصفهان آمده در مدرسهٔ (میرزا حسین) واقع در محله بیدآباد رحل اقامت افکند و مدت نه سال در تحصیل علوم عربی و ادبی و معقول و منقول رنج برد.

در سال ۱۳۲٤ قمری که مشروطیت ایران آغاز شد منادی آزادی وی را از مدرسه خوانده بزمره آزادی طلبان و مشروطه خواهان وارد ساخت. خدمات اجتماعی و فدا کاریهای وحید در راه وطنخواهی از این تاریخ شروع میشود و روزنامه‌هائی[2] که در آن عصر در اصفهان منتشر میشده مملو از اشعار و مقالات این شاعر آزاده است.

در آغاز جنگ بین‌المللی روزنامه «درفش کاویان» را در اصفهان انتشار داد و چون پیشرفت متّحدین[3] را برای مملکت خود مفید می دانست از هیچگونه تعرض و تهتّک نسبت بمتّفقین[4] کوتاهی نورزید و در همین اوان مسمط معروف (منفجر گشت چو نارنجک حراق اروپ[5]) را در رساله جداگانه انتشار داد.

---

۱ قریه‌ایست در یک فرسنگی جنوب اصفهان و در نزدیکی جلفا.
۲ «پروانه» و «زاینده رود» و «مفتش ایران» وغیره.
۳ آلمان، اطریش و ترکیه.
٤ انگلیس، روسیه، اتازونی، فرانسه، ایطالیا، ژاپون وغیره.
۵ رجوع شود بصفحه ۳۹۶ همین مجلد.



میرزا حسن خان وحید دستگردی

انتشار این رساله که احساسات ملّی را بر ضد متفقین تحریک مینمود کارکنان سیاسی انگلیس را در تعریک و تعزیر شاعر برانگیخت و وحید ناچار شد بکوهستان بختیاری پناه جوید، هرچند خانه و علاقه او و بستگانش در معرض نهب و تاراج قرار گرفت و خویشاوندان وی دچار زندان و صدمه شدند ولی وحید در بختیاری از اینگونه تعرضات برکنار ماند و در آنجا بنظم داستان شیرین « سرگذشت اردشیر » همت گماشت .

در اوان سال ۱۳۳۷ قمری برای دادخواهی از ستمی که بر او رفته بود از خاک بختیاری بطهران آمد ولی پس از مشاهده احوال و اوضاع سیاست آن عصر مایوس و نومید گشت و این نومیدی و یاس موجب شد که بترک سیاست گوید و بخدمات ادبی اشتغال جوید .

پس از دو سال توقف در طهران مجمعی بنام « انجمن ادبی ایران[1] » در منزل محقر خویش تشکیل و در همان اوقات اولین شماره مجله ادبی « ارمغان » را انتشار داد .

مجله ارمغان تنها مجله‌ایست که در اثر همت و استقامت و پافشاری و بردباری وحید شانزده سال متوالی دوام کرده و مرتباً طبع و توزیع شده . این مجله متضمن آثار نویسندگان و شعرای معاصر و شرح حال و نوادر اشعار اساتید پیشین است ، و هیچ شماره از اشعار و نگارش وحید خالی نیست.

---

۱ انجمن ادبی ایران در بدو امر بعضویت ادبا و نویسندگانی که نام بیشتر آنها را وحید در قصیده‌ای یاد کرده (رجوع شود بصفحات ۳۹۸-۴۰۱ همین مجلد) در منزل وحید تشکیل یافت ، و چون بتدریج عده اعضا فزونی گرفت و منزل وحید گنجایش نداشت بعمارت وزارت معارف انتقال یافت.

پس از چندی که شاهزاده افسر (رجوع شود بصفحات ۳۲-۴۷ همین مجلد) بریاست انجمن برقرار شد انجمن بمنزل شخصی معظم‌له منتقل شد و اکنون نیز هفته‌ای یکبار درآنجا تشکیل می یابد .

در سنوات اخیر در آخر هر سال کتاب ادبی از طرف کارکنان این مجلّه بمشترکین ارمغان میشود و کتابهائی که تا کنون باین نام طبع شده عبارتست از : «دیوان کامل بابا طاهر همدانی» ، «دیوان هاتف اصفهانی» ، «دیوان ابوالفرج رونی» ، «بختیار نامه» از داستانهای دوره ساسانیان ، «جام جم اوحدی مراغه‌ای» ، «ره‌آورد وحید» در دو جلد[1] ، «دیوان کامل مرحوم ادیب الممالک فراهانی»[2] .

کتاب «خمسه حکیم نظامی گنجوی» که با سی نسخه خطی قدیمی مقابله و تصحیح شده و تا کنون دو جلد آن « مخزن‌الاسرار» ، « خسرو شیرین» انتشار یافته ازمفید ترین و بهترین انتشارات این سلسله شمرده میشود .

آقای وحید بسبک شعرای متقدم شعر میگوید و در راه پیشرفت و رونق ادبیات فارسی بسیار رنج برده . دیوان او بالغ بر چهل هزار بیت از مثنوی و قصیده و غزل و قطعه است که غالب آن در مجلّه ارمغان بطبع رسیده ، کتاب « سرگذشت اردشیر » را که بدوازده هزار بیت میرسد از شاهکارهای ادبی وحید باید شمرد .

اکنون از مجلّه ارمغان و دیوان خطی او نمونه‌ای از اشعار آنجناب درج می‌کنیم :

مخمس

این مخمس بالغ بر ۵۰ بند است که راجع بجنگ بین المللی گفته شده و نسبت بآلمانها مدح و تعریف بعمل آمده و نسبت بمتفقین مخصوصاً بانگلیس‌ها بدگوئی شده :

منفجر گشت چو نارنجک حراق اروپ   صلحرا کنگره بشکست و پراکند کلوپ
شد بدل زمزمهٔ صلح بآوازهٔ توپ   حق برون نامد جزاز دهن‌توپ کروپ[3]
گشت یک پارچه آتش همه اقطار فرنگ

---

۱ کتاب «ره‌آورد وحید» متضمن شرح حال و قسمتی از اشعار وحید است .

۲ رجوع شود بصفحات ۴۸-۶۳ همین مجلد .

۳ Krupp اسم کارخانه اسلحه سازی در آلمان .

کرد بر فتنه سر ادوارد گری[1] راهبری ساخت دوران سلامت باروپا سپری
فاش بینی اگر از چشم حقیقت نگری کآن رجزخوانی دیروز سرادوارد گری
همه بیهوده و لاطایل و پوچ است جفنگ

انگلیس آن دهل خالی بگرفت بدوش وز میان تهی افکند در اقطار خروش
دیگ حرص و طمع روس درافتاد بجوش تا کند آتش این فتنه بعالم خاموش
بر کشید از دل گیوم[2] دوم نعرهٔ جنگ

اولین قیصر دانشور گیوم دوم زهرهٔ چرخ سوم مهر سپهر چارم
اختر چرخ فروز و فلک پر انجم آنکه بر چرخ فرستد اگر اولتیماتوم
هفت اختر بسپارند بدو هفت اورنگ

جیش مغرب بکماندانی جنرال کلوک[3] بهر خون خواستن و کین کشی آرشیدوک[4]
تاخت آورده ببلژیک چواژدر برغوک ملک بلژیک بر ایشان شده عبد مملوک
از لیژ سوخته تا رمس بیک آتش فنگ

لشکر شرق بسرداری سالار سترگ فاتح ورشو ژنرال مهین هندنبرگ[5]
مارشال عظمت پرور سردار بزرگ کزنگاهش برمد روس چو روباه از گرگ
یا شغال لنگ از پنجهٔ نیروی پلنگ

نه ز هرجنگل و هر بیشه غضنفر خیزد یا ز هر آتش سوزنده سمندر خیزد
از پروس است که ژنرال هنرور خیزد مرد از لندن و پاریس کجا بر خیزد
خیزد اما همه مادام مد و شیک و قشنگ

---

۱ Sir Edward Grey (۱۸۶۲-۱۹۳۳م.) وزیر خارجه انگلستان در اوایل جنگ بین المللی.

۲ William II (سال تولد ۱۸۵۹م.) امپراطور آلمان در زمان جنگ بین المللی.

۳ Alexander Von Kluck (۱۸۴۶-۱۹۳۴م.) فرمانده فرونت مغرب آلمان در اوایل جنگ بین المللی.

۴ Archduke Francis Ferdinand (۱۸۶۳-۱۹۱۴م.) ولیعهد اطریش است که در نتیجه ترور شدن وی جنگ بزرگ برپا شد.

۵ Paul Von Benecken-dorff Und Von Hindenburg (۱۸۴۷-۱۹۳۴م.) سپهسالار معروف و رئیس دوم جمهور آلمان.

هله ای ملت اسلام تن آسانی چند　　جمع گردید گرفتار پریشانی چند
نامتان لکّه تاریخ مسلمانی چند　　بسته در سلسلهٔ روس و بریطانی چند
روز تعجیل بجنگ است نه هنگام درنگ

تیغ وحدت بکشید ای ملل اسلامی　　ز آب خون پاک بشوئید لک بدنامی
اسم اسلام نمائید بگیتی سامی　　واندرین بازی جانبازیْ و خون‌آشامی
مات سازید شه کفر به نطع شترنگ

تا کی و چند بزندان ستم مسجونید　　فرصت از دست اگر رفت چگویم چونید
غافل از توصیهٔ پطر[1] و ز ناپلیونید[2]　　بی خبر از سخن زشت گلادستونید[3]
که چها گفت بقرآن شما آن کولنگ

اسفا مصر چه شد کشور سودان بکجاست؟　　هندو قفقاز و حبش برمه و غازان بکجاست؟
مسقط واندلس و بصره وعمان بکجاست؟　　دور بهر چه روم شوکت ایران بکجاست ؟
آه اسلام چه شد با همه زیب و افرنگ

ای مسلمانان دوران وداد است وداد　　واجب امروز بر اسلام جهاد است جهاد
حکم حق این وجز این کفر وعناد است عناد　　هر که دوری کند از جنگ جماد است جماد
کافر و مشرک وبیحس و دبنگ است و دبنگ

جاودانی بجهان دولت آلمانی باد　　نیست از قدرت او روس و بریطانی باد
زنده اسلام بعثمانی و ایرانی باد　　دین احمدٌ قوی از هندی و افغانی باد
باد کوبیده سر دشمن اسلام بسنگ

صنادید سخن

این قصیده بالغ بر صد بیت است که آقای وحید در آغاز ششمین سال انتشار مجله ارمغان سروده و خود را ملزم کرده که نام جمعی از ادبای معاصر را یاد کند.

---

۱ Peter I (۱۶۷۲-۱۷۲۵م.) امپراطور روس.
۲ Napoleon I (۱۷۶۹-۱۸۲۱م.) امپراطور فرانسه.
۳ William Ewart Gladstone (۱۸۰۹-۱۸۹۸م.) رئیس‌الوزراء معروف بریطانی.

در اینجا قسمتی از آن را که متضمن اسامی شعرای این عصر است مخصوصاً یاد می کنیم :

ای صنادید سخن کاهل صفائید همه — نغز گو، نادره خوان، بکر ادائید همه

ازصفاهان وخراسان همدان وری وفارس — یا دگر جا چو ندانم ز کجائید همه

قطعه پرداز و غزل ساز و رباعی انگیز — دلربا چامه و، مطبوع نوائید همه

گر ببالد بشما مرز جم و دور جدید — جای دارد که نشان از قدمائید همه

شمع جمع ادب و قبلهٔ اهل بصرید — گرچه«شوریده»دل‌از رنج عمائید همه[1]

زآیت فتح و ظفر رایت «نصر اللهی» — فاش اناالحق زن و منصورصلائید همه[2]

لشگر «ایرج» با ارج و جلالید از آن — هفت اقلیم سخن را امرائید همه[3]

شمع وار انجمن افروز بنور ادبید — تا فروزنده ز انوار «عطا»ئید همه[4]

زیب سر «افسر»عدل وادب«کسرائی» — وز سخن ساخته زنجیر رسائید همه[5]

درگلستان فصاحت‌چودم فیض «بهار» — نافه کش مشک فشان غالیه سائید همه[6]

بر در پیرخرد «طرفه» «ندیم» درعشق — یا بجا دست بکش از ندمائید همه[7]

فیض‌دستور«صبوری»است که‌مشاطه‌صفت — بر عروسان غزل زیب فزائید همه[8]

چشم « بینش» بگشائید براه مقصود — تا بسر منزل « دانش » بگرائید همه[9]

درجهان«یکتا»چون‌احمدؐوباعقل‌انباز — بخدا واصل از ابلیس جدائید همه[10]

---

۱ شوریده شیرازی (رجوع شود بصفحات ۱۸۰ـ۱۹۰ جلد اول).

۲ آقای حاج سید نصر الله تقوی از بزرگان دانشمندان ایران.

۳ ایرج میرزا جلال‌الممالک (رجوع شود بصفحات ۱۳ـ۳۱ جلد اول).

٤ عطاء میرزا حسین خان سمیعی رئیس تشریفات سلطنتی (رجوع شود بصفحات ۲۵۷ـ۲۷۷ جلد اول).

٥ افسر، شاهزاده محمد هاشم میرزا، (رجوع شود بصفحات ۳۲ـ٤۷ همین مجلد)؛ کسرائی نیز یکی از شعرای معاصر است.

٦ بهار، ملک‌الشعراء (رجوع شود بصفحات ۳۵۸ـ٤۰۳ جلد اول).

۷ طرفه، میرزا علیرضاخان شاعریست آزاده وجوان و اشعار او در مجله ارمغان درج است؛ ندیم هم از شعرای معاصر است.

۸ صبوری ملک‌الادب (۱۲۷۹-۱۳۵۳ هجری) از شعرای مهمّ معاصر.

۹ بینش، (رجوع شود بصفحات ۸۶-۹٦ همین مجلد)، دانش خراسانی از شعرای مهم معاصر است.

۱۰ یکتا، میرزا احمدخان اشتری (رجوع شود بصفحات ٤۲۳ـ٤۳۸ همین مجلد).

«هادی» قافله فلسفه چون افلاطون — نادی حق و براز چون وچرائید همه[1]
بر سر مائده علم ز «حکمت» فربه — لاغر از جهل و مبرا ز مرائید همه[2]
کشت زار ادب وفضل وهنر را «دهقان» — تشنهٔ بادیه را آب بقائید همه[3]
دشت ودریا را خضر ره و الیاس «نجات» — چرخ «مینو» را رخشنده «ذکا» ئید همه[4]
«بامداد» ید از آنرو سپر مهر به پشت — خون شب ریخته با تیغ ضیائید همه[5]
همه «مفتون» جمال خرد و شاهد عقل — «عبرت» ناطقه تعبیر هدائید همه[6]
«ناصح» مشفق «روحانی» خلقید از آن — حکمتی منطق و اندرز ندائید همه[7]
چون حبیبید بملک دین و دل «یغمائی» — بس زمحبوب سخن چهره نمائید همه[8]
چون عطارد بفلک یکسره درخاک «دبیر» — وز عطارد بزمین ناصیه سائید همه[9]
زآب سر چشمه افکار که عذبست و «فرات» — دجلهٔ بحر دل و ابر سخائید همه[10]
همه از خامه «رشید» و همه نامه از «سعید» — وز نفیسی سخن گنج بهائید همه[11]
دل وجانهاست در این سجن از آن «مسرور» — که بر «آزادی» رهبر زدهائید همه[12]

---

۱ میرزا هادیخان حائری، (رجوع شود بصفحات ۴۰۹-۴۱۵ همین مجلد).

۲ حکمت، میرزا علی اصغر خان وزیر معارف ایران، (رجوع شود بصفحات ۱۱۳-۱۱۶ همین مجلد).

۳ دهقان، میرزا احمد خان بهمنیار، (رجوع شود بصفحات ۱۶۵-۱۷۲ همین مجلد).

۴ نجات، مینو، ذکا، هر سه تن از شعرا و ادبای معاصر هستند.

۵ بامداد، میرزا محمد علیخان از صاحب منصبان عالیمقام وزرات معارف و وزارت عدلیه و از شعرای خوش قریحه (رجوع شود بصفحه ۶۹ همین مجلد).

۶ مفتون، از شعرای معاصر است؛ عبرت نائینی (رجوع شود بصفحات ۲۷۱-۲۸۲ همین مجلد).

۷ ناصح، میرزا محمد علیخان (رجوع شود بصفحات ۳۴۱-۳۴۹)؛ روحانی، میرزا غلام رضاخان (رجوع شود بصفحات ۱۱۲-۱۳۴ جلد اول).

۸ حبیب یغمائی، (رجوع شود بصفحات ۶۴-۶۹ جلد اول).

۹ دبیر، از شعرای معروف این عصر است.

۱۰ فرات، میرزا عباسخان (رجوع شود بصفحات ۲۸۶-۲۹۱ مجلد اول).

۱۱ رشید یاسمی، (رجوع شود بصفحات ۹۲-۱۰۵ جلد اول)؛ سعید نفیسی از نویسندگان معروف این عصر است.

۱۲ مسرور، میرزا حسینخان، (رجوع شود بصفحات ۳۲۹-۳۴۰ همین مجلد)؛ میرزا شکرالله خان «آزادی» پدر میرزا غلامرضا خان روحانی از ادبا و شعرای با ذوق و با قریحه است.

«احمدی» آیت وحسان سخن وثابت فکر — «ایزدی» خاطره و «نیر» رائید همه[1]

از خزان ستم دهر شده «پژمان» لیک — اصل شادابی هرخشک گیائید همه[2]

بس گرانمایه متاع هنر اندر بازار — «صدر تجار» و صدور ادبائید همه[3]

«مستشار» ادب پارس ودرملک «شعاع» — «حشمت» گلشن چون باد صبائید همه[4]

لشکرعلم و ادب را همه «سالار» بجنگ — و آفت جهل بشمشیر ذکائید همه[5]

همه دانید و ز نادانی و غفلت «آزاد» — عقلائید و اسیر حمقائید همه[6]

کشتزار ادب از فیض شما سرسبز است — که «غمام» آسا برکشته سقائید همه[7]

با چنین پایه توانائی و دانشمندی — کنج عزلت را اینمایه نشائید همه

خانهٔ علم شد از سیل جهالت ویران — نه دراین خانه مگرخانه خدائید همه

جان فردوسی وسعدی ونظامی بشمااست — نک سخن گوی و همانا شنوائید همه

این قصیده ۹۵ بیت در پند و اندرز و انتقاد است، قسمت اخر آن در ستایش شرقیان و نکوهش غربیان و پیروان و مقلدین آنهاست. تمام این قصیده در شماره یازدهم سال سیزدهم ارمغان درج شده و ما ابیاتی چند از آن را نقل می کنیم:

گر نیست هنر ز جان چه خیزد — ور نیست گهر ز کان چه خیزد

جان زنده بعلم دان تن از جان — بیعلم ز جسم و جان چه خیزد

۱ احمدی بختیاری، (رجوع شود بصفحات ۱۵-۲۰ همین مجلد)؛ میرزا سلیم خان ایزدی و نیر از ادبای نامی این عصر هستند.

۲ پژمان، میرزا حسین خان بختیاری، (رجوع شود بصفحات ۹۷-۱۰۳ همین مجلد).

۳ صدرالتجار خراسانی (رجوع شود بصفحات ۲۵۹-۲۶۲).

٤ دانش طهرانی، مستشار اعظم (رجوع شود بصفحات ۱٤۱-۱۵۳ همین مجلد)؛ شعاع الملک شیرازی (رجوع شود بصفحات ۲۲۰-۲٤۰ همین مجلد)؛ آقای حشمت از شعرای معاصر است.

۵ سالار شیرازی (رجوع شود بصفحات ۱۳۵-۱٤۵ جلد اول).

٦ آزاد همدانی (رجوع شود بصفحات ۱-۷ همین مجلد).

۷ غمام همدانی (رجوع شود بصفحات ۲۷۸-۲۸۵ مجلد اول).

جز لؤلؤ شاهوار دانش — از نه صدف جهان چه خیزد
از علم چه خواستست جز سود ؟ — وز جهل بجز زیان چه خیزد
از علم شمر هر آنچه برخاست — وز دانش دان هر آن چه خیزد
خلق و ادب است معنی علم — بی معنی از بیان چه خیزد
گر نیست شمیم روح پرور — از عنبر و مشک و‌بان چه خیزد
صدقست و عفاف میوهٔ فضل — بی میوه ز بوستان چه خیزد
جز راستی و شرافت و فر — از فطرت راستان چه خیزد
جز نور ز اختران چه تابد — جز اختر از آسمان چه خیزد

✡

اخلاق مجو ز غرب و آداب — بی لفظ ز ترجمان چه خیزد
از مغرب زشت بیسر و پای — در جمع بجز غران چه خیزد
ز ین بی معنای صورت آرای — جز لعبت دلستان چه خیزد
ز این مقتل مردمیّ و اخلاق — جز قاتل خونفشان چه خیزد
شرقست بهشت حسن اخلاق — جز خوبی از جنان چه خیزد
جز راستی و عفاف و بخشش — از خطه خاوران چه خیزد

✡

ای گشته مقلد اروپا — زین سودا سوزیان چه خیزد
بر گردن تو ز طوق تقلید — جز لعنت جاودان چه خیزد
این قوم زن زنان خویشند — آخر ز زن زنان چه خیزد
عنقاست بغرب بکر معصوم — در شرق ز پیروان چه خیزد
گر دایه شود بشرقیان غرب — گفتن نتوان کز آن چه خیزد
جز خوردن کودکان عصمت — زین دایه مهربان چه خیزد
عصمت خورشید شرق خیز است — بی عصمت ازین مکان چه خیزد
پیرو مشو از فلان و بهمان — زین بهمان وان فلان چه خیزد
اِلّا که سبک سری و مستی — از رطل می گران چه خیزد

✡

ای شیخک پیر شصت ساله — از رقص تو با جوان چه خیزد
خیزی چو برقص درمیانه — جز خنده ز هرکران چه خیزد
عرض تو ز رقص تست پامال — بی عرض ز خاندان چه خیزد
ایمرد فطن ز عرض سوزی — جز دود ز دودمان چه خیزد
ای سوخته خانمان ناموس — زین سوخته خانمان چه خیزد
در رقص تبادل زنان چیست — زین توسن بی عنان چه خیزد

✡

ز انبازی لعبتان مغرب — در خانه جز ایرمان چه خیزد
این شاهد عام کی شود خاص — بر مرغ ز دیده‌بان چه خیزد
خوانست فتاده، در گشاده — جز گرسنه میهمان چه خیزد
یک پاس شب است او بده جای — بیچاره ز پاسبان چه خیزد

✡

تا چند وحید خرده گیری — بر خورد ز خرده ران چه خیزد
بر روسبیان کور دیده — از چامه و ارمغان چه خیزد
روشنگر دیده این چکامه است — جز سرمه از اصفهان چه خیزد

از کتاب سرگذشت اردشیر

گفتار جاماسب حکیم در باره گیتی دانشمندان

هرآنچ از زشت و زیبا درجهان است — نشان ز اندیشه دانشوران است
بدریای وجود آرام و طوفان — بود موجی ز فکر فیلسوفان
هر آبادی و ویرانی بدنیاست — ز نادان نیست، کار مرد داناست
عوام انعام باشند و بهائم — بهائم دور ز آثارند دائم
جهان چیزی ندارد یادگاری — نه ز آهو نز پلنگ کوهساری
شد ار نادان بتیغ تیز خونریز — ز دانا در کفش شمشیر شد تیز
وگر نادان روانی را نشان ساخت — بر او دانشوری تیر و کمان ساخت
گرازخون خاک را نادان کند رنگ — سپهسالار دانا میکند جنگ
کمند فکر دانا روز نخجیر — بپای پیل بندد گردن شیر

✡

اگر دانشوران همت گمارند   بد اندیشی ز سر یکسو گذارند
بجویند از بداندیشی کرانه   نمانند از دو رنگی‌ها نشانه
برآرند از برای آشتی دست   نگردد گیتی اندر جنگ پا بست
بجای تیغ خونریز غم انگیز   شود پرچم کشا صلح دل آویز
ز یک وخشور و یک آئین ساده   زند تکیه سعادت بر وساده
فرشته خرمی ابرو نماید   گره از کار بسته برگشاید
سعادت توأم آید آدمی را   شقاوت ترک گوید مردمی را
روانها از شکنج آزاد گردد   بآزادی جهان آباد گردد

✫

جهانرا گر در آنروز آزمائی   کنون بر بسته چشم آنکه گشائی
بجز یزدان در آنمشکو نه بینی   نشان ز اهریمن بد خو نه بینی
نه بیند هیچ پیکر دردمندی   بدریا رخت بندد مستمندی
نماند نامی از میشی و گرگی   نه عنوانی ز خردی و بزرگی
ندزدد دل ز دیده شوخ عیّار   و گر دل برد خواهد بود دلدار
نه چشمی فتنه آغازی نماید   نه کس چشمی بفتّانی ستاید
گره با زلف خوبان آشنا نیست   بود دانه ولی دام بلا نیست
وصال و عشق باهم تواماانند   فراق و صبر دور از آن جهانند
نپاید داغ دل اِلّا که لاله   نزاید زرد رنگ اِلّا که هاله
نه چون لاله دلی با داغ بینی   نه لاله داغدل در باغ بینی
نیابی هیچ چشمی اشکباران   مگر چشمه بطرفه کوهساران

✫

صفا و صلح را سر منزل آنجا ست   دراینجا موج طوفان، ساحل آنجا ست
غم اینجا وندرانجا شادمانی است   کنون‌مرگ است وآنکه زندگانی است
بهار آنجا ست که آسیب خزان نیست   خزان اینجا ست کز سبزه نشان نیست
خدا را آنزمان دور خدائی است   جهان خاک را عصر طلائی است
طلا و نقره معبود جهان نیست   طلا بخت آنکه آنکه در جهان زیست

✫

خوشا آن دور رخشان طلائی پس از بیگانگیها آشنائی
خوشا آن آشتی‌ها بعد از این جنگ خوشا بودن بجای جهل فرهنگ
خوشا آن دوره گلهای بیخار که گیتی از گل بیخار گلزار
خوشا آن روزگار مهربانی خوشا با مهربانی زندگانی
خوش آن شادی که درپایان غمش نیست خوش آنعشرت که در پی ماتمش نیست
خوش آن خسرو که ناوردی ندارد نسیم دولتش گردی ندارد
دُرِ تحقیق جاماسب چنین سفت نه من گویم که جاماسب چنین گفت

غزلیات

این غزل را در تربیت زنان فرماید

گوهر علم که در هفت صدف یکتا بود
مردها را گرو تربیت زنها بود
دخت رز از اثر تربیت مکتب خم
در جهان انجمن افروز و نشاط افزا بود
شیخ میگفت که مرد ابله و زن نادان به
آه از این پیر که در زرق و ریا برنا بود
بنده آن خواجه که آزاد ز تعلیم زن است
سبک آن سر که تهی مغز از این سودا بود
ایخوش آنروز که از کوکبه پوران دخت[1]
داور روی زمین مملکت دارا بود
وای از این ذلت و پستی که در این دوران است
خنک آن عزت و قدرت که در آن دنیا بود

غزل وطنی در آزادی

آموختیم تجربه از روزگار خویش در دیده بهتر از گل اغیار خار خویش
شادم بروزگار پریشان خویشتن کآشفته دیدمش چو سر زلف یار خویش

---

[1] پوراندخت دختر خسرو پرویز است که چندی در ایران پادشاهی کرده‌است.

در کشور وجود تو یکدل نهاده‌اند یعنی که باش یکدله با دلسپار خویش
هر شب بمنزلی مه گردون نزول کرد واینگونه کاست روشنی اعتبار خویش
آموزگار دیو و دد آدم نمیکند این نکته یاد دارم از آموزگار خویش
آزاد نیست با همه آزادگی که هست سروی که برنمیدمد از جوئبار خویش
خشکیده شدچو شاخه بشکسته از درخت تا دور شد وحید ز شهر و دیار خویش

☆

غزل عاشقانه متضمن پند و اندرز

اسیر دام بلا قدر عافیت داند قرین وصل غم هجر درک نتواند
چگونه گویمت آسان بماه میمانی که آفتاب بروی تو سخت می‌ماند
بجای دوستی ار دشمنی کند محبوب جمال خوب همه عیبها بپوشاند
در جفا مزن ای دوست تا وفا بینی که هرکه هرچه بهردست داد بستاند
نه باغ ماند و نه باغبان چو صاحب باغ درخت برکند از جا نهال ننشاند
ازان بباد نشد شمع آفتاب خموش که هرصباح شب خلق روز گرداند
سخن بوقت ادا کن که زیر بال نهند سرخروس چوخارج ز وقت‌میخواند[1]

☆

چند بیت از غزلی که در نکوهش مجلس شورای ملی در ادوار گذشته سروده است:

اندران‌خانه که سرمنزل اغیار آنجاست نتوان زیست وگر جایگه یار آنجاست
مجلس ملی اگر مسجد آدینه نبود واعظ از بهرچه با شیخ ریاکار آنجاست
گرچه درساحت آن سایه‌دیواری نیست عجب اینجاست که‌صدصورت‌دیوارآنجاست
راستی اینهمه ویرانی روزافزون چیست نه‌دروغ‌است گراین‌حرف که معمارآنجاست

☆

شکوه از غریبی - بیاد وطن

بستوه آمدم از غربت و تنهائی خویش
یاد دور وطن و عصر تن آسائی خویش

---

۱ ضرب‌المثل فارسی است.

ز آتش آب و هوا خاک سیاه طهران
جان ما سوخت و ما صبر و شکیبائی خویش
خیمه از بوم و بر ری بکنیدم یاران
بیش از این ماند نمی بینم یارائی خویش
بار دیگر بصفاهان اگرم چشم افتاد
سازم از خاک رهش سرمه بینائی خویش
نا توان را نتوانید و گر دست گرفت
میروم یکسره با پای توانائی خویش
نوبهار است و همه میل تماشا دارند
ما بکنج غم و اندوه تماشائی خویش
هر که از شهر چو مجنون به بیابان گذرد
صرفه ها میبرد از بادیه پیمائی خویش
طوطیان قفس از حال وحیدند آگاه
که چه سختی کشد از دست شکرخائی خویش

قطعات

غنچه و گل

سپید بخت در این روزگار دانی کیست
کسی که رو سیه از جهل زاد و نادان مرد
رسید هر که بدانشوری ز نادانی
بچار موجه غم رخت جان زساحل برد
بباغ بگذر و بگشای چشم هوش و به بین
که غنچه تا بچمن بود گوش بسته و خرد
چگونه خرم و خندان بمهد آسایش
غنوده بود و کسی خاطرش نمی آزرد
ولی چو باز شدش چشم و گوش عالم بین
به تیغ ناخن گلچین گلوی خویش سپرد
کسیکه گوش خرد همچو گل گشود بدهر
بشکل اشک گلاب روان ز چشم افشرد
وگرچه خار زبان تیز کرد وگوش ببست
نه در بهاران پژمرد و نز خزان افسرد

☆

دوستان دو روی

دوستان دو روی چون شمشیر تـا بدستند بر بلا سپرند
ور فتادند در کف دشمن دوست را خصم جان بلای سرند
ایمن از دشمنند آن مردم که از اینگونه دوست بر حذرند

✡

پایداری

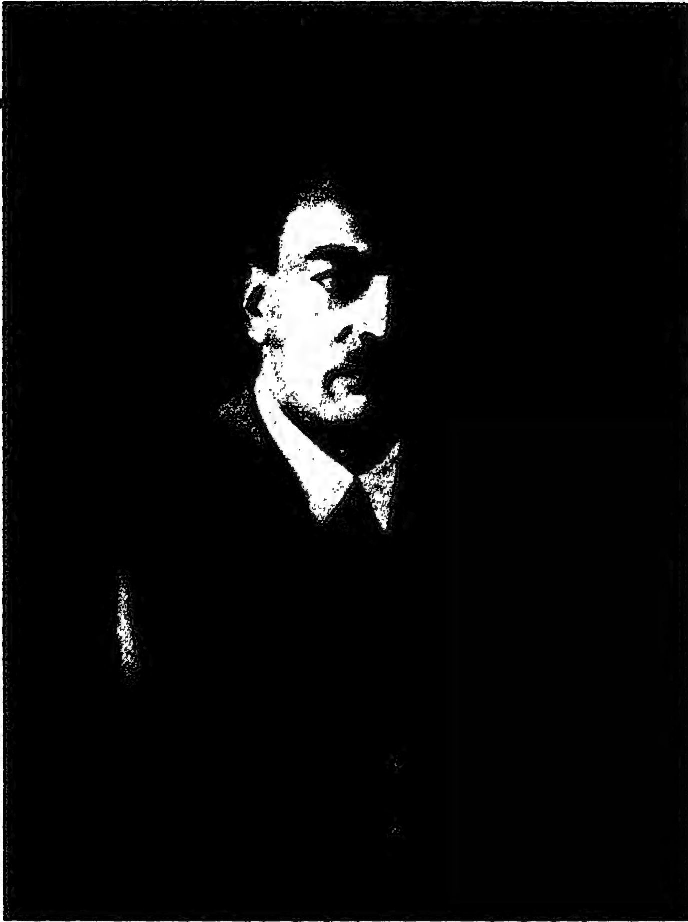
کوه ـ تل

بهامون پهنـاوری ریگزار چو دریا روان ریگش از هر کنار
ز توفنده صرصر بنزدیک کوه بپا خواست تلی چو کوه از شکوه
شد از سر بلندی چو با کوه جفت سر آورد در گوش کهسار و گفت
که ای سال عمر تو بیش از شمار ز بطن جهان زاده با روزگار
بدنیسان که من تا ز جا خاستم بر از تو بپهنا و بالاستم
بمان تا ببینی که سال دگر مرا دامنی باشی اندر کمر
چنین گفت خارا بتلّ بلند که ای غافل از روزگار گزند
مرا پایه سخت است و پای استوار تو پا تا بسر سست و نا پایدار
غباری که انگیخت صرصر ز جای بیک رشحه ابرش نشاند بپای

✡

هنوز این سخن بود اندر میان که برخاست طوفان باد از کران
ز بن کند آن تل یکروزه خیز ولی کوه چربید از او در ستیز
مثل راست شد کانچه باد آورد هم آخر بناگاه بادش برد
سزد مرد در کارها پایدار که از چار پایه است سقف استوار
چو نا پایدار است در کار مرد بر انگیزد از وی چو تل باد گرد
در این پهنه آن وا رهد از هلاک
که کوه گرانست نی تل خاک





میرزا هادی خان حائری «هادی»



میرزا هادی خان حائری «هادی»

هادي (حائري)

میرزا هادیخان حائری متخلص به «هادی» فرزند حضرت آقا شیخ عبدالله است که این بزرگوار یکی از رؤساء و اقطاب سلسله معروف صوفیه میباشد و از بزرگان علمای عصر بشمار میآید.

حائری در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در طهران تولد یافته و علوم قدیمه را از منطق، اصول، فقه، فلسفه وغیره در خدمت اساتید فن فرا گرفته و دوره کامل علوم جدیده را در مدارس عالیه طهران (مدرسه عالی علوم سیاسی و حقوق - دارالفنون) بپایان رسانده است.

این دانشمند پس از تکمیل تحصیلات قدیم و فنون جدید بوزارت معارف درآمده و متناوباً بریاست ادارات آن وزارتخانه از قبیل: تفتیش، تعلیمات، اوقاف بر قرار بوده و در هر موقع منتهای لیاقت و کاردانی را آشکار ساخته است و اینک بریاست کل معارف ایران بر قرار و در تمام کارها معاون و ظهیر شخص وزیر است.

تالیفات وی عبارتست از یک دوره اخلاق جدید و قدیم و یک دوره فلسفه متضمن معرفةالنفس وغیره و از همه مهم تر کتاب «تاریخ فلسفه و فلاسفه» متضمن شرح حال فلاسفه دنیا و عقاید مختلفه آنهاست.

اشعار حائری در حدود چهار هزار بیت مشتمل بر قصاید وطنی و اجتماعی و وصفی و قطعات اخلاقی و غزلیاتست که دارای عواطف شاعرانه و نکات فلسفی و عرفانی است. مرحوم ادیب الممالک فراهانی[1] در حسن اخلاق و مراتب علمی و ادبی وی مسمطی فرموده که باین ابیات شروع میشود:

ای در طریقت عشق برخلق گشته هادی — بدرالبدور گردون صدرالصدور نادی
از بسکه حضرتت را مبسوط شد ایادی — اندر بساط فضلت گردون شود منادی

۱ رجوع شود بصفحه ٤٨ همین مجلد.

اینک مختصری از اشعار ایشان از مجلّات ادبی اخد و درج میشود

غزل

این غزل دارای مضامین اخلاقی و نکات فلسفی است

شرف نه مکنت و راحت نه عزّت نسبی است
شرف بداشتن روح علمی و ادبی است
بعلم کوش و ادب، زانکه جهل و بی ادبی
همان حکایت بو جهلی است و بو لهبی است
بملک چین بود ار علم رو بجانب چین
که این کلام، کلام پیمبر عربی است
قوی کسی است که بر نفس چیره شد غالب
ضعیف آنکه بفرمان قوّهٔ غضبی است
ز سرنگونی فواره گشت معلومم
که هر چه بر سر مرد آید از فزون طلبی است
ز عقل و عشق و اراده است نفس ناطقه را
قوام و مرکز این هر سه مرکز عصبی است
مطیع عقل اگر شد اراده، صاحب آن
حکیم و فلسفی است و دلیلی و سببی است
و گر اراده، چو من، عشق را شود پیرو
همیشه جان ز غم آشفته حال و ملتهبی است
بعقل و عشق اگر شد اراده فرمان بر
بدان مقام رسد جان که آن مقام نبی است
مرا بخورد غم عشق و من خورم غم عشق
ز هم خوریم شب و روز، این چه بوالعجبی است
چه سود پند بعاشق که جان سپاری من
به نیم عشوهٔ یار و کلام زیر لبی است

ز خون دیده رخم سرخ و دوست پندارد
که سرخ روئیم از جام بادهٔ عنبی است
ز کاروان محبت عقب مکش خود را
که هرکه در عقب افتاد تا ابد عقبی است
دوای درد خود از خویشتن بجو هادی
که غیر ذات تو باقی متاع مکتسبی است

خزانیه

این قصیده شیوا را بفارسی ساده و بسیط بسبک اساتید قدیم (بدون کلمات عربی) در توصیف خزان فرموده که از بهترین اشعار بشمار میرود و بقدری طبیعی و روان است که اگر توجه نشود معلوم نخواهد شد که از لغات عربی عاری است :

باز شد پدید، در جهان خزان، شد تهی ز برگ، شاخ گلستان،
نو شکفته گل، از میان باغ، پشت پرده رفت، کرد رخ نهان،
راغ و مرغزار، باغ و شاخسار، گشته هر چهار، بی گیاه و بار،
بهر این هزار، بر سر چنار، میکند هزار، ناله و فغان،
چون بهار دید، شد خزان پدید، از میان باغ، رخت بر کشید،
ریخت برگ بید، همچو شنبلید، سوسن سپید، گشت بی زبان،
داد ازین سپهر، کز ره ستم، شادی همه، بر زده بهم،
گر ز دست او، ناله سر کنم، از درون سنگ، خون شود روان،
گشته بی نگار، سر بسر زمین، خنده را شده، گریه جا نشین،
رفت از میان، باد فرودین، چیره شد بر آن، باد مهرگان،
رنگ و بو برفت، از گل سمن، شد نزار و زرد، برگ نسترن،
وز هوای سرد، خشک شد چمن، آنکه بود پیش، همچو پرنیان،

هرچمن که بود، تازه چون بهشت، ناگه از خزان، تیره گشت و زشت

کرده مرغکان، از میان کشت، دسته دسته روی، سوی آشیان،

فاخته بسرو، از نوا فتاد، زانکه نیست خوش، زانکه نیست شاد،

ناله میکند، ساری از نهاد، چون هزار[1] بست، لب ز داستان،

کن دلا شکیب، زانده این سپس، گر بجای گل، رسته خار و خس،

زانکه در جهان، بهرهیچکس، شادی و خوشی، نیست جاودان،

لاله گر برفت، دل نهاد داغ، جای وی نشست، باده در اباغ،

می بشیشه بین، همچو گل بباغ، بیهده مخور، انده جهان،

سوسن از خزان، گر شده تباه، در ترنج بین، کآمده براه،

سرخ گل کجاست، تا کند نگاه، سرخی رخ، نار و ارغوان،

از بنفشه شد، گر زمین تهی، شد پدید باز، به ز وی بهی،

هم برنگ و بوی، هم بفرّهی، کس نمی دهد، همچو آن نشان،

بر درخت بین، سیب سرخ روی، هر یکی بشاخ، سرنگون چو گوی،

همچو آن برنگ، همچو آن ببوی، کی بود گلاب، در گلابدان،

از میان باغ، سوی خانه رو، هم نشین یار، با چغانه[2] شو

وز دهان نای، صد نوا شنو، راه خار کن[3]، راه خسروان[4]،

جام می بگیر، از سمن بری، یار مهوشی، شوخ دلبری،

زن بچنگ چنگ، تا ز هر دری، صد سرود نغز، آورد میان،

---

۱ بلبل را گویند.

۲ اسم یک گونه سازی است.

۳و ٤ نام دو آواز است که در دورهٔ ساسانیان معمول و حتی تا اوایل قرن دهم نیز معمول بوده چنانچه انوری گوید:

سرود خارکن از عندلیب نیست عجب

که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار.

زنده باد رز، تا که میدهد، خوش کسیکه سر، در رهش نهد،
آنکه گر ز لب، در گلو جهد، پیر سالخورد، زان شود جوان،
دختر رزان، بر بگیر تنگ، آنکه جان ازوست، مست و شاد و شنگ،
زنده را کند، رخ چو گل برنگ، مرده را دهد، جاودانه جان،
خواهی ار رسی، در جهان بکام، کن برون ز سر، نام ننگ و نام،
بادهٔ کهن، نوش کن بجام، یاد خاک جم، کشور کیان،
گر شد از ستم، خاک جم بباد، گشت واژگون، کاخ کیقباد،
به شود سپس، دل نمای شاد، زانکه کردگار، هست مهربان،
لشکر خزان، چونکه رو نمود، رفت نوبهار، از میانه زود،
گفت بیدرنگ، هادی این سرود، بهر دوستان، برد ارمغان،

بندر پهلوی

این قصیده شیوا را بسبک و طرز بدیع با مضامین و معانی تازه سروده :

در پهلوی صفای دگر بینم — روز وشبش چو شمس و قمر بینم
روزش چو صبح عید، خوش و دلکش — و اندر شبش صفای سحر بینم
در آب آن ز ماهی رنگا رنگ — مرداب[1] پر ز درّ و گهر بینم
وقت غروب عکس خور اندر آب — پرتو فکن چو شوشهٔ زر بینم
هر بامداد از عرق شبنم — بر هر شکوفه لؤلؤ تر بینم
بر سطح آب گردش زورق‌ها — چون لعبتان به تخت فنر بینم
قرقاول و کبوتر و مرغابی — مرغوله بال و غالیه پر بینم
مانا بسنگ فرش خیابانش — یاقوت و لعل جای حجر بینم
حوران گشاده روی و صف اندر صف — در «بولوار[2]» آن بگذر بینم
باهم فرشتگان و پریرویان — آمیخته چو شیر و شکر بینم

---

۱ قسمتی از آب دریای خزر است در کنار شهر.
۲ Boulevard یا Boulevart تفرج گاهیست در بندر پهلوی.

من درمیان جمع به بنظّاره ... باشد ز یار خویش خبر بینم
تا کی رخش نه بینم و اندر دل ... از تاب انتظار شرر بینم
در جلوه مه رخان و من اندر فکر ... کانماه روی نور بصر بینم
تا که طلوع کرد و گمان بردم ... قرص ماه را به پیش نظر بینم
گفتم مها سپاس که دیگر بار ... با چشم خود تو٭ نیک سیر بینم
با صد کرشمه گفت «قدم بر چشم[1]» ... چون شد به پهلویت سفر بینم
گویا نمانده گلرخی اندر ری ... کز ری ترا به بحر خضر بینم
طهرانی است و بوالهوسی هر چند ... این رسم در نژاد بشر بینم
در نوع مرد خوی هوس رانی ... ارثی است کز پدر به پسر بینم
ای شوخ طبع شاعر ایرانی ... شاعر نه بلکه شعبده‌گر بینم
پیداست شرمگین شدهٔ زیرا ... بر چهره‌ات ز شرم اثر بینم
گفتم بچون منی ز تو کی زیبد ... کاین گونه سخت خیره نگر بینم
فرق است بین عشق و هوس رانی ... فرقی که بین خوبی و شر بینم
مرغ هوا و مرغ سرا مانند ... هستند و فرق بی حد و مر بینم
چشمم چو لاله کاسهٔ خون گردد ... بر دیگری بجز تو اگر بینم
چون دل بدام تست نباشد بیم ... دلبر اگر هزار نفر بینم
تا زنده‌ام براه تو تا زنده ... آتش بجان ز داغ جگر بینم
جز عشق قلبم از همه بیگانه است ... در خود همین یگانه هنر بینم
عشق است آنکه زندگی باقیست ... باقی همه نقوش و صور بینم
عقل و اراده نفس و طبیعت را ... در نزد عشق بسته کمر بینم
بود جهان ز عشق بود کاو را ... در مرکز وجود مقر بینم
امروز دست تست که بر دلها ... چون پهلوی بفتح و ظفر بینم
ای پهلوی همواره بمان کز تست ... کاین شهر را برونق و فر بینم
تا بود انزلی به تنزّل بود ... نام تو یافت کز همه سر بینم

---

۱ جمله‌ایست که در خوش آمد مهمان گویند.

شکوه

در روز تیره بختی بر دشمنان نگیرم — از دست دوستان است کاینگونه سر بزیرم

گفتم بروز سختی گردند دستگیرم — چون روز سختی آمد کردند دستگیرم

هر کس ز من بیاموخت تیرافکنی در آخر — چون تیر دورم افکند وز دور زد بتیرم

از شیر راد مردی پرورده گشته‌ام لیک — در دام خصم روباه مانند شرزه شیرم

با پر مرغ فردوس جغد است در ستیزه — آوخ که من چو طاوس از جلوه ناگزیرم

مردم رخت ندیده ای مردمی کجائی — مگذر چو برق و مگذار در حسرتت بمیرم

می‌خواند بلبلی دوش از بهر هادی این شعر

عشقیست در نهادم مهریست در ضمیرم



يحيى

حاج میرزا یحیی پسر حاج سید هادی در سال ۱۲۸۱ هجری قمری در قریه دولت آباد متولد شده، بعد از تحصیلات ابتدائی و آموختن صرف و نحو زبان عربی بتحصیل علوم دینی پرداخته و در بیست و دو سالگی برای تکمیل معلومات بعراق عرب و از آن پس بمصر و حجاز رفته و از آنجا بطهران بازگشت نموده است.

در انقلاب مشروطیت حاج میرزا یحیی از پیشقدمان تغییر رژیم بوده و پس از بمباردمان مجلس و ظهور استبداد صغیر به اسلامبول تبعید شده و چون آزادی خواهان ایران بخلع محمد علیشاه و بازیافت مشروطیت کامیابی حاصل کردهاند وی از اسلامبول مراجعت نموده بوکالت مجلس شورا در دوره دوم نامزد شده است.

در حدود سال ۱۳۳۰ قمری بنمایندگی ایران در کنگره بین‌المللی نژادی به لندن مسافرت کرده و در نتیجه این سفر سه سال در اروپا بتکمیل اطلاعات جدیده و فراگرفتن زبان فرانسه پرداخته است. در مراجعت از اروپا بعضویت وزارت معارف منصوب گشته ولی پس از اندک مدتی مجدداً باسلامبول و از آنجا به برلن (در سال چهارم جنگ عمومی) و استکهلم رفته و در اواخر جنگ بین‌المللی بایران مراجعت و بخدمات معارفی مشغول شده است.

در سال ۱۳٤۲ قمری بنمایندگی اصفهان کرسی مجلس شورای ملی را اشغال نموده و پس از پایان دوره وکالت «دو سال» بریاست نشریات وزارت معارف بر قرار و اینک چند سال است که خدمت سرپرستی محصلین و محصّلات ایرانی را در بلژیک بر عهده دارد.

آقای دولت آبادی در تاسیس مدارس ایران بشکل نو خدماتی کرده و از پیشروان معارف جدید شمرده میشود تالیفات او آنچه بطبع رسیده



حاج میرزا یحیی دولت آبادی

عبارتست از: «کتاب علی» برای محصلین ابتدائی، کتاب «اردی بهشت» مرکب از نظم و نثر، «داستان عشقی شهرناز» و دیگر کتاب «حیات یحیی» که متضمن شرح حال و مشتمل قضایای تاریخی ایران در قرن اخیر است و تا کنون انتشار نیافته.

در مدت اقامت در اروپا نیز کنفرانسهائی داده که بعضی از آنها از قبیل «لا وره پرس[1]»، «شرح حال امیر نظام میرزا تقی خان»، «شرح حال قائم مقام» که بطور رساله چاپ شده است وغیره وغیره میباشد. اینک نمونه اشعار ایشان:

مهر مادر

بسبک و مضمون اشعار ایرج میرزا[2] بمطلع ذیل:

داد معشوقه بعاشق پیغام — که کند مادر تو با من جنگ[3]

☆

مادری پیر و پریشان احوال — عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر — یک پسر داشت شرور و خودخواه
روز و شب در پی اوباشی خویش — بی خبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود او ببر مادر پیر — یک گره بسته زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر — بکند صرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کرد ابا — گفت رو رو که گناه است گناه
این ذخیره است مرا ای فرزند — بهر دامادیت انشاء الله
حمله آورد پسر تا گیرد — آن گره بسته زر خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد — بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر — سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت — بر سر دوش و بیفتاد براه

---

۱ La vraie Perse یعنی ایران حقیقی.
۲ رجوع شود بصفحه ۱۳ جلد اول.
۳ رجوع شود بصفحات ۲۴-۲۵ جلد اول.

برد در چاه عمیقی افکند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تا نماید به ته چاه نگاه
از ته چاه بگوشش آمد
ناله زار حزینی ناگاه
آخرین گفته مادر این بود
آه فرزند نیفتی در چاه

ملکه حسن

صاحبدلان بجامعه خاطر نشان کنند
کز گلرخان دهر یکی را نشان کنند
بالا برند رتبه او را بآسمان
همدوش مهر و همقدم کهکشان کنند
در بارگاه رفعت و در قصر عز و جاه
تاجش بسر نهاده شه مهوشان کنند
فرمان پادشاهی او را بملک حسن
برلوح دل رقم زده مهرونشان کنند
چون گشت پادشاه نکویان روزگار
جانهای عاشقان‌بسرش‌جان‌فشان کنند

کتاب

چون‌عمر ماست همچو حبابی بروی‌آب
ما میرویم و خانهٔ ما می شود خراب
در چشم ما دگر چه تفاوت کند بخاک
خاکستر سیاه جهان یا که زر ناب
ما میرویم و کس نتواند دگر بدهر
ما را بچشم خویش ببیند مگر بخواب
ما میرویم و در پی ما آید این جهان
باهرچه‌خیر وشر که‌مر اوراست‌با شتاب
وصل و فراق داد و ستم انده و نشاط
گفت‌وشنوسکوت‌وفغان‌پرسش وجواب
تا روزگار هست همین ماجرا بود
یک قوم در ذهاب و دگرقوم در ایاب
چون جایگاه ما بکف دیگران فتد
و ز ما دگر حدیث نباشد بهیچ باب
باید اثر گذارد زخود در جهان ورفت
تا شد بزندگانی جاوید کامیاب
باید چه‌کرد ؟ نیکی، در بارهٔ که؟ خلق
بی اختلاف نوع و مکان همچو آفتاب
باید چو میرویم بماند بروزگار
از ما بیادگار کتابی علی الحساب
باشد که در کشاکش ایام بهرهٔ
صاحبدلان دهر بگیرند از آن کتاب[1]

---

۱ نقل از مجله «آینده» شمارهٔ اول مجلد دوم صفحه ۱۰۲ .

زندگانی جاودانی

اشاره ایست بمسافرت اروپا

میان زندگانم زندگانی — میسر شد ولی در ناتوانی
توانائی مرا تا بود بودم — دچار مشکلات زندگانی
جوانی بود و دولت بود و عزت — ولی غافل ز اوضاع جهانی
نمیگویم به باطل رفت عمرم — که نعمت را ببابد شکر رانی
خصوصاً آنچه قسمت گشت ما را — بلطف حق ز فیض آسمانی
ولی گر از نخست آگاه بودم — چه باید کرد در این دار فانی
از آزادی فزونتر بهره بردم — برغم قلتبان و قلتبانی
سه قسمت کردمی سرمایه عمر — پی بهبود کام و کامرانی
اول خواب وخوراک وراحت تن — نشاط روح و عیش و شادمانی
دوم تحصیل علم و کسب آداب — قرین عشق کار و کاردانی
سوم قسمت برای خدمت خلق — ز هر ملت چه عالی و چه دانی
کنون عمرم دوبارستی سی وچهار — به پیری میکنم یاد از جوانی
کجا و کی ندانم بانگ بدرود — رسد بر گوش یاران ناگهانی
امیدم آنکه در هنگام رحلت — سپارم جان بدست یار جانی
توانم تا باین امید بودن — که دارم زندگانی جاودانی

غزل

یار عزیزم کجا به بینمت و کی — عمر بپایان رسید و راز نشد طی
روز وصالی بخود ندیدن تا چند — زحمت شام فراق دیدن تا کی
هر یک از اعضا ز پا فتاد مگر دل — کو شب و روز است در تلاش پیاپی
من شدم از دست و دل ز پا ننشیند — وای بحال من و بعاقبت وی
باده شوق است در مذاق خردمنده — مستیش افزون از آنچه از اثر می
زمزمه عشق اگر بساز نیامیخت — چیست نوائی که بر شود ز دف و نی

جز سخن عشق کو همواره بود نو — کهنه‌شود جمله چون حدیث جم و کی
سیصد و ده از پس ازهزار به بلژیک — این غزل آورد طبع من بمه دی

قطعات

گفتار و کردار

حذر کن ز آمیزش آن کسی — که گفتار او هست بر عکس کار
هزارش بکردار باشد یکی — یکی را بگفتار سازد هزار

اعتماد بنفس[۱]

باش چون مرغکان که آسایش — بر سر شاخه های تر دارند
گرچه از بیقراری شاخی — کارمیده بر آن خبر دارند
باز چه چه زنند و خوش باشند — چونکه دانند بال و پر دارند

عشق و آزادی

یگانه گنج که در روزگار میجستم — دو چیز بود یکی عشق و دیگر آزادی
برای عشق چو حاجت فتد سپارم جان — ولی نثار کنم عشق را بر آزادی

مکر بد اندیش

مرا پیر دانای نیکو سرشت — در اندرز بر لوح خاطر نوشت
سخن جز بقدر ضرورت مگوی — بویژه بر مفسد فتنه جوی
مکن راز پنهانی خویش فاش — ز مکر بد اندیش ایمن مباش

---

۱ ترجمه اشعار Victor Hugo است که ذیلا برای تطبیق با اصل نقل میشود :

Soyons comme l'oiseau
Posé pour un instant
Sur des rameaux trop frêles
Qui sent ployer la branche,
Mais qui chante pourtant.
Sachant qu'il a des ailes.

رباعیات

دیده دل

ای دوست بیا بر من مهجور نگر   بر حال دل خسته رنجور نگر
باز آی و مرا ببین و گر نیست رهت   با دیده دل بحالم از دور نگر

کوری و کری

از خلق زمانه هرچه دوری بهتر   وز جور فلک هرچه صبوری بهتر
گر بودنت از یاوه شنیدن اولی   وز دیدن ناکسانت کوری بهتر

آئین نوروز

نو روز که ماراست نکوتر آئین   آن روز نخست باشد از فروردین
تنها نبود اول سال ایران   کان اول سال آسمان است و زمین

سرود

(جوانان وطن)

این سرود در جشن سال اول مجلس شورای ملّی انشاد شد:

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش وطرب و خرمی و شادی ما است

وطن از حلقه زنجیر ستم شد آزاد
رفت اندر غل و زنجیر تن استبداد
کنده شد بارگه جور و جفا را بنیاد
خاک ظلمتکده ظلم و ستم رفت بباد
آن ستمها که کشیدید بیارید بیاد
وز ستمگر نگذارید در این خاک نژاد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش و طرب و خرمی و شادی ما است

وطن و خانهٔ ما خطه ایران باشد
خاک ایران همه چون روضه رضوان باشد
تا که در پیکر با غیرت ما جان باشد
خانه خود نگذاریم که ویران باشد
یا که اوضاع وطن بی سروسامان باشد
گر فقیریم خدا یار فقیران باشد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش وطرب و خرمی و شادی ما است

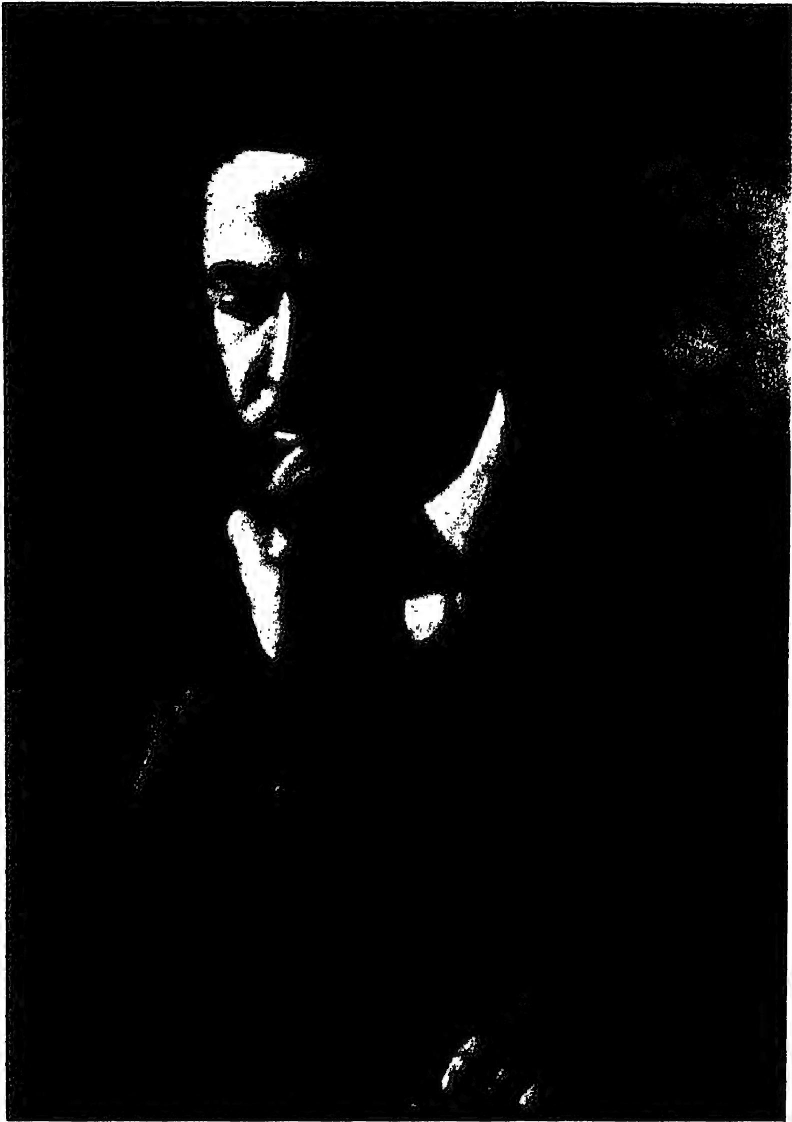
دامن خاک وطن داد فشان باید کرد
وطن پیر دگر باره جوان باید کرد
زندگی در کنف امن و امان باید کرد
کار در راه وطن با سر و جان باید کرد
خون خود در ره اینخاک روان باید کرد
آنچه باید بنمائیم همان باید کرد

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش وطرب و خرمی و شادی ما است

گرگ در گله شبان وار نخواهیم گذاشت
دزد در قافله سالار نخواهیم گذاشت
راهزن سرور و سردار نخواهیم گذاشت
رایت خویش نگونسار نخواهیم گذاشت
ملک بی لشکر جرار نخواهیم گذاشت
وطن خویش چنین خوار نخواهیم گذاشت

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روز عیش وطرب و خرمی و شادی ما است





میرزا احمد خان اشتری (یکتا)

یکتا

میرزا احمد خان اشتری متخلّص به «یکتا» پسر مرحوم میرزا مهدیخان و میرزا مهدیخان نوهٔ میرزا رضی شیبانی وزیر آذربایجان است که در فنّ ترسل و انشاءِ فارسی و در فضل و تبحّر از معاریف عصر خود بوده و شرح حال او را رضا قلیخان هدایت در قسمت دوم تاریخ روضة الصفای ناصری آورده است.

میرزا احمد خان در ذی‌حجه ۱۲۹۹ قمری در جوشقان (بین اصفهان و کاشان) تولد یافته، در بدایت عمر نزد میرزا حسین خان عم دانشمند خویش و از آن پس در خدمت مرحوم میرزا عبدالوهاب اصفهانی فارسی و حسن خط و فنون ادب را فراگرفته و بتدریج درجات عالیه این فنون را پیموده است، گذشته از این در صنایع ظریفه دیگر از قبیل نقّاشی و قالی بافی و گراورسازی و عکاسی اوستادی چابک دست می‌باشد و تابلوها و دیگر مصنوعات ظریفه او پسندیده اهل فنّ است.

یکتا در سال ۱۳۱۹ قمری با پدر و بستگان خود بطهران آمده و از آن تاریخ تا کنون در طهران متوقف و همواره مصدر خدمات مهمّه دولتی از قبیل: حکومت گیلان، معاونت وزرات عدلیه، کفالت بلدیه طهران وغیره بوده و اکنون نیز از صاحب منصبان عالیمقام وزرات عالیه بشمار است.

یکتا در شاعری لطیف طبع و زبردست و در ادب پروری و شاعر نوازی از اقران ممتاز است.

اکنون مختصری از اشعار این شاعر معظم را انتخاب نموده پایان آن را باشعاری که در جشن هزارمین سال فردوسی (مهر ماه ۱۳۵۳ قمری) سروده اند و بهترین اشعاری است که در این موضوع گفته شده زینت می بخشیم:

غزليات

از غزليات شيرين يكتاست

ابروت پرند ميفروشد　　گيسوت كمند ميفروشد
بر آتش روت چشم بد را　　خال تو سپند ميفروشد
يارب كه رها مباد از بند　　هركم ز تو پند ميفروشد
لعل لب تو بيك كرشمه　　صد طعنه بقند ميفروشد
من مشتريم ز من بپرسش
يك بوسه بچند ميفروشد

☆

من از آنروز كه ديدم رخ زيباى ترا　　خوانده بودم ورق محنت فرداى ترا
از براى من محنت زاده ميخواست بلا　　كه بر آراست بدين قاعده بالاى ترا
رفت سردر سركار تو و مقدور نشد　　كه نهم از سر سودا زده سوداى ترا
بكنظر ديد بمن چشم تو و جان دادم　　هنر بازوى بيمار تواناى ترا
دست آموز غم تست بهش دار از اين　　كه كسى قدر نداند دل يكتاى ترا

☆

اين اشعار را در ستايش و در جواب اشعار آقاى وثوق الدوله[۱] (بگذشت در حيرت مرا بس ماهها و سالها[۲]) گفته است :

اى دور مانده از وطن مانند يوسف سالها
از كيد اخوان دغل وز حيلهٔ محتالها
زان نالهٔ شبگيرها بزنده چون شمشيرها
كه بگسلد زنجيرها كه بشكنند اغلالها
شد آشكارا رازشان بى خاصيت شد سازشان
اين حالشان تا بازشان باشد چه استقبالها
بادافره چونين گنه شد روز روشنشان سيه
شد شان بفرمان اله ادبارها اقبالها

---

۱ رجوع شود بصفحات ۳۷۶-۳۹۳ همين مجلد .　۲ رجوع شود بصفحه ۳۷۹ همين مجلد .

پرده فتاد از کارشان آشفته شد بازارشان
بر دوش ماند اوزارشان مانند خر حمّالها
رفتند اندر کون خر آن ریش گاوان سر بسر
همچون زبد برجوی و جر یا غوک در گودالها
باد از برون افتاد شان لعنت شده اورادشان
بر گردن احفادشان مانندهٔ اغلالها
از شه گرفته تا گدا دیدند کیفر از خدا
کردند چون کفران ترا چون ز اولیا ابدالها
خشم خدا باریدشان بر قهر بسپاریدشان
زقّوم بگساریدشان پیمانه ملا مالها
کالای کذب و افتری بر بایع و بر مشتری
ماندند در سوداگری چون در دکان بنجالها
سرمایهٔ سودایشان بر گردن و بر پایشان
پیچید و برد از جایشان چون طوقها خلخالها
آن کذبها و جعلها نشکست قدر لعلها
شد عاقبت چون نعلها بر پای خر جعّالها
از قوم فرعون دغل جز مکر و تدلیس و حیل
درخور نباشد فی‌المثل سنجی چو با مکیالها
آن بی بصیرت کز خری بر دیو داد انگشتری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوّالها
فرّش چو پرّش کنده شد خلقش چو خلقش گنده شد
گر پهن شد یا کنده شد چون خرهٔ بقّالها
بگذار تا میرد مگر آن بی هنر که از بطر
جوید علاج درد سر از داروی اسهالها

باللعجب از این حیل کاین زشت کاران دغل
حی علی خیرالعمل گویند در اقوالها

بر هیچ تا کی طعن و دق بشکن قلم بستر ورق
هرگز که دید آئین حق ز اشباحها تمثالها

میزان عدل دادگر از خوب و بد وز خیر و شر
بدهد عوضها سر بسر قیراطها مثقالها

راضی شو از ماضی همی وز حال هم راضی همی
کان دادگر قاضی همی نیکو کندت احوالها

چین برجبین از زندگی دارد بسی ارزندگی
چون موج آب زندگی در ایزدی سلسالها

گر دیر ماندی در سفر دیدی بسی رنج و خطر
آخر نه وارستی مگر از جار این جنجالها

دوری اگر زین سر زمین خاطر نداری تا غمین
باد این خلاب پارگین ارزانی جلّالها

این خارسان از خارها این سنگلاخ از مارها
تو با پری رخسارها خوشباش اندر بالها

این غار باد از غولها این بادیه از کولها
تو با سیه مرغولها فرخنده بنشین سالها

تو طوطی شیرین سخن سیمرغ قاف فضل و فن
حیف است در این مرغزن بگشائی آن شهبالها

دل وا رهان از خستگی کاید گشاد از بستگی
یابد همی وارستگی زین نا سزا از یالها

باش این زمان تا ذوالمنن پاداش این رنج و محن
بر تو بفضل خویشتن آسان کند اشکالها

هم وصل گردد فصلها هم باز گردد اصلها
با اعتدال فصلها آسوده گردد حالها

فرّ جوانی آیدت چین از جبین بگشایدت
شمشاد قد آرایدت گردد الفها دالها

پاداش نیکو کاریت یزدان نماید یاریت
وز خیرهای جاریت ماند بجا امثالها

آید که روزی مرد و زن سجده برندت چون شمن
جمله پرستندت چو من یا صائمان شوّالها

ای کعبهٔ من کوی تو کی دید خواهم روی تو
کز مطلع ابروی تو مسعود سازم فالها

بلبل و پروانه

میان بلبل و پروانهٔ دوش
سخن میرفت و من میرفتم از هوش

بگل بلبل به صد شیرین زبانی
ثنا خواندی بالحان و اغانی

که گل رنگش چنین بویش چنانست
تماشای رخش آرام جانست

کجا گل چهرهٔ زیبا فروزد
چه چاره شمع را کز غم بسوزد

صفا و لطف در طبعش سرشته است
بمعشوقیش گردون خط نوشته است

اگر صد ره دهم بر چهره اش بوس
نه آسیبی ازو بینم نه افسوس

بمحفل شمع چون رخ برفروزد
بپاداش وفا جان تو سوزد

تو هم با من بیا در گلشن و باغ
ببین رخسار گل بی دود و بی داغ

تو هم با گل نشین با گل سخن کن
نشاط جاودانه همچو من کن

چه خواهی طرف بستن از نگاری
کز او بهره نداری جز شراری

نه رحم اندر دلش نه خنده بر لب
نه با او میتوانی زیست یک شب

جوابش گفت پروانه بصد شور
که ای قانع به صورت گشته از نور

تو اندر عشقبازی ناتمامی
بگل عاشق نئی جویای کامی

ترا خود کامه بودن کور کرده بصورت از معانی دور کرده
تو خود را عاشق گل خواندهٔ باز ندانسته ز گل انجام و آغاز
که را در عاشقی این پیشه باشد چنینش لاجرم اندیشه باشد
حدیث شمع و پروانه جز این است مرا از هر دو عالم او گزین است
همی خواهم که او رخ برفروزد چه غم دارم کرم هستی بسوزد
تو و بوسیدن رخسارهٔ گل گل و افسانه گفتنهای بلبل
من و فانی شدن در حضرت دوست «که هرچیزی‌بجای خویش نیکوست»
چرا زی آن نپوید مرد هشیار که در خویشش‌کشد چون پود را تار
چرا عاقل بیاری دل ببندد که چون افغان کند بر وی بخندد
ز ذکر نام شمع و یاد رویش سخن این جا شکست اندر گلویش
ز جا پر باز کرد و دم فروبست بشمع انجمن هشیار پیوست
کشیدش تنگ در بر شمع دردم یکی شد عاشق و معشوق باهم
بخویشش درکشید و رخ برافروخت بسوک او چو او تا صبحدم سوخت
بشمع انجمن صد آفرین باد ز معشوقان بمعشوقی گزین باد
مباد از آفت دورانش تشویش که می سوزد دلش برکشتهٔ خویش

بلبل و گل

شنیدم بلبلی نو پر گشوده نهیب عشق با دل نا زموده
بطرف گلستانی کرد پرواز بصد شادی و غنج و خوشی و ناز
گلی نو رسته دید از چشمهٔ نوش فغانی کرد و لرزید و شد از هوش
چو خار افتاد اندر پای آن گل بخود ترسل تر از خطّ ترسل
ز شوق آنچنان دیدار زیبا نه ماندن نه پریدن داشت یارا
شنیدم باغبانش دید و برداشت کجا بیچاره را ناهار پنداشت
ز بستان زی شبستان بردش آنمرد قفس با آب و دان آماده‌اش کرد
بهوش آمد چو آن بیچاره بلبل نه از گلشن نشان دید و نه از گل

برآورد از جگر بانگی چنان زار / که از کژدم گزیده شخص بیمار
چنان نالید آن مسکین محزون / که در هجران لیلی جان مجنون
چنان میکرد آن بیچاره فریاد / که اندر بیستون بیچاره فرهاد
گمان مرد نیک اندیشه این بود / که چون بر جان آن بیچاره بخشود
بر آن پاکیزه خوی نیک پیشه / دعا میگوید آن مسکین همیشه
بدانش سالها میداشت در بند / دل از فریاد آن بیچاره خرسند
نمیدانست که آن مرغ گرفتار / ز کار او همی نالند چنان زار
گر آنجا عاشقی دل خسته بودی / درست از گفت بلبل می شنودی
که هر کس کم جدا کرد از گل خویش / بخار هجر یا رب باد داریش
که هر کم بر گرفت از پای دلدار / بهجر دوستان بادا گرفتار
مرا هر کس جدا کرد از دلارام / نبیند یا رب از درد دل آرام
بسا مردم که نیکوئی سگالد / که جان مستمند از وی بنالد
چو نا سخته کسی اندیشه سنجد / سزد گر خاطری از وی برنجد
چه نیکو داستان زد مرد هشیار / نخست اندیشه باید آنگهی کار
بسا باشد مرد که از طالع خویش / نکو بیند هر آن بد کایدش پیش
چو بر وفق هوایش افتد آن کار / گل انگارد اگر پیش یدش خار
گرفتار قفس آن مرغ حیران / چو بار افتاده مرد اندر بیابان
بهر ناله که از جان ساز می کرد / بدل اندیشهٔ پرواز می کرد
بدین امید خاطر داشت خرسند / مگر روزی گشاید از قفس بند
گشاید بال و زی بستان شتابد / دگر ره نو گل خود را بیابد
قضا را تا دهد جان نژندش / قفس افتاد از طاق بلندش
قفس بشکست و شد در بر رخش باز / ببستان از شبستان کرد پرواز
ز هرسوئی بسوی باغ رو کرد / گل خود را بهر جا جستجو کرد
زمستان بود و بستان بینوا بود / مراد بلبل از وی نا روا بود
فسرده بود آب چشمه سارش / برهنه بود ناژوی و چنارش
نه سوسن در چمن نه بید مشکی / نه از گل مانده الاّ خار خشکی
امیدش گشت چون زان گل گسسته / صفیری زار زد از جان خسته

دریغا گفت بر احوال زارم — دریغا خاطر امیدوارم
بپای خار بن افتاد و جان داد — بدل از مرگ خود خط امان داد

سپاسنامه فردوسی

در جشن هزارمین سال فردوسی (جمادالاخر ۱۳۵۳ قمری)
سروده شده از نوترین و بهترین اشعار است

بنام ایزد ای جشن فرخنده فال — مبـاد اخترت را ز گردون وبال
گزین دانشی نامور کنگره — که هورند گوئی ببرج بره
در این مهر مه فروردین آوری — چنان چون سزید اینچنین آوری
بمیلاد فردوسی پاک زاد — که آمرزش ایزدش یار باد
در این جشن فرخ بدین روز نو — که از چرخ برده بشادی گرو
بدان دانشی مرد پاکیزه هوش — سپهر سخن را خجسته سروش
یکی داوری دارم از روی داد — پذیردش اگر نامور اوستاد
که ای پر خرد مرد فرخنده رای — جهان سخن را مهین کدخدای
سخن پایه و مایهٔ آدمیست — سخن ز آسمان آمده بر زمیست
بنیروی طبع سخن آفرین — تواش باز بردی بچرخ برین
سخن سالها بود تا مرده بود — چون جان سخن گوی افسرده بود
تواش زنده کردی بنظم دری — که بادت برازنده این برتری
توئی آن سخن پرور نغز گفت — که گفت از تو میباید از ما شنفت
تو آنی که در پهنهٔ گیر و دار — زمین شش کنی آسمان را دو چار
هوا را ز نیزه نیستان کنی — زمین را زخون چون میستان کنی
ز البرز چون پادشاه آوری — ز چرخ برین مهر و ماه آوری
کشی چون ز ایران سپه با شتاب — «سر نیزه بگذاری از آفتاب»
سخن چون برانی ز افراسیاب — «کنی کوه آهن چو دریای آب»
بهنگام گفتن ز نام آوری — جهان پهلوانی و والا سری
برستم فلک گر کند قیل و قال — «بگرز گرانش دهی گوشمال»
چو گوئی ز آئین مردان مرد — که کوشش نام و ننگ نبرد

پی تازیانهٔ نه سرخ و نه زرد
بر آری ز بهرام گودرز گرد

و دیگر که از گفته باستان
بدین معنی آری چنین داستان

« بنام بلندم ار بغلطم بخون
به از زندگانی بننگ اندرون »

« مرا مرگ خوشتر ازان زندگی
که سالار باشم کنم بندگی »

بپند زمانه بگاه وداد
بشهنامه آری بدین گونه یاد

« که بهر یکی کشتهٔ ناپدید
سر زندگان چند باید برید »

بدین گفته خواهی چو پاسخ نهی
چنین سخته و نغز و فرخ نهی

« چو کین سر شهریاران بود
سر و کار با تیر باران بود »

« گنهکار خون سر بی گناه
سزد گر نباشد درین رزمگاه »

کجا گفت خواهی ندارد گناه
سیاووش را آتش آری گواه

چو کیفر دهی خواست سودابه را
بخشم آوری پور رودابه را

چو از مهر دل کرد خواهی سخن
دل کوه خارا بجنبد بتن

« سیه اندرون خوانی و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل »

به آئین مردان بکیش مهان
« بآزار مورت نیرزد جهان »

ز شب بر گشائی چو چشم دژم
ز بیم آوری پشت مه را بخم

بر آری چو از خاوران آفتاب
جهان را کنی کان یاقوت ناب

چو آرایش بزم شاهان کنی
سخن راست از کج کلاهان کنی

فلک آفرینت ملک زه کند
که گفتن که یارد کزین به کند

چو پرده ز راز جهان بر کشی
کند آتش آبی و آب آتشی

« بموری دهی مالش نره شیر
کنی پشه بر پیل جنگی دلیر »

قضا را چو خواهی نمائی قدر
درد پهلوی پور خود را پدر

کجا گفت خواهی ز نوشیروان
تن مرده را باز بخشی روان

چو رانی سخن را ز بوزرجمهر
بری کوژی از پشت گردون سپهر

صفت چون کنی ایزد پاک را
« که گویا و دانا کند خاک را »

بنادانی خود ز دانش وری
بنامه درون اینچنین آوری

« خدای بلندی و پستی توئی — ندانم چهٔ هر چه هستی توئی»
برزم و ببزم و بسوک و بسور — بعزم و بحزم و بنزدیک و دور
ز هر درگه خواهی سخن کرد ساز — بگفتارت آرند گردان نماز
همان نه سخن نیک رانندهٔ — بهر کار و هر پیشه دانندهٔ
شهی چون ز شاهان کنی گفتگوی — بهشتی کجا آوریٔ رنگ و بوی
دبیری چو نامه نگاری کنی — امیری چو کشور مداری کنی
برزم اندرون نامور رستمی — برای آفتاب سپیده دمی
کسی چون تو در شیوهٔ کارزار — نه لشکر براند نه گیرد حصار
کنی دیده بانی کجا در نبرد — بدانی که چندند از گرد مرد
چو از راز دشمن پژوهش کنی — فلک را بدانش نکوهش کنی
سپهدار رزمی نگهدار بزم — خداوند عزمی خداوند حزم
بهاری ببستان هزاری بباغ — بروز آفتابی بشب شبچراغ
هزاری بگلبن چو گفتن کنی — گلی چو بگلشن شگفتن کنی
مهین اوستادا سخن گسترا — سخن گستران را بهین مهترا
سخن را توان بست پیرایه‌ها — و لیکن چو می خیزد از سایه‌ها
سخن گر ز جان سخن گوی نیست — اگر گل بود اندران بوی نیست
تو را چون تو باید ستایشگری — که این پایه خود نیست با دیگری
سخن گفتن هر کسی نغز نیست — بهر گفته چون گفت تو مغز نیست
«سخن چون برابر بود با خرد — روان سراینده رامش برد»
سخن چون ز باور بگویند و رای — نیوشنده را دل بجنبد ز جای
سخن کان ز جان سراینده است — سراینده‌اش تا ابد زنده است
سخن باید آورد از بخردی — سخن گوی باید بود ایزدی
تو آن ایزدی مرد گویندهٔ — که جشنی چنین را برازندهٔ
مرا در سخن گستری پایه نیست — بجز دوستی سخن مایه نیست
چو این جشن فرخنده آمد بپای — دل مهربانم برآمد ز جای

چو دیدم ندارم ز خود پایهٔ سزاوار چون تو گرانمایهٔ
از آن گنج گوهر کجا رایگان بر آوردی از خاطر شایگان
بدین نامه اندر فزودم بها و دیگر ز نام مهین پادشا
بگنج تو بردم اگر دستبرد گنه نیست چون برتو خواهم سپرد
ابر میهمانان که از راه دور ترا گرد گشتند مانند هور
ز تو خواند باید بر آنان درود که ما را سزاوار چیزی نبود
زهی بر تو ای مرد نیکی شناس درود از خدا باد و از ما سپاس
که از بهر ایران که خاک تو بود نوازندهٔ جان پاک تو بود
بسی سال بردی بشهنامه رنج نه از بهر نام و نه از بهر گنج
به آبادی ملک بودت نیاز بدل بودت این آرمان دراز
مگر روزی آن نامهٔ دلپسند فتد در کف خسروی ارجمند
بخواند بداند ازان راز تو نهد گوش دانش بر آواز تو
نوآئین کند این کهن خانه را بیاراید اورنگ شاهانه را
نشیند بتخت کیان سرفراز بدرگاهش آرند گردان نماز
بپاداش آن خسروی یادگار اگر دیر کرد اینقدر روزگار
یکی ایزدی راز در کار بود که کلک منش باز یارد نمود
همی داد می خواست پروردگار ز شاه و ز ایرانت پاداش کار
گواهی دهم پیش ازین روزگار نه ملک اینچنین بود و نه شهریار
شد ایران زمین سالهای دراز پی آنکه آرد یلی سرفراز
بکان اندرون بهرمان پرورد جهان را یکی قهرمان پرورد
که بر راز گفت تو دانا بود بپاداشن تو توانا بود
چنین روزگار و چنین شهریار نیارد جهان جز بسالی هزار
الف قد بهر الف آرد یکی کزین مایه گوهر بودش اندکی
کنون بیخ امیدت آورد بار به آوردن اینچنین شهریار
شهنشاه فرخنده پی پهلوی سزای نشستنگه خسروی

سر از کامگاری بگردون کشید　　که چون او جهان شهریاری ندید

بر آراست ایران بفرزانگی　　برادی و دانش به مردانگی

بپـاداشنت جشن شاهانه کرد　　بنوی ترا تازه افسانه کرد

ببین تا در این مرز مینو نشان　　همه پای کوبان و دامن کشان

سران جهان اندر این انجمن　　چو بلبل بگل سبزه اندر چمن

بهر گون لغت با هزاران سرود　　فرستند بر جان پاکت درود

یکی پای کوبد یکی کف زند　　یکی چامه خواند یکی دف زند

یکی گوید از پهلوانی تو　　یکی از انوشه روانی تو

یکی میر خواند یکی مهترت　　یکی از بهشت برین بهترت

خوشا خرما روز پیروز ما　　بسالی دوم روز نو روز ما

خوشا باغ و بستان و صحرا و کوه　　بجشنی چنین خرم و باشکوه

زهی شاد کامی زهی خرمی　　که گوئی بهشت است روی زمی

خوشا کام خاطر خوشا جام می　　خوشا تاج خسرو خوشا تخت کی

خوشاشیخ و شاب و خوشامرد و زن　　خوشا ساقی و راوی و چنگزن

خوشا بامدادان خوشا شامگاه　　خوشا آن چو مینویت آرامگاه

خوشا خرما میهمانان ما　　گرامی به پیکر چنان جان ما

فری باد بر خاک از آسمان　　بدین میزبان و بدین میهمان

که زی ما ز راه دراز آمدند　　بویژه که خوش چامه ساز آمدند

خوشا طوس فرخ که چرخ مهست　　خوشا سر زمینی که در وی شهست

خوشا بعد مردن چنین زندگی　　به مهر جهانیت ارزندگی

الا ای سخن سنج گوهر فروش　　به جشنت جهانی بنازند و نوش

چو بودی بگیتی همه مهربان　　بتو جملگی را بود مهر از آن

که هرکس بباغ اندرون هرچه کاشت　　ازان می تواند همی بهره داشت

گل و ضیمران کشتی و شنبلید　　بگورت همانها که کشتی دمید

سهی ر نمودی پرستندگی　　ازیرا کنندت کنون بندگی

خرد را ستودي بفرزانگی ستایند ازانت به مردانگی
چو بودت بدل مهر آئین و کیش همه کیش و آئینت آمد بپیش
هنر را چو بودی بدل دوستار هنر نک چنین آمدت خواستار
چو میخواستی هر چه را از خدای بجا آمد ای آسمانی همای
درین روز پیروز با فرّهی که آمد بفرمان شاهنشهی
کز اقصای گیتی کران تا کران بتو گرد گشتند دانشوران
بایران زمین ساختند انجمن چو بر چرخ گردنده عقد پرن
بدین پایه دانش بدین مایه هوش بدان رای دانده تیز گوش
چرا تا خموشی تو ای مرد راد نخواهی سخن را چرا داد داد
یکی تا به آئین مردان راد درود آوریشان ابا جان شاد
بر آورد همی سر ز آرامگاه چو از خاوران مهر گیتی پناه
وگر خفت خواهی مرا ده جواز که آورده‌ام زی در تو نیاز
درود آورم از زبان تو شان هویدا ز راز نهان تو شان
که ای دانشی مهتران و ردان که دور از شما باد چشم بدان
خوش و خرم و شادمان آمدید همان بادتان که بران آمدید
بمانید همواره بر جای شاد بدانش پژوهی و آئین و داد
گرم بود دستور بر خاستن سخن را چه خواهم بر آراستن
سپاس چنین مردمی را درود چنان میسرودم به آوای رود
که زهره ز بالای چرخ برین فرستد بگفتار من آفرین
بمدح شهنشاه گردن فراز سخن را چنان کردمی باز ساز
که از چرخ گردنده تیر دبیر ببوسیدن کلکم آید بزیر
کز او فرّهی یافت ایران زمین چو از مهر رخشان سپهر برین
شهی کش خداوند ناهید و هور هنر داد و کوپال و شمشیر و زور
فرازندهٔ اختر کاویان برازندهٔ جایگاه کیان
که تا دست برد او بشمشیر تیز تباهی همی چاره جست از گریز

مبیناد آسیب عین الکمال — مباد اخترش را ز گردون وبال
که آراست این خسروی خانه را — بپا کرد این جشن شاهانه را
مرا چون زبان سخن بسته است — سخن آفرین کلک بشکسته است
نباشد بگفتار دستوریم — بدخمه است فرمان مستوریم
شما ای هشیوار دانشوران — به آئین و رسم خرد پروران
بشکرانهٔ آنکه گویاستید — خرد را توانا و جویاستید
یک امروز بر بنده یاری کنید — بیاری من استواری کنید
بخوانید این خسروی چامه را — بجای من این پهلوی نامه را
که شاه جهان پهلوی زنده باد — بزرگی بنامش برازنده باد
برومند بادا و پیروز بخت — بماند بدو خسروی تاج و تخت
مرا ای هزاره برازندگان — جهان را سران شاه را بندگان
بتابید در سایهٔ پادشاه — چو در سایهٔ مهر تابنده ماه
بنام خداوند و شاه و وطن — بیاد چنین نامور انجمن
نویسید این چامهٔ دلپسند — نهید اندرین جایگاه بلند
که آید همه ساله چون مهر ماه — بیاید هر آنکس بدین جشنگاه
ازین جشن فرخنده آیدش یاد — بخواند بگوید ابا جان شاد
بشاه و بدستور و این کنگره — یکایک سراسر همه یکسره
بدین چامهٔ پهلوانی سرود — «ز چرخ آفرین باد و از ما درود»
چو گفتار فردوسی آمد ببین — مرا نیز باید شنید این سخن
گر این چامه را من بر آراستم — نوشتم در آن هر چه را خواستم
اگر چند پیوسته آمد ز من — پی تهنیت بر بدین انجمن
«گواهی دهم کاین سخن راز اوست — دو گوشم تو گوئی بر آواز اوست»
ازیراش آورده‌ام من دلیر — بدفتر ز خاطر بخاطر ز ویر
اگر لغزشی باشد اندر سخن — بپوشیدش ای نامور انجمن
که چون گاه گفتن ز راز دلست — ادیبانه گفتن سخن مشکلست

کرا مست باشد بدین جشنگاه اگر پای کوبد ندارد گناه
سخن‌های دیگر بفضلست و هوش مرا هر چه آید بدل از سروش
سخنهای دیگر بود از کتاب مرا از دل پاک عالی جناب
ز فضل ار ندارد به پیکر لباس ز عریانی آن ندارم هراس
کرا پیکرش به ز دیبا بود برهنه نکوتر چو زیبا بود
بدامان فردوسیش بسته‌ام بکوه گرانش بپیوسته‌ام
ز دریا نسب دارد ار قطره است ز مهر درخشان اگر ذره است
چو ارجش بنام بزرگان بود دُر ار خواندمش درخور آن بود
بنام بزرگان چو دارد طراز بود کوته ار چند گفتم دراز
اگر در فراوان بود اندک است سپاس شما را هزار از یک است
دعای شه است و سپاس شما زن و مرد نیکی شناس شما
بترکیه و ژاپن و هم پروس بپاریس و لندن بهند و بروس
فلسطین مصر و عراق و دکن بهر مرز و بوم و دیار و وطن
که کردند شرکت در این جشن ما بیاد سخن گستر کشن ما
که منشان نکردم در این نامه یاد خدا شان مکافات نیکو دهاد
مه و که زن و مرد خرد و کلان همه زنده باشند و روشن دلان
هماره بمانند خندان و شاد که از رفتگان آوریدند یاد
همین است آئین همین است داد که روزی مرد هر که روزی بزاد
جهان را چو ناچار باید گذاشت خنک هر که جز تخم نیکی نکاشت
پس از ما بگردد زمانه بسی که از ما نباشد بگیتی کسی
و لیکن بدینگونه کردار و داد ز ما نیز آرند مردان بیاد
که چون ذره پیوست با آفتاب شود آفتاب و بود کامیاب
ز نیکان چو فردوسی آورد یاد ز نیکان شد و ماش کردیم شاد
چو ما یاد کردیم از آن هوشمند شود ناممان همچو نامش بلند
بیزدان درود و ز یزدان سپاس که این است آئین نیکی شناس

بشاه جوان بخت دانای ما — ز یکتا خدای توانای ما
همیشه مدد باد و یاری رساد — که این جشن فرخنده را پی نهاد
انوشه بمانند با دین و داد — هر آنکس که دارد ازین شه نژاد
«بپایست تا در زمانه سپهر — مبراد هرگز ازین تخمه مهر»
بویژه ولیعهد فرخنده بخت — که بیخ و بنش باد بر جای سخت
بکام دل شهریار بلند — بجا باد فرزانه و ارجمند

ز یکتا بجا باد این یادگار
در این جشن شاهانه سالی هزار

تمّت

فهرست هجائی

اسماء رجال و اماکن و ملل و قبایل و فرق و کتب و جراید وغیرها

وارده در کتاب

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال



اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن



اسماء ملل و قبایل و فرق

اسماء ملل و قبایل و فرق

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جرائد

اسماء کتب و جرایه



غلطنامه

(تصحیح غلطهای مهم)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۷	زشتی چون	زشتی چو
۱۲	٦و۲۲	زرقام	زرقاء
۱۳	۱	بیحد از	بیحد من از
۲۹	۷	بآزداکی	بآزادکی
۳٤	۲۱	این غزل	این غزل را
۳۹	٥	دوّمی	دو ، می
٤٥	۱۸	سودمندان	سودمند آن
٤٦	۱۸	بده فرق	بده که فرق
٤۷	۱٤	مرد ز جان	تا مرد ز جان
٤۹	۱	متناوباً ریاست	متناوباً بریاست
٥۱	۱۷	ترا بر	دوباره بر
٥۲	۹	ببین جانوری	ببین بجانوری
٥۳	۷	بتربیت	تربیت
٥۳	۱۱	براز	بر آ ز
٥۹	۱۲	بر زمین	بزمین
٥۹	۱۸	عروسان در	عروسان همه در
۷٤	۱۳و۱٤	کردن	کردند
۷٤	۱٦	فکرت در	فکرت چو در
۱۰۱	۲۳	چو مکتبی این کتاب را بکشود	چون مکتبی این کتاب بکشود
۱۰۲	۱۹	طبیعت دختران	تربیت دختران
۱۰٦	٦	طبعی	طبیعی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٠٦	١٦	توجهه	توجه
١٠٦	١٨	بهره منده	بهره مند
١٠٧	١٧	نودهمین	نودمین
١١٠	٣	دد و دام این	دد و دام در این
١٢٠	٢٢	بنشیند	ننشیند
١٢١	٨	شعرینی	شعر مبنی
١٤٥	١٨	قهر تو	قهر او
١٤٧	١٧	پمیوده	پیموده
١٥٣	٣	هرمله	حرمله
١٥٣	٩	مختصر	محتضر
١٥٣	١٥	بین وای وای	بین و وای
١٦١	٢١	قیامت بر قیامت	قیامت ز قیامت
١٦٢	١٢	بروز خلایق	روز خلایق
١٦٣	٩	میکرد	میکرد
١٦٩	٧	بخوض املنایا	بخوض المنایا
١٧١	٥	اجبنبی	اجنبی
١٧١	١٥	خواست	خاست
١٧٨	٨	ز آلایش	زالایش
١٧٩	٢٥	بانگلیس	با انگلیس
١٩٤	٨	شود و هوشش	شود ، هوشش
١٩٨	٣	خوشدلی	خوشگلی
١٩٩	٤	نازد کرشمه	ناز و کرشمه
٢٠٣	١٥	ور	در
٢٠٨	١٢	روی نکو	رای نکو
٢١١	١	بهنگام	بهنگامهٔ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢١٥	١٦	زنه	زند
٢١٧	٨	صحبدم	صبحدم
٢٣٤	٣	فکر بکیر	فکر بکر
٢٣٧	٤	گتمم	گشتم
٢٣٨	٢٠	بعدی سعدی	بعد سعدی
٢٤٤	٢	خوبی و وفاداری	خوبی و اتفاق و وفاداری
٢٤٥	٢٤	عسقت	عشقت
٢٥٢	١٠	درشت	درست
٢٥٣	١١	بوکی	بو که
٢٧٨	٨	رو در خدا	روی در خدا
٢٨٥	٤	که ترکان	ترکان که
٢٨٨	١٦	زیرکم	زیرکیم
٢٩٠	٢١	حق شناسی ده	حق شناسی بخش
٢٩٧	٢٤	رئیس نخستین	نخستین رئیس
٢٩٩	١٣	کسی است مغرور	کس است که مغرور
٣١٩	٢٠	کشودن	کشودند
٣٢١	٨	نیش	نیشی
٣٢٢	٢	تیر و خدنگ	تیر خدنگ
٣٢٧	١٢	بپزیر	بپذیر
٣٣١	٢٤	بیضائی صفحه ٨١	بیضائی صفحه ٧٦
٣٣١	٢٤و٢٥	سرمد صفحه ٩٥	سرمد صفحه ١٩٥
٣٣٩	٦	بر سر نهاد	بسر بر نهاد
٣٤٣	٧	کند گر	کند گو
٣٤٤	١٦	شکشته	شکسته
٣٤٤	١٨	امید	سپید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣٤٧	٢٠	جهان شیرین	جان شیرین
٣٤٨	١٨	امتی	امّی
٣٤٨	٢٢	حضرت و هدیه	حضرت تو هدیه
٣٥٧	٢١	کل چهره	کل چهر
٣٥٨	١٣	بی نیش و نوش	بی نیش نوش
٣٥٩	٢	فرموش	فراموش
٣٦١	١٧	کر آن سنکی	کران سنکی
٣٦٣	٢٣	پیراکنده	پراکنده
٣٨٦	١٠	منشای	منشاء
٣٨٨	١٦	لشکری	لشکر
٣٨٨	٢٢	نهاده	نهادهٔ
٣٩١	٤	در نظری	ور نظری
٣٩١	١٣	خلق تو یکسره	خلق تو کر یکسره
٣٩٢	١١	عشق و بود ز	عشق بود وز
٣٩٩	٢٨	٩٦-٨٦	٩١-٨١
٤٠١	٢٢	٢٤٠-٢٢٠	٢٤٠-٢٢٥
٤١٤	٤	قرص ماه را	قرص قمر
٤١٤	٧	بحر خضر	بحر خزر
٤٢٣	١٦و١٧	وزرات	وزارت



دیباچهٔ انگلیسی

imitation of Western ways and methods will be really beneficial to the people of Iran constitutes one of the serious problems. The ponderings of the poets over this theme have so far produced at least this one effect, namely, that the people of Iran are inclined to introduce and observe some sort of uniformity in dress and manners. The turban is gone, yielding its place to the hat. The Pahlavi cap served as an intermediary, marking the transition from the turban, the Persian, to the hat, the European headgear.

All these signs of a kind of "Renaissance" manifesting themselves one after another, are evidently due to the awakening of a new national consciousness,—"the awakenness of wisdom" as the poet would call it. The new order of things, which the poets keep in view, is what it should be as they would argue, "according to law, reason, religion and principles of civilization". Thus, all that is on the surface is but an expression of the deep workings of a force in the interior. The imagination of the poet has caught hold of certain brighter prospects ahead. Taken at random even the four pieces of Pizhmān, "My Heart", "The Spirit of the Poet", "Our Maidens", and "My Tomb" faithfully portray a picture of the reflecting and struggling mind of Iran.

Calcutta,
December 15, 1936.

MOHAMMAD ISHAQUE

must be done away with, is, as it were, the one motto before that mind. The ponderings of the poets combine to produce a momentum with its far-reaching effects on the national life. A simple instance may suffice to give the reader a clear idea of the great influence of the poets over the nation. Just a year ago, when we were in Iran, the poetess who has found her place in the first volume, though repeatedly requested, did not dare oblige us with a photo of hers, while just a year after, she sends it of her own accord. The veil is gone, it is completely dispensed with, men and women walk side by side in public streets, no doubt, to the great satisfaction of the extremist poet Lāhūtī who would brook no difference between the sexes. The ponderings over the dilemma—Arabic or no Arabic—have similarly combined to produce a momentum with its far-reaching effects on the formation of the language of Iran. There is at least one poet Hādī in this volume who has produced a master-piece "On Autumn" using a purely Iranian vocabulary free from words of Arabic origin. Though it is still but a solitary example, it foreshadows the future of the National language and literature. To throw off the yoke of Arabic influence in every sphere of national life seems to be the keynote of the trend of Modern Persian literature. None need be astonished, therefore, to see even a man in the street in modren Iran indiscriminately decrying everything Arabic and Arabian.

Thus the mind of modern Iran naturally turns back to the glorious past of Iran itself. The poets love to sit once more on the site of Persepolis and deeply ponder over its lingering ruins—the priceless remnants of the wonderful achievements of the people of Iran in art and architecture. They reverentially turn towards the past and look into the ancient treasures of Iranian wisdom, and place before their mental vision the venerable figure of Zoroaster, the ancient sage and philosopher of Iran with a long beard, a turban on his head, an ample cloak covering his body, with a blazing fire in his hand. 'Good thoughts, good words and good actions', taught by that sage, is going to be the guiding principle of Iran in all its efforts towards progress. The material prosperity of modern Europe is not without its great allurements. How far the

Judged by the standard and kind of poetry to which readers outside Iran are accustomed, only a few of the poems in this volume will, perhaps, be classed as compositions of high poetic excellence. But to appreciate them and to appraise their real value, one has to place oneself at the point of view of the people of Iran and to look at the poems as they themselves would look at them. To them the poems come as an oracular voice of a prophet—the highest revelations of their kind and the stirring words calling them all to awake, arise and sleep no more.

Their themes are but various topics on which the growing progressive mind of Iran has expressed itself, poured out its thoughts and experiences, given vent to its pent-up feelings and emotions and delineated its ideas and ideals. Through all the effusions of modern poetry of Iran, eloquently, sometimes naïvely, speaks out the new-born national mind in its most youthful vigour and freshness. This mind is upset by all things that appear to be ugly, ignoble, degrading or demoralizing. It is a terrible struggle of the mind to conquer for itself its own place, the sphere of freedom. The poets of Iran feel that they are like the young ones of a bird, shut up in the shell of eggs which they have to break through and come out to enjoy the morning breeze. It is exceptionally an active mind, yet an inexperienced one. The veil or the open face, the turban or the hat, Arabic or no Arabic, Zoroastrianism or Islam, the tradition of the Orient or the spirit of the Occident, Capitalism or Communism, Constitutionalism or Republicanism, are the burning questions of the day. The modern mind of Iran, best represented by its poets, seriously ponders over these problems, oscillating between the orthodox and the modern standpoint and at the same time following a decisive course of thought and a definite line of action. The modern poetry of Iran is full of expressions of the agonies of that mind, ready to face all trials and tribulations and pass through all vicissitudes of life. Poetry is no poetry unless it functions to serve the manifold needs of the people to whom it is addressed. There is throughout the tone of the stern Puritan aiming at purity of the national being, both internal and external. All shackles must be broken, all chains, all that keeps men in bondage

the same as that of Firdausi's immortal book) which is considered to be a master-piece. He is also known as an artist of merit.

The poets in this volume may be broadly divided into four classes:—

1. Those adhering to the old classical style of poetry and still clinging to old themes, e. g., Amīrī, Dānish-i Tehrānī, Rabbānī, Shu'ā', 'Ibrat, Nāṣiḥ, Vuṣūq, Vaḥīd, Hādī, Yaktā, and others.
2. Those keeping to the old style of poetry but introducing new themes, e. g., Afsar, Parvīn-i I'tiṣāmī, Pizhmān, Ḥikmat, Dānish-i Khorāsānī, Shahriyār, Farāmarzī, Niẓām-i wafā, and others.
3. Those adopting a new style of poetry and dealing with new subjects, e.g., Aḥmadī, Sarmad, Ṣūratgar, Qulzum, Lāhūtī, and others
4. Those making their mark also as composers of songs, e. g., Amīrī and Masrūr.

From the above list, it will be seen that qaṣīdas, ghazals, maṣnavīs, qiṭ'as (fragments) and quatrains are still the prevalent forms of the poetry of Iran. It is only here and there that some of the poets have ventured to introduce a novelty in metres and rhymes, but a conservative spirit in poetical taste is still too strong to tolerate any open departure from the trodden path. The tendency to compose poetry in pure Persian freed from any admixture of Arabic words, though still feeble, is bound to be ere long the main characteristic of the modern literature of Iran, and the 'Farhangistān'* is compiling a purely Iranian lexicon of Persian on these lines.

The forms of poetry do not, however, count much as an indication of all excogitations of the modern national mind of Iran which is being thoroughly galvanized by all writings in verse as well as in prose. It is the themes and the manner of handling them that really count.

---

* 'Farhangistān', *vide supra*, p. xviii.

high rank. He is very proficient in composing poems in Persian without any admixture of Arabic words and expressions. He chiefly composes ghazals. His poems "The Autumn" and "The Pahlavi Harbour" have been included in this volume. His principal works are the following :—

1. Akhlāq-i Jadīd-u-Qadīm.
2. Ta'rīkh-i Falsafa-va-Falāsifa.

50. Yaḥyā :—*Ḥājī Mīrzā Yaḥyā Dawlatābādī* (pp. 416-422) was born in the village Dawlatābād, near Isfahan, in 1281 A.H./1864 A.D. He was one of the prominent leaders who fought against the Minor Democracy. He was banished to Istambul, but he soon returned after the re-establishment of the Constitutional Government. In 1923 A.D. he became a member of the *Majlis* representing Isfahan. At present he is the guardian-in-charge of the Iranian students sent to Belgium. He has rendered valuable services towards the establishment of new-scheme schools in Tehran. He mostly composes ghazals, qiṭ'as (fragments) and quatrains. His poems "Mother's Love", "The Queen of Beauty", "The Book", "Eternal Life", etc., have been selected for this volume. "Yaḥyā" is both his first name as well as his *takhalluṣ*.

His principal works are the following :—

1. Urdī-Bihisht.
2. Dāstān-i 'Ishqī-i Shahrnāz.
3. Ḥayāt-i Yaḥyā.
4. Sharḥ-i Ḥāl-i Qa'im-Maqām.

51. Yaktā :—*Mīrzā Aḥmad Khān Ashtarī* (pp. 423-438) was born at Jawshaqān (situate between Isfahan and Kashan) in 1299 A.H./1881 A.D. He held many responsible posts in different Ministries. He is reputed to be a very good poet of the old school. He mainly composes ghazals. "The Nightingale and the Moth", "The Nightingale and the Rose" and "On Firdausi" are some of his poems incorporated in this volume. He published the poem "On Firdausi" on the occasion of the Firdausi Millenary celebrations in the *mutaqārib-metre* (i.e.

many years he has held high posts in different departments of the Iranian Government. He became Prime Minister towards the end of the Great War. He made a treaty with the British Government, subsequently ratified by the *Majlis*, became a target of serious comments, had to resign and to leave for Europe where he stayed for five years. He did not return to Iran until the beginning of the present reign, when he first became a deputy in the *Majlis*, and after some time Minister of Justice and Minister of Finance in succession. He occupies at present the post of the President of "*Farhangistān*", an official institute formed of experts with a view to compiling a purely Iranian lexicon of Persian. A highly cultured man, he composes qaṣīdas, ghazals, qiṭʻas (fragments) and quatrains in the old style. "Elegy on Adīb-i Peshāwarī", "The Broken Vessel" and "The Peasant" are some of his poems included in this volume.

48. VAḤĪD :—*Mīrzā Ḥusain Khān* (pp. 394-408) was born at Dastgard, a village near Isfahan, in 1298 A.H./1880 A.D. He fought hard for the Constitution. At the commencement of the Great War, he conducted a paper "*Dirafsh-i Kāviyān*". He is at present the editor of the well-known magazine "*Armaghān*", which has been in existence for the last seventeen years. He is considered to be a poet of high rank. He writes in the classical style. His compositions chiefly comprise qaṣīdas, ghazals, mukhammas (pentastichs) and qiṭʻas (fragments). "On the Great War", "The Lords of Poetry", "On the training of Women" and "On Freedom" are among the poems that have been selected for the present volume. His principal works are :

1. Bakhtiyār-Nāma, a tale of the Sasanian period.
2. Rāhāvard, in two volumes.
3. Dīvān-i Kāmil-i Adību-l-Mamālik Farāhānī.

49. HĀDĪ :—*Mīrzā Hādī Khān Ḥā'irī* (pp. 409-415) was born in Tehran in 1309 A.H./1891 A.D. He holds a high office in the Ministry of Education. He is considered to be a poet of

1. Sharḥ-i Ḥāl-i Ḥakīm Khāqānī.
2. Ṣāhib bin 'Abbād.
3. Dīvān-i Abul-Faraj-i Rūnī.

44. NUṢRAT :—*Nuṣratullāh Khān Kāsimī* (pp. 350-362), a scion of a highly respectable family, was born in 1329 A.H./ 1911 A.D. He obtained the M.D. degree in Tehran, standing first in all examinations. He is a very promising young poet, composer of qaṣīdas, masnavīs, and qiṭ'as (fragments). "In praise of the World", "The University", "A Star" and "On Firdausi" are some of his poems included in this volume.

45. NIZĀM-I WAFĀ :—(pp. 363-371), born at Kashan in 1305 A.H./1887 A.D. He was formerly editor of the magazine "*Wafā*", took a prominent part in the Constitutional Movement and was imprisoned for some time. He is now attached to the Ministry of Agriculture. He composes ghazals and qiṭ'as (fragments). "On the death of my Mother", "On the death of my Sister", "Constitution and Freedom" and "Love for the Mother Country" are some of his poems incorporated in this volume.

46. NIYĀZĪ :—*Mīrzā Abul-Qāsim Khān I'tiṣām-Zāda* (pp. 372-375) was born in Tabriz in 1308 A.H./1890 A.D. He rendered valuable services to his country during the Constitutional Movement and the bombardment of the *Majlis*, by writing many powerful articles against Russia. He had to flee to Europe from Tabriz in fear of the Russians. He learnt French in France and has translated the Rubā'iyyāt of 'Umar Khayyām in French verse. He is now the editor of the bi-lingual Persian and French daily "*Sitāra-i Jahān*". He mostly composes his poems in French. In Persian he writes qaṣīdas, ghazals, masnavīs, and quatrains. "On the Transientness of the World" is one of his poems included in our selection.

47. VUṢŪQ :—*Mīrzā Ḥusain Khān Vuṣūqu-d-Dawla* (pp. 376-393) was born in Tehran in 1292 A.H./1875 A.D. For

His principal work is his Dīvān consisting of about 6,000 verses (said to be ready for the press).

41. MUḤTASHIMU-S-SALṬANA :—*Mīrzā Ḥusain Khān Isfandiyārī* (pp. 323-328) was born in Tehran in 1283 A.H./1866 A.D. In his early career he was for some time Iranian Consul General in India. During the last thirty-five years or more he has repeatedly held the portfolios of the Ministries of Foreign Affairs, Finance, Justice and the Interior. He was also for some time Governor of Azarbaijan. He occupies at present the important post of the President of the *Majlis*. He presided at the historic Congress of Orientalists in honour of the Millenary celebrations of the birth of Firdausi held in Tehran and Ṭūs in 1934. He composes ghazals, qiṭ'as (fragments) and quatrains. His "Right Path", "Cruel King" and "Advice to Children" can be found in the present volume.

42. MASRŪR :—*Mīrzā Ḥusain Khān* (pp. 329-340) was born at Kūpā near Isfahan in 1308 A.H./1890 A.D. He occupies at present the post of a government school teacher in Tehran. He contributed important articles on Kamālu-d-Dīn Ismā'īl, *Awḥadī Marāgha'ī, Khājū Kirmānī,* etc. Masrūr treats new themes in the old style. He is a master composer of qaṣīdas, ghazals and maṣnavīs and humorous pieces. He also writes in prose in a very elegant style. His poems "The Moon" and "The Tablets of Persepolis" are among the pieces included in this volume. Some of his songs have been committed to gramophone records.

43. NĀṢIḤ :—*Mīrzā Muḥammad 'Alī Khān* (pp. 341-349), born in Tehran in 1316 A.H./1898 A.D. He is at present attached to the Ministry of Education in Tehran. He is also considered to be a good prose-writer. Like *'Ibrat*, he composes poems in the old style. His compositions mainly consist of ghazals, qaṣīdas, and maṣnavīs. Under another *takhalluṣ*, "Silandar", he also composes humorous poems that appear in the "*Umīd*", a weekly comic paper of Tehran. His principal works are :—

poems of Adīb-i Peshāwarī. His principal work is Qiṭ'āt-i Muntakhaba, in three volumes.

39. LĀHŪTĪ:—*Abul-Qāsim* (pp. 309-316). The exact date of his birth could not be ascertained, but his age is at present about forty-five. He was formerly a major in the Iranian gendarmerie. He became an extreme democrat, thus incurring the displeasure of the Government, which culminated in a death sentence passed on him by the Cabinet of Vuṣūqu-d-dawla in 1920 A.D. He only escaped the death penalty by fleeing to Istambul, where circumstances compelled him to accept the humble position of a cook. Thence he emigrated to Soviet Russia where he is at present working as a high official in the Ministry of Education in Soviet Turkistan. "To Daughters", "One's own Nest", "The crime of the Eye" and "The Veil is not wanted" are some of his pieces which we have thought fit to include in the present volume. His principal works are the following:—

1. A dīvān published in Turkistan under the style Adabiyyāt-Surkh (Red literature).
2. La'āli-i Lāhūtī consisting of qiṭ'as (fragments) and quatrains printed in Istambul.

40. MĀYIL:—*Mīrzā Yadullāh Khān* (pp. 317-322) was born in Tūisirkān in 1304 A.H./1886 A.D. He began his life as an educationist, founded a school in Tūisirkān, worked as the chief education officer in Mazāndarān and Gurgān. He then turned to journalism and edited the "*Sitāra-i Jahān*" and the "*Shafaq-i Surkh*". After the latter daily was proscribed, he again turned to the educational line, and occupies at present the post of the Chief Government Education Officer in Makrān. He is chieffy known as a composer of ghazals and quatrains. His poems "The Mistakes of human Thought" and "The Music of Vazīrī*" have been included in the present volume.

---

* Qamaru-l-Mulūk Vazīrī is the most famous living songstress of Iran. The author had the pleasure of hearing her singing in State banquets during the Firdausi Millenary celebrations held in Tehran in 1934.

be a poet of high rank. His ghazals and qaṣīdas are composed in the old style. His principal works are the following :—

1. Madīnatu-l-Adab, an anthology of select poems of the first half of the XIVth. century.
2. Muntakhab-i Ghazaliyyāt-i 'Ibrat.

36. FARĀMARZĪ :—*Mīrzā 'Abdur-Raḥmān* (pp. 283-288) was born in Farāmarzān in Fārs in 1315 A.H./1897 A.D. He was formerly a teacher in an Iranian school in Bahrein. For some time he edited the magazine "*Taqaddum*". He is at present the Arabic translator in the Ministry of Foreign Affairs. Of his maṡnavīs and ghazals, "Patriotism", "Mocking at the Dead", "A wise Lunatic", etc., have been selected for inclusion in the present volume. He contributes articles to various journals. His principal work is *Dastūr-i Zindagānī*.

37. QULZUM :—*Sayyid Mahdī Khān Maliḳ Ḥijāzī* (pp. 289-300) was born at Yazd in 1309 A.H./1891 A.D. He has extensively travelled, visiting Russia and Germany. He afterwards joined an Iranian Mercantile Firm in Manchester. Subsequently, he was attached to the Iranian Consulate General in Russian Turkistan. He is a member of the Tehran Municipality. His poems "Autobiography", "The Spring of Wakefulness", "A true king", "The Constitution", "Patriotism", "The Natural Wealth of Iran" and "Iran and Europe" have been selected as specimens of his art for the present volume. His principal work is *Haftād Mawj*, published in Berlin in 1929 A.D.

38. GĪRĀMĪ :—*Ḥājī Ismā'īl Amīr Khīzī* (pp. 301-308) was born in Tabriz in 1294 A.H./1877 A.D. He was one of the prominent leaders during the Parliamentary Revolution of 1324 A.H., underwent trial after trial and suffered considerably in the cause of his country. He had to flee secretly to Istambul. He is at present a member of the staff of the University College of Tehran. His poems generally appear in the magazine "*Armaghān*". "The wicked world" is one of the important pieces composed by him on the pattern of the

3. Turk Mutafakkirinin Naẓar-i Intibāhana, dealing with the subject of the origin of the natives of Azarbaijan, in which he tries to prove that they are not of Turkish descent. Printed in Berlin in 1343 A.H./1924 A.D.
4. Dīvān-i 'Ārif, published in Berlin in 1342 A.H./1923 A.D.

32. SHAHRIYĀR :—*Mīrzā Muḥammad Ḥusain Khān* (pp. 247-258) was born in Tabriz in 1323 A.H./1905 A.D. He is at present an officer in the Ministry of Education in Khorasan. A poet full of feelings and pathos, he excels in all kinds of poetry. "On the soul of Parvāna" and "Against the veil" and a few ghazals are some of his poems included in this volume. His principal works are :—

1. Rūḥ-i Parvāna.
2. Dīvān-i Shahriyār, printed in 1350 A.H./1931 A.D.

33. ṢADR :—*'Alī Buzurgnīyā Ṣadru-t-Tujjār* (pp. 259-262) was born in Meshed in 1316 A.H./1898 A.D. He is a landlord and merchant. In 1334 A.H., he joined the democratic party of Khorasan, became one of its prominent leaders and was elected to the *Majlis*. To his pen belong the ghazals, "National Pride", "Labour and Effort", etc., which are included in the present volume.

34. ṢŪRATGAR :—*Mīrzā Luṭf 'Alī Khān* (pp. 263-270) was born in Shiraz in 1319 A.H./1901 A.D. For some time he conducted a literary magazine under the title "*Sapīda-dam*". He was a student of the University College, London. He is now a lecturer in English in a Government College of Tehran. He is also attached to the Publication Department of the Ministry of Education. A particular feature of his poems is that he composes them after the English style and metre. "At Persepolis", "Under the Western Sky" are two of his poems included in this volume.

35. 'IBRAT :—*Mīrzā Muḥammad 'Alī Khān* (pp. 271-282), born in Isfahan in 1285 A.H./1868 A.D. He is a descendant of the late *Mīr Ḥusainā-i Muṣāhib*, whose poems are mentioned in the *Ātashkada* of Luṭf-'Alī Beg Āẕar. He is considered to

the Tehran University. S a n ā in his ghazals and quatrains adheres to the old style. His principal work is Ta'rīkh-i Adabiyyāt-i Īrān in five volumes, two of which have been published.

29. SHAJARA :—*Sayyid Ḥusain* (pp. 220-224) was born in Isfahan in 1318 A.H./1900 A.D. He was for some time a journalist on the staff of the daily *"Īrān"*, a semi-official organ. His poems are mostly didactic. His principal work *Gulzār-i Īrān* dealing with the literary history of Iran was published as a serial in the daily *"Īrān"*. He contributes articles to all the important papers and journals of Tehran.

30. SHU'Ā' :—*Mīrzā Muḥammad Ḥusain Khān Shu'ā'u-l-Mulk* (pp. 225-240) was born in Shiraz in 1289 A.H./1872 A.D. He is considered to be one of the great poets of that place. He is well-known as a collector of valuable manuscripts. His writings comprise qaṣīdas, qiṭ'as (fragments) and quatrains in the old style. His principal works are :—

1. Tazkira-i Shakaristān-i Fārs.
2. Tazkira-i Shu'ā'iyya.
3. Ashi''a-i Shu'ā'iyya.
4. A Dīvān consisting of nearly 30,000 verses (in the press).

31. SHAFAQ :—*Mīrzā Ṣādiq Khān Riẓā-Zāda* (pp. 241-246) was born in Tabriz in 1310 A.H./1892 A.D. Formerly editor of the daily *"Shafaq"*, he was sentenced to death on account of his speeches criticising the high-handed policy of the Russian government in Tabriz and he fled to Istambul. He obtained his Doctor's degree at the Berlin University and is now a professor in the Teachers' Training College at Tehran. He is known more as a prose-writer than as a poet. "On the death of my Brother", "On the death of my Father", "On Mysticism", and "On Life" are some of his poems. His principal works are the following :—

1. Ta'rīkh-i Adabiyyāt-i Īrān, printed in Tehran (a manual composed by order of the Ministry of Education).
2. Rāh-i Rahāyī on the Economic liberation of Iran, published in Tehran in 1340 A.H./1921 A.D.

25. RAIḤĀN :—*Mīrzā Yaḥyā Khān Sami'iyān* (pp. 182-194) was born in Tehran in 1313 A.H./1895 A.D. Formerly editor of the magazine "*Gul-i Zard*". As editor of the "*Nawrūz*" he was confined in a lunatic asylum for publishing articles of socialistic tendencies in that paper. He is the recipient of a gold pen and an inkpot as a mark of honour from the ex-King, Amānullāh of Afghanistan. At present he is the head of the translation bureau of the Ministry of Finance. He has produced qaṣīdas, ghazals, maṣnavīs, as well as didactic poems. He contributes articles to various journals. His principal work is "*Bāghcha-i Raiḥān*", a collection of his poems.

26. SARMAD :—*Sayyid Ṣādiq Khān* (pp. 195-206), born in Tehran in 1325 A.H./1907 A.D. First a clerk of a lawyer, he is now a lawyer himself. A young poet of great promise, he composes all kinds of poetry in a new style. "The Violet" and "The Mirror of the Firmament" are two of his remarkable pieces. In beauty of form and style, he sometimes vies with *Īraj Mīrzā*.

27. SURŪD :—*Mīrzā Ghulām Ḥusain Khān* (pp. 207-213) was born in Tehran in 1312 A.H./1894 A.D. He is a grandson of the well-known poet *Mīrzā Muḥammad 'Alī Khān Nāṭiq* who flourished under the reign of Shāh Sulṭān Ḥusain of the Ṣafavī dynasty. A Colonel in the Iranian Army, S u r ū d is known as a good musician, a composer of maṣnavīs, ghazals, qit'as (fragments) and quatrains, rather in the old style. His principal works are :—

1. A Dīvān containing about seven thousand verses (not yet published).
2. Farhang-i Pārsī.
3. Jugrāfiyā-i Mufaṣṣal-i Īrān (not yet published).

28. SANĀ :—*Mīrzā Jalālu-d-Dīn Khān Humā'ī* (pp. 214-219) was born in Isfahan in 1317 A.H./1899 A.D. He belongs to a family of poets, his father Ṭ a r a b and his grandfather H u m ā were poets of repute. He is at present a lecturer in

23. DIHQĀN :—*Mīrzā Aḥmad Khān Bahmanyār* (pp. 165-172) was born in Kirman in 1301 A.H./1883 A.D. His father was one of the leading ulemas of the Shaikhiyya sect. During the Constitutional Movement, he conducted a powerful paper published under the title "*Dihqān*", which resulted in himself becoming known as "*Dihqān*". During the Great War he, along with other leaders, was banished from Kirman to Shiraz for agitation against the British and was imprisoned for fourteen months. Subsequently, he started another paper called the "*Fikr-i Āzād*". He is now a professor in the University of Tehran. He is a poet and nationalist of pan-Islamic tendencies, a composer of qaṣīdas, qiṭ'as (fragments) and quatrains. "The Freedom of Islam", "The Freedom of the East" and "The greatness of Islam" are three of his remarkable pieces. His principal works are the following :—

1. Majma'u-l-Amṣāl, a collection of Persian proverbs.
2. Kashkūl.
3. Tuḥfa-i Aḥmadiyya.

24. RABBĀNĪ :—*Ḥājī Mīrzā Muḥmmad Ḥusain Qarīb*, more usually known under his title of *Shamsu-l-'Ulamā* (pp. 173-181), was born at Gurgān 1262 A.H./1845 A.D. and died at Tehran in 1345 A.H./1926 A.D. He travelled to the Caucasus, Istambul, performed the pilgrimage to Mecca in 1323 A.H./1905 A.D. He was a man of vast erudition, author of many books and composed poems both in Arabic and in Persian with equal mastery. He produced musammaṭs, ghazals, qiṭ'as (fragments) and quatrains. His principal works are :—

1. Maqṣadu-ṭ-Ṭālib fī Aḥwāl-i Ajdādi-n-Nabī wa 'Ammihī Abī Ṭālib.
2. Zīnatu-l-Asad, on Jurisprudence.
3. Ta'rīkh-i Khaṭṭāṭān.
4. Laṭā'ifu-l-Ḥikam.
5. Ta'rīkh-i Shu'arā.
6. Ta'rīkh-i Wahhābī.
7. Durr-i Yatīm.
8. Amālī.
9. Ḥawāshī-i Ma'ālim.
10. Ḥawāshī-i Qāmūs.

A'ẓam, was born in Tehran about 1288 A.H./1871 A.D. He was for some time the Chief Judicial Officer in Shiraz and President of the Provincial Cabinet in the same place, and worked a good deal for the cause of the Constitution. His writings in prose and verse display a great fund of humour. He has composed qaṣīdas, ghazals, qiṭ'as (fragments) and quatrains. His principal works are the following :—

1. Taẕkira-i Ṣadr-i A'ẓamī (only a portion of it has so far been published).
2. Maṣnavī-i Nūshīn-Ravān, on the Government of Nūshīrwān.
3. Firdaus-i Barīn, in prose and verse in imitation of the "Gulistan".
4. Maṣnavī-i Jannat-i 'Adn, a didactic poem in the manner of Sa'dī's "Būstān".
5. Dīvān-i Ḥakīm Sūrī, a collection of his humorous poems printed in 1319 A.H./1901 A.D.
6. Taẕkira-i Khushnavīsān-i Haftgāna (a memoir on calligraphists).
7. Baḥr-i Muḥīṭ, an extensive work on ethics and Ḥadith in 12 volumes.
8. Dīvān (perished during a fire).

21. DĀNISH-I KIRMĀNĪ :—*Mīrzā 'Ali Riẓā Khān Ibrāhīmī Vakīlu-d-Dawla* (pp. 154-158) was born at Kirman in 1311 A.H./1893 A.D. He is a descendant of the well-known family of the late Ḥājī Muḥammad Karīm Khān, son of the late Ibrāhīm Khān Ẓahīru-d-Dawla, the head of the Shaikhiyya sect. He is a composer of ghazals in a lucid style. At present he is the Chief Finance Officer at Shāhrūd.

22. DAWLAT :—*Mīrzā Mūsā Mu'uẕẕamu-s-Salṭana* (pp. 159-164), born in Tehran in 1309 A.H./1891 A.D., rendered valuable services to the cause of the Constitution. His articles and poems appeared in the "*Ḥablu-l-Matīn*" of Calcutta, the "*Shams*" of Istambul, the "*Ṣurayyā*" of Egypt and the "*Sitāra-i Īrān*" of Tehran. His principal works are the following :—

1. Farmānravāyān-i Irān, printed in Istambul and Tehran.
2. Kitāb-i Nīlī, dealing with the revolutions of Iran and Turkey and other important events of the world. A portion of it was published, but later proscribed.

1267 A.H./1850 A.D. He rose from the humble position of an assistant in a mercantile firm, first to the office of Consul General of Iran at Tiflis, and became later the first representative of the Iranian Government at the Hague Conference in 1899. In recognition of his services to the cause of world-peace, the title of the "Prince of Peace" was conferred upon him by the "Peace Society" of Paris, and he became the recipient of a great many honours from nearly all the nations of the world. His bust in bronze is kept in the University of Louvain. In 1318 A.H./1900 A.D. he was appointed an extraordinary ambassador for offering, on behalf of the Iranian Government, congratulations to the Sultan 'Abdul Ḥamīd of Turkey on the occasion of the Silver Jubilee of his reign. He composes masnavīs, ghazals and qaṣīdas. Specimens of his poems included in this volume are: "The Natural Longevity of Man", ghazals and Rubā'iyyāt. His principal works are :—

1. Alif Bā-i Rushdiyya, in Persian, published in Istambul in 1297 A.H./1879 A.D.
2. Muntakhab-i Dānish, in Persian, printed in Istambul in 1309 A.H./1891 A.D.
3. Dīvān-i Gauhar-i Khāvarī, in Persian, printed in Istambul in 1321 A.H./1903 A.D.

He is the author of many essays in French as well.

19. DĀNISH-I KHORĀSĀNĪ :—*Muḥammad Dānish Buzurg-nīyā* (pp. 132-140) was born in 1314 A.H./1896 A.D. in Tehran. He was editor of the magazine "*Dānish*" and for some time a member of the *Majlis*, where he represented Nīshāpūr. His poems breathe the spirit of reform. His poem entitled "A *gift to the daughters of to-day who are the mothers of to-morrow*", published in the form of a pamphlet in 1354 A.H./1935 A.D., finds place in this volume. His principal prose works are the following :—

1. Khorāsān az Naẓar-i Iqtiṣādī.
2. Gul-i Kishmar, a historical romance.

20. DĀNISH-I TEHRĀNĪ :—*Mīrzā Taqī Khān* (pp. 141-153), who is better known by his titles *Ẓiyā-Lashkar* and *Mustashār-i*

Mulk Furūghī, he held the post of Director of Public Instruction (*Kafīl-i Ma'ārif*). He mainly composes maṣnavīs. His principal works are the following :—

1. Jām-i Jahān-Numā, a general history of the world. It does not seem to have been completed yet, and no portion of it has so far been published.
2. Qaẓāyā-i 'Āmma, on Natural Philosophy (a translation from English).
3. Rastakhīz, a translation of Count Tolstoi's "Resurrection".
4. Rāh-i Zindagānī, on Ethics, a translation from Arabic of a book by Nicolas Ḥaddād of Egypt.
5. Amīn-u-Ma'mūn, a translation of a work by Jorji Zaidān.
6. Durr-i yatīm, a collection of his literary and historical articles.

17. DĀNISH-I IṢFAHĀNĪ :—(pp. 117-125), born in Istambul in 1292 A.H./1875 A.D., formerly the Chief Translator in the Office of the Ottoman Bank at Istambul. He was for some time professor of Persian at the University of Istambul. He was tutor to the princes Sabbāḥu-d-Dīn and Luṭfullāh, nephews of the late Sultan 'Abdul Ḥamīd of Turkey, with whom he travelled through Europe and Egypt. He is at present a member of the Iranian Consulate at Anqara. He was for some time editor of the *"Iqdām"*, a Turkish newspaper of Istambul. Some of his poems included in this volume are: "Zoroaster", "A tablet on the tomb of Firdausi", a qaṣīda and a ghazal. He is also a prose-writer. His principal works are :—

1. Sarāmadān-i Sukhan.
2. Ta'līm-i Lisān-i Fārsī, in 4 volumes, printed in Istambul in 1331 A.H./1912 A.D.
3. Hadya-i Sāl.
4. Kharāba-i Madāyin.
5. Zartusht-Nāma.
6. A translation of, and commentary on, the Rubā'iyyāt-i 'Umar Khayyām in Turkish.
7. Nawā-i Ṣarīr.
8. A Turkish dīvān.

18. DĀNISH-I TABRĪZĪ :—*Mīrzā Riẓā Khān,* more generally known as Prince Arfa' (pp. 126-131) was born in Tabriz in

13. PIZHMĀN :—*Ḥsuain Khān Bakhityārī* (pp. 97-103) belongs to the Bakhtiyār country, but was born in Tehran in 1318 A.H./1900 A.D. He is an expert in wireless-telegraphy, and works in that capacity in the Post and Telegraph Department in Tehran. He is chiefly known as a composer of ghazals and masnavīs. His principal works are the following :—

1. Bīchāragi-i Zanān (ultimately destroyed by the poet himself).
2. Siyahrūz.
3. Zan-i Bīchāra, published in Tehran in 1348 A.H./1929 A.D.
4. Bihtarīn-i Ash'ār, published in 1352 A.H./1933 A.D.
5. Muḥākama-i Shā'ir, published in Tehran.
6. Tilgirāf-i Bīsīm, on wireless-telegraphy, printed in Berlin in 1923 A.D.
7. Vafā-i Zan, a translation of Benjamin Constant's "Adolphe".
8. Chateaubriand's "Atala" and "René" which appeared in the daily *"Shafaq-i Surkh"*.

14. JALĪLĪ :—(pp. 104-105), born in Tehran in 1328 A.H./1910 A.D., formerly the editor of the *"Javānān-i-Īrān"*, the organ of the American College in Tehran. More a prose-writer than a poet, he is the author of the novels *"Man ham girya karda am"*, which originally appeared in the *"Shafaq-i-Surkh"* and was published in book-form in Tehran in 1353 A.H./1934 A.D., and *"Az Daftar-i Khāṭirāt"*, which appeared in the daily *"Iṭṭilā'āt"*.

15. JANNAT :—*Faṣl-i Bahār Khānum* (pp. 106-112) is a descendant of the royal family of the Qajars. She is a skilled artist, a worthy pupil of *Kamālu-l-Mulk*, the master painter of Iran. She excels in composing ghazals. Her poems have appeared in the magazines *"Gul-i Zard"* and *"Armaghān"*.

16. ḤIKMAT :—*'Alī Aṣghar Khān* (pp. 113-116), born in Shiraz in 1310 A.H./1892 A.D., now Minister of Public Instruction of Iran, in which capacity he has brought about an all-round improvement of the system of education. He also worked for some time in the Ministry of Justice; made a study tour to Europe in 1352 A.H./1933 A.D. During the premiership of *Āqā Mīrzā Muḥammad 'Alī Khān Zukāu-l-*

services to the cause of the Constitution of Iran, now a member of the *Majlis*. He is a skilled reciter of poems and winner of the first prize in the poetical competition held in 1934 in honour of Firdausi under the auspices of the Literary Society (*Anjuman-i Adabī*) of Tehran. He visited in his travels Tiflis, Baku (Bādkūba), Trebizond, Batum and Istambul.

9. BĀMDĀD :—*Muḥammad 'Alī Khān* (pp. 69-75), born in Meshed in 1305 A.H./1887 A.D., a high official in the Ministry of Justice, sometime member of the Majlis and editor of the daily paper "*Bāmdād*". He is chiefly known as a composer of qaṣīdas and didactic poems.

10. BAIẒĀ'Ī :—*'Alī Muḥammad* (pp. 76-80), born at Ārān in 1299 A.H./1881 A.D. He produced qaṣīdas, ghazals and qiṭ'as (fragments). He died in 1352 A.H./1933 A.D.

11. BĪNISH :—*Taqī Khān Aq-ūlī* (pp. 81-91), born in Tehran in 1303 A.H./1885 A.D. Once a politician of unstinted fame, formerly the editor of the "*Bahlūl*", and President of the Literary Society (*Anjuman-i Adabī*) of Tehran, he contributed articles for the daily "*Sitāra-i Īrān*", mostly for its wit and humour column. He occupies at present a high office in the Ministry of Finance of Iran. He has produced qaṣīdas, ghazals, qiṭ'as (fragments) and quatrains.

12. PARVĪN-I I'TIṢĀMĪ (pp. 92-96), a poetess of repute, who has already received notice in the first volume, born in Tehran in 1328 A.H./1910 A.D., undoubtedly the highest among the poetesses of present-day Iran. Her dīvān has been published in Tehran in 1354 A.H./1935 A.D. The seclusion of women prevalent in Iran had up till now stood in the way of publishing her photograph. Now that the women of Iran have discarded the veil, I am privileged to publish her photo along with a short biography and some new poems from her dīvān. Fully justifying her *takhalluṣ* (*Parvīn* means "The Pleiades"), she is shining brilliantly in the firmament of neo-Iranian poetry. Her poems are mainly of a didactic trend, including some strife poems (Munāẓara).

"Self-confidence", "Betting", "Physical exercise", "Agriculture", "Honour due to a teacher", "Idleness", etc., have been incorporated in this volume.

7. ĀMĪRĪ :—*Mīrzā Ṣādiq Khān Adību-l-Mamālik* (pp. 48-63) was born in Khorasan in 1277 A.H./1860 A.D. He began his career as a teacher of the *Madrasa-i Luqmāniyya* in Tabriz. He was a highly educated author and journalist, and was sometime editor of the *"Majlis"*, the official organ of the Iranian Parliament, and also of the daily *"Iran"*. He was for some time attached to the Ministry of Justice. Towards the beginning of 1318 A.H./1900 A.D., he undertook an extensive journey through the Caucasus, Khīwa (Khwārizm) and most parts of Iran. His poems comprise ghazals, qaṣīdas, maṣnavīs, qiṭ'as (fragments) and songs. His dīvān, consisting of over 25,000 verses, has been edited and published by *Vaḥīd-i Dastgardī,* the editor of the well-known monthly *"Armaghān"*. Some poems were composed by him in Arabic as well. He edited for some time the daily *"Adab"* in Tabriz, and later was at the head of the Persian section of the Turkish daily *"Irshād"* at Baku (Bādkūba). His principal works (which remain in manuscripts and are untraceable) are the following :—

1. Ṣaiqalu-l-Mir'at, a treatise on Geography.
2. Samā'u-d-Dunyā (On Modern Astronomy).
3. Tābish-i Mihr.
4. Falaku-l-Mashḥūn.
5. Tuḥfatu-l-Wālī (On Rhetoric and Prosody)
6. Maqāmāt-i Amīrī.
7. 'Iqd-i Anāmil etc.

His pen-name *Amīrī* is only an abbreviation of *Amīru-sh-Shu'arā,* the title by which he was formerly known. He died in Tehran in 1336 A.H./1917 A.D.

8. AURANG :—*'Abdul Ḥusain Khān Shaikhu-l-Mulk* (pp. 64-68), born in Tehran in 1305 A.H./1887 A.D., sometime a Chairman of the Tehran Municipality, rendered valuable

teacher in Yazd. Besides composing ghazals and qaṣīdas, he also writes a great deal in prose. His principal works are the following :—

1. A commentary on the Tahẕību-l-Manṭiq by Sa'du-d-dīn Taftāzānī, commonly known in Iran as Mulla Sa'd, printed in Bagdad.
2. A commentary on the Arabic dīvān of Abul-Faraj Rūnī printed in Bagdad.
3. Naqdu-l-Adab, a compilation work printed in Bagdad.
4. A History of Philosophy printed in Meshed.
5. Magnetism (translated from English) printed in Meshed.
6. Ta'līm-u-Tarbiyyat (a book on education and training) printed in Meshed.

His well-known poems—"The Ideal of Childhood", "Punishment of "Self-praise" and "The Sombre Night" have been incorporated in this volume.

6. AFSAR :—*Muḥamad Hāshim Mīrzā Shaikhu-r-Ra'īs* (pp. 32-47) was born at Sabzavār in 1297 A.H./1879 A.D. He is a descendant of Fatḥ 'Alī Shāh, the second king of the Qajar dynasty. He was for some time the Public Prosecutor of Khorasan and later the Chief Education Officer of that province, was returned several times to the *Majlis*, and even became, at one time, the Vice-President of the *Majlis*. He is at present the President of the Literary Society (*Anjuman-i Adabī*) of Tehran. He is chiefly known as a composer of ghazals and didactic poems. He has introduced Panjgāna and Shishgāna, stanzas consisting of five and six distichs respectively, a new style of versification in the poetry of Iran in modification of the usual Mukhammas and Musaddas. There is a vein of humour in his compositions. His principal work, the *Pand-Nāma-i Afsar,* containing his select poems, was printed in Shiraz. Three of his ghazals and some of his well-known poems "Good manners", "One wife is sufficient", "Unity of thought and dress", "Health",

2. Kashfu-l-Ḥiyal, in 3 volumes, printed in Tehran. This book is a vigorous attack on Bahaism.
3. Khirad-Nāma, a poem printed in Istambul.
4. Sih Gum-Shuda (The Three Lost Ones).
5. Sih Firārī (The Three Runaways).
6. Sih 'Arūs (The Three Brides).

The last three are novels in the usual modern style. He travelled for twenty years all over the world as a preacher of Bahaism visiting the Caucasus, Russian Turkistan, Turkey, England, France, Egypt, Palestine and America. In his writings he first used the pen-name *Ẓiyā'ī* (Radiant) and later *Āwāra* (Vagabond). It is only after his re-conversion to Islam that he adopted his present *takhalluṣ*.

3. AHMADĪ BAKHTIYĀRĪ :—*'Abdul Ḥusain Khān* (pp. 15-20) belongs to the Bakhtiyār country and was born in 1321 A.H./1903 A.D. He is a member of the Board of Directors of the National Bank of Iran. He imitates in his poems the style of European poets and has introduced alternate rhyming in verse, which is altogether an innovation in the poetry of Iran. Some of his poems, included in this volume, are: "Thoughts on a Summer Night", "A Moonlit Night" and "The fox and the Grapes".

4. ADĪB-I ĀZĀD :—*Muḥammad Ḥusain* (pp. 21-24), born in Tabriz in 1298 A.H./1880 A.D. He is known as a prominent calligraphist and a composer of ghazals and maṣnavīs. His principal work, still unpublished, the Ganjīna-i Adab, planned to comprise 3 volumes, the third of which is still in preparation, is an anthology of classical and modern poets of Iran. He is at present residing at Meshed, where he occupies a post in the Municipality.

5. ADĪB-I ṬŪSĪ :—*Muḥammad Amīn* (pp. 25-31), born in Meshed in 1320 A.H./1902 A.D., a pupil of *Adīb-i Nīshāpūrī* and of *Iftikhāru-l-Ḥukamā*. He made journeys to Bagdad and India. He is at present a Government school

INTRODUCTION

The poets that figure in this volume with their poems are introduced hereinafter to the reader with brief notices, containing biographical data and indicating the kinds of poetry they have produced.

The order followed here is the same as in the body of the book, i.e. the alphabetical order of their pen-names (*takhalluṣ*) under which they are known.

1. ĀZĀD—*Mīrzā 'Alī Muḥammad Khān* (pp. 1-7), by his full name, was born at Hamadan in 1302 A.H./1884 A.D. While still a bachelor, he assumed in his ghazals the pen-name *Asīr* (Prisoner) but later, after being actually bound by the ties of matrimony, he changed his pseudonym to that of *Āzād* (The Free). He occupies at present the responsible post of the Chief Education Officer of his native city, and is the President of the Hamadan Literary Society (*Anjuman-i-Adabī*). In his principal prose-work *"Ishq-u-Adab"*, published in Tehran in 1353 A.H./1934 A.D., he has tried to depict in a novel form the life-story of Firdausi. We understand that he is engaged in the compilation of a history of Hamadan.

2. ĀYATĪ :—*'Abdul Ḥusain* (pp. 8-14) was born in the district of Taft, in the province of Yazd in 1290 A.H./1873 A.D. Once an active missionary of Bahaism, he, some time ago, returned to the fold of Islam. Though a Government school teacher, he still finds time to edit a monthly magazine, which appears in Tehran under the name of *Namakdān* (Salt-cellar). He is a composer of ghazals, qaṣīdas, etc., also the author of several books, both for and against Bahaism. His principal works are as follows :—

   1. Kawākibu-d-Durriyya in 2 volumes, deals with the origin and propagation of Bahaism, and was printed in Egypt.

Be that as it may, there are still a very large number of Hindus in Northern India to whom Persian poetry is a source of joy.

The Persian literature, and in particular the Persian poetry, to which we Indians have been accustomed, are the literature and poetry of ancient and medieval times. With the present currents of thought in modern Persian literature, which have produced in recent years such remarkable effects on the life and history of living Iran, we cannot claim direct and personal touch and yet it seems to me that any Indian, who possesses a good grounding in ancient and medieval Persian, should not find it difficult to adapt himself to the modern Persian idioms or modes of expression.

Moulvi Mohammad Ishaque, therefore, must earn the gratitude of a large number of his countrymen for introducing them to the wealth and variety of contemporary Persian poetry. I am personally very grateful to him for having sent to me an advance copy of his Anthology and thus enabled me to share with him the pleasure of reading the verses of such poets as Dānish-i-Tehrānī, Shu'ā', Afsar, Ḥikmat, Dihqān, Sarmad, Qulzum and many others. In the case of many of them the theme of their *Ghazals* is the same as that of their predecessors. Some of them have struck new notes, but what strikes me more than any other thing is the freedom of the present-day poets from that ornate diction and artificial similes which were so characteristic of their great forebears, their simplicity, their naturalness, their love of their country and their awareness of the changed conditions of the world. I have often wished that we could establish some direct cultural contact with Persia or Iran, as it is to-day, and I, therefore, heartily welcome Moulvi Mohammad Ishaque as a harbinger of that contact.

Allahabad,

28th December, 1936.

Tej Bahadur Sapru

FOREWORD

All lovers of Persian culture, and particularly Persian poetry, will welcome the publication of the second volume of Select Pieces from the Poetry of Modern Persia (Iran) and will feel themselves under an obligation to Moulvi Mohammad Ishaque of the Calcutta University, who has taken so much pains in collecting the materials and thus bringing us into touch with the living Persia of to-day. The long epoch of Muslim rule in India introduced our countrymen to the priceless treasures of Persian literature and that love has survived, in the case of a large number of people in Northern India and the Deccan, Muslim rule. Even to-day in the United Provinces and the Punjab a competent knowledge of Persian is considered necessary for the conduct of our daily affairs, particularly in the sphere of law, for one cannot speak or write Urdu with precision or taste unless one has a fair acquaintance with Persian literature. Persian was the language of the Court in Moghal times and until about 100 years ago it occupied the position of official language when it was replaced by Urdu. The influence of Persian culture on Indian mind, habits of thought and life is perhaps much greater than we realise. Even in the South to-day, words are used in official and legal documents, which are clearly traceable to their Persian origin, although the people who use them are probably unaware of it. The commingling of the Persian and Indian cultures led, as it was bound to lead, to the creation of a mixed culture, neither exclusively Muslim nor exclusively Hindu, and its greatest contribution in Northern India was the creation of a language and literature due to the joint efforts both of the Muslims and the Hindus. That probably is, what has happened so often in history, the result of an impact of two cultures not alien to each other in spirit or in their outlook on life. It is a regrettable sign of the times that this joint culture, which should have been treated as a common inheritance by the two principal communities, should now be involved in controversy.

PREFACE

This is the promised second volume of our work—Sukhan-varān-i-Īrān dar 'Aṣr-i-Ḥāẓir, comprising fifty-one names of poets arranged in an alphabetical order. Those whose writings have found place in this (as also in the preceding volume) have been selected by us as notable representatives of the growing poetical thought and tradition of present-day Iran. No pains, however, were spared to gather information about as many as possible of the minor modern poets, a good many of whom find mention in the footnotes, though their poems could not be included in the body of the book without unduly increasing its bulk.

The Firdausi Millenary celebrations held at Tehran and Tus in 1934, which we had the privilege of attending at the invitation of the Iranian Government, offered us an opportunity of revisiting Iran and of collecting further materials for this volume. In connexion with that work, we had the unforgettable pleasure of meeting most of the living poets and writers of Iran. It was a painful shock to us to learn that some of the poets and writers we had met on our first visit were no more. May their souls rest in peace!

We consider it a proud privilege to be in a position to dedicate this volume to Mr. Syamaprasad Mookerjee, the present Vice-Chancellor of the Calcutta University, who has watched the progress of our researches in the field of Persian literature with his usual interest and given us great encouragement.

Our thanks are also due to Dr. M. Z. Siddiqi, Head of the Arabic and Persian Department of the Calcutta University, and to my colleague Mr. L. S. Dugin, Lecturer in Persian in the same Department, for the valuable suggestions made by them.

We have to express our sincere thanks to The Rt. Hon'ble Sir Tej Bahadur Sapru, K.C.S.I., for the Foreword to this volume which is especially welcome to us as a token of his great love for the Persian language and literature.

Calcutta,

M. ISHAQUE

1st January, 1937.

SYSTEM OF TRANSLITERATION.

a	ا or ــَ	ṣ	ص
ā	آ	ẓ	ض
b	ب	ṭ	ط
p	پ	ẕ	ظ
t	ت	‘	ع
s̤	ث	gh	غ
j	ج	f	ف
ch	چ	q	ق
ḥ	ح	k	ک
kh	خ	g	گ
d	د	l	ل
ẕ	ذ	m	م
r	ر	n	ن
z	ز	ū, w, v	و
zh	ژ	h	ه
s	س	’	ء
sh	ش	ī, y	ی

To

Syamaprasad Mookerjee, Esq., M. A., B. L.,
M. L. C., Barrister-at-Law, Advocate,
High Court of Judicature,
Vice-Chancellor
OF
The University of Calcutta,
This volume is dedicated
in token of
Love, Esteem and Admiration

«برگ سبزیست تحفهٔ درویش»

The Book can be had of:—

Calcutta: Abdul Halim, Esq.,
157, Chandney Chowk Street,
CALCUTTA.

Bombay: Messrs. D. B. Taraporevala Sons & Co.,
Kitab Mahal, Hornby Road,
BOMBAY.

Tehran: Kitabkhana-i-Tehran,
Khiyaban-i-Lalehzar,
TEHRAN, IRAN.

London: Messrs. Luzac & Co.,
Oriental Booksellers & Publishers,
46, Great Russell Street,
LONDON, W. C. I.

Arthur Probsthain,
Oriental Booksellers & Publishers,
41, Great Russell Street,
LONDON, W. C. I.

Combridge: Messrs. W. Heffer & Sons Ltd.,
Booksellers and Publishers,
3 & 4 Petty Cury, Cambridge,
ENGLAND.

Leipzig: Bernhard Liebisch,
Kurprinzstrasse 6,
LEIPZIG, C. I., GERMANY.

Otto Harrassowitz,
Querstrasse 14,
LEIPZIG.

Karl W. Hiersemann,
Königstrasse 29,
LEIPZIG.

Third Volume under Preparation.

SUKHANVARĀN-I-ĪRĀN

DAR ʿAṢR-I-ḤĀẒIR

OR

Poets and Poetry of Modern Persia

Vol. II

**With fifty-one portraits
and one Musical Note**

BY

M. ISHAQUE, M. A., B. Sc.

Lecturer in Arabic and Persian in the Post-Graduate
Department of the University of Calcutta.

PUBLISHED BY THE AUTHOR, CALCUTTA.

1937

JAMIA PRESS, DELHI.